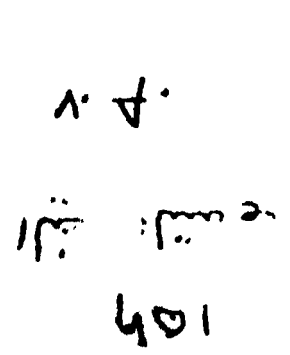

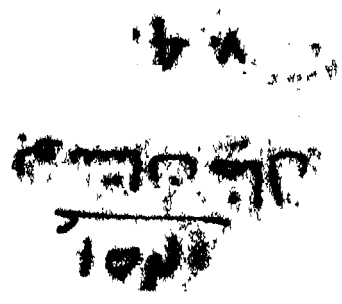

جلد چهارم بوستان خیال

بسم الله الرحمن الرحیم

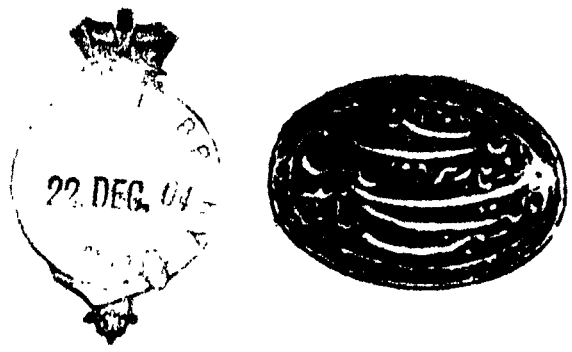

بعد حمد حضرت رب الارباب جل جلاله و عم نواله و نعت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم راوی
زمین خیال سرشته انتقال را چنین در تحریر آورده که سلطان [illegible] سابقا فرزند کلک بیان
گردید که سلطان مرا دشمنی است کشور تاز و حدود ویست خانه براندازی که بنام مخالفت این چاریس از سلطان سر بر میدارد
و جمع جمع بر استیصال خاندان سلطانی می گمارد و او را صبیه آو خوانند مادست لشکر او بهمه دم خوار اند و اگر
مخالفت رئیسان مذکور دیر کشد آن دشمن جانی کار خود را کند و مقام او انطرف کوهی در بیابانی است که آن کوه
جبل التعاقب و آن بیابان را صحرای عدم نام است اسیران لشکر مردم خوارش چگونه اسیر رهائی ندارند و مرد
رفتگان قشون سراپا از آرزش روی با وطان خود نیارند و انطرف کوه مذکور نیز صحرای است که او را بیابان استقامه
می نامند و ساکنان آن بادیه چون باد به مردم آزار و بی خورد و خواب و بخفیه و کج خلق باشند اگر ده سوار اندر
نیز در فرمان صبیه آو نمایند و چون جواسیس صبیه خبر مخالفت رئیسان با سلطان بعرض او برسانند گفت
دیو خصلتی را از بیابان استقامه سر داخل کرده بر آن ملک ظهور شان میفرستد و منتظر می نشیند اگر صبیه یکسر دار نابکار
کار را بر سلطان چنان تنگ ساخت که سلطان متحصن و حصاری گردید بیان سرگذشته قلعه را مسخر میکرد و خود
والا دیگر بیا از بیابان استقامه با سرانجام زیاده از سابق نامزد این میکند و اول سرانجام دو بهین [illegible] زد و دیم
چنین یکی را بی دیگری میفرستد تا خبر حصاری شدن سلطان مادر برسد و تا جنگ القوم نکوم با مردم صبیه یا مردم
ظاهر شهر در میان باشد صبیه سوار نمیشود لیکن اسب او زین بر زین میباشد و اگر در بین بین رئیسان با پادشاه صلح کرده

اطاعت پیش آمدند البته که لشکر اسقام را زیر و زبر میکنند و تا آن لشکر قیامت اثر را بر نمیدهد باز داخل
بیابان شان نکنند زین از پشت مرکب میبسته برمیدارند و این مخالفت کل ایشان با سلطان در هر چند سال
میدهد و اکثر مابین دو قرن و سه قرن اتفاق ولا حصر فیه آمده بر قصه حال که چون خبر مخالفت ایشان نزدیک
آن دشمن حیات انسان بیقین پیوست بخت لقوات کج کردن را از عدو دیگری آن بیابان با فوجی عظیم بر سر
سلطان فرستاد و لقوات بدهیات با فوج خود بخت بر سر طوه وجیه که از قلاع سرحد بود رسیده کار را بر زمان
حاکم آن تنگ ساخت بعد از آن نقدوس در شب آنکه بقلعه اصبعه تاخت و فرود و عراق بین نسین را القلعه
تعیین کرد آنگاه از همان بیابان از حد کرم سیری حال آنست بر ظاهر شهر طوسستان فرستاد و اینها کارها را بجای
رسانیدند که قریب بان رسید که سلطان از دست ایشان حصاری شود لیکن مجرد خبر سلطان رسانید که هر چهار
رئیس بدایره اطاعت آمدند و آنیک اقبالات همه را با خود می آمد و با دشت بیتج و سر در شد و عاقل
تدبیر وزیر الملک خود را باستقبال ایشان فرستاد و تا مرو شتافته و در دیدار کردن اعدا را مندرج کرد اینها عاقل
در شهر طوسستان با اقبالات و ملاقات کرد ایشان نیز وزیر الملک را در یافتند شاهزاده بر روی
عاقل مجلس برآراست و شروع با حوال پرسی کرد وزیر زمین خدمت بوسیده عرض رسانید که این شهر یار را که
سرداران حد سیری بیابان اسقام بقلاع مذکوره هر روز جنگی می انداختند اما کاری نیست خلقی که در دیدار
و غیره حکام قلاع مذکوره در جنگ ایشان داد مردی و مردانگی دادند لیکن چون حال آنست رسید
کار را هر مردم شهر چیز روزی پر تنگ ساخت چنانچه بجان رسیده بودند و دشمنان جاسوسان خود را پیوسته
بممالک هر چهار رئیس میفرستادند و خبر میطلبیدند ناگاه خبر کشته شدن زنگار خان و کراث خان شنیع ما
که اینها مفسدان ملک طاقی شاه بودند بر حال آنست ظاهر شد که کاری از پیش نمیتوانند برد و بار
شهر را غارت کرده معاودت نمودند و در وسط راه نشست و چون خبر هلاک مفسدان ملک ایشان با شهر گرفت
مردم سیری نیز سست شدند و دست از جنگ کشیدند و همان قلعه را محاصره داشتند و بعد از اطاعت عادل شاه
اکثری بر خاسته رفتند و چون مرطوب شاه مطیع شد سرداران بیابان با قلیل فوجی مانده باقی را رخصت
کردند که غله بهم نمیرسید حالا باندک هندوی یا سهل جنگی ایشان میگیرند طاقی شاه و دیگر هر چهار متفق الکلمه
گفتند که ما اول علاج دشمنان کرده سرهای ایشان را بنزد برای شاه خواهیم آورد باید دانست که چار دور
تمام حصار بیابان بیست و سبع که قطعه از آن بیابان جنگ هر یک از روساء اربعه متصل است تمام آن
بیابان چارستان است و مردمی که در آن بیابان هم میگیرند اگرچه بحسب قیافه و جمال ظاهر اکثر ایشان
خوب نمیباشند [illegible] اما خوش باطن و شجاع و دلیر میباشند چنانچه باشکان

استقام فیرانشان دیگری تاب مقاومت ندارد و هر یک ازین چار رئیس مذاهجت امرزده را . .
کلوک میطلبید چنانکه درین سفر نیز همراه هرکدام فوجی از بیابانیان چارستان است اکنون که عاقل وزیر حقیقت را
بعرض اقبالشاه و رئیسان رسانید طاقی شاه و عادلشاه با مردم چارستان متوجه دفع مردم سنگرودی گشت
استقام گشتند و در اسب شاه و مرطوب شاه با فوج مذکور بهر دفع اشرار کرم سیری گماشتند کوتاهی سخن تا کجا
در دوسر دهم که طاقی شاه و نارسید بوجیهه اند و تقوات را بجنبم دستاد بسرش تقوین بن تقوات لاشه پدر را برداشته
بکرنیت و طاقی شاه او را زده زده داخل بیابان کردانید و قلعه وجیهه را مستخلص کردانید بعد از ان بر سر نقروس
در نشت آمده او را نیز کشت و پسر او نقراس بن نقروس را داخل مرا نموده و عادلشاه و عراق بن
نسیبن را کشت و قلعه سافیه را از دست ایشان گرفت و عراق بن عراق را گریزانیده داخل مرای استقام
گردانید و در اسب شاه و مرطوب شاه باتفاق یکدیگر بر سر حان که در راه افتاده بود شبخون آورده و او را اسیر کرده
چراغان ساختند و دختر او خدیجت حان را آزاد کردند فوج او نیز گریخت و داخل بیابان گشت بعد از ان
بر سر اخوق شرارت پیشه کلوکیر که او نیز کرم سیری بود از قبیل منیه قلعه طلوقه را محاصره داشت رفتند او نیز
جنگ معقول کرده بدست اسب شاه و اسیر شد و اخراد را نیز شال در گردن بجید و اسباب و مالش در نوردید
و پسر او را که دو ساله بود بی گناه دانسته بوطنش باز فرستادند و نام ان پسر خوق این اخوق بود القصه
دیگر زمین ظهورستان از مدوم شامت لزوم آن قوم ظلوم پاک مصفی گردید ترین سرداران مذکور راه
بطریق نذر گرفته روان شدند و در یک منزل شهر باقیات و طاقات نمودند روز دیگر فراستقبال سلطان
برای اعیانشاه و شهرت گرفت از طرف اقبالشاه و نیز برآمدند و ملاقات این هر دو با شاه عالیجاه در
بیابان حزم که شکارگاه و سیرگاه سلطانی بود اتفاق افتاد همدیگر را در یافتند روسای اربعه بجهت خواص
خدمت بملازمت رسیدند اقبالشاه و عدزاب شاه خواست و بقبول سلطانی افتاد و کارهای ایشان در جنگ
استقامیان که بظهور آورده بودند به عرض ملک رسانیدند چنانکه اگر فصه خوان کنند ان خواسته باشد جنگ ایشان را
بطریق بیکنزلت اندک طولی داده بخوبی بسمع مستمعان میرساند اما در اثنای صحبت سلطانی روح الملک از
اقبالشاه احوال خیر مآل شاهزاده عالی همت بلند اقبال مرا لدین پرسید اقبالشاه گفت برادر عالیقدر
والا مقدار من است و میان کرامی منزلت واجب . . الا طاعت سفارت اقبالشاه چون این سخن را
گفت سلطان برخاسته شاهزاده را در بغل گرفت و گرامی داشت و خوشنود بگوش اقبالشاه سخنی چند گفت که
شاهزاده معلوم نکرد و اقبالشاه سری می جنبانید شاهزاده حیران بود که چگونه معلوم کند اخر چون هنگام خواب
رسید و مجلس متفرق شد شاهزاده و اقبالشاه همراه برخاستند شاهزاده بخوابگاه او آمده ازو پرسید که ای برادر

[illegible] توجیه جز از من مخفی نداشته راست بگو که سلطان در گوش تو در مقدمه من چه سخن گفت اقبالشاه
گفت ای شاهزاده چرا تعجب میکنی خود بخود ظاهر خواهد شد شاهزاده صاحب کرد اقبالشاه گفت ای بهمه
راستی آنکه چون من تعریف ترا کردم بنوعی که شنیدی در گوش من گفت همان برادر است که در زندان ناظره روشن
بیان را برای او میخواهی ای برادر چون تو بحسب قیافه با او یکسر تفاوت نداری و رسیدن او بالفعل متعذر است
سر جنبانیدم و اگر صورت راستی باو میگفتم و بر آمدن عقیل این امر را موقوف میگذاشتم احتمال داشت که تا
آمدن او سلطان از وعده خود برگشت زیرا که این پادشاه بسیار متلون الطبع است پس ثانی احتمال مشکل میشد
و بجنگ باو نمیتوان بر آمد زیرا که ما همه با این لشکر تابع او ایم و یکسر موی از این پادشاه سرتابی کنیم زندگانی
ما صورت نمیبندد و حال آنکه آمدن عقیل بالفعل در اینجا بسیار متعذر است بنا علی هذا سر جنبانیدم و گفتم آری
حالت شاهزاده متغیر شده ساعتی سر در پیش انداخت آخر گفت ای اقبالشاه آنچه مناسبت دارد هر چند باختیار
شرع حکم او نتوان کرد اما کسب عرف قباحتی ملحوظ دارد اقبالشاه گفت عرض کردم که رسیدن او در اینجا بالفعل تعذر
تمام دارد شاهزاده گفت هر چند تعذر داشته باشد بقباحت باید کرد و در جاهای دیگر مثل طلسم و غیره مرا بجاه او خواهی
یا بکنیزی که ایجوان همان برادر است مغالطه نمائی اما در اینجا قباحت دارد جاجا که تعیین
کنند او را البته باید طلبید اقبالشاه گفت در این ایام خبری شنیده ام که اگر راست باشد امکان آمدن بالفعل در اینجا
برای آن برادر من نیست شاهزاده پرسید چه خبر گفت هنوز نزد من یقین نه پیوسته وعده من نیست که بدون تحقیق
خبری بر زبان آرم هر چه هست البته بسمع همایون خواهد رسید شاهزاده گفت عقده چه خواهی کرد گفت بگویم تا باز
نبوند شاهزاده خاموش شد و از آن روز سلطان هر روز شاهزاده را بنظر خریداری میدید و آن شهریار
دل از کمال حیا خجالت میکشید بعد چندی از هر دو طرف بترتیب سامان عروسی پرداختند بارگاه اقبالشاه
در دست خورم برپا کردند و سلطان داخل شهر شده بآیین بندی مشغول شد طالع شاه که پدر اصغر نوجوان بود
با مرطوب شاه در لشکر شاهزاده و اقبالشاه بودند و عادلشاه پدر مهراء کلنا پوش محبوبه اصغر و آسب شاه پدر
سودا و مشکین نقاب معشوقه مسعود ناجو هر اول اقبالشاه با سلطان بشهر رفتند از دست خورم ناظره پادشاهی
از هر دو طرف بازاری آراسته مزین و معمور بنظر می آمد که شیر مرغ و جان آدم در وی میفروختند و شب تا دوازده
وقتی شهر روز روشن میبود بنا بر آنکه شاهان را جلوی میشد جشن کنند ای شاهزاده و نیز جلو داشته باشد موزه چنان
شد که اول مسعود ناجو کدخدا شود و بعد از این اصغر بن طایف و بوصل دلبر خود رسد آنگاه اصغر بن عادلشاه با دختر
ملک ارمن نارستان زمانه در وطن آن مشغول گردد و بعد از آن کنند ای برادر اقبالشاه شاهزاده عقیل که در
صفت مرآة الدین نامدار بود بعمل آید القصه اقبالشاه و شاهزاده مرآة الدین در خیمه محفل با عزت تمام مقام داشتند و

باهم خوشوقتی و تفرج نمودند و سماک عیار مراتب ... و در خدمت ایشان حاضر بود و حرکات
هندوستک از روی مسخرگی بعمل آورد که شاهزادگان را بی اختیار بخنده می انداخت چون دید که شاهزادگان
بر احوال او در آن وقت بسیار متوجه و مهربان اند بی اختیار بزبان عجز و انکسار عرض کرد که البته بارها شما را بمقتضای
انکریم اذا وعد وفا خلاف هم امید وارست که بتقدیم مقدوم مبنت لزوم بندگانعالی بوصال مطلوب خود برسم
و دست بدامان مقصود در آویزد یعنی رزقا عیار و ملکه فرنگ سلطان را در حباله نکاح خود در آورد و مقبول
درگاه سماک نیز منظورش بجا آورد و اقبالت در اجرا در آمد و فرمود که خوبست تا سلطان روح الملک
در سر انجام این کنخدائی های عمده باشد تا آنوقت ما چنین شغل کنیم که رزقا را با این نکاح کرده بهم روی بنا نهاده
مزالدین کرده گفت که ای برادر جوانمرد حالا بمقتضای اینکار است که ملکه فرنگ سلطان را برای دادن رزقا بسماک
راضی سازی شاهزاده چه که در وضع بود التماس اقبالشاه را در حق سماک قبول کرده نزد فرنگ
سلطان رفت و اظهار مطلب نمود ملکه با ادب تمام عرض کرد که ای شاهزاده بلند مکان ما بر محکوم
و فرمان برادر و فرمان تو ایم هر که هر که را خواهی بخشی زیرا که بعین میدانم که حقوق مطلب منهم در رضای جنابعالی
شماست پس شاهزاده فرمود که ملکه امروز شبانه سامان عروسی رزقا شما در خانه خود تیار
کنید و ما از طرف سماک را مراد آورده مجلس جشن شب همین جا مقرر میکنیم در بعض نکاح او هم خوانده
خواهد شد و اخر همچنان بعمل آوردند تا سماک بمطلب خود رسید و بعد از وصال بر قدم شاهزادگان
افتاد و هزاران هزار شکر و احسان بجا آورد باز بر اصل مطلب که عبارت از کنخدائیهای عمده شاهزادگان
مذکورست بپردازیم قصه مختصر اگر خامه ایجاز رقم بسامان عروسی اینها پردازد از مطلب که ایراد
قصه است دور میماند چه باید نشری و نظمی نویسد و این اراده با بفعل منظور نیست مگر در نظر ثانی که اراده
ترجیع بخاطر متعلق گردد فی الحال این را نیز حواله قصه خوانان مرصع خوان نمودیم و هم چنین نظر سه بیان مطالب
کلی اگر بعض مقدمات سهل و کنخدائیها شوند باید که خرده نگیرند و عذر اینجا در پذیرند چنانکه هنگام ملاقات
طاقیشاه در مرتبه ثانی باید که ذکر اصغر بن طاقی شاهزاده که تنها در حق خود از پدر جدا بود بوجه احسن سرانجام
داده او را بملازمت پدرش رسانده و او را مصون اقبال شاهزاده ملاقات ذکا با خاتون خورشید
زرین کمر و ملازمت منظره با شاهزاده عالیقدر بعد مدت مدید کنخدائی او با منظره شربا کنان و بار دیگر
جدائیشان از هم دیگر از ملک ظهوستان . بالجمله چون کنخدائی مسعود با مسعود شاهزاده اصغر شاهزاده
اکبر بوجه احسن سرانجام یافت و کنیز منظره زرین کمر بفرموده اقبالشاه همراه حرامزاده حادثات بود و او را
نیز محبتی با حرامزاده بود و وقتیکه حرامزاده بمحل طاقیشاه رفت او نیز همراه او بمجلس طاقیشاه از مشاهده این

رفت و چون هر چهار نفر مع قبائل در رکاب
سلطان سایر میبودند هم بر همراه بود القصه
چون طاقیشاه عروس سر خود را بخانه برد
روز دوم نظر ذکا بر منظره زرین کمر با نور خدا شناخت
در بغل گرفته آغاز گریه کرد چنانکه هم از رگ به
بیهوش شدند سکان مجلس طاقیشاه

امر جهان ستان حرامیز جهان بود که ذکا را بیهوش و گلاب بر روی انها پاشیدند چون بهوش آمدند با گریه
اغاز کردند زن طاق شاه منطقه را در بغل گرفته هستانی او را بوسید و گفت ای دختر افرین بجای مادر
توام مرا این راز خبر ده و چرا از ذکا می پرسید منطقه صورت راستی را بر لوح خاطر ایشان مرتسم کرد و
داستان خود را بتفصیل بعرض بیان رسانید منطقه با چشم گریان سخن میگفت و دود از دل مستمع بفلک میرسید
القصه جشنی بود که بر احوال ان بلاکش محنت نباید و چون بسمع ذکا رسید دید بود که حفظ نام شخصی با ملکه زنگ
سلطان بود که اکنون بر اقبال شاه است بشک افتاد که شاید این حفظ مطلوب منطقه باشد و چون شاهزاده
عزالدین این قصه را از ذکا مخفی داشته بود یقین نداشت اکنون که ذکا خاتون خود را در بنا بود بخاطر
دشت که احوال حفظ را از شاهزاده به تفصیل معلوم کند و دلش بهوسه گواهی بر عقول مدعا میداد و چون
قاعده روسا و اربعه بود که حرم ایشان چه دختر و چه زن از سلطان و از کسی که ایشان را بعد از مخالفت
کل بار دیگر با طاعت سلطان در آرد و از کسی که نام او در ممالک ایشان مهمان گرامی باشد رو نمیگرفت بنا
علیه اقبال شاه و شاهزاده عزالدین که ایشان او را بکفته اقبال شاه شاهزاده مهمان میخواندند در هر چهار محل
هرگاه خاطر ایشان میخواست تشریف میفرمودند و سکنه ان محل خدمت ایشان را بطریق مریدان و معتقدان
بجای اورد دختر اگرچه رسم و قاعده چنین بود اما شاهزاده را مرد زنی دانی نشد که بمجلس ایکس از جهان بر
و در ایام جشن کنداری یک روز اقبال شاه برای بعضی مقدمات شادی هر چهار محل رفته بود شاهزاده را
نیز تکلیف کرد انشهر بار قبول نفرمود امروز ذکا چنین دید و عریضه بخدمت شاهزاده خلک شکوت نوشت و
در و اشتیاق قدبوس را مندرج گردانید و ان شهر بار را با لحاح طلبید شاهزاده گفت سخن احمد من هرگز بدیدن
هیچیک از این دختران نوکنداز نرفته کنیز که اشتیاق دیدن من دارد لیکن چون ذکا را باعتبار بیهوشی او
شاهزاده دوست میداشت نخواست که دل او بشکند قبول کرد با قبال شاه صورت حال در میان اورد اقبال شاه
در جواب شاهزاده مضمون این دو بیت بر زبان اورد :: ای باعث حصول مقاصد برای خلق :: حاصل زمین مقدم
تو مدعای خلق :: خلق از تو چون مراد دل خویش یافته :: حاصل شود مراد تو هم از دعای خلق :: ای شاهزاده
البته تشریف باید برد بلکه بیچاره بار زوی دل خود از قدوم شریف تو بر سر شاهزاده برخاست و روانه محل سرای
لطافت شد دید حکم اقبال شاه و بلطافی شاه و حکم او بمجلس رسید که برای شاهزاده مهمان هیچ دقیقه از دقایق عزت و حرمت
فرو گذار نباید چنانکه محل را ارایستند و برای سلام و مجرا از تخت کاه گرفته تا دروازه محل صف بستند و خاتونان
بر دروازه قرب بودند و دو راسته استاده بودند و در دست هر یکی از خواتین عود سوزهای مرصع و یا از طلای
خالص بود و همچنین لخته و بعضی عهده های دیگر داشتند تا خدمت شاهزاده مهمان بجا آرند اما چون ذکا عریضه را مخفی کرده

شاهزاده نشسته بود منطقه از این معنی خبر نداشت و دکا نیز او را نگفته بود که شاهزاده مهمان مهمان شاهزاده
است که در شهر کسی مهمان شده بود بخاطر منطقه میرسید که آیا این شخص که باشد که اینچه حرمت او را رعایت
میکنند و منکه بحال خود گفتارم مراجعه خود کرده که با ایشان در صف ستاده شوم اگر مهمان است مهمان
ساکنان این دیار است من هم که با مهمانم دیگر شنیده نشده که آن شاهزاده نوجوان است صبا دا
نگاه او بر من افتد و خوشش آید احوال بپرسد چون بشنود که پی دارنم طلب نماید اینجا که اینقدر مراعات
او بنمایم هزار حیله مرا برای او راضی خواهند کنند و منکه غیر از حفظ ملک راهم مرجو دنمیدانم تا باد چه رسد
این اندیشه را با خود کرده دکا را طلبید و از ما فی الضمیر خود او را آگاه نمود دکا بخندید و گفت البته
مبارک است اندیشه خوبی بخاطرت راه یافته همچنین باید کرد این را میگفت و میخندید منطقه گفت سبب خنده
تو چیست گفت هیچ ملکه بخنده شد و گفت ای نازنینا با من تمسخر میکنی سابق برین که چنین مژده تقصیر تو نسبت
باد عالم را خورده و باسلطین معاجبت نموده دکا گفت هر چه بینم کنیز ملکه ام خنده من برای اینست که شما
چنین میفرمائید و من دلبسته بخواب دیده ام که گویا شما هر قدم شاهزاده مهمان از کمال اخلاص و بندگی
سر خود را سوده آید و او هم شما را در بغل گرفته منطقه اعتراض شده و گفت ای کیسه بر بیده حرف را
نهمیده و بزن چه که میخوری این سلوکی که تو میگوئی با پدر خود سعید لوحدار نظر بخاری که در راه من رنجیده و از
کمال سنگدلی رشته مواصلت مرا از حفیظ گسیخته بجای آرم دکا باز بخندید و گفت که ای ملکه بلکه این شاهزاده
بر شما مهربان تر از پدر شما باشد منطقه گفت ای ناپاک اگر میدانی چرا نمیگوئی که این مهمان کرا می کیست و طلب
تو از این گفتگو چیست دکا گفت ملکه مرا سخن شنیدنی بود مانند دیده اکنون بشنو خود به بین و معلوم کن
که کیست منطقه گفت منکه او را هرگز نخواهم دید دکا گفت اختیار داری و اگر او احوال ترا شنیده ترا طلب کند
چه خواهی کرد منطقه گفت ای مردار دیوانه شده او مرا برای چه خواهد طلبید دکا گفت خوب معلوم
خواهد شد درین اثنا آمد آمد شاهزاده شد خواتین دویده جا بجا استادند زن طاقبشاه مادر اصغر نوجوان
مقدم هر همه نزدیک پرده استاده شد و چون میدانست که پسرش بطفیل او بر او رسید و سبر کند و طمانیت
چار مشنشه است میخواست جان خود را نثار مقدم همایون شاهزاده نماید و عروس خود حرا را در پهلوی خود
استاده کرده سوداده مشکین نقاب و رمانه و رمندان نیز از حاضران بودند چه اشتیاق دیدن شاهزاده
غیر از منطقه همه داشتند که او خود را بگناه کشید و در ایوانی فرو برده در انداخت شاهزاده چون داخل
محل شد اول زن طاقبشاه بدستور زنها تقدیم شد بعد از آن عروس خود را با سوداده و رمانه بلا رسید
رسانید هر کدام زبان شدند شاهزاده دستی به پشت هر یک کشیده فرمود ای خواهران خدا حافظ شما

و سازکاری نصیب شما کنا دو کنیزان و خواص که در چه عرضه بودند که نام انها مذکور شود الا مصاحب
الوقت ذکا که مانند موشک پران جست خیزکنان در جلو میرفت و ایه اصغر بگوش زن طاق
شاه احوال منطقه را گفت که او خود را صاف داشته بگوشه رفته نشسته او گفت اختیار خود را
دارد و خزمن نیست که میگویم بیاید تو هم قدمبوس همان بجا آرد دیگر تو طبیعت ان دختر را میدانی
که تا کجا تند است طاق شاه چها که نکرد لیکن او بدام نیامد بهیچ من و سلوک من بیش ما مانده و ایه
گفت غرض من اطلاع بود که دادم القصه شاهزاده را آورده بر تخت عزت نشاندند و در پای تخت
خواتین و غیره هر یک که لیاقت نشستن داشت قرار گرفتند و ذکا در پهلوی تخت رومال بدست گرفته
بایستاد و بدل نشاط بر روی شاهزاده آراستند درین اثنا جمعی در پیش منطقه آمده گفتند ای خاتون شما
چرا در کنجی خزیده اید کنیز شما خود مصاحب ان شاهزاده است که شما او را نمیشناسید منطقه گفت
من چه میدانم که او کیست و مرا چه ضرور که روی خود بکسی نمایم و چندان دلخوشی هم ندارم البته ذکا او را
دیده و شناخته باشد چرا که مدتها از من جدا بود من بجای افتادم و او بجای افتاد اما چون دماغ شاهزاده
فی الجمله ترطیبی حاصل کرد ذکا بگوش شاهزاده گفت که ای شاهزاده عالم عرضه که این کنیز بعالیجناب
نوشته مصدع بندگان عالی شد هیچ بر ضمیر انور روشن شد که باعث این جرات و بی ادبی چه بود و همین
که بندگی تو در جناب ما ذکا عرض کرد که حفیظ نام جوانی که سابق با ملکه فرنگ بود و اکنون در رکاب
عالیست کیست و نمود تو مگر نمیدانی همان حفیظ است که ملکه تو منطقه بعشق او خود را از عالی بعالم
دیگر انداخت حالا در دنیا از چار کس دو کس که جمع شده اند یکی تو و یکی حفیظ لیکن هرچند تلاش میکنم
احوال منطقه معلوم نمیشود خدا داند در کجا افتاد چون زنان سرگوشی شاهزاده و ذکا بر کشید مردم تعجب
کردند و باهم سخنان میگفتند و بعضی از ان زنها پیش منطقه آمده حقیقت سرگوشی ایشان را تقریر میکردند
منطقه در شک افتاد و اندیشه ها میکرد گاهی بخاطرش میرسید که مبادا ان کسی هر بده تعریف در پیش
این شاهزاده بسیار کرده او را بر من مایل ساخته باشد و این مقدمه را وسیله تقرب و اعتبار خود داند
ای منطقه اگر چنین باشد من خود را هلاک کنم که با وجود اینکه بسبب عقد حلال بر حفیظ هنوز نشده ام لیکن بغیر او
مردان عالم را بر خود حرام میدانم الهی کیست که این صدق نیت و صفای طویت مرا بحفیظ رساند مگر تو او را
بمن رسانی اما چون شاهزاده فرمود که ان [illegible] جوان حفیظ نزد ما مکان
ست و ذکا نزدیک برود کرشمه دی مرک شود باز خطاب خود کرده بگوش شاه زاده حقیقت منطقه
را با جمال بیان کرد ان شهریار خرم و خندان شده معلوم کرد که منطقه در همین خانه ست و ذکا بعد از سر

گوشی

اینقدر ارزش داد و نظر بر شعوری که حق تعالی بتو عطا فرموده غیر ازین سببی بر من معلوم نیست

گوشی دوست کامل جدا شده بخدمت خود مشغول شد اما شاهزاده روی با او را صفرآورده فرمود
که ای خاتون من شنیده ام که دختر فلک زاده از غیر این ملک بشما رسیده که شما او را بجای فرزند گفته اید
منظفه نام دارد کجاست چرا او را پیش ما نمی آرید که احوالی از و بپرسیم زن طاق شاه سر در پیش انداخت
نگاه خشم آلوده بجانب دکاکره چرا که میدانست که او گفته است و درین سر گوشی دراز تمام قصه او را
بیان کرده دکاکره تبسمی کرده نگاه بر او زد و دید و آخر زن طاق شاه سر برداشته عرض کرد که ای شاهزاده عالیقدر
او در حکم من نیست حسب الحکم پیش او بردم اگر می آید من آرم و بر خاسته پیش منظفه آمد و گفت ای فرزند نفیر
من نیست هر چه کرده این کنیز تو کرده و حالا آن شاهزاده ترا میطلبد بیکبار او را اسلام کرده باز خواهی آمد
برای اینکه از وضع او معلوم میشود که نظر خریداری کسی را نمی بیند اخر این همه دختران صاحب جمال اند درست
نگاهی هم بکس نمی کند در راستی اینکه تو هم وارثی نداری و کسی را که تو میخواهی خدا داند که او تا حال زنده است
یا نیست اگر او ترا بخواهد چه به از این سیر کند و تمام طلسمات چنانکه موکلان شاه را از دست او بر آورده
منظفه هر دو دست بر سر زده شروع بگریه کرد که این شاهزاده نیست مادر را صفر گفت خوب تو اختیار خود
را داری هر چه خاطرت میخواهد خواهی کرد لیکن چون مهمان عزیز القدر است جز اطاعت او چاره دیگر نیست
و حالا او ترا طلب کرده یکمرتبه ترا پیش او باید رفت و همین که باو برسی احوال خود را پیش او بیان
کن البته که او هم رحم دل است ترا خواهد بخشید و از کجا معلوم شد که ترا می خواهد دکاکره گفت ای ملکه
چرا نیست مهمان عجایبات شما را میطلبد و شما تغافل می کنید خوب نیست ملکه منظفه را غضب دامن گیر شد
بر خاست که دکاکره بزند دکاکره کنیز منظفه با خود گفت خوب من احوال خود را پیش او بیان میکنم
اگر او دست از من بر داشت بهتر و الا خود را کشتن چقدر کار است باین اراده بیرون آمد زن
طاق شاه از یکطرف و مادر حرا از یکطرف دست او را گرفته در مجلس آوردند چون نظر شاهزاده
بر منظفه افتاد فریاد بر آورد که ای منظفه چه حالت است که بیگانگان با من چنین سلوک میکنند و تو با وجود
آشنایی از ما دوری چون منظفه آواز شاهزاده را بشناخت و بنگاه بر جمال انور او انداخت
معلوم کرد که این همان شاهزاده دست [illegible] که یکشب مهمان پدرم بوده و من تمام شب در خدمت
او بودم و آخر شب از راز دل من هم اطلاع یافت بی اختیار دوید و سر را بپای شاهزاده گذاشت
و شروع بگریه کرد شاهزاده از تخت خم شده سر او را برداشته بسینه خود منضم کرد و ابند و با بستن همایون
اشک از چشم او پاک کرد و بر حال زارش دید و آن شهریار نیز بیکبار آب گشت و او را در پهلوی
تخت نشانده استفسار احوال نمود منظفه سرگذشت خود را از ابتدا تا انتها بزبانی لغزیده کرد که باز دیگر تمام

خواتین حرم شاهزاده بر احوال او گریستند شاهزاده او را تسلی داده فرمود حفظ بخشید والله
تفضل و مهربانی در حق او نمود که مسعود و جمیع خواتین گردید و نگاه بسوی منطقه افکند و گفت ملکه آخر خواب
من راست برآمد و آنچه دیده بودم بظهور پیوست منطقه گفت سخن ناپاک بود و داری شروع دید و بطرز
نام و نشان این مهمان بلند مکان پیش من نگفتی که من بشناسم و این قضیه طول نکشد بعد از آن آنچه با خود
مصمم کرده بود و خطر که بخاطرش رسیده بود ظاهر ساخت و نگاه نیز شوخی که اراده کرده بود باز گفت
و گفت منظور من آن بود که ملکه بچشم خود شاهزاده را دیده بشناسد خاتونان همه بر معاملت پی
و کنیزان خندیدند و بر شوخی منقطع و نگاه تحسین نمودند شاهزاده فرمود که من مشعله شعور و نگاه را روشن تر از
طبع دیگران دیده ام بعد از آن همه متفق الکلمه بر وفاداری و نیات قدمی منطقه در عشق آفرین خواندند
و گفتند زهی طالع حفظ که چنین زن صاحب وفا دارد و دادند القصه تا شام شاهزاده
در محل طاق شاه بود و بعد از آن بمنزل خود تشریف برده صفت حال با اقبال شاه باز گفت
و جان شاه گفت من عرض کرده بودم که بقدوم همت لزوم تو اکثری از مراد منه ان بمقصود خود می رسند
خرطاق شاه رسید که منطقه نیز بی وارث نماند خوشوقت شد و در جناب شاهزاده عرض نمود که منطقه دختر من است
سامان عروسی لازم دختر من سرانجام میدهم مرحمت شاه بعرض رسانید که البته بار من فرزندی ندارم امید
که حفظ بمن مفوض گردد تا سرانجام دامادی او را من با تمام رسانم و با برادران خود درین امر شریک
باشم که هر کدام پسری با دختری که خدا کرده اند شاهزاده عرض هر دو را قبول فرمود ملکه فرنگ
سلطان نیز از ملازمان رکاب ملکه از زمره احباب است ازین خبر خرم شده بعقد معقود خود
امیدوار گردید و نقشی بیشتر سرانجامی که بدامادی باید از سرکار خود داده با مرحمت و شریک
بشد و شاهزاده مقرر فرمود که بعد از عقد حفظ و منطقه عقد فرنگ سلطان نیز با حفظ بخوانند و زرهای
عیاره را بسماک عیار دادند القصه آتشبازی و آرایش همه فرنگیان آورده بودند چون آتشبازان فرنگ
بودند اختراع جنود در آن آتشبازی کرده بودند که هیچ چشمی مثل آن ندیده باشد از جمله نوع انار آتشبازی
چنان بود که چون او را آتش دادند بعینه درخت انار با برگ سبز و گل سرخ از و ظاهر شد و همان دم
انارهای رسیده بار آورده بر زمین افتاد و شکافته یافته از هر کدام گلهای عجیب و غریب ظاهر شد و هم
چنین بشکل هر میوه آتشبازی ساخته بودند که چون آنرا آتش میدادند درخت آن میوه با گل و برگ و تنه
از آن نمایان میگشت و میوه از درخت جدا شده بر زمین میرسید شکفته از و گلهای رنگ رنگ
جلوه گر میگشت بعد از آن نوعی دیگر آورده بودند گلدان بقدر سبوی بزرگ که چون او را آتش دادند قصر از و

۳
او را

نمایان شد

نمایان شد که تمام اسباب مجلس از دو بر تو ظهور انداخت فرض باید کرد که آنچه در عالم اسباب است چیده و چیده و آن
فرنگیان در صنعت آتشبازی خود تعبیه کرده اند و عقل از قبول آن بسبب امکان امتناع ندارد چه همین کلاه
یا نوعی دیگر از آتشبازی را یکشوری برند که اهل آن کشور بوزن آتشبازی و مصالح و ترتیب آن دانا نباشند
بلکه نوع از انواع آتشبازی هرگز ندیده باشند چون کلاه را بحضور آن جمع آتش دهند و از دکمهای یاسمین یا غیر
این مشاهده نمایند تعجب کنند و طلسم دانند در اینجا باید متوجه آن خواند که نوعی دیگر از آتشبازی را آتش دادند که از و
ستاره برآمد و آن ستاره ماه شد و آن ماه آفتاب گردید و هلم جرا بر تقدیر این مقدمه را نیز بقیه خوان
سخنان آن فهما بذیر القصه سامان عروسی ایشان بنوعی که ماقوق آن متصور نباشد سرانجام پذیرفت از روی
دل آن دو بیچاره بلاکش هنوز چون در جز توقف بود قضا و قدری در میان آمد که علم آن بر هیچکس ظاهر نشد
و تفصیل این اجمال آنکه چون شب عروسی منطقه را برای غسل دادن در خلوت پوشیدن بحمام بردند و دلاله
زنان بدن بلورین او را کیسه میکشیدند که یک ناگاه آوازی هولناک بگوش ایشان رسید که تفسیر آیه
إن كانت إلا صيحة واحدة فإذا هم خامدون میبود و که بمجرد شنیدن آن آواز هر که در آن حمام بود
بیهوش گردید بعد از مدتی چون بهوش آمدند منطقه و دکاء و دایه منطقه که همراه سوداده مشکین نقاب دختر
را آراسته و بحضور آورده بود و در اینجا احوال ملکه خود را معلوم کرده باز رسیده بود هر سه از میان حمام غایب
بودند هر چند جستند اثری از آثار ایشان ظاهر نگشت زن طاقی شاد شنید و گریبان را چاک زدند
خاک بر سر ریخت تمام خواتین بر سینه زدند و روی خود را کندند چرا که همه حاضر بودند مشوری از محل برخاست
که غلغله قیامت را بر باد داد و از اندرون خبر به بیرون رسید شاهزاده موالدین زیاده از حد ملول
شد افسوس و تاسف خود و سلطان نیز از زده گشت و هر یک از روسای اربعه غمگین گشت مضمون
قطعه کمال اسمعیل بر طرح بوست :: تکیه بر تنه گردون کمتر کین دولاب :: آسیائی است که از خون
عزیزان گردد :: خود کرم کاسب از سعی و تلاش بسیار :: کار آنکه دولت خواست همان گردد ::
بر دل آن کار دل خون شد و نگرفته هنوز :: آفت نازه بر افلاک نمایان گردد :: القصه آن خانه که
دار السرور بود ماتم سرا گردید و هیچکس در آن سرزمین از این غم دل سراها در دسوزند آشفته باشد در آن
سرزمین نبود که از این غم دل خوش داشته باشد احوال حفیظ بشنوید که چون این خبر بگوش او رسید تا
دو روز مانند تصویر حیران بلکه بیجان بود و هیچکس حرف نمی زد و فرنگ سلطان هر چند نظر ملال حفیظ غمگین
و ملول بود اما بخاطرش گاهی چنین میگذشت که اکنون بی شرکت دیگری گل مراد از گلشن جمال حفیظ
خواهم چید و چون پنج روز سیوم بر حفیظ بیرون نظر انداخت حالت او دگرگون گشت و تغیری با حوال او راه

باشد که بسبب آن گریبان را چاک زده خاک بر سر کنان بجانب صحرا روان شد و هر ساعت نظر بجانب
آسمان کرده مضمون این بیت بزبان خود برشته نظم کشیده مکرر میخواند ست حکم تو چه تیغست روان بر سر عشاق
زمان بر امر توقف بلکه قدر هم وقتی در حفظ هم رسید که اگر کسی بر وی میرسید از خود دور میکرد
و همین مضمون را مکرر کنان میخواند بدین منوال تا دو روز بدین منوال میگذشت تا بدو هر کس بدو نمی رسید شاهزاده مرادین و بخرد هر که خبر یافت
از عقب او روان شد چون بصحرا رسیدند هجوم خلایق بسیار بود که حفظ مردم را از خود دور میکرد
بچرخ در آمد و مضمون مذکور را مکرر میخواند و هر دم بجانب آسمان میدید ناگاه گرد بادی از صحرا برخاست
که حفظ در وی پنهان شد تا بکمال کامل هوا تیره بود چون روشن شد هیچ از حفظ همه بودند و او نابود
هر چند تفحص کردند معلوم نشد لاجرم آمد با چشم گریان و خاطر پریشان باز گشتند شاهزاده از کمال
ملال تا دو روز با کسی سخن نگفت ملکه فرنگ سلطان گریبان چاک زده خاک بر سر ریخت و آخر در غم
دلدار سیه پوش از شاهزاده و بخرد رخصت حاصل نموده بجانب ملک خود قیصر به فرنگ روان گردید
که سه استان شاهزاده بلکه مکان ما نا ملقه روشن سیاه دختر سلطان روح الملک در آینه دیدن
عوض صورت او صورت ملکه نوبهار را دیدن گرفت بعد از آن اخبار بیش شاهزاده آمده
گفت ای شاهزاده صاحب کرم و مروت ایزد سبحانه در غم منطقه و حفظ جری کرامت کناد و چون
مرکب ایشان یقینی شد بار دیگر دیدار ایشان میسر گردانناد و اکنون که همه کارهای حصار سر انجام یافته
باید که مقدمه عروسی دختر سلطان نیز فیصل شود و شروع در سر انجام امر نموده آید شاهزاده که نام کار
خود را شنید علی الفور صورت ملکه نوبهار بنازکی در خاطر او جا گرفته نقش مدعای دیگر از محو گردانید
و بار دیگر در غم خود الفور گرفتار گشت که غم دیگران را فراموش کرد گفت ای برادر اکنون چه باید
کرد اخبار شاه گفت اکنون ترا سبب ظاهر باید دختر سلطان روح الملک که خدا باید شد و من منتظر
خبر برادر خود شاهزاده مقبل نشسته ام شاهزاده پرسید مقبل بعد رخصتی شما اخبار شاه گفت اری بعد
روی من است که قریب تر از حقیقی است شاهزاده پرسید که برادر روحی را گویند گفت شد من دادا دی
البداه است گویا فرزند یک پدریم و مرشد را پدر روحی گویند شاهزاده مقبل چون درس از من
کوچک تر است بحکم مرشد ترتیب امور او بمن مفوض گردید الله چون هفت روز از گم شدن حفظ
و منطقه بگذشت از سر نو اسباب طرب مهیا کردند و بسامان عروسی پرداختند از دشت خورم تا شهر ظهور شان
دو راسته چراغان دارالیش بود و شب خانه ان دست و پای شاه و زنوه را خضاب بستند و روز دیگر چهار
عروس در جلوان شهر با ربیع اخبار شاه روان شدند شاهزاده با خود میگوید که طرفه تماشایست

که هر بعوض دیگری کنند امکنند و در جایی که من باید که خواستم هنوز چه انتخاب باید دید چه رو میدهد در راه
اقبال و بخت شاهزاده گرفته می رفت شاهزاده از وی پرسید که ای برادر چون عروس را حواله
من نمایند کجا خواهند مرا فرود آورد و همان که برسم طلاق خواهم گفت قاضی همراه باشد اقبال گفت شاید
امشب عروس را حواله نکنند که رسم ایشان نیست شاهزاده پرسید که رسم ایشان چیست گفت معلوم
خواهد شد ظاهرا یکهفته ترا مهمان کنند بعد از آن هرچه رو دهد القصه چون شاهزاده را به مجلس عقد آوردند سلطان
نیز نشسته بود بفرمود دادستانی که با اقبال شاه بود عقد را خواندند سلطان گفت ای اقبال مرآت
الغیب کجاست تا بجای آینه و مصحف آن آینه باشد چون مرآت الغیب همراه بود نیز سلطان در آوردند
سلطان و جمیع ارکان او اقرار کردند که همان آینه است بعد از آن شاهزاده را بنشستان طلبیدند چون
آن شهریار داخل محل شد امارد خاتون که وکیل السلطنه اندرون بود پیش آمد و ملازمت بجا آورد
و احوال خود را گفت و دست شاهزاده را گرفته بر تخت نشانید شاهزاده دید که عروسی چیزی نظر
نمی آید و مرآت الغیب را در بر وی تخت گذاشتند و مصحفی نیز در پهلوی آینه بر تکیه گذاشتند شاهزاده
را داده از امارد خاتون پرسید که عروس کجاست امارد خاتون گفت که تا هفت روز شما مهمان خواهید بود
بعد از این اگر شما ایشان را بیند عروس را حواله نکنند و الا در انتظار شما خواهد بود تا پرسد شاهزاده
گفت این طرفه رسمی است که عقد را امشب بخوانند و در حواله کردن عروس انتظار شما کنند امارد گفت
هر ملکی و هر رسمی شاهزاده با خود گفت چون مرا غرض با این عروس نیست بهتر با مهمانی رند گذرانید در
کار من دیر میشود باز با مارد گفت در صورتی که عروس حاضر نباشد در آینه روی که خواهد بود امارد
گفت با وجود اینکه صاحب آینه تویی و از حقیقت او هنوز واقف نشده نمیدانی که عکس هر بیننده
این آینه را حضور شخص در کار نیست بلکه با این آینه که صورت منکوحه مرا بمن بنما شاهزاده این سخن
را گفت بمجرد گفتن صورت چون آفتاب روشن از افق آینه طالع شد که تمام خانه از عکس او منور
گردید شاهزاده چون نیک نظر کرد جمال عدیم المثال دلبر خود نوبهار گلشن افروز را دید که بصد هزار
کرشمه و ناز در آینه بر تو ظهور انداخته است شاهزاده از مشاهده آن حال آهی کشیده این مضمون
بر زبان آورد :: در هر چه بنگرم تو نمودار بوده ای :: ای نامزد رخ تو چه بسیار بوده :: بعد از آن که آن
صورت غایب شد شاهزاده نیز بیهوش گشت چون بیهوشان کلاب و آواز ساز بهوش آمد بر پرده
از پرده های نشستان بکمال محبوبه خود خطاب کرد و این دو بیت تکرار می نمود :: در پرده چنین باشی
ایماه عالم آرا :: پی پرده روی خود را چون آفتاب بنما :: از حد گذشت شوقم در دل نمانده جرم :: هر لحظه

جانم رحم بکن خدا را بعد از آن با مادر گفت که دستور العمل بنما و دستور بنما برای خاطر ما این رسم را
موقوف نمود و همین امشب روی عروس را در نظر من در آرید که مرا تا دیدار روی او صحبتها کشیده ام اما
بخنده و گفت ای شاهزاده این نمیشود بخلاف ضابطه
مردم این ملک کاری نکنند شاهزاده فکری شد و آخر او را خواب کرفت بخت مذکور بخواب
رفت چون بیدار شد تخت خود را بمعه آینه در باغی دلکشای عظیم الفضا دید و اماره خاتون را
روبروی خود نظر در آورد و کنیزان بسیار برای خدمت استاده بودند شاهزاده حیران شد
و احوال پرسید اماره گفت ای شاهزاده عالیان چون شما بخواب راحت مشغول شدید بحکم
سلطانی رسید که تخت شما را برداشته درین باغ که جهان خانه شماست بگذارند چنان کردیم حالا
شما در اینجا بعیش و عشرت و دیدن رقص و شنیدن نغمات دلکش تا یکهفته بسر برید روزها اگر
خواسته باشید اقبال شاه برادر خود را هم به بینید و اینک هفت کلید هفت سیرگاه نیز حاضر است اگر میل
طبیعت باشد سیر آنجاها را نیز کنند شاهزاده میل دیدن اقبال شاه بهمراه سایه از آن باغ بیرون آمد
اقبال شاه را نیز خانه در خور احوال او در شهر داده بودند شاهزاده با خود میگوید که آیا این چه
سرست که دختر شمسون دختر روح الملک شد چه در آینه صورت محبوبه خود را دیدم شاید که چنین باشد اگر
صورت حال فی الواقع چنین باشد دعوی عقیل را چه جواب گویم این فکر کرده می آمد تا با اقبال شاه رسید
باهم ملاقات کردند اقبال شاه از شاهزاده پرسید شاهزاده کیفیت را بیان کرد و گفت ای برادر
رازی در دل دارم که نظر باشفاق و مهربانی تو می خواهم با تو در میان آرم اقبال شاه گفت حرمت
شود که آن چه راز است گفت کسی که من در جستجوی او زمین و آسمان را یکی کرده ام و در تفحص احوال
او لمات بسیار کشته ام دیشب دفعت دیدن آینه و معلوم اگر چه عروس حاضر نشد که اماره مملوک را بسبب آن
خاطر نشان من کرده بود ولیکن در آینه وقتی که به تعلیم اماره خاتون گفتم که صورت مشکوه من بمن بنما
صورت همان محبوبه من مثل نوبهار گلشن از زینت سلطان شمسون پرنیاد در نظر من جلوه گر گشت اکنون
حیران این معمه ام که اگر در آئینه با غبار آنچه از صورتی چیزی می دهد که مرآت العیش میخوانند همان صورت
دلدار من ظاهر گشت پس مشکوه گفتن من چه فایده می بخشد چرا که عقد من با آن شمع انجمن خوبی هنوز نخوانده
نشده و اگر نوبهار نبود بلکه صورت دختر سلطان روح الملک ناظر روشن بیان بود پس بصورت
دلبر من چرا نبود اقبال شاه گفت ای شاهزاده این حقیقت از سه چیز بیرون نیست اول آنکه از
پس زمجبوبه خود را دوست میداری و در تصور او پیوسته می باشی احتمال دارد که در تصور صورت نوبهار

نظر بجانب اینه کرده باشی و هم او را دیده باشی و گویا شاعری این مضمون را بزبان شاهزاده گفته
اسکه در جان نیزار و چشم بیمارم توئی هر که پیدا می‌شود از دور پندارم توئی تفحص صاحبی
باشاعر مشعر مذکور گفت اگر کسی پیدا شود گفت پندارم توئی و احتمال دویم آنکه بر بزرگان قادر اند
که هر صورتی که خواهند برآیند ممکن است که محبوبه تو صورت ناظره خویش داشته باشد و در وقتی که بر تو جلوه کرد
بصورت او برآمده باشد و احتمال سیوم آنکه بسبب اتفاق بین صورتین اتحاد واقع شده باشد والله اعلم
بحقایق الامور آنچه بعقل من رسید گفتم شاهزاده گفت راست گفته همین خواهد بود حالا بگو خبر برادرت
شاهزاده عقیل رسید یا نرسید گفت ای شاهزاده بعد از سه روز خبر تحقیق بمن خواهد رسید عرض خواهم کرد
شاهزاده گفت حالا چه عرض کرده که من تا هفت روز مهمان ایشان باشم گفت حالا مخالفت
با گفته سلطان جایز نیست اقبال شاه این را گفته شاهزاده را بشادی رخصت کرد شاهزاده
بباغ آمد اماره محلدار با کنیزان دیگر نیز بود بر شاهزاده و بسیر باغ برخاست اماره همراه بود
و جاها را نشان می‌داد و مکان‌ها را می‌نمود سیر کرده باز بجایی که داشتند آمدند حاضری اقسام
که تعداد آنها را جز علام الغیوب نداند تناول نمود و استراحت کرد آخر روز باز برخاست اگر بنظر
مبارک سیر باید فرمود شاهزاده گفت چه مضایقه به بینم سیرگاه چه رونق زیاده برین باغ
دارد برخاست اماره او را بر دروازه آورد که سبز رنگ بود بآن کلید قفلش را گشود و اندرون
رفتند شاهزاده باغچه دیگر دید در کمال زینت و آرایش سیرکنان بایوان عالی رسید که تختی در آن
فرش کرده بودند و سبزپوش نازنینی بر آن قرار داشت کنیزان هر یک در خدمت او بعجز و خود
استاده بودند اماره فریاد زد که ایجاد چکر برخیز و سلام مهمان ملکه بجا آر ماه چکر برخاست سلام بجا
بجا آورد آن شهریار را بر تخت نشاند خود بخدمت او استاده شد شاهزاده صورت او را نشناخت
یافت بنگاه نظر کرده گفت ای نازنین من ترا کجا دیده‌ام گفت ای شاهزاده من در طلسم فلک
خرم بخدمت عالی رسیده بودم و شاهزاده با من وعده کرده بود همان کنیز شهریار ماه شاهزاده گفت راست
میگوئی اماره محلدار بگوش شاهزاده گفت که چه وعده کرده بودی گفت او اظهار محبت میکرد من گفتم
که بعد از وصل دلبر خود با تو هم خواهم خفید اماره گفت حالا که بوصل آن دلبر کو یا رسیده که مقید خواهند شد
شش روز دیگر بملاقات باقی است هر وعده که با او کرده توان بجا آورد شاهزاده فرمود ای ماه
نمیدانی که خبر یار دلم منزل و ماوای کیست جز سنبل زلفش که بدل راه ندارد در خاطر اشفته
من جای کسی نیست اماره سری جنبانده شاهزاده قدری آنجا نشست و بعد از آن برخاست در راه باماره

اماره عرض کرد که آن شاهزاده والد قصد کلیدهای هفت سیرگاه نیز خواهد

بی او زبستانم سرو بر دوی نیست

گفت که حملهٔ خاتون مرد و طلسم فرد و شهر شما چگونه می باشد گفت ای شاهزاده درین ملک بطرز
سیر اکثر می آیند و با دستاد ما اینجا ها را برای ایشان شهر سیرگاه نام کرده است آن طلسم مثال ایشان
و این مکان سیرگاه ایشان است . . . . . شاهزاده بجای خود آمده شب را
به تناول اطعمه و نغمهای نامتناهی بسر برده روز دیگر قدری باغ را سیر کرده بخاطرش گذشت که باید دید
یاران من چه احوال دارند و تبیین این مقال آنکه عرض کردم که شاهزاده را حالتی روی میداد که در آن
حالت متیقظ می شود از احوال سابق خود که بدرش کیست و اینجا او را که دشمنان و یاران و ملازمان
او که با بوده اند از احوال غیر طلسم و این حالت تا پنج طاری میشود یا شام یعنی در وقتی که شاه او را روز
توان گفت شب در اینجا خاطر شاهزاده رسید که احوال ملازمان و مصاحبان خود را که با او بطلسم آمده اند
بداند و این را بهم آن شهر یار معظم میداند که مرات الغیب از احوال غایب خبر واقعی میدهد امروز آئینه غیب
دارد هر دو گذاشته گفت ای مرات الغیب بحق مردان غیب مرا از یاران من خبر ده که درین عجایبات
بر سر ایشان چه گذشت اول مرتبه صورت ابوالحسن جوهر جلوه داشته و بر شاهزاده سلام کرد بنوعی
که آواز سلام علیک او بگوش شاهزاده رسید جوهر تمام حقیقت خود را از ابتدا تا انتها بیان کرد و اوقات
شاهزاده را تا شام خوش داشت بعد از اتمام قصه خود غایب گشت شاهزاده خوشوقت گردید که این آئینه
خوب است بدست من افتاد وقت شام امارد عرض کرد که ای شاهزاده عالم سیرگاه دیگر را نیز توان سیر کرد
که خالی از لطفی نخواهد بود شاهزاده امروز اقبالشاه را بهم ندیده بود همراه او رو آن شد سیرگاه دیگر قفل
را گشوده داخل گردید سامان طلسم مطارد را همچو ملکه آن طلسم در آنجا مشاهده کرد و ملکه طلسم مذکور نیز
در اینجا طلب اقبالشاه وعده خود همان جواب را شنید مدتی در آنجا عیش داشتند و آخر بمکان خود رسیده قرین
عیش و عشرت شب را بروز آوردند روز دیگر احوال امیر جلال الدین را از آئینه بدستور سابق معلوم کرده و سیرگاه
سیوم را بنظر در آورد و نازنینی که در طلسم ملک زهره فرمان روا بود در چشم شهر یاری جلوه نموده
مثل دیگران هم بسیری شاهزاده را ارزو کرد امارد نیز گفت ای شاهزاده چرا عیش نمیکنی که درین
مقابله عیش شاهزاده جواب صاف داده و چند ان درنگی هم نکرده رخصت بمکان خود آمد جز شاهزاده
دادند که شما را اقبالشاه می طلبد شاهزاده برخاست و پیش اقبالشاه آمد گفت ای برادر معاف
خواهی داشت که من درین دو روز که شما را ندیدم بشبنشین جز یاران خود مشغول بودم آنگاه تمام حقیقت
مرات الغیب را بیان کرد و نقل سیرگاه ها نیز ظاهر ساخت اقبالشاه گفت ای شاهزاده درین هفت
سیرگاه ایشان بغریب امارد از جا نخواهی رفت و مرا ضرورتی دامن شده که همین امشب از خدمت

در شهر یار جریان شد که صورت دیگر
که در آئینه ظاهر شده بودند
صدا نداشتند احوال پرسید

تو مرخص میشوم شاهزاده دیده بر آب کرد و گفت ای برادر مرا با تو طرفه الفتی بهم رسیده بود باری بگو
که بچه طرف عروس برادر خود را گذاشته بیروی گفت آن عروس بشما مبارکباد که برادرم تعلقی
باو ندارد شاهزاده گفت سبحان الله برای امری که تمام معمار را کشتی و شاهان اولوالعزم را مسخر
کرد ابتدای من در حق مطلب تو چه تماشاها که ندیدم اکنون آن تعلق برادرت بعدم تعلق مبدل گشت
حیرت تمام درین مقدمه دارم اقبالشاه گفت اگر آن مرتبه که برادرم باو فائز شده اگر تو هم بر شکل نقش
جمیع تعلقات از خاطر تو محو میشود شاهزاده فرمود من هم بشنوم گفت بدانکه مرشدهای الهداد را در غیر
اوقات معینه حالتی طاری میشود که در آنجا هیچ محتاج او تا بهم برسد از مدد طالع سعد برادرم آن وقت
حاضر بود آن کف لیسیده و شنیده دام که قدری برای من هم گذاشته خود بمقامی که مذکور شد رسید حالا بر سر آن
کف محققان دیگر نزاع دارند مرا باید زود برسم والا از دست من آن نعمت خواهد رفت شاهزاده
فرمود کدام نعمت باین بزرگی که بادشاه صاحب اقتداری و لشکر بیقیاس داری هر چه که خواسته باشی
مرا میسر میآید اقبالشاه گفت من بلذات نفسانی اعتنا نمیکنم و تا بوده ام بکار دیگر آمده ام شاهزاده
گفت کار من که مطلق نیامدی بلکه هر چه فرمودی من بکار آوردم اقبالشاه گفت چنین است که میفرمائی
لیکن این را هم بدان که در صورتی که رجوع مقبل بناطقه نباشد و ناطقه بصورت مجوبه تو بر تو جلوه کرده
گویا هر چه کردی برای خود کردی بلکه من هم سعی ناکرده برای تو کردم شاهزاده خاموش ماند او گفت
ای اقبالشاه چون تو هم آن کف را بیلیس بمقام برادرت خواهی رسید گفت اگر القدر که خود لیسیده گذاشته
باشد و آن حالت که او دیده ضبط میدیده بمقام مذکور میرسیدم و حالا البته بمرتبه از مراتب عظمی خواهم رسید
و خاطر را جمع نگه دار که با تو هم عند الفرصت ملاقات خواهم کرد شاهزاده فرمود که وعده کرده بودی که مرا بمطلوب
من رسانی گفت تو البته خواهی رسید موقوف بر وقت است بلکه ناطقه روشن بیان مطلوبه تو با این راکس چه
میداند این را گفته در حضور شاهزاده سوار شده روان گردید شاهزاده دلسیار غمناک شده شب را بیاد جمال
بکذا بنوظلوع صبح بنوزان شهریار بر جای نماز بود که اماره خاتون محله ارشید سپرکاه چهارم را آورده
و چاپلوسی نموده او را تقسیم تماشای خوب نمود شاهزاده هم خفته بود آینه در بغل گرفته روان
شد که اقبالشاه گفته بود که از بغل خود آینه را جدا نخواهی کرد چون داخل سپرکاه چهارم شدند ملکه
طلعت آفتاب را با سایر دیگر در آنجا مشاهده نمود او نیز خواست آنچه خواست و در جواب مطالبی دیگر
شنید اماره هر روز درین سپرکاه شاهزاده را بر سر آفت این می آورد که با کسی در او نزد

که اگر در آن حالت کسی از پرستندگان او
حاضر باشد کفی بر لب او مشاهده میکند
آن کف را بلیسد دیگر او را هیچ احتیاج
بعالم اسباب نمی ماند بلکه بمقام مشاهده

شاهزاده قبول نمیکرد و درین جا هم جنگ کرد و جواب یافت شاهزاده بعد از مشاهده چون بر خاست با آن
گفت ای امارد هیچکاه ساکنان هر طلسم اینجا بطریق سیری آیند البته هیچ دلگشا نیز که ملکه طلسم افتاب بسیار
امده باشد امارد گفت بلی او هم حاضرست و درین طرف این باغچه باغچه دیگرست که او در انجا می
باشد لیکن چنانچه این نازنینان سرشتهٔ اختلاط اند از منست شاهزاده گفت بهر حال او را نیز باید دید امارد
شاهزاده را بدست راست برده داخل عمارات دیگر کرد اینکه وقت هیچ داشت و اسباب
ان خانه را رونق و زیب دیگر بلکه تمام خانه را صفای دیگر بود شاهزاده را از مشاهده آن خانه
اندک ملال امد و چون بایوان کلان رسید هیچ دلگشا بر تخت نظر شهریاری رسید سابق برین نیز مرقوم
گردیده که دل ان شهریار مائل هیچ شده بود و در طلسم افتاب هم با او خواست اختلاط کند میشاید که پدرش
خاور شاه رسیده بود و او رفته بود اکنون که او را درین مکان فیض مقرون دید شوق سابق در خاطرش
تازه شد و با وجود اشتیاق زیاده بمقتضای بشریت خواست که بصحبت او دفع ملال نماید هیچ دلگشا سلام
شاهزاده بجا آورده بر گوشهٔ تخت خاموش نشست و بدستور دیگران از تخت فرود نیامد شاهزاده با امارد
گفت چرا این ملکه سلوک دیگران با من نکرد امارد گفت رتبهٔ او همین است ملکه ما هم او را احترام میدارم
شاهزاده گفت کسانی را که دل ما نمیخواست با ما کار میکردند و این که بصحبت او مائیم از کمال شرم
سخن نمیدارد امارد گفت ای شاهزاده زن همان خوب است که شرم داشته باشد نه که مثل انها که خود سر حرف
را واکنند و از روی دل خود را بخواهند من از ینجا کنار رفتم و ای شاهزاده تو رفته در پهلوی او بر تخت
بنشین و او را تنگ در بر کشیده نزد اختلاط بیار شاهزاده گفت ای امارد مبادا فتاحت مجابات
سپرده و هیچکس از زنان ماهر و مایل نشده کو اینجا یک صحبت داشته باشد چه توانند شد امارد اشاره
بکنیز ان ان مکان نمود که کنار رفته خود نیز بدر رفت شاهزاده برجست و بر تخت در پهلوی هیچ دلگشا
قرار گرفت هیچ تعلیم بجا آورد لیکن هر چند شاهزاده با او از طریق سخن در امد جوابی جز از تبسم نمیداد اخر
شاهزاده با خود گفت هر چه باداباد مدعی هر بیاض این هیچ بباید کشید باین اراده دست را دراز کرده
او را در بغل کشید و خواست لب او را بوسد ملکه نوبهار تصویر خود را بشاهزاده روز ملاقات اول
در باغ داده بود و ان تصویر بر سینهٔ شاهزاده می باشد وقت قم شدن ان تصویر از بغل ان شهریار بر تخت
افتاد شاهزاده متوجه بر داشتن تصویر گشت که هیچ دلگشا بر گشته چشم در چشم شاهزاده تین کرده لمحه بتعجب نظر کرد
انگاه بقهقهه تمام بر بنه خندید که تمام انخانه از صدای او پر گشت و در اثنای خنده برقی از دندان او جست که تمام خانه

ملازم امارد گفت ای شاهزاده تا بلوغ لذات
شهوت فتاحت تعهد و چه قباحت
مدتها درین

را فرو گرفت و در آن روشنی چه ناچه بدکشت شاهزاده در بحر حیرت نظر زده بود و از دستی شاهزاده
فرخ لقا بجانب چه دلکشا دارد دلی ملکه زنهار از آن شهر بار داد و را در حوالهٔ اهل و دستگرد آن جهان خلق
در رسیدن شاهزاده بار دیگر به مسجد الفتوح و ملاقات [illegible] و منطقه بار دیگر چون بحال آمد چه را نبود
هرگز معلوم نشد که کجا رفت با خود گفت که او را باید پیدا کرد و از و باید پرسید که سبب خنده چه بود باین اراده
بر خاست خانه از انبار خالی بود و کسی بنظر نمی آمد که از و احوال چه را سوال کند ناچار خود به تفحص او جهد
میکند و نشانی از و ظاهر نمیگشت تمام خانه را بر هم زد نیافت ناچار شد و از طرفی که آمده بود روان شد
آنجا نیز راه نیافت بطرف دیگر دید بر در افتاده و داخل آن پرده شد خانه تاریکی دید قصد بر آمدن کرد در
ناچار بدکشت حیران شد که چکند ناگاه از زیر زمین روشنی ظاهر شد نیک نظر کرد نیمخانه دید با خود گفت
این عجب که خانه تاریک و نیمخانه روشن است چند زینه پایه داشت طی کرد و اندرون رفت زینه دیگر
که بطرف بالا میرفت بر آمده بخانه دیگر رسید ملخص سخن آنکه شاهزاده هفت بالا خانه را طی کرد و این کار بوهم
اختیار کرد برای آنکه غیر از و راه دیگر نمی یافت و بسر کردانی خود متفکر گردید چون بخانه هشتم رسید آنخانه
روشن بود اما در کمال کهنگی و شکستگی گویا خانه بیچاره غریب است و هم در آن حال ایوانی از آن خانه بیفتاد
شاهزاده نیز رسید و از آن خانه بر آمد خود را در صحرای دید که آب و علف هم نداشت تا بسود و گل چه رسد
گفت سبحان الله :: کی در گلشن عزت نشستم :: کی این دشت پر وحشت به بینم :: کی سلطان کی شهزاده باشم ::
کی هر تعب آماده باشم :: کی شاه و کی درویش کردم :: کی حیران کار خویش کردم :: خطا کردم گناهی نشد
زدستم :: که خود را بر هر غیر بستم :: نه چه دلکشا شام بلا بود :: که از وی قسمت من این جفا بود :: بکام نفس
اماره چنین شد :: که غمها با دل محزون قرین شد :: ندانم تا چه باشد آخر کار :: گرفتار و گرفتار و گرفتار ::
نقص احوال خود نموده آنچه را یافت لیکن تقویر نو بهار را نیافت دریافت که توجه خاطرم بجانب چه دلکشا
این نتیجه بخشید و آنچه که نو بهار کرده آخر برخاست و سه مرتبه گرد آنخانه گشته گردید اصلا اثری از آن عمارات
نیافت ناچار شد بطرفی از آن صحرا روان شد تمام روز در حدت آفتاب در آن دشت پر خار راه
می رفت قریب شام بجنگل و رخی رسید تکیه درویشی دید داخل آن تکیه شد مردی بلباس فقر در آن مکان
ساکن بود شاهزاده بر و سلام کرد درویش جواب سلام باز داد جا بخود شاهزاده نشست وقت شب
تکیه دار نانی بشاهزاده داد آن شهر یار خورد و شکر بجا آورد از درویش جا بانی است دیدم هم فقر بوازد
جای او را خالی کرده ام هرگز در مدت العمر روی آبادی ندیده ام باری تو بگو کیستی که امشب مرا رسانه نگاه داشتی که
مان صد خود را که برای من از آسمان میرسد تو دادم شاهزاده فرمود این کم کردن چه خبر در بود که شما

از من از روی شکوه از آن عیش یکبار گرفتار
این طبیعت کردید شاهزاده مکرر به بسیار

احوال پرسید که تو کیستی و از خنده ندانست
در اینجا ساکن شده درویش گفت
نام من درویش

گرسنه ماند پدر گفت چکنم عرصه جهان از جمله واجبات است شاهزاده چون لفظ جهان شنید جهان گفتن مردم
حقارت بخاطرش رسید و آن جهان را یاد کرده جهاد های بکلیت بعد از آن فرمود ای درویش من شاهزاده ملکی
هستم و عشق دختر پادشاهی مرا درین عجایبات آورده چه مشقتها که در عشق او نکشیدم و هنوز بوصل او نرسیده ام
قریب صد هزار نازنین ماه پیکر دیده ام که خود را بر من عرض میکردند من روی توجه بهیچکس نیاورده هیچ وقت
نام نازنینی که بغضب خدا در آید نگذاشت دل مرا بسوی خود کشید دو بارش دیدم در بار اول بغیر لذت
و در مرتبه دویم دست من بدامن او رسید کامی از و نگرفته از گلشن عیش و عشرت باین صحرای پر مشقت افتادم
درویش گفت ای شاهزاده حق بطرف معشوق تست که تو هنوز بوصل او نرسیده و نظر بدیگری دوختی و مضمون
این اشعار را درویش پیش آن شهزاده بیان کرد :: دو جا عبرت کنند رندان از مای چنان عبرت کرد نتوان رهای یکی
جائی که چشم عاشقی زارد :: به بیند یار خود را پیش اغیار :: دویم آنجا که معشوق وفا کیش :: به بیند دوست با بیگانه خویش
شاهزاده فرمود درست من هم میدانم ای درویش هیچ میدانی که درین نزدیکی آبادی هست یا مثل عالم
تمام عالم ویران است گفت از پدر خود شنیده بودم که درین کوهی که روبرو بنظر می آید غاریست عظیم هر که داخل
آن غار شود هرگز آخر تا بآبادی نرسد لیکن خوردنی غیر از میوه صحرائی چیزی نیست اما چشمه های آب هست
شاهزاده گفت هرچه باداباد از همان راه میروم تا به بینم خدا کجا میرساند القصه شب را بسر برد و روز
دیگر داخل غار شده روان شد چهل روز در آن غار بخوردن میوه صحرائی بسر برده روز چهلم از غار
برآمد از دور منارهای یاقوت و زمرد بنظرش رسید اما درین چهل روز اکثر اوقات شاهزاده
بمطالعه مرات الغیب پرداخت و دل خود را بشنیدن حکایات یاران خود مشغول می ساخت و روزی
که از غار برآمد بخاطرش رسید که امروز بسوزکه شمه طلب جانب دلدار از آینه کنم به بینم چه رو می نماید باین ارادت
آینه را با دست از آن برداشته رنگ خورشید الوزن چنانکه یکی از شعرای عرب گوید الشمس
کالمرات فی ید الاشل یعنی آفتاب مانند آینه است که در دست عشه دارد خطاب بآینه کرد که ای
مرات الغیب بحق مردان غیب که صورت محبوبه مرا بر من بگشاید و از بعد از آن صورت هیچ دلکشا در نظر
گشت شاهزاده آینه را بر زمین گذاشته با زبان اعتذار و استغفار کلمه چند بیان فرمود که مضمون آن اینست
:: بحکم نفس اماره کرای دلبر خطا کردم :: ترحم کن بحال من که من بر خود جفا کردم :: ز دیده دانه است خون
دل هر لحظه می بارم :: بجرم اینکه با غیر تو او را آشنا کردم :: صدای من کنون از ضعف در گوشم نمی آید :: ترا از بس
درین بسیار درد افزا ندا کردم :: بخاک رهت از بس همچو نقش پا شدم یکسان :: بچشم جاده گر آمد بست خود صفا

کردم

کردم :: باین دردی که از تو شد دل بیمار را عارض :: بخون دیده در هر جا که بنشستم دوا کردم :: القصه
نزد آن شهریار عتاب دلدار بیقین بود و سخن را نیز از ظهور صورت هیچ در آینه معلوم نمود با چشم
گریان و دل بریان بجانب آن عمارت که منارجهای او دیده بود روان گردید چون نزدیک رسید هجوم
خلایق بسیار دید و آن عمارت که عبارت از شهر کرسی باشد و مردم او نیز بار دیگر باین آشنا نه لیکن افسوس
که پسر قلندار این شهر یعنی حفظ و فرزند حدار منظفر برادر خود نرسیده و ببلای گرفتار شده اگر قصه ایشان را بشنوید
و ما در اینجا بنوعی که دیده ام بیان کنیم البته که درد ایشان را دوچندان گردد باشیم و اگر نگوییم چگونه بهم میشود
زیارت این بیت الله که بجا آرم چون نزدیک مسجد رسید از دحام خلایق دیگر که می روند و زیارت بجا آورده
بر می گردند شاهزاده نیز اندرون مسجد رفت دید که مردم اعمال زیارت بهمسوز صاحبان بیت الله الحرام
بجا می آرند خود نیز با ایشان شریک شد و بعد از عمل حج و طواف مسجد بر در مسجد بر سکو نشست و با خود فکر میکرد
که درین اثنا سواری نوجوانی که در کمال وجاهت بود و جلو معقولی داشت در رسید فی الحال بنظر شاهزاده
آشنا آمد اما چون نظر آن جوان بر شاهزاده افتاد بی اختیار خود را از مرکب انداخته بر قدم آن خیر مقدم
افتاد و بوسه بر قدمش میداد شاهزاده چون بنظر تامل دید بشناخت که حفظ نر با مکان کسب سعادت را بر داشته
در بغلش گرفت و گفت ای برادر الحمد لله که ترا بخیر و عافیت دیدم لحظه ازین حال تو و منظفر را یاد کرده
تاسف میخوردم باری بگو که کجا بودی و چگونه رسیدی در اینجا ترا که آورد حفظ گفت ای شهریار فلک مغوار مفصلا احوال
خود را بعرض عالی خواهم رسانید اما شتابی چیست این را بفرمایید که زیارت بجا آورد و بشاهزاده گفت
بلی حالا از اندرون آمده اینجا نشسته ام گفت پس من هم زیارتی بجا آرم صرف هم در اینجا چه می کنند شاهزاده
برخاست و همراه حفظ رفت زیارت کرده مراجعت نمودند حفظ شاهزاده را بر اسب خود سوار کرده
خود بر مرکب دیگر سوار شد در راه هر قدم عذر میخواست و شکر الطاف شهریاری بجا می آورد و خود را شایسته
می نمود تا بشهر کرسی رسیدند روز در راه بود طی کردند که سواد شهر کرسی در نظر شهریاری نمایان گشت
سابق برین از رفعت و وسعت و شوکت آن شهر ایشان گمان داشت که درین اثنا سواری محفوظ قلندر
بر خورد که بزیارت بیت المعمور میرفت حفظ پیش رفته خدمت شاهزاده به پدر گفت او هم از دور سلام
کرده اشاره کرد که به بندد خانه الفت برند که ضیم برسیم و هم چنین سواری سعید لوحه در رفیع کرسی نشین
در هر زبان و در چار ایشان کرد بود حفظ هر کدام از ایشان سلام کرد و احوال شاهزاده را باز گفت ایشان
هم بهمسوز محفوظ سلام کرده اشاره نمودند که ما بخدمت میرسیم و از شهر تا در مسجد پیوسته از دحام خلایق دید
شاهزاده پرسید که این چه روز است که همه بزیارت میروند گفت سالی یکمرتبه زیارت مسجد بجا می آرند

را نیز بشناخت که هیبت معمور ثانی است
خوشوقت شد که باهم با یادی معقول رسید

سکو
بمعنی تختگاه

دور ایام زیارت خوف از راه برطرف میشود والا راه پر از حیوانات درنده می باشد و هیچکس تاب رفتن
این راه ندارد مگر کسی که غرض داشته باشد بسبب جنونی که صاحب غرض را می باشد چنانکه صاحب الغرض
مجنون گفته آند انیسه این راه خطرناک نکرده قدم می گذارد اگر جانش باقی است و مقصودش حاصل است
نیز مقصود میرسد شاهزاده پرسید که از حصار هم مردم بزیارت می آیند گفت کم مگر کسی که مرادی داشته باشد
چنانکه بگویم دختر نوزاد از زمان شاه آمده بود و برای اینکه راهی که نزدیک است طلسم دارد و هر کسی ظاهر نیست
مگر بطالع چنانکه برمن و منطقه گذشت و راهی که دور است هر دو رسیده مرادمند جان خود را فرو خته می آید
شاهزاده گفت تو گفتی که منطقه از غوطه خوردن در حوض مسجد بحصار رسیده در نیصورت معلوم شد که راه
حصار بطور طلسم حوض مسجد است حفیظ گفت درین هم مخفی نیست برای اینکه مقدر چنین بود که ما چنین بردیم ممکن است
که برای دیگری راه دیگر باشد چنانکه شاهزاده از راه صحرا بحصار رفت و ممکن است که اگر بازکس بحوض رفته
راه نباشد شاهزاده گفت حالا رفته بگو که چنانکه تو باز بشهر خود رسیدی منطقه بیچاره هم رسید یا نه حفیظ بخندید
و گفت اگر او نیز رسید مرا چگونه شهریار زنده میدید شاهزاده گفت الحمد لله خدا همه را برادر رساند منطقه
خود را پیش من بیان کن که چگونه رسیدی حفیظ گفت بخانه که برسم عرض میکنم القصه شاهزاده داخل
شهر گشت و بسر کنان بخانه حفیظ آمد داد مژده قدوم شاهزاده را بمنطقه نازنین کرد داد منطقه انعام خوب
شد که خانه آمدند چون محفوظ قلدار بعد از سه روز از زیارت بازگشت حفیظ رخصت از پدر
حاصل کرده شاهزاده را اندرون برد منطقه بر قدوم شاهزاده افتاد محفوظ و حفیظ و منطقه و قبایل ایشان
بر دور شاهزاده فراز گرفتند و اول منطقه شروع بقصه خود کرد که ای شهریار چون در آن حمام بیهوش
شده بیهوش آمدم خود را بجمع دایه و دکا بر سر حوض بیت المعمور یافتم و رخت خود را برکنار خود دیدم
و آب حوض بخوز بر هم بود گویا حالا غوطه خورده برآمده بودم رخت پوشیدم دکا و دایه که اینها هم کشتی پیش
نداشتند رخت خود را پوشیدند در فکر بودم که چگونه خبر بشما رسد که ایام زیارت رسید ماه ذیقعده
و ده روز اول ذیحجه چهل روز ایام زیارت هر سال می باشد بعضی اول ماه ذیقعده برای زیارت آمدند
من و دکا در حجره پنهان شدیم و دایه را گفتم که باین مردم بگو تا خبر به پدر و مادرم رسانند چون خبر بایشان رسید
دویدند و مرا برداشته بردند حفیظ گفت ای شاهزاده منهم بعد از سه روز که در آن کردباد پنهان شدم
باد مرا برداشته [illegible] معلق برکنار حوض گذاشت برآمدم و بشهر رسیدم و بکسان
خود ملاقات کردم پدر منطقه از اینکه گرده بود بعد از شنیدن قصه ما پشیمان شد و دختر را عقد کرده
بمن داد حالا با خیال شاهزاده بعشرت میکذرانیم شاهزاده بار دیگر محبوبه خود را یاد کرده بیتابی

کلیت و اندیشه از زرگی که نسبت بنو بهار کرده بود در دل گذرانده چنان گریست که همه را بگریه
در آورد روز دیگر سعید لوحدار در رفیع کرسی نشین بدیدن شاهزاده آمده بدیگر را در یافتند و حقیقت
از وقایع مرگ و حرکت شهریاری فرو نگذاشتند بعد از آن شاهزاده از ایشان پرسید که یاران
که میگفت از شما که منزل خاص پادشاه ما در حصار است مگر تمام حصار را گشتیم هیچ منزل ندیدیم که
پادشاه شما در آن باشد و او را منزل خاص بگوید محفوظ گفت ای شاهزاده این کلمه را من گفته ام شاد نفه
تمام حقیقت خود را پیش من بگو بدانم تا من نشان دهم که منزل خاص کدام یکی بود شاهزاده از ابتدا شروع
تقریر نقل کرد چون قصه را بشهر ظهورستان رسانید و نام آن باغ که در ... هفت سر کاه بود گرفت
محفوظ گفت ای شاهزاده ملک ترکیت منزل خاص سلطانی در همان باغ بود شاید اتفاق نشد که تو
بهمین نقل خود را تمام کن به بینم آخر چه شد شاهزاده نقل خود را تمام رسانید محفوظ گفت ای شاهزاده
عالی نسب بدانکه فضاحتی از تو بوقوع آمد که بسبب آن استحقاق دیدن منزل خاص از تو سلب شد
شاهزاده در دل گفت که فضاحت از این بالاتر چه می باشد که در مقدمه هیچ دلگشا از من بظهور نپیوست
باز شاهزاده پرسید آیا منزل خاص پادشاه شما در ملک ظهورستان بطریق حاکمیت است یا مهمانخانه
است از طرف سلطان روح الملک برای او که منزل خاصش بخوانند محفوظ گفت این را من نمیدانم مگر
سعید بداند من همین قدر میدانم که پادشاه ما ... در ظهورستان منزلیست که منزل خاصش گویند سعید و رفیع
از حاضران بودند شاهزاده از سعید پرسید گفت روزی در مطالعه لوح دیده ام که آن منزل بطریق مهمانخانه
پادشاه ماست و سلطان روح الملک را شاه ما از خود در نسب بزرگ میداند لیکن شوکت
و سلطنت پادشاه ما زیاده بر دولت ظاهر اوست باین سبب فیما بین اتحاد کلی است و حکم پادشاه
هر کشور را هم جاریست شاهزاده پرسید که کار محفوظ چه گفت ای شاهزاده بنده قلمدارم روزی که حکمی از
پادشاه شرف صدور می یابد هر چه که در دفتر می باشد خود بخود وا می شود و در حضور من چیزی بر زمین
نقش میکند من او را خوانده مطابق آن بخط خود رقمی نوشته هر کاری که باشد جاری میکنم و کسی را طاقت
عدول از رقم من نیست سعید لوحدار بعرض رسانید که البته بار عالی تبار کار من اینست که روزهای تعبیه
در لوح نگاه کنم امور مستقبله یکساله بر تو ظهور می اندازد و اقبال آن رفیع بر سانم رفیع که کارش نیز شرف
مراقبت آن تدبیر کند و روز سه بار بازدهم شعبان است و در فیروز روز اگر مطلب ظلم داشته باشم بعد
البته بر چه است ظاهر میشود چنانکه در مقدمه منطقه بعد از غیبت حفیظ و او سرا آن کرده بودم الحمد لله را حاصل شده بود
که در فراق فرزند زنده ماندم شاهزاده پرسید که ای محفوظ من از زبان تو این سخن را هم شنیده بودم کم اب لی

قلمدار در این شهر چیست و کار سعید چطور
در رفیع کرسی نشین چگاه ص محفوظ

بگر بنزد شاه و درین شهر هم دیوانخانه میکند و جمعی از روسا شهر در دیوان حاضر میشوند لیکن چنگ بارانها
دیوان او را هزار و زیر اگر شمشیری سر او را جدا میدارد و گفت بلی آن روز بعد یکهفته میرسد که تاریخ هزدهم
این ماه که ذیحجه است باشد شاهزاده گفت مرا هم آنجا خواهید برد که پادشاه جهان نواز شما را به بینم
گفتند این بدست ما نیست و هرگاه ما که میرویم شما چطور خواهید دید و منظور شاهزاده این بود که بلکه پادشاه
ایشان هم نوبهار باشد که از مقدم او در همه جا یافته ام چون ایشان گفتند که شما چگونه خواهید دید گفت
من همان مسافرم و رسیده پادشاه شما ام شما خود میگوئید که درین کشور جهان را به از خود دوست میدارند
و اگر شمشیری هم قسمت من شد بگمانی که من میروم خودن شمشیر را گوارا میدانم محفوظ گفت ای شاهزاده
مرا جرئتی است که در مرتبه اول که شما را ملاقات کنند و شاید اطلاع جهانی بیارند و هر اراده که شما از سر تفرجی
مربع و مثمن و مطار داشته باشید بعمل آرند و پادشاه درین شهر بود و این مرتبه با وجود آنکه پادشاه
درین شهر آمده حکمی در باب شما بهیچکس از ما کس که بمنزله اعضای شما بودن این شهر هم نرسیده و این سلوک
که ما با حضرت میکنیم نظر بحکم اول و اخلاق حسنه شماست و تفضلی که در حق فرزندان ما از غم خواری و غیره
کرده اید و دیگر آنکه که اگر بجدید مامور بخدمت قبض شرافت شما نیستم ممنوع هم نیستم لیکن جرئت عدم تجدید دارم
شاهزاده در دل خود گفت ای مرا الدین این هم نمر پنهان آزردگی است که در کشش خاطر نوبهار از طرف
من نشسته خدا آخرش را بخیر گرداند شاهزاده گفت شما کی درین شهر آمدید گفت دیروز گفت شما که درین
شهر بودم سلام نکردم چرا گفتند آمدن او بر هیچکس ظاهر نمیشود و فتح ظاهر میشود که دروازه محله از اندرون وا میشود
حالا هفت روز درین شهر خواهید بود روز هشتم دیوانی کرده بمنازل دیگر میروم شاهزاده پرسید که درین هفت
روز شما که نمیتوانید رفت گفتند ما که کس از روز بکمرتبه زیر خرقه پرده داری بلندی حاضر میشویم اگر حکمی صادر
کوشش میکنیم والا بعد یکماه مرخص میشویم و این را نمیدانم که آواز پادشاه است یا آواز غیر او است چنانکه امروز
وقت معرفی رفت شاهزاده گفت چونکه شما از خود سر حرفی و اکنیه و اشتیاق ملازمت مرا بجناب
عالی بعرض رسانید بر سبیل متفق الکلمه گفتند که ... کرا بار اگر گوید این سخن را ... مگر در خون نشست نه خویشتن را ...
و چون سعیه و رفیع بجانبهای خود رفتند و مظفر و حفظ آمدند شاهزاده باز سخن سابق را اعاده کرد و محفوظ جواب
اول داد و مظفر گفت ای پدر تو قلداری و بمنزله وزیر این شهری مرا میرسد که از خود عرض کنی حفظ هم گفت
ای پدر مظفر است یکی به محفوظ است یکی نگرد و گفت پس درینصورت هم این نمیتوانم گفت که همان شاهزاده
جهان است که سابق ما مور بخدمت او بودیم و باز وارد این شهر شده که درین تجسس پادشاه ملازم می آید
و این خلاف ادب است که بعرض رسانم که همان پادشاه دیگر بود که شخصی که شما را مامور بخدمت او کرده بودیم و او

نمی بینیم

تشریف آوردن پیش از آمدن شما بجهت من و سعید برفیع بواسطه سفر حکم رسید که شما

بنزد

بنوز از کشوری ما بیرون نرفته باشد چگونه حالا از حال او غافل شدیم که حاجت بعرض شما باشد و این سر که
هر کسی معلوم نیست که سبب تغافل چیست شاهزاده از این سخن باز گریه آغاز کرد که راحت از خاطر آن برد
محفوظ گفت بلی یک قسم عرض میتوانم کرد بگویم همانی از بیت المعمور وارد شده و بنوعی بگویم که گویا شما
نمی‌شناسم که این همان است یا دیگری و عذر خواهم من ثانی الحال بواسطه آنکه من سبب که در فراق حفیظ
و حالت حفیظ داشتم شاهزاده گفت خوبست هر نحوی که باشد یکمرتبه عرض بایدکرد محفوظ قبول نمود اول عمر
هر سه متفق شده روانه حضور معلی گردیدند و شاهزاده نیز از ملالتی که داشت از شهر بطرف دریا رفت
تماشای آب روان روان کرد که دورت روانی اجداد دل بشود به دریا نظری داد از خانه محفوظ بود
شاهزاده یکه و تنها هر سه دریا رفته سیر کنان کنار کنار دریا قطع مسافت میکرد ناگاه آدمی دید که در بحر
بیهوش افتاده و تعفن بدنش از بس که آب رسیده گیر شده و خونی در دهان نماند و طرفه حالتی داشت
که شاهزاده تا آمدند و او را رسانده باز رفتند شاهزاده پیش منطقه آمده نقل کرد که امروز آدمی بایستی
احوال دیدم ترحم بر احوال او نموده او را برداشته آوردم جای نشان دهد تا او را آنجا گذارم و جزا
را بگیرم تا چاق شود پس چیزش داده مرخص نمایم منطقه قریب بمطبخ بیرون خانه را نشان داد شاهزاده
آن شخص را آنجا آورده گذاشت و معلوم کرد که بظاهر آفتی از آب دریا باو رسیده که باین احوال است
درین اثنا محفوظ سعید و رفیع و حفیظ رسیدند شاهزاده از محفوظ پرسید که باری چه کردی چه گفتی محفوظ
عرض کرد که ای شاهزاده امروز وقت نیافتم که با بادشاه مطلب بر دم نیامد چون با بادشاه مطلب
بر دم ابر صدای زنگی بگوشش ما رسید که مشتمل بر دو آواز و مقام می‌باشد معلوم میکنم که بادشاه تالیف آورد
امروز نیامد بعذر وقتی که معین داریم استماع شده سلام به بر دو کرده برگشتیم شاهزاده احوال آن جوان
بیمار که از کنار دریا بیش آورده به محفوظ گفت و چاره بیماری او پرسید محفوظ چاره اشیا را مثل روغن گل
و روغن زیت و زیتون بشاهزاده داد آن شهریار بدست مبارک خود بمعالجه او پرداخت هر چند حفیظ و غیره
گفتند که ای شاهزاده تو چرا تصدیع میکشی هر چه بفرمائی دیگران بیاورند قبول نکرد و فرمود که من باین مرتبه
او میکنم که بطفیل خدمت او فی نمایم مرا بمراد دل برسانند القصه روز دویم او بهوش آمده چشم را برگشاد و
نگاهی بجانب شاهزاده کرده باواز ضعیف گفت ای جوان خدا بتو رحم کند چنانکه بر من بیکس غریب آفت روزگار
کشیده رحم بجا آوردی این را گفت و باز او را غشی رو داد بعد از ساعتی باز بهوش آمد

بر او رحم آمد زری بان مردم داد که بگیرید و بر
تردد میکردند تا او را بر چهارپایه انداخته
تا خانه حفیظ همراه شاهزاده

بدست خود بلی او رکنت طاقت نشستن نداشت بعدای بزم شاهزاده را دعا میکرد و آن شهریار
خاک افتاده را و رانسی سواد و خاطر او را بجمیع وجوه جمع میکرد و میدید اما محفوظ و بیزه تا دو روز وقت
نیافتند که احوال شاهزاده را بعرض پادشاه رسانند شاهزاده بی تابی میکرد و محفوظ گفت ای شاهزاده
هنوز بیخود و بیگانگی است البته عرض کرده خواهد شد لیکن سلامت باشد پیش کلمه را میگفتند هر سه عجب است که پادشاه
مطلق حکمی در باب شاهزاده و همان نمیفرماید و نه احوال او را می پرسد اما چه سبب باشد و شاهزاده را این گمان
که پادشاه و این شهر نیز زیبا رشاه فریب یقین رسیده و سبب تغافل او نیز همان ادای خارج را میداند که
باچه دلگشایی آورده بود هر دم گریه میکرد و بجای آب خون از دیده می بارید و باز بر سر آن بیمار آمد
همین دست شاهزاده او نیز با قاقت تمام آمده بود و کسی هم جز از شاهزاده بر سر او نمیرفت خورد و خواب و میرزاد
نیز در همان خانه بود برای اینکه روز اول که اندک بهوش آمد و بود دست شاهزاده گفت که ای جوان میدانم
که غیر از تو دست دیگری بدن من نرسیده و تو بر من مهربان تر از پدر و برادر و بلکه وقت رفتن جرده ام بر روی
من به بندی بهتر است و من طرفه سر که تنفسی دارم عنداللاقات بعوض تو خواهم رسانید شاهزاده انقدر
از احوال او در باخته بود که زنی است لیکن بر روی او نمی آورد اکنون او بحال آمده طاقت نشستن هم رسانده
شاهزاده پیش او رفت و از احوال پرسید او نگاهی تیز بجانب شاهزاده کرده و دامن آن شهریار گرفت
و گفت الحمد که دست نامحرمی بدن من نرسیده بلکه فیله و کعبه من متوجه احوال من گردید شاهزاده حیران این
گفتگو شده و پرسید باری ای جوان بگو که تو کیستی و این سخن را چه دست او نیز پیش من گفتنی او تبسمی کرده گفت
ای شاهزاده ای شاهزاده همان بان زودی چرا کنیز خود فرنگ سلطان را فراموش کردی شاهزاده
که این را شنید آب در چشم مردانه اش گردید و گفت تو کدام ملکه فرنگ سلطان ای خواهر اینچه حالتست که در تو
مشاهده میکنم ٭ کجا رفت آن شکوه و دولت تو چه شد آن لشکر و آن شوکت تو :: چگونه کشورت از دست
رفته ٭ چسان تخت بجا دیست رفته :: چسان شد و در آن جاه و جلالت :: چگونه شد زین بادل ملالت
میدل شد جمال دلفریبت :: بخاطر هم نمی بینم شکیبت :: مرا از حال زار خود خبر کن :: بیان این تمنا را اثر کن
فرنگ سلطان با چشم گریان زبان بشرح احوال کنیز الاختلال خود برگشاد که ای شاهزاده عالیقدر چون
در حضور شهریار در ملک ظهورستان آن آفت بر سر حفیظ رسید این کنیز مایوس شده بملک خود رفتند و
چون بملک خود رسیده بعمل سلطنت اشتغال نمودم هرگز دل من قرار نداشت و هیچگونه تسلی نمی شد که مادرش
تمام بیخبر داشتم که از راز دل من واقف و مرا بمنزله پدر بود سابق هم بکفتگو او برای تلاش منطقه ظهورستان

رفته بودم که حفظ در آن ایام در مشق نطق با کسی سخنی نمیگفت و راز او بسبب دیدن تقریر نطق و زبان شدن حفظ
بر و بر من معلوم شده بود از همان مجلس که راستی او بر من ظاهر شده بود باز پرسیدم که در طالع من به بین
که علامات حفظ در خدمت من هست یا نه ناگاه خود کرده سر خویش گیرم بخواب او را دیدم و بمن گفت که ای ملکه
اکنون ترا بر حالی که توانی بشهر کسی باید رفت که بطلب خواهی رسید سوداگری بملک من آمده و شده داشت
چون او آمد من پرسیدم که کجا می بشهر کسی هم رفته گفت آری یکمرتبه رفته ام باز بسبب آنکه راه آن ملک
بسیار مخوف است دیگر نرفتم اگرچه از راه دریا بروند لیکن خطرات بسیار رقبا بین است من گفتم که باز اگر خواسته
باشی توانی رفت گفت راه را که بخاطر دارم و علامات من به خاطر دارند لیکن از آفتها نیز سر پرسیدم چگونه
آفت است گفت قطع نظر از آنکه مارها و ماهی های بزرگ و جانوران دیگر در آن راه اند جزایر زنگیان آدمخوار بسیار
سر راه می آیند باز من پرسیدم تو در آن وقت که رفتی چگونه از دست ایشان نجات یافتی گفت بعشور
بسیار دادن که بعضی جا خمس مال آدمی گرفتند و بعضی ربع و سیوم حصه نیز بجا داده بودم و نام او خواجه بالیس بود من
گفتم ای خواجه بالیس چه میشود که یکمرتبه دیگر آن سفر را اختیار کنی و من نیز همراه تو باشم که آرزوی تماشای
شهر کسی بسیار دارم و در بین من زیارت بیت المعمور نیز بجا آرم بالیس خاموش ماند بلکه ابا کرد
روز دیگر باز او را طلبیده انعام بسیار عطا کردم و سخن سابق اعاده نمودم اخر آن کافر نعمت را راضی ساختم
چون او راضی شد وزیر خود را به نیابت خود بر تخت سلطنت نشاند و خود بکشتی برنشستم و مال الفدر گرفتم
که حساب نداشت و هر روز در بارهٔ بالیس مهربانی میکردم و ضمیر کرده بودم که کسی مرا بادشاه نگوید قصه مختصر بعد
جزیره در راه بجا برخوردند که جمیع آنچه مال من بود بطریق عشور خواجه مذکور بجا گمان آن جزایر داد چنانکه کنیزان
و غلامان من نیز گرفته حواله حکام جزایر نمودم با خود میگفتم که اگر در خدمت من وصل حفظ باشد مال بسیار
خواهد شد و کنیز و غلام نیز بسیار رسیده خواهد رسید و یکدینار آن ماجرا از مال خود بکس نداد و کار من بجائی
رسید که راتب مرا بطریق فرض از جنس خود میداد و کج خلقیها با من شروع کرد و گاهی میگفت
بشوهی تو من از کشور خود جدا شده ام و نخست آن کافر دست طمع بدامن عصمت من دراز کرده بود لیکن
این اراده و نظر به تدبیر خلاص من در غیر توقف انداخت اما کج خلقی بمرتبه میکرد که از دست او تنگ آمده
بمرگ راضی بودم شبی از زبان ملاحی که بملاحی دیگر میگفت شنیدم که فردا بجزیرة العنب خواهیم رسید
که حاکم آن نارتوس است و از آنجا بشهر کسی بشرط باد مراد سه روز راه است من خوشوقت شدم که هر چند ملک
و مال بالفعل از دست رفته لیکن از بین کسی بالیس قرض کرده سرانجامی برای خود درست میکنم و منتظر باشم

که ملاقات حفیظ چگونه رو دهد هرگز ما روس در وقوع نسبت الفقه چون بجزیرة العنب رسیدیم مالیس ما بار
زنگی حاکم آن جزیره ملاقات کرد زنگی از وصول لطف مال خواست که مالی نداشتیم او آن نمک
بحرام در عوض مال تعریف مرا پیش آن سیاه کرد و مرا بقهر رفت من چاره نا چار بدام او گرفتار شدم زنگی
دست شهوت بدامن من دراز کرد دیدم که بی مکری از چنگ او رهائی نیست گفتم اگر مرا مجرای بر جی که بر لب
دریاست اسباب عیش را در آن بیع هیاکل و غیر تو دیگری در آن خانه نباشد الوقت ما نوجب صوابیم
زنگی که بر فریفته من شده بود هر چه باو گفتم قبول کرد و چون در آن خانه بشراب خوری مشغول شدیم من خود
محافظت کردم و شراب کم خوردم زهری قاتل همراه من بود در پیاله افرین بجوز و آن قاتل نفرین دادم
چون اثر زهر در او ظاهر شد و بیهوش گشت از بیع بایین آمده بر لب دریا رسیدم تقسیم من تخته از کشتی
شکسته بکنار دریا رسید که خفتیا هم داشت ریسمانها بر گرفته بر آن تخته نشستم و ریسمان را در حلقه کرد و بکمر
خود مضبوط بستم و تخته را سر دادم تا سه روز بیهوش داشتم روز چهارم کنار دریا بنظر من رسید لیکن از ضعف
گرسنگی بیهوش شدم ظاهرا دریا را تدی حاصل شد و بعد از آن جز که من . بلجن افتادم و شاهزاده
مرا بر داشته آورد و سراندین از حقیقت او آگاه شد و گفت ای ملکه پس تو محض برای حفیظ دست از ملک
و مال بر داشته خود را باین بلاها گرفتار کردی فرنگ سلطان گفت الشاهزاده محبت است که دل را نمیدهد
آرام و گرنه کیست که آسودگی نخواهد شاهزاده را از نشنیدن نام محبت دلدار خود بخاطر رسید و
گریه آغاز کرد بنوعی که فرنگ سلطان را در خود فراموش شد گفت الشاهزاده اغربرتو چه گذشت و سراغ محبوبه
خود هم جائی یافتی یا نه گفت فصه طول دارد عند الفرصت خواهم گفت و سراغ او را هم جائی یابم و هیچ
جائی یابم نمیدانم که سرانجام این کار چه باشد بعد از آن آن شهریار پیش حفیظ و منطقه آمد و گفت ای حفیظ حالا که
بوصل محبوبه خود رسیده و بعشرت مکلف رانی هیچ از احوال فرنگ سلطان هم بخاطرت میگذرد حفیظ که از شنیدن منطقه
جوابی نگفت اما منطقه گفت الشاهزاده حالیقدر من آنچه از زبان حفیظ محبت های آن ملکه ماهرو را شنیده ام
دلم بی اختیار مایل دیدن اوست و اگر دست رسی من باشد من خود متکفل سرانجام کنم ای او شده او را در کنار
حفیظ می نشانم که بیچاره تیر تا زهوی خود برسد شاهزاده گفت راست میگوئی منطقه قسم خورد شاهزاده زمعه
ای منطقه روزی که من آدم بیمار را از کنار دریا بر داشته آوردم اینقدر معلوم کردم که زنی است و اخر کار
کاشف بعمل آمد فرنگ سلطان بود و قصه او را بزبانی او بسمع ایشان رسید که اشک حسرت از چشم مستمعان روان
کرد به منطقه بعد از [illegible] گریه کردن فرو نشست و از آن خانه

منطقه

که ملکه فرنگ در دیوانخانه مجلس زنانه کرده و خود باستقبال او رفت و او را بر داشته بخانه آورد
این قصه بسمع محفوظ و سعید رسید تعجب کردند بر اتفاق قضا و قدر حیرت نمودند و آخر به مصلحت چنین مقرر شد
که رفیع ملکه فرنگ را دختر خود خواند و بخانه برد و باز با ران باهم گفتند که چون پادشاه در شهر است
بدون عرض کردن در خدمت او این کنند ای مناسب نیست و خواجه بالش کاذ نعمت نیز در همان ایام بشهر آمده
رسید القصه روز چهارم که آنشاه بود ملکه حفظ بیم در پای عرفه رفتند صدای آن زنگ بگوش ایشان رسید
با دب استادند محفوظ قلعه دار که مقرب ترین این ارکان ثلثه بود بقصد عرض قدمی چند بطرف بروج شد
صدای از اندرون آمد که ای قلعه دار عرض که داری [illegible]
[illegible] بگو که شاهنشاه مرحمت [illegible] گفت دعا و ثنا است و شاهان بقدم رسانیده عرض
کرد که ملکه فرنگ سلطان با غلام زاده در حالت غیبت در ملک عقار تعلق خاطر بهم رسانده
[illegible] بسی لوازم خدمت و شرایط محبت بجا آورده بود اکنون که حفظ بیمن اقبال شاهان جار دیگر
دیده دامه دیده هجران کشیده بر رو مادر خود را بدیدار خود روشن گردانیده برادر دل و آرزوی
خاطر رسیده است فرنگ سلطان بحال تباه در محبت غلام زاده ترک ملک و مال گفته خود را تا باینجا
رسانده و قصه که بر دل نشسته بود نیز بعرض سلطانی رسانید و گفت آن سوداگر نیز حاضر است در
بار دان بلاکش محبت هرچه حکم والا صادر شود که چون فرنگ سلطان در محبت خود صادق و راست
گو برآمد عقد او را بحفظ بخواهند و آن سوداگر را بدریا انداخته جمیع اموال و اجناس او را بنام فرنگ
سلطان نمایند و حفظ اگر خواسته باشد خود متکفل سلطنت فرنگ گردد و الا هر که پادشاه فرنگ باشد
نایب حفظ باشد هر سه آداب بجا آوردند محفوظ در بیان گرمی گفت سخنی دیگر هم دارم و آن اینست
که درین ایام فرخنده فرجام که شاهنشاه بدولت زینت بخش تخت این شهر است جوانی غریب جهان این
دیار شده و او را در بیت المعمور یافته ایم حکم شد هر که باشد چون نام جهان بدولت عرض کنید
هرکدام را خوش کنند عقد کرده باو بدهند و اگر ارزوی او مراجعت بوطن باشد عرض کرده بعمل آرند
محفوظ گفت چون حکم شاهنشاهی چنین صادر شد که آنچه محتاج الیه را باو رسانند بقدم جرأت و جسارت
عرض میدارم که محتاج بملازمت عالیست و ارزوی خدمت زیاده دارد حکم شد که باو بگو
که این ارزو را بر طاق نسیان بگذار که سابق برین جهانی دار کشور باشد که در حالت خود در خلوت
بوده و ارزو خیانتی بظهور پیوسته بنابرین معذور فرموده ایم که هیچ جهانی را با دیگر در مجلس خود بار ندهیم و با همگی
سلوک ملاقات بجا نیاریم لیکن چون بنای سلطنت ما بر جهان نواری است و اساس مملکت

حکم شد

دختر مرتبش نگهدارید و آنچه محتاج الیه او باشد باو برسانند
و دختران این شهر را نزد او عرض کنند

ما برساند و دوستی در عزت مهمانکردن و حرمت او بجا آوردن او را و در هر چیز محتاج نداشتن ما چاره
و با وجود آنکه شما با این تعرب و حسن اعتقاد و کاهی [illegible] آفتاب جمال ما ما بر نشده اند از همان آن
بر تو اورد بیغ نداشتم لیکن او قدر آن مرتبه را ندانست و حالا بکام آنکه چو از قومی یکی بیدانشی کرد
مزالت ماند نه سر را سلوک طاقتی را از نوع همان بر دوشم محفوظ و سعید و حفیظ و رفیع اداب بجا آورده
مرخص شدند و در خدمت شاهزاده آمده حقیقت حال و جواب و سوال گذشته را شرح دادند شاهزاده
بار دیگر بکریه در آمد و بر و یقین معلوم شد که با دشاه ایشان نوبهار است و از شاهزاده بسبب مذکور
آزرده است باز با خود میگوید که منکه با هیچ دلکشا خیانتی نکرده ام و دروغ هم جائی نگفته ام مرا بچه سبب
خائن و دروغگو گفت شاید آنچه من می فهمم نباشد اما آنچه از زبان پادشاه در باره فرنگ سلطان شرف نقاد
یافته بود جاری کردند و آن جلاش بحر شفقت را بوصل حفظ خود با مکان رسانیدند و گوهر مفقود او را بطریق
مفقود در سلسله او منظم کردانیدند قصه خوانی اگر خواسته باشد این عروس را نیز طول میتواند داد بعد از آن با خواجه
خواجه بالس کاذلغت پرداختند و او را غریق بحر فنا ساختند و احوال او را بنام فرنگ سلطان مهر کردند با
وجود این شادی عظیم که بعد از مدتی [illegible] بامید خود رسیده بودند لیکن نظر بر احوال شاهزاده هیچکس
دل خوش نداشت روزی که از این کارها باز پرداختند روز دیگرش از جلوس شاهنشاهی بر تخت
فیض عام بود و چه تختی که پادشاه بر و نشسته مردم را بار بحر امید و نام او تخت فیض عام بود و باد جو دیگر
بار یابان آن منزل زیاده بر پانصد کس بودند که همه امرا و فضلا و امرا زاده بودند شب مذکور شده که فرزند
پادشاه دیوان کرده بمنزل اعلا خواهد رفت شاهزاده پرسید که منزل اعلا چگونه جائی است محفوظ و سعید و
رفیع گفتند که ما هم نام از و شنیده ایم اینقدر میدانیم که آن منزل منزل بنام است و الا مقامات بسیار وارد
و چون زمین او نسبت بزمین این ملک مرتفع واقع شده اعلاش میگویند و خصوصیت آنملک با پادشاه
نسبت باین ملک بیشتر است چه اکثر اوقات در آنجا می باشد با وجود آنکه ممالک وسیعه بسیار در تصرف
این سلطان ذوی الاقتدار است و در هر ملک بقدر ضرورت بالطریق سیر تشریف می برد و منزل
اعلا در حکم دار السلطنه آن شهر یار عدالت شعار است شاهزاده گفت پادشاه بودن او مسلم لیکن
عدالتی از و هویدا بظهور نرسیده که قابل این لقب باشد محفوظ گفت ایشاهزاده او هر که ظلم کرده که شما این
سخن گفتند شاهزاده گفت یاران بگمان کسی که من این را گفتم اگر این پادشاه همان است پس ظالمی است
خونریز و بیرحمی است فتنه انگیز خوب چه می شد که اگر مرا در مجلس خود بار میداد گناه خیانت لازم می آمد
و حال آنکه من رسیده این ملکم و همان او هم و در نسب باعتبار سلطان شریک او هم که منهم پادشاه زاده

ام عدالت انست که عوانی مرتبه هر کس با هر کس سلوک بجا آورد و الا اینکه حکم کرده که طعامش به هیو یا
رختش بپوشیم یا دختران مردم شهر را در نظر او در آرید تا کتخدا شود در هر ادنی کشوری مردم بیچاره
هم باشند که این روبه را با مسافران خرج کنند و این ظلم صریح است که بر من کرده و مرا بمجلس خود تطبیب بدان
گفتند ای شاهزاده بس کن بخدا که ما از خود می ترسیم و او که ایه مجلس خود بار داد که تو کدام داری با وجود
این تقرب ما هرگز روی او را ندیده ایم و سخنی از زبان او نشنیده ایم آوازی می شنویم نمی دانیم که حرف
بزند شاهزاده گفت مقدمه شما دیگر است تو که او هستی گفتند استغفر الله غلامان او یم شاهزاده
فرمود من همان بودم این سلوک با من مغالطه نداشت گفتند از زبان او معلوم شد که او سلوک
ملائمات با مثل تو می کرده مرا خوب ندیده از رو شده دیگر موقوف کرد شاهزاده فرمود
آخر چه سبب که آن شخص که بود و کدام خیانت و دروغ از و ظاهر شد گفتند اینقدر است که ما نداریم
که بر حال خود می ترسیم گفت چرا چه ضرور که من در خانه شما باشم بلکه از هیلوی من آفتی
بشما رسد این ما گفته دست بر دامن زده هر حالت با چشم گریان ملکه خوبقشان در کمال غصه و اندوه
حفیظ بدامن او چسبید و گفت ای شاهزاده اندوه مباش جادوان شاه بفریاد تو خواهد رسید شاهزاده
گفت و من متوکل علی الله هو حسبی توکل بر خدا کرده به بینم چه میشود هر چند یاران سماجت کردند قبول
نکرد و از خانه مخفی بر آمد بیازار رفت در دکانی نشست صاحب دکان بقدم الطاعت والانقیاد
پیش آمد و ما حضری که داشت حاضر نمود شاهزاده چیزی خورد و در خم دله ار نشسته بود که سه چهار ساعت از
شب گذشته حفیظ ذرا با دشاه که دیوان کند چند کس بجوز خواهد رفت گفت بهر جهت بالفعل کس با
که ایشان ترددم است و برای چرا بروند شاهزاده فرمود ای حفیظ هر چه باد آباد من هم خواهم رفت اگر
شهری که نقل بکنید فست من هم بهتر عدالت بادشاه شما با تمام برسد و این را نیز
که من اگر کشته بشوم باعث بدنامی است موجب شهرت بی باکی و ناکامی است و الا هر چه رو
دهد حفیظ خاموش ماند و از شب رخصت شده بخانه آمد و نقش شاهزاده در قلعه هر اداره داخل
مشدند در دیوان خاص و دیوان ملکه نهار را با هیچ دلشاد و دانا خانم بنا فتن ارجمند خود
و داری کردن در مشتی او روز دیگر شاهزاده بر در قلعه رفته حاضر شد چون اخره بسوز حاضر
شد نگاه بجانب شاهزاده کرده سلام کردند بعضی از ایشان بطریق تعظیم شاهزاده را از این اراده منع
کردند آن شهریار التفاتی بسخن ایشان نکرده همراه ایشان رفت آن شب هفت عمارت را طی کرده بجائی
رسیدند که بسوز قبر به سقف بود و تاریک بود هر چه انجا رسید دست بسته بود و استاد و شاهزاده

اندوه شاهزاده را تسلی میداد و میگفت که بیا بخانه برویم آن شهریار قبول نکرد و گفت ای حفیظ

حیران شد که این چه مکان است که جزی در و نظر نمی آید اما کس دیگر مانع آن شهریار نشد ناگاه روشنی
ظاهر شد که تمام آن خانه روشن و منور گردید و در آن روشنی شاهزاده دید که چه کس سر بزمین سود و بعد از آن
سر بلند نموده ایستاده است بسته استاده شاهزاده روبروی روشنی آمد نظر کرد دید که نوبهار محبوبه
او بر تخت عزت نشسته و تاج و تخت ملک سلیمان در دست گرفته بر سر او استاده و گاهی در پیش
بنشسته و باز استاده شده کمر را بر بست میکرد و گوهری رخشنده بر سر نوبهار بسته و بدرگاه از
نور تمام خانه را روشن داشت و در روشنی مذکور که ظاهر شد از نور بود شاهزاده را شمشیر هم فراموش
شده بود و همین او را میدید ناگاه ملکه سر بر داشت و چشم او با چشم شاهزاده دوچار شد شاهزاده
خوب دید که در ابر و انداخت و بر خاست و چیزی بخیال رسانده رو بجانب تاج و تخت آورده
گفت بر تخت فیض عام خود بر سم خویشتن رفتم ملکی در میان آمد تو باش اینجا که من رفتم تاج و تخت
متبسم لب بپاسخ گشاده گفت ای ملکه اتفاق اگر ملکی است همان خواست و اگر آب رحمت است در شان حضرت
مرا باد چه رجوع ملکه گفت فی الواقع که ترا باز رجوع ظاهر نشده لیکن او رجوع بود و این را گفته برخاست
را انداختند و با وجود بعد این سخنها بوی بگوش شاهزاده رسید که گویا در گوش او گفتند شاهزاده تا نظر
بجمال محبوبه داشت بحیرت استاده بود و چون آفتاب عارضش با تاج و تخت برابر برده اختفا گرفت
نعره از جگر کشیده بیهوش گردید چون بهوش آمد خود را بار دیگر در خانه محفوظ یافت و سعید و رفیع
و حفیظ بر دور او نشسته بودند نگاهی بجانب هر یک کرده که یه آغاز کرد و چون که مرغان هوا و ماهیان
دریا بر حال او گریستند و گفت ای یاران حقیقت حال بر من معلوم شد که آن ظالم جفا کار یعنی ملکه
نوبهار پادشاه ذوی الاقتدار کل عجایبات است و این را نیز یقین میدانم که آواز من رسیده و در این مقدمه اگرچه
حق بجانب اوست لیکن آنچه من کرده ام گناهی است بزرگ نزد یک خدا او را از فیض عفو دهد حالا
برای خدا بگوئید که مرا چه باید کرد همه گفتند ای شاهزاده واجب الاحترام ما در این مقام عاجز ترین خدام
و از آنچه [illegible] تو میگوئی هرگز واقف نیستیم نمی شناسیم که نوبهار کیست و عجایبات چیست
این راز و نیاز است با تو میدانی یا پادشاه شاهزاده گفت من اینجا چه فهمم رسیده گفتند چون پادشاه
رفت تو در آن مکان بیهوش افتاده بودی ترا برداشته آورده ایم شاهزاده فرمود کجا رفت گفتند او را
ممالک و منازل از حد زیاد و دست نمیدانیم که در کدام ملک نهفت فرموده و غالب آنکه در
منزل اعلا رفته باشد که او را منزل گردان نیز میگویند تا زه تا زه تری بپرسید منزل گردان
چه معنی دارد گفتند کسی او را دیده و یا تعریفش می توانند کرد و ما چیزی از و نشنیده ایم باز شاهزاده

شاهزاده گفت چه دانستن باید بر من

زمود

فرمود ای محفوظ تو ای سعید برای خدا نگری با حوال من باید کرد و الا هلاک می‌شوم گفتند هر چه بفرمائی خواهیم
برداشت آیم گفت خوب این را بگوئید که پادشاه کینه بسیار در دل نگاه میدارد و یا زود فراموش باصلاح
می‌آید هر خنده بزد و گفتند ای شاهزاده بزبان دیگری سخن بگوئی که ما عرض میکنیم که هرگز او را ندیده‌ایم و او را
او را نشنیده‌ایم تو از ما احوال نفع او را می‌پرسی شاهزاده گفت این دروغ صریح است که میگوئید
در مکانی که شما بودید صنم بودم خوب در مقدمه دیدن بگویم که سرهای شما پائین و چشمهای شما بزمین
زمین بود لیکن گوش شما را که پنبه نگذاشته بودید در حضور شما ملکه با پیچ خطاب کرده چنین و چنان گفت
پیچ در جواب آن سخن گفت که شنیدیم محفوظ و غیره همه متفق اللفظ قسم خوردند که ما هرگز از آنچه تو میگوئی خبر
نداریم و اصلا سخنی بگوش ما نرسیده ای شاهزاده تلک سیر چون ما در آن مکان بودیم بی تفاوت
عرض میکنیم که چشمهای ما کور و گوشهای ما کر و زبانهای ما لال بود شاهزاده متحیر شده و خدا را بسیاری یاد کرد
باز پرسید که سلطنت این پادشاه برق نگاه که خبر من شنیدم از او خاک شده مشتمل بر چند شهر خواهد
بود سعید گفت که ممالک این سرزمین مانند ممالک باخر از شمار بیرون است شاهزاده فرمود زمین باخر
کدام است گفت باخر در لغت زمین مغرب را گویند و در اصطلاح ملکی است که شهرهای او حساب ندارد
چه کتابی است مشتمل بر احوال آن سرزمین که نام آن کتاب نیز باخر است و او مختلف فیه نظر رسیده و بعضی مختلف فیه
شهرها که در یک کتاب دیده‌اند در کتاب دیگر که او را نیز باخر میخوانند نیست و بجای آن شهرها ممالک
دیگر مذکور است باین سبب گفتم که شهرهای از این سرزمین نیز مانند ممالک باخر لا تعد و لا تحصی است باز
شاهزاده پرسید که کتاب باخر چه احوال دارد گفت باخر جلد دویم تاریخی است که مشتمل بر اخبار سلاطین
اسکانیه است و عوام الناس آن کتاب تاریخ را اکبر زهره میخوانند شاهزاده فرمود ای سعید که قصه خود
اصلی دارد سعید گفت ای شاهزاده عالی مقدار هر چه بر زبان بشر بطریق خبر جاری میگردد البته مصداق آن در یک
عالمی موجود باشد اگر چه عالم مثل باشد حالا تو خود بگو که آنچه بچشم خود در این کشور مشاهده کرده از عجائبات و غرائب
اگر بیش کسی نقل کنی باور نکند البته قبول نخواهد کرد و حال آنکه بر تو گفته شد شاهزاده حکایت کرد و گفت راست
میگوئی این خبر نگفته بود که بسر صبیان رسید و آن روز آن شاهزاده همراه سعید بخانه او رفت سفره بیخانه
پدر آمد شاهزاده بسعید گفت که ای سعید تو مرد راست و درست معلوم میشوی برای من در لوح خود نظر کن
که حصول مقصود در قسمت من هست یا نیست و غباری که از طرف من خاطر دلبر من نشسته برطرف خواهد شد
یا نه سعید گفت ای شاهزاده بی دیدن لوح هم میدانم که تو البته بمقصود خود خواهی رسید و از غباری که بر دل میگیری
حصول مقصود بی ارتفاع آن چگونه ممکن است شاهزاده فرمود که من خبر ندارم خوب اینقدر کار بکن که

دعا را بمن تعلیم نما که او را در حرم بیت المعمور میخوانند و بسبب او مراد انکس حاصل میشود سعید گفت بیان
سنت لیکن ای شاهزاده دانا راه بیت المعمور حالا امنیت بر خاست بلکه هر از سباع گردیده و شاهزاده
در خود بهر دمی بود که زنی کم بود این عبارت ~~سنکتب میکرد نشته~~ هر گاه منقلب از ان ساده در
نیز ترسم رفته باشد من چرا بترسم و ممکن است که ضبط هر بمحفوظ بکویم که سابق بهر او مرا به مسجد مذکور بر دو بود
سعید گفت او وقت محفوظ مامور بکار مذکور بود و حالا شاید فعل نکند شاهزاده در خود خوب کردی که حقیقت
او بمن نگفتی والا از محفوظ مفت از زدن شدم تو آن دعا را بمن تعلیم کنی من وارد رفتن یا تعلیم
دعا نیز موقوف بر هر دو انکی است گفت نه بلکه دعا برای تعلیم است القصه شاهزاده آن دعا را بالحرفی
خواندن از سعید معلوم نموده بار دیگر از یاران مرخص شده قدم بر دشتی که مابین شهر و مسجد بود گذاشت
شاهزاده در ان دشت هر وقت سباع و هوام بسیار مانند شیر و پلنگ گزدم و مار و بدلیکن اذیت کسی
بان شهریار نرسید ملائکه مشاهده کرد که شاهزاده در راه بود و سر بزمین بطریق سجده و سلام سر و دار زاد کنار
می شنود شاهزاده با خود گفت ای عزالدین از این سلوک درندگان که غالب در فرمان دلبرش باشند
چنان معلوم میشود که او را با من لطفی بیانی هست از این خیال خوری نماه بخاطر ان عالی مقام جا گرفت
و قدم بسارعت برداشت تا خارجهای سبزه خطرا در رسید نه داخل مسجد شده اول وضو ساخته و در کعت
نماز حاجت ادا کرد و بعد از ان بحوض در آمده شروع بخواندن دعا نمود هنوز از حدود معین قدری باقی
مانده بود که از دروازه مسجد جوانی حاجب اقبال شاه را دید خوشوقت شده او تا رسید بر شاهزاده
سلام کرد . . . . . دعا را باتمام رسانده از حوض
بر آمده باهم معانقه کردند شاهزاده پرسید که ای برادر این چه حالت که اختیار کرده لباس فقرا
بچه تقریب پوشیده گفت ای شاهزاده چون از خدمت عالی مرخص شده بمنزل رسیده خود
تا وی الهداه ~~جل جلاله~~ رسیدم کسی برادرم ان کف را برای من نگاه داشته بود و مرید ان
دیگر هر روز بر سر ان هجوم داشتند و آن لعنت را طلب میکردند چون قسمت من قوی بود هر وقت
رسیده و ان سرمایه حیات جاودانی را خوردم یک حالت متغیر شد و دل من از حشمت و دولت
بیزاری جست و منوز آزلی کردید و قدرتی مرا بهم رسید که بسبب ان حکم ملک بهر سانیدم
که بی زحمت هر جا که خواسته باشم توانم رفت و کارهای فوق الطاقه از من بظهور توانند آمد حاضر اند
نزد هر که خواهم و غایب شدن از و با اختیار من آمد و انچه اسباب دنیوی باشد احتیاج ان از من بر
خاست چون این حالت و صفات ملکی در من پدید گشت بجناب شما رفتم که در ان وقت

مفتری

معلوم میشود

جمال بلباس مکلف فقر نمود از شه
او تا رسید بر شاهزاده سلام کرد
شاهزاده بنگ نظر کرد

از نظر من غایب و در دل من حاضر بود احوال ترا معرض داشتم که من با او وعده کرده بودم
که ترا بمقصود رسانم درین باب چه حکم میشود عرض من بذیرفته و ارشاد شد که برو بیا
بسعی و او را بجانب منزل مقصود او هدایت کن من بفرموده او به عالیحضرت حاضر شدم و دران
ملک که تو رسیدم هرچه فرمودی برای تو بجا آوردم منت برادرت بود که باد فرستاد بظهور
که خدا شود و حقیقت آن دختر هیچ معلوم نشد و من اگر قصه سرگذشت خود را بتو بگویم حیران مانی
اقبال شاه گفت البته حقیقت خود را پیش من بیان کن شاهزاده آنچه در سرگذشت چهارم از دیدن
هیچ دلکشا ما الیوم بر سرش گذشته بود بیان فرمود اقبال شاه که این زمان بسبب لباس فقرا
او را شاه اقبال گویند مشهور این اوراق لطافت سیاق را درین مقام نکته لطیفی بخاطر رسید
که بعرض روشندلان صاحب مذاق برساند در هندوستان کثرت نشان که باعتبار وفور
نوع انسان اگر اطلاق نصف جهان بران کنند جایز دارد در زمان متاخرین از سلاطین اسلام
و در بعضی از متوسطین جز لفظ شاه را در اسامی شاهان اخر کلمه آرند چنانکه اکبرشاه و جهانگیرشاه
و بهادرشاه و محمدشاه گفته اند و در نامهای فقرا لفظ مذکور را در اول اسم بگویند چنانکه شاه
برهان و شاه هزار و شاه غلان اطلاق کنند و در ولایت ایران لفظ آقا را در اسامی مرد
ادمی در صدر اطلاق کنند و آقا یوسف و آقا صالح گویند و در اسامی غلامان و خواجه سرایان
و امثال ایشان لفظ خواجه را در آخر نام بخوانند و غلان آقا و همچنان آقا گویند ازینجا حاصل ظن بی بایان
نکته تواند برد که اعلی مراتب سلطانی بادنی مراتب فقر که نشه روحانی دارد نرسد مگر در زبان زد خلق
چنانکه مذکور شد والله اعلم بالحقیقت چه نسبت اهل حق را با بطالت پیشه چندی چه حاصل از حیوانات
پرشد پیشه چندی و بادشاهی که جامع این هر دو صفت باشد کامیاب نشد تین است چنانکه در سلف
بگذشته اند و حالا بادشاه عصر محمدشاه غازی است خلد الله ملکه و سلطانه کسی که این کلام را درین
مقام از قبیل حشو و تطویل داند احقر را معاف داشته گشود القصه شاهزاده چون حقیقت خود را گفت
شاه اقبال در جواب شاهزاده گفت که ای عالیقدر حقیقت دختر سلطان و حقیقت من
و برادر در تمهید مقدمه ایست که چون بر تو ظاهر شود بدانی که هر مشقتی که کشیده برای خود کشیده و نتیجه آن
را عنقریب خواهی دید لیس للانسان الا ما سعی و ان سعیه سوف یری گرد سخن بنود سب همه
حال بر تو انجمن معلوم شد که محبوبه تو هر که هست زمان روای جمیع طلسمات و کل عجایبات است و نیز از
گفتگوی تو ظاهر میشود که آن نگار گلعذار ذات الاقتدار از تو رنجیده و این مقام ناز و نیاز است

شاهزاده خوش گردید و گفت ای برادر خوش حال تو که باین مراتب علیه فایز شدی

مراد رو مدعی نیست بخواهم که بزور دل او را بر تو مهربان کنم :: بیان عاشق و معشوق زهریست
کرام الکاتبین را هم خبر نیست :: تا بین چه رسد و این رنجش او باعتبار رنگ معشوقی است و آخر حالت
ترا دیده بر تو مهربان خواهد شد ای شاهزاده بدانکه تو دوازده طلسم را سیر کرده که از آن
جمله چار طلسم عناصر و هشت طلسم افلاک بود اکنون نوبت سیر طلسم فلک نهم است که در وقت مادر
راز دار که دختر شرف با تو دایه محبوبه است واقع شده و چون در آن قصر خواهی رسید بعضی از
حقایق اشیا بر تو منکشف خواهد شد و من آمده ام تا بتر طلسم مذکور رهنمونی کنم شاهزاده فرمود
باری در هر چه باشد رفتن باش اقبالشاه گفت سابق بر این که بقصد سیر حصار درین مسجد آمده بودی
چه مشاهده کردی گفت در عالم واقعه جنه منبری درین مسجد دیده بودم و آن وقت بیت المعمور
رونق تمام داشت و بر هر منبری واعظی مشغول وعظ یافته بودم ظاهرا هیکی نه منبر بود و منبر نهم واعظی
نداشت چنانکه من در آن حالت از کسی پرسیده بودم که این منبر چرا خالی است گفتند واعظ
او هنوز نرسیده شاه اقبال گفت البته یار چون در آن وقت مطلب تو با منبر هشتم بود که میخواستی
را و حصار چار مثلثه تحقیق کنی منبر نهم را خالی دیدی و امشب این تسبیح را که ساکنان عرش اعظم
میخوانند خوانده درین مکان نشین آنچه سابق در عالم واقعه دیده بودی امشب بچشم ظاهر خواهی
دید چون منبر نهم را درین مجلس واعظ به بینی نزدیک او رفته سلام کن از تو خواهد پرسید که کیستی بگو
همان این گدایانم چون از تو سوال مطلب کند بگو میخواهم سیر منزل اعلا کنم دیگر هر چه او بتو بگوید.....
مرافق آن بعض آرد هر جا که ترا ضرورتی واقع شود باز من خواهم رسید و حالا مرخص میشوم شاهزاده گفت
ای برادر باز تو کجا خواهی رفت گفت مرا مکان معینی نماند که بتوانم آن دهم :: رشته در گردن افکنده
روست :: می برد هر جا که خاطر خواه اوست :: شاهزاده گفت این را بزبان من میفرمائید که
حالت من در عشق تو بهار چنین است از کجا تا بکجا رسانیده و همین که شاهزاده بیک طرف دیده باز
اقبالشاه را ندید گفت سبحان الله فی الواقع طرفه ترسائی است که کف هستی او ایجادات داشته باشد
و درین چه شبه که اقبالشاه موصوف بصفات ملکی گردیده و رفتن شاهزاده بجانب طلسم فلک اعظم
و دیدن مثال دنیا و آخرت بسیار خوب است هر سخنان که از مقام حیرت گوید

القصه شاهزاده بین العصر و المغرب مرافق گفته اقبالشاه بخواندن آن
تسبیح اشتغال نمود ناگاه دید که از آسمان مرغان مختلف الالوان زیبا مانند صد نزول نمود و خود را
در آن حوض زدند و غوطه خوردند و لبوا از لحم مردم صاحب جمال با لباس فاخر از حوض مذکور بیرون

آمد

آمده شروع بسخن نمودند بعد از آن یکی از میان ایشان اذان گفت و دیگری که نورانی
چهره و آدمی باریه امامت بجا آورده بطریق دین محمدی صلی الله علیه وسلم نماز را ادا کردند و همان تسبیح
اقبال شاهزاده تعلیم کرده بود خواندند بعد از آن که فارغ از آن جمع جدا شدند و هر یکی هر منبری رفته شروع
به بیان حقایق اشیا کرد و آنکه امامت بجا آورده بود هر منبر نیم هر آمد و سخن از حکمت الهی آغاز کرد شاهزاده
سابق رونق مسجد دیده بود اکنون از آن هم صد چند زیاده تر یافت قنادیلی که از هر آویخته سقف آویزان بود
از یک یاقوت با از یکدانه مروارید و زمرد بود و در میان آن قنادیل نوری نهان میگشت که مانند
ستاره درخشان میبود و از بیان تکلف و نقش و نگار که در آن مسجد بنظر شاهزاده در آمد زبان قاصر است
القصه آن شهریار در پای هر منبری رفته گوش به سخنان واعظان میداد و از کلام ایشان که هو یلتذ الاسماع
بجواهر لفظه و یقرع الاسماع بزواجر وعظه روشن هر یک از آن واعظان صادق می آمده بهره وافی برداشت
و آخر نظر بقول مطالب خود در پای منبر نیم رسیده سلام کرد آن شخص نورانی شکل از شاهزاده نشست
سوال احوال کرد گفت همان این کاینات آن واعظ تعلیم بجا آورده دست آن والاگهر را از بالای منبر
بوسه داده مرحبا گفت باز پرسید که مطلبی هم داری شاهزاده گفت: خواهم از لطف تو تا در منزل اهلاکنه
و رقد دلدار سیر عالم بالا کنم: واعظ گفت هر کار ارادهٔ من است بگو یا اصل الاصل و با هر زینه این منبر
یکی از آن شهریار رفتن کرد و همچنین با هر زینه اول بگذاشت آن زینه از زمین مسجد القدر بلند شد که شاهزاده
گمان کرد که بر آسمان رفت واعظ از بالای منبر گفت که ای شاهزاده همان جهت راست خود را بنظر
در آر شاهزاده نظر کرد دید که عالم از نور قمر روشن است و خلق سبزپوش صاحب جمال به تهلیل و تقدیس
الهی مشغول اند و هزاران هزار عمارات سبزرنگ بنظر می آید که در هر عمارتی نازنینان مانند مثال سبزپوش
بگرشمه و ناز نگاه بجانب شاهزاده میکنند و تعظیم آن شهریار مینمایند باز آن واعظ گفت که هر زینه دویم بر آ

دوم گذاشتن آن زینه

شاهزاده با هر زینه منبر از زینه اول بقدر زینه اول از زمین بلند شد و چون بین دلبار خود را بنظر در
آورد که ستاره کبود رنگ از آن زینه . . . . . جدا شده راه بر او گرفت و بقدر
آفتاب کلان شد بطاقه نور او عالم را فرو گرفت پس هر چه بنظر شاهزاده در آمد از قصور و غرفه کبود رنگ
بود و نازنینان بر سوز و مردم کبود پوش بذکر الهی مشغول بودند و چون قدم هر زینه سیوم گذاشت ستاره
بزرگی از منبر جدا شده بر آسمان رفت و آن وقت هر چه بنظر رسید سفید بود و براق و هر مرتبه عمارات و نازنینان
بطرح تازه بنظر می آمدند و چون زینه چهارم آفتابی بر آمد رفت و عالم را بنور خود روشن کرد آنچه هر چه بنظر رسید
براق بود و مردم که تسبیح میکردند نیز لباس زرد داشتند و بر زینه پنجم ستاره سرخ رنگ و بر ششم صندلی

رنگ و هر هفتم سیاه و نورانی بود که از سر بر آمده بر آسمان برفت و عالم را همون بلون خود میکرد و آنچه
و آنچه از تصور و صور و غیره مذکور شد برنگ آن ستاره مرئی میگشت شاهزاده در یافت که اینجا نیز
مراسیر افلاک فرمودند و چون بفرموده واعظ قدم بر زینه هشتم نهاد بخلاف زینه های سابق که ستاره
از زینه جدا شده بر هوا میرفت درین زینه چنین واقع نشد بلکه عالم را بر از ستاره های مختلف النور
والاضاء دید و شهرکی و جمیع شهرها که در صحاری دیده بود همه را بر خود در هوا دید و از فلک قمر گرفته
تا فلک زحل جمیع آنچه مذکور شد همه را در نشیب یافت و در نشیبی نیز مرتبه داشتند موافق هیئت
افلاک و شهرکی برابر شاهزاده بود و واعظ گفت اکنون بالا بیا تا باتو معانقه کنم شاهزاده قدم بر صدر
نیز گذاشته بالا رفت و واعظ برخاسته با شاهزاده رسم معانقه بجا آورد و او را در پهلوی خود نشانیده
پرسید که ای شاهزاده رنگ زردت دلیل عشق معلوم میشود باری بگو که عشق حقیقی است که گل در باغ
خاطرت ریخته یا مجازی است که خار بدامنت آویخته شاهزاده شامل شد که چه جواب گوید با خود گفت
اگر حقیقی بگویم دروغ گفته باشم زیرا که عشق حقیقی آنست که عاشق عشق خدا داشته باشد و اگر مجازی بگویم که راستی
است مرا شرمی آید که در مسجد بیت المعمور بالای میزنم که اعظم شاهر این مسجد است با این مرد واعظ بزرگ
که هست او بخواهم سیر منزل اصلا کنم من از عشق مجازی که باعتبار هوا و هوس نفسانی آنرا برگزیده ام
بگویم واعظ را ای شاهزاده هرین قرار گرفت که این طلسمات چهارده گانه را بعد کرده و افلاک ساخته اند
که چهاردهم قمر نادره روزگار است و این را هم دانستم که محبوبه من ملکه نوبهار پادشاه این جمیع طلسمات
و عجایبات است و معشوقان ماهرو درین طلسم هزار در هزار دیده ام هیچیک میل نکردم و همان نوبهار را که پادشاه
کل است هرگز بوم پس اگر مرا فی عالم طلسم عشق خود را حقیقی بگویم جا دارد و نیز باشیار الحجاز قنطرة الحقیقة
و آنکه بر زینه میرسد آخر بهشت بام میرسد هر دو طریق حقیقی گفتن من مخالفه ندارد گفت ای بزرگ
عشق حقیقی دارم ان واعظ گفت ازین هر تو و خوشا حال که عشق تو حقیقی است پس من بیان کن
که چگونه عاشق شدی درین حال شاهزاده حیران شد که چه گوید ناچار آنچه راستی بود و آنچه با خود معذور
کرده در جواب گفته بود بسر صحبان ریشان ان واعظ که نوران نام داشت تبسمی کرده گفت بیت
کسی را نظر سوی شاهد رواست ؛ که داند بدین شاهدی عذر خواست ؛ اما شاهزاده چون بالای
منبر با واعظ یکجا نشست هنر را بکمال اصلی دید و آن ارتفاع و عالم ها را که سیر کرده بود نیافت بواعظ گفت
که ای نوران واعظ من وقت برآمدن در سر زینه ها چه چیز مشاهده کرده ام که اکنون آنرا نمی بینم سبب چیست
گفت ادم در یکوقت امور غریبه را می بیند که در وقت دیگر نمی بیند شاهزاده گفت ای نوران اکنون

مرا بمطلب من برسان آن واعظ استاد شد و شاهزاده را گفت برخیز و قدرت خدا را تماشا کن
شاهزاده نیز بر همان منبر استاد شد و از آن واعظ حرف از قبله پشت بطرف قطب جنوبی داده
بقطب شمالی آورد و اسمی از اسماء الهی را شش مرتبه خواند و در شش جهت دمید شاهزاده گفت اکنون
چه می بینی شاهزاده دید و گفت الله اکبر این چه ملک است که درین منبر مشاهده میکنم هر زینه او الفقره وسیع
در وسیع شده که ملکی او را از آن گفت و آنچه سابق دیده بود علی قدر المراتب در هر زینه او جلوه گر بود
عاذی سلیح همان چرخ دولابی شکل را دید که در اخر طلسم فلک زحل در منزل آذر کیوان دیده بود
چه شاهزاده چرخ عظیم نظر در آورد که تمام عالم را در جوف او مشاهده کرد و آنچه مذکور شد در میان او بود و از
مشرق بجانب مغرب بسرعت حرکت میکرد که اجزای او از یکدیگر متمیز نمی شد شهر آکس و دهات نیز در جنب
لوشانی نداشت و آنچه شاهزاده از ابتدای باغ گرفته تا الیوم از جزئی و کلی و صامت و ناطق دیده
بود همه در جوف آن چرخ دولابی مرئی بود و از کثرت اشیاء مذکوره و بسبب گردش آن چرخ تمیز
و استقراری بعقل شاهزاده در نمی آمد و بغیر آنچه دیده بود بعضی شهرها و بعضی اشخاص دیگر نظر انداخت
شاهزاده در حیرت در تماشای آن چرخ دوار صورت دیوار شده بود و دروازه کلانی بقدر منزلی
چرخ در مشاهده کرد که گاهی پائین میرفت و گاهی بالا می آمد نورانی واعظ گفت ای شاهزاده همان
این دروازه که مشاهده میکنی چون برابر منبر رسید جست کرده خود را داخل آن دروازه نما که بمنزل اعلا
خواهی رسید شاهزاده نگاه کرد که آن دروازه برابر منبر رسید قصد کرد که خود را بیندازد باز از ترس استاد
ماند و چون سه مرتبه این قصد کرد و پیش نرفت که ترس برد غالب می آمد نورانی گفت ای شاهزاده
معلوم میشود که از ترس خود را از منبر نمی اندازی این اسم را سه مرتبه بخوان تا ببرکت آن منبر بی بینی
که ترس ترا زایل گرداند شاهزاده آن اسم اعظم را خواند ناگاه سواری نوجوان را اندرون دروازه بنظرش درآمد
که هر تنبیه قرار گرفته فوج فوج پریزان همراه او بودند شاهزاده بی اختیار شده دو چشم را پوشید و بود خود را
بدروازه انداخت طلسم فلک اعظم چون نظر برگشاد خود را در وسعت آبادی دید که نه رنگ زمین
در وصف میگنجد و نه درختان و غیره مشابه درختان دیگر بودند لیکن در لطافت و زیبائی هر چه نظر آمد زیاده
تر از آنچه سابق دیده بود و پاکیزه تر ملاحظه نمود شاهزاده با خود گفت ای عزالدین در طرفه جائی رسیدی
باید دید آخر چه میشود دید که آسمه بود در راه می رفت ناگاه آهوی نظر شاهزاده رسید بسبب گرسنگی تیری
در قاعه کمان گذاشت که آهو را بکشد و ذبح نموده گوشت او را کباب سازد آهو از شاهزاده رم نکرد و پیش
آمد شاهزاده دید که آن قصر طلا و جواهر بر شاخهای او نصب کرده اند که حساب ندارد و جل نمی گفت مرصع

بیاقوت برنشست او را نه اصحاب شاهزاده حیران شد ابوالحسن در آمد و گفت ای شاهزاده چرا در بحر کان
گذاشته بودی شاهزاده گفت گرسنه بودم میخواستم مرا بکشم و از گوشت تو دفع گرسنگی نمایم آهو گفت حالا
چرا استاده ماندی گفت سبب جمال و زینت تو میخواهم مرا بدام آرم آهو گفت کشتن و اسیر کردن من
در نهایت اشکال است اسیری من که امکان ندارد اما اگر طریقه کشتن مرا میدانستی ممکن بود که مرا بکشتی
شاهزاده گفت طریقه کشتن تو چیست گفت دیوانه ام که علاج قتل خود را بتو نشان دهم باید از استاد
خود بپرسی اگر مرا لایق این کار داند البته نشان خواهد داد الا فلا لیکن چون تو گرسنه و بمنزل من آمده
جا مرا بخانه برم و لذت خانه خود بتو نشان دهم که سابق هم مردم را بخانه برده ام و آنچه دیگران ما
خود را بخورده ام بخورانم شاهزاده با خود گفت که گاهی مهمان جوانان نشده بودیم اکنون
نوبت ضیافت کردن ایشان رسید تا آهو گفت پیش پایش افتاد و شاهزاده از عقب او روان
شد ناگاه بچاه بزرگی رسیدند آهو خود را در چاه انداخت شاهزاده بچاه نظر کرد تماشائی دید
که حیران شد دید که دو درخت کوچک میوه دار بدو طرف دیوار چاه رسیده اند و آن سر دکنار چاه
بود و شخصی را دید که بهر دو دست بیخ آن درختان را قایم گرفته بدهن و دندان بر صحت تمام آن کنار چاه
را میخورد و در جائی که پاهای آن شخص آویزان بود چهار افعی که یکی از ایشان زرد بود و یکی دیگر سفید
و یکی سیاه و یکی سیاه نیلی رسیده که هر ساعت فقط گزیدن پای او میکنند و او پا را حرکت داده دفع گزند ایشان
از خود می نماید شاهزاده چون به بیخ آن درختان نظر انداخت دو موش را دید سیاه
و سفید که هر دو بدندان بیخ او را می بریدند که ساعت بساعت استحکام ایشان خلل می پذیرفت و چون
بقعر چاه نظر انداخت اژدهای عظیم الجثه دید که دهن خود را گشاده آماده نشسته که هرگاه آن
شخص بیفتد او فرو برد شاهزاده را از این تماشا موی بر تن برخاست و اعضا لرزه در او ناگاه
نظر آن شخص بر شاهزاده افتاد و گفت ای جوان چرا می بینی شاهزاده گفت و قریب است که بوشبیخ
او را بریده درخت را از پا درآرند و بهمین که غافل شدی افعی ها دمار از روزگارت برآورند
و چون بیفتی بدهن اژدهای فرامی درآید بتحمل چنین شدایدی حاصل تو این بود یعنی کنار چاه ای است
که خستگی چار برابر مزاوست آن شخص گفت: صبر او را در دلش انداختند: باری
بگو که مرا بر سر این چاه که آوردی شاهزاده فرود آمدی که ناطق بود او گفت همه را او می آرد
شاهزاده گفت معاذ الله که من درین چاه در آیم او گفت تو بچاه بزرگتر از این گرفتاری
بروبکار خود مشغول باش شاهزاده از درخت انجا دیگر نرسانده با خود میگفت ای مزالدین این

هیچ در حال تو حیران شده
که ازین کنار چه لذت میبری
که خارهای او بدامنت آویخته

کاین جوان گر چشم دل باز کند
در حساب خود نویسم مثل من
هر یکی را بهر کاری ساختند

تماشا نیز

تماشا نیز تازه بود احوال را از که باید پرسید این فکر را کرده در راه میرفت ناگاه بمزرعه رسید
که خشک افتاده شاهزاده از گرسنگی در آن مزرعه میگردید که چیزی خورد ولی نظرش رسید که گندم
دهقانی از گوشه پیدا آمد خشک کندمی در دست داشت آن گندم را بر آن مزرعه پاشید فوری
از آن برکنار مزرعه افتاد و هر دو فوری برسنگی که در همان مزرعه بود ریخته شد و دو فوری در زمین
مزرعه رسید آن دهقان در حضور شاهزاده دست برداشته دعا کرد ناگاه ابری بهم رسید و بر مزرعه
باریده و آن دانها که برکنار مزرعه ریخته شده بود آب باران بآنها نرسیده بلکه مرغی چند از هوا رسیده
آن دانها را بمنقار برچیده تا آنچه از آن گندم بسنگ رسید بسبب مشت خاکی که بر آن بود همان ساعت سبز
شده و چون ریشه در خشت بسنگ رسید خشک گردید و پژمرده گشت اما آنچه از آن گندم در مزرعه
ریخته شده پاره در موضعی افتاد که اطراف آن موضع درختان خار بود همچنین که گندم سبز شده و بزرگ
بآن رسید که خوشه برآورد و انگار نابرو جسیده مانع آمدند و او هم چنان ماند و گندمی که در زمین
پاک خالص ریخته شده همان ساعت سبز شده و خوشه داد آن دهقان خوشه را برچید و بدست مالیده
پاک کرده بشاهزاده داد و گفت ای جوان بگیر بخور شاهزاده آن را گرفت و بکراهیت در دو
نظر کرد آن دهقان گفت سبحان الله بجانب نقش نانی بان خوشی و بدان که مبادا داد این نعمت باقی
را باین چشم نظر کردن التفات کجا شاهزاده را سخن او چنان در دل اثر کرد که تا توفیق نداشت و آن
گندم را در دهن انداخت فی الواقع لذتی در دو دریافت نمود که هیچ طعامی نزد همان قدر گندم
که آن پیر دهقان داد شاهزاده سیر شد و دل او قوی گردید بآن پیر گفت که تشنه ام آبی بمن نشان ده
پیر گفت در آن درختان که می نمایند آبی هست شاهزاده بطرف درختان دید که پیر از نظر غایب شد
شاهزاده ناچار بطرف درختان روان شد در دل فکر میکرد که دو چیز عجیب دیدم از که کیفیت آن را سوال
کنم و چون داخل درختان گردید دریای عظیمی دید که آبش بر نهایت صاف بود که نه دریا نظر می آمد و سفید
تر از شیر بود شاهزاده بتماشای او تشنگی خود را فراموش کرد با ستاد ناگاه مرغی از هوا پیدا شد و قطره
از آن دریا برگرفت بطرف مشرق انداخت و قطره دیگر بمغرب انداخت و همچنین قطره بجنوب
و قطره بجانب شمال انداخت و باز قطره دیگر گرفته باز بدریا ریخت شاهزاده حیران شد که این عجیب
شد یا الهی از که بپرسم درین اثنا صیادی رسید و گفت ای شاهزاده در چه فکری موسی و خضر این
این تماشا را دیده اند و بسر آن پی نبرند این را گفته غایب شد شاهزاده قدری آب از آن
خورد بر نهایت مطبوع و شیرین بود که لذت های عالم را فراموش کرد ناچار شده بیشتر روان گردید

قریب بعمر سواد شهری بزرگ بشهر شاهزاده در آمد بیکی از مردمان بیرون شهر ملاقات کرده از احوال
آن معموره سوال کرد آن شخص نگاهی بجانب شاهزاده کرده گفت ای جوان هرگز نمیبینی وارد این مقام نمیشود
مگر تو شاهزاده جهان باشی که نام او بندگی درین شهر شهرت گرفته شاهزاده گفت بازی هر که
هستم تو احوال را بیش من نقل کن که این شهر چه نام دارد و نام پادشاه چیست و نام شاهزاده جهان
بچه نعت بشهرت گرفته گفت ای جوان این ملک را مقام حیرت گویند و این معموره را شهر حیرت پرستان
خوانند و زیاده برین اگر تو نیز خواسته باشی برو بر در شهر که ملک ارفع دارد و نقش شهر کسی از خاصه
انظار شاهزاده جهان میباشد لیکن چون تو اول بمن برخورده باید که از من نفعی بتو عاید گردد
و آن انتفاع تو آنست از من که ترا دو کلمه بطریق نصیحت بگویم تا بعد ازین ترا بکار آید شاهزاده
ازین سخن با او موافقت کرده با خود گفت بلکه بموجب این مرد کار من برآید و او را در گوشه از
سر راه برده بعزت نشاند و گفت ای مشفق مهربان بگو آنچه نصیحت بود که میگوئی گفت
ای روز درین شهر چار زن و تو که هر که درین مقام از عشق عاشق و معشوق و محبت و محبوب نام برد
او را از بندگی پادشاه آزاد کنند و ای شاهزاده این کتابه است از هلاک چه کوهی است
سر بفلک کشیده و آن طرف کوه هزار از دود تاریک هیچ جز نظر نمی آید چون در حق تقصیر سنگی
آن حکم که در چار زن شنیده جاری میکنند او را از آن کوه بزیر می اندازند دیگر احوال او بر
هیچکس ظاهر نمی شود ای شاهزاده چون تو غریبی و اول با من ملاقات کرده و از احوال
تو من درست خبر ندارم گفت بیا و اجای عاشق باشی و از زبان تو
سخن ناملایم در حضور پادشاه شهر برآید آن وقت مرا تعزیر کنی که چرا ازین منادی مرا خبر نکرد
باین سبب این مهربانی در حق تو بجا آورده شاهزاده ازین سخن القدر دماغ و از زده و نگذاشت که
حساب ندانست بخواست بگوید که پادشاه این حکم در حق ملازمان خود کرده و پادشاه جهان
در حق من چه باین حکم مثبت باز با خود گفت ای مخبر الدین مبادا پادشاه این شهر هم زنجار
باشد و حکم عاشق او هم چگونه از بندگی ادا بالتمام کرد ازین تصوری که کرد از رو و تر گشت و بیدماغی
تر گردید که بر پیشانی زده تا دیری چشم بزمین دوخته بود و آخر سر برداشته رو بان شخص آورده
گفت که من با خود میگفتم که الحمد صد با خوبی ملاقات کردم تو خود ترسی بود که دو چار من گشته
و این خبر وحشت اثر را برای من آورده و آن کدام عاشق خواهد بود که از ترس کسی اظهار عشق خود
نکند نشنیده که عاشق پروای سر ندارد جز قصه محبت دیگر خبر ندارد و ای خلان هیچ معلوم کرده که

پادشاه شما بچه سبب این منادی کرد و گفت مرا چه صدا که از راز پادشاهان مطلع باشم و بر منکه بطریق
نصیحت بلوز سخنی گفتن پای دماغ شدی مختاری شاهزاده روان شد تا بساعت از روز مانده
بر در شهر رسید دید که پای کمی از شهرهای دیگر ندارد و شخصی محاسن سفید بر دروازه بر صندلی کلانی
قرار گرفته و بسیاری از غلامان مرصع کمر بدور استاده اند و هر که از وضیع و شریف از شهر بیرون
میرود یا داخل شهر میشود او را سلام میکند شاهزاده نیز پیش رفته بر وی سلام داد گفت و علیک السلام
پیر از آن نظری بجانب شاهزاده کرد و برگشته نظری بدیوار کرد سه مرتبه چنین کرد که یکنظر بر شاهزاده
می انداخت و نظر دیگر برگشته بدیواری میکرد و آخر برخاسته دست شاهزاده را بوسه داد و گفت
ای شاهزاده دوران توئی شاهزاده همان که ما بخدمت تو مامور بودیم و انتظار ترا داشتیم
شاهزاده گفت نظر بدیوار چرا میکردی گفت تو هم ببین شاهزاده نظر کرد تصویر خود را بر آن
دیوار دید پرسید که این تصویر را که کشیده است گفت از حضور آمده است شاهزاده باز پرسید که اگر
پادشاه درین شهر سکونت ندارد ارفع گفت شان پادشاه از آن ارفع است که درین شهر
باشد شاهزاده پرسید که نام پادشاه چیست گفت نام پادشاه پادشاه است دیگر نمیدانیم شاهزاده
پرسید که گاهی پادشاه درین شهر برای سلام کردن مردم نمی آید گفت خیر بلکه این مردم بدیدن
تصویر پادشاه قیامت دارند هفته یکمرتبه مردم جمع شده بدیوان عام میروند ملکه شریف از دور بالای
دایه پادشاه از حضور می آید و تصویر پادشاه را از مرقع خاص می کشاید و مشتاقان را نمایش میدهد
بآن تصویر که تمام قدست سلام تعظیم بجای آرند همین دستور معاملات شهر جاری است و این شهر از
هراس غنیم و ترس دشمن محفوظ است بنابرین کاری پیش نمی آید که مردم محتاج بوجود پادشاه گردند و در
خاص هم هست که درین شهر از طرف پادشاه مصوریست که او را بهزاد ملک نام است که حکم او هم بر مردم
مانند حکم من جاری است هر که آن مصور را از خود راضی سازد او بحضور عرض کرد تصویر کوچکی از پادشاه
کشیده باو میدهد که در خانه ادمی باشد هر چه نظر بآن تصویر می کند بخواهد این مرتبه کسی را که حاصل میشود که صاحب
تصویر میگردد و مطرب بارگاهش میخواند و او را از مردم دیگر امتیاز تمام است شاهزاده پرسید آن روز که مردم
بدیدن تصویر پادشاه نمایش میکردند کی خواهد بود ارفع گفت دیروز گذشت باز جمعه آینده خواهد بود الغرض شاهزاده
را بخانه خود برد و اسباب تنعم و ارباب طرب برای شاهزاده حاضر ساخت و در اثنای صحبت
شاهزاده بر جوانی افتاد که زرد و ضعیف و لاغر شده بود پرسید که بیمار کدام مسکینی و مردم آهی کیست شاهزاده
پرسید که ای ملک ارفع این جوان کیست و نفعه او چیست ملک ارفع عالی گرد شاهزاده گفت جواب این

من بگیر تا بدانی که در مکر و فریب رفتی گفتن ملک ارفع دارد که شهر حورست پرستان و داستان عاشقی
پسر خود که بر دختر مرفوع عاشق بود ارفع گفت ای شاهزاده میخواهم به تغییر عبارت جواب گویم که این کلمات
که من باید گفت نمیتوانم گفت که ممنوع است شاهزاده فرمود که اغراض واضح تر بفرما باید گفت ای شاهزاده این جوان
پسر من است رافع بن ارفع نام دارد و چند پیش از این با دختر عموی خود واقعه با تو نسبت ملک مرفوع که
حاکم مقام است مثال است تعلق خاطر بهم رسانده من چون بر قصه او مطلع گشتم آن دختر را از برادرم برای او خواستگاری
نمودم و عقد کرده در کنارش نشاندم و ای شاهزاده اکنون این پسر طرفه حالتی دارد که شاید بدین حالت
هیچ یک از مردم عالم نداشته باشند چون قاعده این ملک است که دختر تنها دو فصل در خانه شوهر می باشد آن زمستان و
دو بهار است و دو فصل دیگر تابستان و پاییز باشد در خانه پدر و مادر می باشد یعنی فصل خزان و برگ ریزان
ای پادشاه زاده حالت این پسر آنست که در هنگام وصال با آن دختر باین حالتی که شاید دیگری می باشد
و در ایام فراق نیز بسوز چون سه ماه در آتش اومی ماند اندکی بحال می آید و بهتر می شود و از افراط محبت
که باو دارد در وقت مباشرت دست و پا را گم میکند و از عهده انکار بر نمی آید هر چند او را می فهماند نمیفهمد
و ضعیف البنیه نیست که بیش از این سودا بغیر زن خود از عهده دو کنیز باکره بیرون آمده باشد یکی از وقتی
که زن در خانه او آمده نه درین باب کاری باو دارد نه بغیر او بوسته نظر بر جمال او دوخته اشک از چشم
می ریزد القصه در میان رافع و شاهزاده سوال و جوابی واقع شد که مضمون آن نثر ملا جامی بعینه مالبسب ایراد
این نظم آن نثر بی بنا گشتیم .. والی مصرع لامیت ذوالنون .. ان باسرار معنیت مشحون گفت در کعبه مجاور
بودم .. در حرم حاضر و ناظر بودم .. ناگه آشفته جوانی دیدم .. چه جوان سوخته جانی دیدم .. لاغر و زرد و شده
همچو هلال .. کردم از وی ز سر مهر سوال .. که مگر عاشقی ای شیفته مرد .. که بدین گونه شدی لاغر و زرد ..
گفت ای بسرم شوخ کسی ست .. کش چو من عاشق دلخسته بسی ست .. گفت در خانه او هم همه عمر .. خاک کاشانه
او هم همه عمر .. گفتمش یکدل دیگر هست بتو .. با ستمکار جفا جوست بتو .. گفت هستم بهر شام و سحر .. هم انیسه چون
شبه شکر .. گفتمش یار تو ای فرزانه .. با تو همواره بود همخانه .. هست فرمان بر تو در همه کار .. بر مراد
تو بود کارگذار .. لاغر و زرد و شده بهر چه .. سر بسر دلخسته بهر چه .. گفت رو رو که عجب بیخبری .. بدان
گونه سخن در گذری .. هست قرب زنید افزون ست .. جگر از هیبت قربم خون ست .. هست در قرب
همه بیم زوال .. هست در بعد مزا امید وصال .. شاهزاده را ازین جواب سوال و از استماع آن مقال
حالتی دست داد که این ابیات از آن خبر میدهد .. شاهزاده سخن او چو شنید .. رد افتاد بر اعضاش چو بید
گفت عشق چنین می باید .. در جهان کم کسی می آید .. بعد از آن شاهزاده فرمود که فی الواقع که این حالت

در کتاب سبحة الابرار نوشته از زبان ذوالنون مصری قدس سره برشته نظم کشیده و

در کم

در کم کسی مشاهده کرده‌ام و عشق مجاز را که مردمان عشق حقیقی گفته‌اند چنین عشق می‌باشد لیکن ای ارفع این
حالت را رفع کن گفت ای شاهزاده چنین است که می‌فرمایید لیکن نمی‌دانم که کی بظهور خواهد آمد هرچند او را می
خواهم که بعضی از اعزه برای چنین که حالت ایشان از کشتگی جهت نجات باید با غیر محبوبه خود قصد مباشرت
کردند تو چرا اینجا می‌آری گوش بسخن من نمی‌دهد شاهزاده دریافت که در حقیقت طعنه بود که بمن زد لیکن بروی
بزرگی خود نیاورد و خود را بآن سخن آشنا ساخت القصه شب را در یاد نوبهار بعشرت گذرانید و روز
دیگر بسیر بازار برآمد از آسایش و معموری شهر را برابر شهر اندلس یافت و جای جای دکانهای آن شهر را از بازار
خراسان و معموره‌های دیگر دید بلندی عمارات برین قیاس بود اما روز باز برگشت و بخانه ارفع آمد روز دیگر
ارفع شاهزاده را بر دکانهای بخانه بهزاد معمور رفت بهزاد نیز رکن دویم سلطنت این شهر است بسبب
بهزاد را از خود راضی نکند تقویر بدست او نیاید بنابرین بزرگی معقولی داشت و بند و بست و ضبط شهر بدست
ارفع است با بهزاد چون مژده قدوم شاهزاده باو رسید تا در دروازه رسم استقبال بجا آورد و آن شهر را
را بر سه قرار داشته از مکن کرد انبه و اسباب عیش و طرب و لوازم لهو لعب که بسر مایه بشر بشری توانند شد در
خدمت او حاضر آورد و امروز و آن شب را شاهزاده بعیش و طرب در خانه بهزاد بسر برد روز دیگر باز بخانه ارفع
تشریف اجلال فرمود و امروز ارفع شاهزاده را بباغی که بیرون شهر بود ببرد و گلگشت فرمودند شهزاده
بعد از آنکه در طلسم فلک هیم آمد و رنگ زمین را بسبز بنگ مشاهده میکند و اشیاء دیگر را نیز لطیف تر از سابق
ملاحظه نماید تا این که شب جمعه رسید تمام مردم شهر شادی که مردم در شب میکنند بجا آوردند و در هر خانه خوشی
بود که فرد التقویر با شاهزاده فراهم دید هر چهار طرف بازار نقارخانه گرم بود و مردم به حمام میرفتند و جامهای پاکیزه
می‌پوشیدند و بقدر مقدور هر کس تکلف در جامه پوشیدن میکرد و خود را معطر میکرد و اهل بازار دوکانها تمام شب
بیدار بودند و جابجا در بازار موکب‌های نشاط آراسته شده بود القصه شاهزاده شب در آن شهر بنظر در آورد
که کوچه‌ها شب مدور. امروز بود شاهزاده نیز تمام شب خواب نکرد و بارفع بن ارفع سیر بازار میکرد اما شب رفع
بخدمت شاهزاده عرض کرد که ای شهریار قدری از حقوق چشم نیز باید بجا آورد که مبادا فردا خلل در امر مقصود کنند در
هنگام. لنگر کردن بجانب بادشاه از کمال بیخوابی حواس ما متفرق باشد شاهزاده قبول کرد و بر بستر استراحت
پهلو را انداخت وقت خانه چشم آن سرفراز داشته بر خالت و ناز بجا آورد ناگاه بخاطرش بود و مادر ملازم
و شهر و دیار رسید بی اختیار اشک از چشم آن شهریار جاری گشت بخاطر آورد که حکیم فلاس مراسب بجایجات
خود فرستاده و در بیابان نوبهار نام پریزادی عاشق شده دام وصالی برین عاشق و فرزانه دوس
بردم باز تقدیر صورت ملکه شبه تا جدار عذب البیان بخاطرش رسید هم درین حال وقت چو بانفضا بوست

وابسته بکمال مشارت هرگاه که بعمل آید
احوال او با صلاح ابد ارفع

۶ ابتدا مردم تصویر بادشاه را از خانه بهزاد
می‌برند و این نیز خدمتی عظیم تاک

و در آن روز روشن رسید بجای مقرر سمت تقرر صورت نوبهار در کشور خاطر آن شهریار بمرتبه سلطانی رسید
چون بحسب مراد بودن بین الصورتین اتحاد کلی بود و اندیشه او ظفر در زود بجا قرار گرفت و جهان دل را
براز وجود نوبهار یافت خلق اضطراب آن عالی جناب زیاده نگرفت و با بخت خود بجنگ مشغول بود
که رافع خود را بلباس خاص و براسته بخدمت شاهزاده آمد و گفت ای شاهزاده جهان در چه فکری اگر اراده
دیدن بادشاه داشته باشی بسم الله هرچه تا بر دیم شاهزاده گفت تقریر او را می نمایند با خود ای رافع
آورد و گفت همان تقریر اما بادشاه میدانیم و بادشاه میگوییم و آداب نیز بجوش بجای آریم که در حضور
او گویا استاده ایم و این را که یقین میدانیم که در الوقت البته نظر بادشاه بر ما می شود شاهزاده با خود
گفت سبحان الله چنانکه ایشان بزرگی بادشاه خود با قلب بجای می آرند اگر کسی باین طریقه خدا و مذهب
را پرستش نماید یکی از اولیا میشود و گویا مضمون حدیثی که از زبان معجز نشان سید انس و جان در باره ابوذر
غفاری علیه رحمة الله الباری صادر شده در اینجا بر تو ظهور می اندازد و حدیث مذکور اینست که یا ابا ذر
اعبد الله کانک تراه فان کنت لا تراه فانه یراک باز شاهزاده پرسید که چرا بدرست من تکلیف کرد
که بجا بادشاه را به بین گفت بسبب آنکه ما باین کار در باره تو مامور ایم و نه ممنوع بجهت سبب تکلیف کنند
من که بخدمت رسیدم بسبب محبت است که در خدمت تو دارم و الا تو فقاری شاهزاده فرمود چه معنی دارد
من البته همراه می آیم رافع پیاده روان شد شاهزاده گفت چرا سوار نمیشوی برخیز تا بقلعه رفتن پیاده که بدرد
نمی آرد لیکن اخر بسر عدد شهری مبادا در نظر ما باعث حقارت تو شود گفت ای شاهزاده عالی جناب برگ
در این شهر از شیخ و شاب هیچ یک را از تنگه عده نباشد یا نباشد باید امروز سوار نشود و پیاده راه رود و الا از بندگی
سلطان آزادش میکنند شاهزاده گفت آزادی عبارت از چه عذاب است که من شنیده ام و نقل
آن مرد هیچ کرد رافع گفت بلی او را در دریای دخان می اندازند و آن کوه که او را از بالایش می اندازند
جبل العذاب نام دارد شاهزاده فرمود طرفه بندگیست از پادشاه در این شهر است رافع گفت ای شهریار
نه چنین نیست بلکه پادشاه ما را شهرهای بسیار در تصرف اولیای دولت است و در هر شهری
رسم تازه است و طریقه بندگی پادشاه هم علیحده است که مردم آن شهر بآن قیام دارند و طریق عذاب
کنا و کار آن نیز هر جا بطور دیگر است لیکن تا امروز بشنیدن نیامده که کسی از رعیت یا غلام بر پادشاه
عاصی شده باشد و چگونه عاصی شود که پادشاه را اهل الله میگویند و در آسمان ها نیز هر خداوند عالم فرشته عاصی
نمیشود که لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون در شان ایشان وارد شده شاهزاده گفت
آنها را رافع گفت ای شهریار بلی پادشاه ما را ما در رای این عالم عالم دیگر نیز هست که پادشاه ما را از آنجا نشو

نشو دنما

نما بانند داور اعالم استیلا میگویند در آن سلطنت مردم باشند که عصیان پادشاه بجا می آورده باشند
لیکن درین عالم که عالم عجائبات نام دارد کسی گنه کار نمیشود شاهزاده را بتعجب بر تعجب افزود باخود
گفت پادشاهی این را میگویند که پادشاه این مردم دارد والبته که تو بجا رسانیده بجز دلفریب نوبهار آه سرد از
جگر کشیده و در غم او زار بگریست رافع گفت چرا باشاه البشر بار بگر در دسر داری شاهزاده گفت نه بلکه درد
دل دارم رافع رو را بطرف دیگر کرد از شاهزاده فرمود ای رافع کجا بزرگ شده که من با تو حرف میزنم
و تو از من رو میگردانی رافع باز بطرف شاهزاده و بدان شهریار فرمود که ای رافع درد دل من بسبب عشق
پریزادی است رافع گفت البشریار خاموش که این گفتگو نتوان کرد که منادی بجمیع بندهای پادشاهی ندای منع از
گفتگوی عشق در داده و من تمهید مقدمه را فهمیده از نو رو را گردانیده بود شاهزاده دل دماغ شده و گفت کم
او بغلامان در صحبت او ارزانی باد من چرا ترک رویه خود کنم رافع گفت البشاهزاده اگر غلام پادشاه
مانند شاهزاده شامل شده که اگر موافق گمان من پادشاه و ایشان مجبور بمن شاه در بنصورت کمله عاشق او هم
از غلام هم کمترم چه مرتبه صحبت آنکس را غلام غلام خود میکند و گویا شاعری مضمون کلام شاهزاده را در حق سلطان
محمود غزنوی و غلام او ایاز بنظم در آورده :: محمود غزنوی که هزاران غلام داشت :: عشق ایاز کرد که
غلام غلام شد :: شاهزاده این فکر را کرده دیگر بار ناله بنیاد کرد و مفقود این صحبت ایز حسرت بزبان آورد
ناله را هرچند می خواهم که پنهان بر کشم :: دل همین گوید که من تنگ آمدم فریاد کن :: اما رافع از لاولعم با شاهزاده
نشستم درین باب هیچ نگفت و شاهزاده همراه او در دان کرده مردم شهر را دید که فوج فوج شده خود را از این شاهزاده
بیرون و داخل قلعه میشوند و موافق مرتبه خود جا بجا استاده میشوند رافع نیز شاهزاده را گرفته رو بروی پرده استاده
شده شاهزاده نظر کرد عمارتی مختصری در وسط دیوان عام دید که چار در دروازه داشت و هر دروازه پرده
از بفتی مرصع مروارید آویخته اند و چار در آن عمارت از هر در دار و ناصه دیوار دیوان عام هجوم خلایق بود بجملات
مردم آن عمارت چهار رده دری را در میان داشت و دیوان عام بر آن قدر کلان و وسیع بود که نظر به نهایت
صدان بنفت بر سید شاهزاده از این عمارات و از این اوضاع مردم فرین حیرت مکث و بگفت ای مزالدین
گمان ندارم که هیچ سلطنت در عالم باین رونق و نسق باشد ای مزالدین من چرا نه که تقریر را هرچند بقلم جلی کشیده باشند کمتر
کجا اغیر دم که اکثر البشا بمسافتی استاده دانند که اوه را هم ازین قدر راه درست نتوان دید جای آنکه تقریر از شاهزاده چرا
این مقدمه را از رافع سوال نمود رافع گفت ای شاهزاده اگر درین مقدمه افتد الحضرت لقمان علیه السلام نزد حضرت داود
علی نبینا و علیه السلام آمد و حضرت داود در آن وقت ادعات زلیف را بساختن زره معروف داشت حضرت
لقمان چون زره را سابق برین ندیده بود تمنا خواست سوال نماید باز صبر نمود تا آن حضرت خود ما هیت بلی العین،

میگوید بهتر بود شاهزاده گفت بفهمیدم که چه
رافع گفت روزی حضرت لقمان علیه السلام
زره را بیان فرمود و علت آن را ظاهر کرد
اگر ای شاهزاده تو هم صبر کردی چه منفعت از برای
همین این تمنا سوال را آوردم که صبر کن که هر چه هست

مشاهده خواهی کرد و اصحاب جی بدلیل خبث شاهزاده از سخن او خجالت کشیده بلکه تر آمد و گفت ای رافع سه ماتی فهمیم
تشبیه دلیل عشق ما را ساخته خوار و ذلیل عاشق دلسته مستحیل بود عاشقان را بر کی حاصل بود دل برازدرد
و زبانم بر گله در سرم سودا و در پا آبله از برای آن نگار تندخو از زمین تا عرش کردم جست و جو گرد این
راه موی هم نشکافتم بوی زلف عنبرینش یافتم همچو ذات اقدس بر در و کار جلوه اش دیدم هر جا
آشکار لیک میدانم که با من در عتاب آمد آن بیع شرف را آفتاب هر بیان کن ای خدا او را
بمن تا نماید روی نیکو را بمن رافع گفت ای شاهزاده عالم برای خدا خاموش باش و قطع این گفتگو
کن که از گره تو چیزی نخواهد رفت و آفت بر ما بیچارگان خواهد آمد که چرا گوش بسخن تو داده بودیم و
هنوز دیگر غیر از من نشنیده است شاهزاده فرمود که آواز عشقم چو در دل بگوش تا کجا باشد زبان
من خموش من اگر ساکت شوم دل خون شود درد و غم در سینه ام افزون شود شد از این حرفت
خموشی کار مزور چشم از گریه نخواهد بود دور شمع آسا سینه سوزم اشک ریز تا کسی با من نباشد در ستیز
القصه شاهزاده در غم دلدار بنوعی که مذکور شد گریه میکرد ناگاه آواز چنگی که سازی است مرغوب
از اندرون العمارت وسطی همگنان رسید و مقارن آن حال منادی ندا کرد که چشم و دل خود را
برای دیدن تصویر پادشاه پاک نگه دارید که تا هفته آینده هیچکس را اعتماد بر عمر خود نیست هر که در احاطه آن
خانه بود خبردار شد و متوجه طرف عمارت گردید ناگاه بر چهار در هر در را برداشتند شاهزاده دید
که دروازه نیست بلکه عمارت چار در دری است که هر دری بر در دیگر بسته بودند القصه در وسط آن
عمارت صندوقی بود از مرقع که هر چار طرف سطح آن صندوق تصویری چسبانیده بودند با وجود
اینکه شاهزاده از اصل آن مکان چندان دور هم نبود لیکن نشناخت که تصویر کیست و اصلا در و تمیز
مکان نداشت شاهزاده تیز تیز در و سجده بر مردم سلام و سجده یعنی زمین بوس بجا آورده و فریاد کرد
که زود ناگه یعنی بر ما کرم را زیاد کن ناگاه زنی در نهایت جمال زیور مرصع پوشیده و رسن هم از سنگ
مینا و زنجیر نیاشته نمودار شد و گریه بر شجرانی از بغل خود برآورده از بالا در آن صندوق انداخت که چهار
طرف را روشن گردانید و پرتو آن گوهر بر آن چهار هر یک که صاحب تصویر بود افتاد بر تنبه روشن نمایان
گشت که گویا پیش این کس استاده تصویر را بخوبی کشیده بودند که سرخی بان و سیاهی سرمه از رب چشم
ظاهر میگشت شاهزاده که تماشا نظر کرد شبیه دلبر خود ملکه نوبهار را دید بشناخت و آهی سرد از جگر
برکشید و آتش بیجا زد و بر زمین بیفتاد بعد از دیری چون بهوش آمد خود را در خانه ملک رافع
را بر سر خود نشسته یافت در کمال اضطراب و بی طاقتی برخاست و نامه ای گریه میکرد آغاز رافع گفت

در گوش

دارد خود رافع بن رافع

گفت

گفت که ای رافع باهمیشه آنکه چه حال دارم رافع گفت گمان من آنست که تو آزار مرض داشته باشی و بدنت نیز
گرم است شاید تب مرض ترا عرض باشد شاهزاده فرمود ای رافع :: دارو بیتی چنان که سر انگشت طبیب
بر دانست نازنین من آغاز دمن گرفت :: رافع گفت اگر مرض معشوق باشد طبیب را حاضر کردانم شاهزاده
فرمود بلی طبیب عشق را دوا کدام است :: علاج جان کند او را چه نام است :: ای رافع چرا اینهمه تغافل
و اغماض می ورزی و مضمون این کلام که مصدر از کلام حافظ عالیمقام است در حضور رافع بن ارفع ادا
نمود :: بارها گفته ام بار دگر میگویم :: که من دل شده این ره نه بخود می پویم :: جلوه وجه دلم اول نگاهی
در باغی :: که از او خار بر آورد و من هر مویم :: جلوه معنی از و جلوه صورت هم از و است که هر دم زنمش
چهره بخون میشویم :: رافع بن ارفع گفت ای شاهزاده سخن از جای بلندی میگوئی که ما بیچارگان را تاب
شنیدن این سخنان نیست اگر چه مرا بشنود از من آزرده گردد شاهزاده فرمود که ای رافع هر چند خواهم
که نظر بمنع شما محبت خود را از آن ماه که دوران چنان کنم میسر نمیشود و منع شما سودی نه بخشید اکنون برای
خدا پیش من بیان کن که این ماه که آفاق چرا مردم این شهر را از گفتگو عشق منع فرموده منادی در این باب کرد
رافع گفت ای شاهزاده ما معلوم بتحقیق نیست لیکن یکی
از مخصوصان شرف اندوز بارگاهی بخانه من می آید زن من این حقیقت را از و سوال کرده گفت
ملکه ماشخصی را در مقدمه عاشقی و دعوی عشق خائن در و نگو یافت باین سبب در این کشور این
منادی فرمود شاهزاده بسیار عجیب نداشت فرمود برو و دریافت نمود که این کتابه نیز باتو برد بعد از آن
پیش ارفع دار و مقه آمد گفت از این بهتر آنچه لازمه خدمت جان نوازی بود بجا آوردی و من از
تو راضی و شکرگذارم حالا خدمتی تو میفرمایم و آن اینست که بازو بند یاقوت مرا در بازار خود
فروخته قدری جنس برای من خریده تا که بخواهم بنزد شاهزاده ملک سعود برم و از و تقویر یا بخشش
طلب نمایم که من شنیده ام که او بی رشوت معقولی تقویر کسی نمیدهد ملک ارفع بخندید و در خانه رفت
و چند خوان اجناس نفیسه آورد گفت ای شاهزاده این را ببر و هر کس که خواهی بده و من حکم
شهریاری بجا آورم و بازو بند شاهزاده مبارک است و گمان من آنست که هنر از شاهزاده
چیزی نگیرد و تقویر چون بدون عرض کردن در جناب بادشاه بکسی نمیدهد البته در باره شهریاریم
عرض خواهد کرد و بعد از آن خواهد داد شاهزاده خوشوقت شد و آن اجناس را با رافع بن ارفع بر
داشته بخانه هنر آورد هنر او بدستور گذشته رسم استقبال بتقدیم رسانید و شاهزاده را بر مسند عزت
و اقبال نشانید بدستور ملازمان و بسته بخدمت باستاد شاهزاده به تکلیف تمام او را نشانید

و آن خواجه را در نظر او در آورد شهزاده پرسید که این چیست رافع گفت چیزی است که این شاهزاده
بلند همت برای شما آورده تا تصویر پادشاه را از پیش شما ببرد شهزاده از آن گفت حیرت گرفت و گفت
ای شاهزاده بلند اقبال هرچه درین شهر از نفایس امتعه و اقمشه باشد تعلق بجناب عالی دارد و
مقدمه دادن تصویر اینک بجناب اقدس پادشاه طریقه نوشته ارسال میدارم همین که حکم والا در
باب شرف صدور یافت چنان شبیه او را کشیده بخدمت بلند رانم که شاهزاده از من راضی گردد
شاهزاده گفت جواب در چند روز حاصل خواهد شد گفت روز سیوم شاهزاده تشریف جای
فرود شنط پادشاه را از نظر انور شاهزاده میگذرانم شاهزاده برخاست شهزاد گفت در خدمت
باشم آن شهریار قبول نکرد و گفت بار رافع النسی گرفته ام میخواهم با او باشم شهزاد رسم شایست بجا آورد شاهزاده
باز در دیوانخانه رافع آمد رافع شاهزاده را در حرم سرای خود برد شاهزاده پرسید رافع گفت
ای شهریار کسی که اسم جهان داشته باشد زنان جمیع مردم شهر از و رو بگیرند شاهزاده فرمود بلی همین
رسم را در شهر کسی و صفا ملاحظه نموده ام و چون بحرم سرای رافع رفت زنها همه نیک
خدمتی را بدستور خدمتکاران بجا آوردند شاهزاده را فهم بانو زن رافع را دید که در کمال حسن
و لطافت است لیکن او بسبب این حالت شوهر از غم زرد و ضعیف شده بود و راستی بخشید و با رافع
پرسش میفرمود که چرا هم زفاف را نمیکنیم نمیدانی که این حالت از تو زائل گردد گفت ای شاهزاده
بجا دوان شده که من بدون او جان دست و پا را گم میکنم که خود را نمی یابم شهزاده فرمود که گویا این
مضمون ورق تر بر زبان شاعری جاری شده و آن شعر عربی بود که شاهزاده برای او خوانده و ترجمه آنرا
یکی از شعرای متاخرین بزبان فارسی بنظم در آورده لا اعلم :: چو خواهم حال دل را با تو گویم جائی یابم ×
اگر جائی شود پیدا ترا تنها نمی یابم :: اگر تنها ترا یابم وجائی هم شود پیدا :: نشاید دست و پا گم کرده خود را نمی
یابم :: ای رافع جان بگو که تصویر پادشاه هرچه میدیدی و بر شما معلوم بود که پادشاه زنست مرد است بگو
بیش من تکلیف و نام او را من میدانم شما از نام :: او هم نشان نداد رافع گفت ای شاهزاده ما نظر بر
صورت پادشاه باین حیثیت که پادشاه است و ما همه بنده او هم دیگر ما را کار بزن بودن یا بمرد بودن او اصلا
نیست و در این گفتگو در خانه هر دستی بند است تو که صاحب اختیار و حکمران این دیاری بان چشم که ما می
بینیم نبینی و بگو که خدا داند چه راز و نیاز در میان پادشاه و تست که با وجود آن منادی دو مرتبه نام عشق و عاشقی
بر زبان تو جاری گشته و هرگز حکمی در باره تو جاری نرسیده شاهزاده فرمود میخواستم مرا هم در دیدار جان افروز
رافع گفت معاذ الله خداوند عالم رتبه مرا از آن بالا آورده که در باره تو چنین حکمی از و صادر شود و دیگر آنکه

تو جهانی از مردم این کشور نیستی مابو تعجب دارد از چه سلوک کند انگاه شاهزاده فرمود من میخواهم سرّی را بر تو
اظهار کنم در وقتی که من و تو تنها باشیم پس خلوت کرده شاهزاده حقیقت اتفاقات خود را با هیچ دلگشا بیان
فرموده گفت از من تا بدو شما باین سبب از رو دست والا من باد در باغ عشرت شما بر روز آورده ام
و برمن [illegible] مهربانی زیاد فرموده مرا از نام و نسب خود خبر بخشیده باید دیگر وعده ملاقات
نموده من در تلاش او طلب ملک گشته ام و هرکه هر طور دین نمود بجا آورده ام باینجا رسیده ام احوال مستقبلا برمن معلوم
منتب رافع بعرض رسانید که ایشان شاهزاده بلند مکان بسبب خلوص عقیدت و صدق طویت که بجهت اخلاص
مستوده جناب عالی مراد در باره شاهزاده دست مرد خبیده ام که دیگر از این عقوله سخن نگوئی که جواهر ملک
و در همه جا طالب اوقات حاضر [illegible] می باشم می ترسم که اگر خطاب دیگر برین شهر نازل نشود البته که محروم
از دیدار فیض آثار است قسمت ساکنان این دیار خواهد شد و از آن جمله از این خاکسار است که جوانی دلا
را بر طمع خود بر گران میدانند و باعث برکت خانه خود مقدم شریف رای شاهزاده فرموده رافع
طرفه زیرکی که بهر بهانه در این گفتگو از من بر روی خود می بندی و بهر حال الحاصل حکم بادشاه خود را بر خاطر
خود واجب شناس و رافع این طرفه ترکه بنگام ملاقات هیچ دلگشا در مرتبه دویم چون دست شهوت
با خوای اماره و مجلد که او را مادر نفس اماره توان گفت بجانب او دراز کردم تصویر ملکه که مانند بکل تصویر بود
در بغل داشتم بیفتاد و دیگر پیدا نشد و آن تصویر [illegible] در باغ عشرت خود بمن عنایت فرموده بود برای
همین طالب تصویر بیچاره از شاهزاده ملک صورت شدم رافع گفت ای شاهزاده در رای این گفتگو سخنی دیگر قصه
دیگر در عالم است که توان بان تکلم نمود شاهزاده فرمود که جواب سخن را بشری از اشعار عرب ادا کنم و این
بیت را بر خواند اعد ذکر نعمان لنا ان ذکره هو المسک ما کررته یتضوع یعنی شاعر مجبور خود معشوق که نعمان نام
داشت میگوید که باز گو ذکر معشوق من نعمان را برای من که بیقین ذکر او مشک است که هر قدر دو باره بلکه هزار باره
فریبنده او در مجلس گشائی مشهور تر میشود و آنچه باید این حاصل معنی است نه ترجمه شاهزاده گفت پس ای رافع
هرگاه از شنیدن خبر معشوق عاشق چنین لذت می برد چه جای آنکه خود متکلم بخبر معشوقه باشد کی او را دل دهد
که از آن تلفظ زبان خود را نگهدارد و در هر چه بگذرد سخن از دوست خوشنما است القصه شاهزاده تا سه روز
باین گفتگو با رافع صحبت داشت روز چهارم پیش شاهزاده رفت و از کیفیت عریضه و دستخط آن سوال نمود
شاهزاده باز آداب تواضع و تکریم را بتقدیم رسانیده عریضه را بخدمت شاهزاده داد و گفت که ای شاهزاده
دانست که خط محبوبه است اول برداشته بوسه [illegible] ذکر در دیوان کشیده و خود مالیده و بوسه داده و قربان شده انگاه
بنظر در آورد مرقوم بود که ای آن جهان خوبی تصویر از حضور شاهزاده باز بر چشم گذاشت و این را چنین

این عریضه بدستخط خاص پادشاه مزین شده
ببین چه نوشته حضرت شاهزاده

نمیکه شما بر از راه مخلص نوازی امتیاز مرا منظور داشته می خواهید تقریر خود را بفرمایید تا در حضور او بگشنه بعد از مقابله
هیچ برای من و نشسته باین اندیشه در کمال طیب خاطر بخاست و وقت برخاستن از بهزاد پرسید که هیچ معلوم توان کرد
که تا کی پرسه بهزاد گفت معلوم نیست لیکن غالب آنست که بزودی پرسه شاهزاده شکر میکرد و با خود می گفت بارها
ای خواجه الدین هرچند از دانا آرزوی در بعضی مقام ظاهر شده اگر چه بطریق جزبود برای آنکه کسی از طرف او بمن نگفته
که تو بهار از تو از زود دست اما بطور رویه طلسم اثر بخشش ثمر بخشیده لیکن اکنون چنین ظاهر میشود که باز پرسه مهربانی
آمده چرا نباید که میدانند که من هم با دشاهزاده کل مرغب و معروف شده و اندیشه از او بقیه کرفته تا جرایم خالات
در تصرف اولیای دولت ماست و اعتبار تحقیقت هم جوانی بستم هفده ساله در سینه نوع خود خالی از دو جاهی
و جمال نیستم دل او مرا چگونه نخواهد و بقدر ضرورت علم و دانش نیز اموخته ام و با او در همه باب گفتوگو میتوانم کرد
که او ماه است هم اقتاب ۞ کر او شمشاد هم نو نهالم ۞ بنی الجان کر او را بر کزیدند ۞ مرا هم شاه قوه خویش دیدند
را و بگوید که تقریر شاهزاده در مراتب حال و جاه و جلال خود درین وقت بسبب آن تصدیق پرسه که اول
معروف بخانه بهزاد تشریف برده بود و در وقت برخاستن از نشست در پرسه که شاهزاده در وی بسبب کیفیت
طلسم تکلیف میشود و بکیفیتی که او را از حالات سابق خود بیاد می آرد و سابق نیز باین معنی اشاره شده القصه
شاهزاده در حالتی که مذکور شد ایام را تا شب جمعه رسانید و هر روز از خانه بهزاد معمور جز مطلبیه که تقریر آمد باینه
و چون شب جمعه رسید و تقریر نرسید شاهزاده در دل خود میگفت که فردا جمعه است و تقریر بزرگ را نیز خواهد گشت و
باری از مشاهده آن تسلی بخاطر خواهم بخشید و آن تقریر نیز البته خواهد رسید لیکن مردم آن شب مثل سابق تردد
نکردند و آن زیب و تکلف که شب جمعه که شنه دیده بود و دانست نه بود و حیران شد و از ارفع باعث آن را سوال نمود
ارفع گفت که ای شاهزاده شاید که فردا اشرف از روز نباشد و تقریر با دشاه را تکاپو شاهزاده پرسید
شما چگونه معلوم کردید گفت بر آمدن ملکه اشرف از روز شب جمعه بما رسید و تا حال نرسیده شاهزاده پرسید که
باعث نیامدن چه باشد مگر با دشاه منع کرده باشد گفت البته بی حکم او شرف از روز کار میتواند کرد شاهزاده
پرسید که از چه سبب با دشاه او را منع کرده باشد که باین ملک نیاید ملک ارفع از این سخن بخنده بود و معلوم این بیت
بسمع همایون شاهزاده رسانید ۞ امر معلی ملک خسروان دانند که ای گوشه نشینی تو حافظ مخزونش گفت
الیت بهزاد از این خاطر با دشاه را با چنین ارکان نمی توانم در باب شاهزاده بی دماغ شده و از کمال بی
دماغی تمام شب نخوابید هیچ بیدار شده آمده بهزاد معمور رسیده عرض کرد که بهزاد بنوکی رسانیده و گفته است
که تقریر از حضور رسید شاهزاده تشریف بیارد و از این جز بهجت اجز بسیار خوشوقت شد و بخانه بهزاد روان
گردید و ارفع نیز همراه شد چون بخانه او رسید بهزاد بتواضع برخاست و شاهزاده پرسید نشست

کر او لعل است من در خوشابم
کر او شاه است من شهریارم
شریکی بقدر و اعتبارم
کر او نجم حسن چون ماه انور
کر او زهره است من چون سعد اکبر
کر او ماه نو من هم هلالم

ای شهریار

بهزاد جزء تصویر را بجهت شاهزاده داد و گفت این شاهزاده کجاست بنگر تا این او را دیده باشی چه جزئی که از صفحه برآید
کسی بسه خالط نسبت که دیگری در و نظر کند شاهزاده که نظر بران ورق کرد جزئی در وی دید که
بسبب آن مضطر و پریشان گردید چه دیدی که در طرف این الصفحه صورت چنگ دلکش را کشیده اند و
طرف الیسر صفحه صورت شاهزاده را کشیده اند و بر روی تصویر اول نام چنگ را نوشته و بر سر تصویر شاهزاده
لفظ کاذب را رقم ساخته اند که از ترکیب هر دو لفظ چنگ کاذب صورت بگیرد شاهزاده را که نظر
بران صفحه افتاد و دریافت آنچه دریافت آن ورق را با گریبان خود چاک زده نزد از جگر
کشیده که تا بفلک رسید و از هوش برفت چون بعد از مدتی بهوش آمد حال ذوالکمان بهر سانید آن ورق را
بر زمین انداخت و گریبان را تا بدامن چاک زد احوال او تغیر بکلی پذیرفت بهیچکس التفات نکرده سر و پا
برهنه از خانه بیرون آمد و در کوچه و بازار میگشت و فریاد میزد و مقابل این اشعار خطاب
بدلدار کرده تکرار میکرد گاهی از خاک درت مرهم بزخم ما به نهد این چنین مگذار ما را یار ما به
زخم مردم زند دام مرهم ما به نهد ستم چند بیچاره دلبستم شکایت ندارم جفا هایت که گر بر جفا
محض مهر و وفاست دل بنده ام را مقامی بود اگر صاف حیفست لائی بود و گاهی درت بر سر
میزد و میگفت دستی که بجز یار رود جانب غیری اخبث سزا این که بسر بزنم او را و گاهی میگفت
میتوان گاهی نمودن رو بین ای گل رعنا بین یکرو بین و چون مردم خلق را تنگ و بیزار او را تکلیف
لباس می کردند میفرمود که برهنه تشریف عریانی خوش است خوب می افتد نگاه او بین القصه حالتی
بهر سانید که هر که از خورد و کلان و پیر و جوان نظر با حوال آن شاهزاده دل پریشان میکرد آه
جگر سوز از سینه میکشید و اشک حسرت از دیده می بارید لیکن هر جا که قدم آن شهریار میرسید مردم
آنجا چه صاحب خانه و چه بازاری بقدم الطاعت و انقیاد پیش می آمدند و دقیقه از دقایق عزت
و اکرام آن مهمان واجب الاکرام فرو نمیگذاشتند و هر طرف که آن رشید اوج علو و رفعت می آورد مردم
طبق طبق حلویات و فواکه و انواع اطعمه بطریق نذر و نیاز می آوردند و منت و سماجت مینمودند که شاهزاده
هدایای ایشان را قبول نماید و آن شهریار بهیچکس التفاتی نمیکرد و کثرت جنون او را بسیار دریافته
بود و اکثر خطاب به یکدیگر فرو نمود و بمضمون این مقال مترنم میشد به بزم سیمبران گرچه رفته ام
صد بار چو شمع آتش عشقش همان بجانم بود نظر بخواهش خود بر کسی نیفکندم به عشق یار نه بردایم
این دانم بود چه لطفها که از و دیده چشم خونبارم چگونه شکر احسان او توانم بود ز داده و بگفتش دشنه
ستم این کنت و گرنه آن بت صیاد هر بانم بود و گاهی رو بمجنون کرده میگفت ای بری با همه
فرزانگیم نام رفت از تو بدیوانگیم این سخنها میگفت و از دیار میگریست و سیر کوچه و بازار میفرمود

چون اشتهای طعام بر صعدان عالیمقام زور می آورد بارد نان با قدری از ماهیه دانه دست کسی گرفته
تناول می نمود و چون شب بر سر دست او بود کافی بکیزه را بنه هر چیز ارفع و رافع و بهزاد سیکی کرد و خود که شاهزاده
بجان اول معاودت فایده سردی نه بخشید اما روز دیگر آن شاهزاده نامور را دیوانگی بر آن داشت
که بجزیره رود و در آن شهر مردم بسیار رسایی جهان بنمود الطاعت و انقیاد را با آن حال نزاد مرحی بر آشفته
رقعه و هدیه از هر چیزی آورده شاهزاده خطاب بمردم کرده گفت یاران سزای من سنگ و
کلوخ است نه آوردن هدایا باین رکوخ :: دیوانه برای رود و طفل برای :: القصه مگر شهر سنگ
ندارد :: با مثل تو دیوانه بیرز آنکه نزد آن :: در کشور ما هیچکس جنگ ندارد :: القصه تا سه روز و سه شب
بجز اینگفت :: هشیار رو دیوانه دور از کرده :: چون جفت بجز بر دست دکوه :: و در حالت گرسنگی
هر چه از میوه صحرائی بدست آمدی اغتنام میکرد ان صیادرت بجست روز چهارم اندک افاقتی او را
دست داد و بدکه لباس و در پوشش پاره پاره شده بسیار پریشان گردید رسول شاهزاده بجهت
او در شاهزاده
او [illegible] و [illegible] است
را در بیابان داشت

ناگاه گذرش بموضعی افتاد که حقه وسیعی در صحرا داشت و جمعی بسیار بزرگی بر سر آن حقه استاده گرد
بودند و هر ساعت مردم در رجعت میکردند و در وسط حقه مسند بلند عالی گذاشته بود و شاهزاده
از یکی پرسید که باعث جمعیت این مردم درین موضع چیست او نظری بجانب شاهزاده کرده
گفت تو کدام شاهزاده جهانی الحمد لله که باقات آمدی آن شخص اول لباس خود را برآورده
بشاهزاده تکلیف کرد که بپوشش آن شهریار قبول کرد و فرمود که اگر لباس زاید با تو بود در پوشیدن
آن مضایقه نمیکردم و او سماجت می نمود درین اثنا سواری ملک ارفع و رافع در رسید نظر
ایشان بر شاهزاده افتاد و از مرکب پیاده شده رسم سلام و تعظیم بجا آورده هر کدام لباس
فاخره علیحده همراه داشتند شاهزاده را پوشانیدند و دست او را گرفته بجانب کوشه حقه قرار
گرفتند و در بیعت بر روی افلاک نوک کشودند و گفتند ایشاهزاده این حالت است که اختیار
کرده هر چه فرمایی برای تو میسر است از دختران این شهر هر که را خواسته باشی کنیز تو شود و باعث
افتخار خود دانند اگر مرض تو باشد ترا بجمیع حرم ها ببریم و صورت هر زنان صاحب جمال در نظر تو جلوه گر سازیم
هر که پسند خاطر کرده بگیری تو در آوریم و اگر سلطنت این شهر ارادت داشته باشی هر زمین که کشور
آن را از دیوان پادشاه برای تو حاصل کردانیم بیا ترک این حال و این مقال نما درین ملک باقی
چند بیت هر کدام را رشک فردوس توان گفت هر روز بجانب باغ تازه ترا سیر فرمائیم

مردم در جواب آن عالیجناب این مضمون را ادا کردند

ناگاه

تا کرد خلال از دولت بکشاید و رنگ غم از آینه خاطرت بزداید شاهزاده در جواب این کلمات بعرض
این مقال مترنم گردید: یا نسیم الله و یا بر دو رکنار من: به زنگیه شاد باشم و بخود نگارم: گل خار و لاله داغ
نمایه بر دیده دام: در گلشنی که نیست درد و نو بهار من: کوفی اشتغال بر فرض مهرض بود: خورشید من چو نیست
نیاید بکار من: خواهم که نفس خویش تنها نم بگوی یار: چندان که جوهر گل بخیزد غبار من: رنجیده طبع نازکش
از من اگر چه پاک: افزوده شده بدیده من اعتبار من: کز اتحاد و لطف بمن کرده این گله: بیگانه را چکار
و کرنه بکار من: رافع وارفع گفتند که شاهزاده هر وجهی که خاطر مبارکت را تسلی شود و تقریر باید کرد شاهزاده
فرمود همه حال این رافع بگو که امروز و امروز در این موضع بچه تقریب جمعیت کرده اند ملک ارفع گفت ای شهریار
در این شهر هر ماه یکمرتبه در این موضع عدالتی واقع میشود و قاضی اکبر نام شخصی است که بر مسند قضا متمکن می شود و
مردم را طلب نموده میفرماید که هر که بر ذمه کسی داشته باشد ظاهر سازد غوغا بیشتر محکمه و فتنه منعقد میشود در
شرف اندوز
در نمودن تقریر با دستاد تغافل ورزد و جمعیت را ناغه کند مردم مشتبه میشوند و میدانند که از تنگناهی در وجود آمده
که بسبب آن بادشاه ان التفات مقرری را از ما برگرفته باد در خیر توقف انداخته و در هر ماه یکمرتبه
برسم مقرری در این موضع اجلاس واقع میشود و محکمه امروز بسبب ناغه کردن دایه بادشاه است که تقریر
هر تقریر را روشنی بخشی دیده مردم ساخت شاهزاده در این خاطر رسید که ای خواجه الدین تو هم تمهید دعوا برای
خود امروز درست کن شاهزاده با رافع گفت که در شهر ما قاعده است که اگر کسی بر بادشاه نیز
دعوا داشته باشد پیش قاضی برود و قاضی اگر زبردست باشد بادشاه را در پهلوی خود بنشانده بکند
در اینجا هم این دستور هست یا نه رافع گفت تا حال کسی چنین دعوای بظهور نیاورده لیکن این تقریر میدانم که شرف
اندوز وکیل این سلطنت است البته از طرف بادشاه جوابی بگوید و این را میدانم که رسم عدالت و ترویج شریعت
در این ممالک زیاده بر هر ملکهای دیگر است شاهزاده خاموش نشست القصه چون لشکر و از دحام خاص
و عام بحد تمام رسید مردی ژنده پوشی عمامه سفید بر سر کتابی حمایل در بغل از گوشه پیدا شده و بر آن مسند نشست
شاهزاده پرسید که این کیست گفتند قاضی اکبر همین شخص است شاهزاده پرسید که من او را سابق در این شهر بوده
ام کجا می باشد گفتند البته یار این مرد زاهد و متورع و متقی است پیوسته در مغاری و جبال او مقام است بسر برد
و دهی را آباد ساخته اگرچه تمام گذاشته که عیال و اطفال او در آنجا بسر می برند و او را دولت و ثروت
بسیار است لیکن بذات خود از آن تمتع نمیگیرد بلکه بزهد و تقوی اشتغال دارد اما چون قاضی در محکمه نشست
حکم کرد که هر که دعوی داشته باشد امروز طلب نماید همگی پیدا شده و مدعی هم پرسید شاهزاده و رافع و رافع
را داخل ساخته برخاست و گفت ای جوان دعوای بسیار بزرگ داری و من از عهده جواب آن نمیتوانم

حضرت قاضی من بر بادشاه شما دعوی دارم
باید که بر استی حکم کنید قاضی گفت

برای عریضه بجناب پادشاه می‌نویسم و او را از حال تو آگاه می‌سازم شرف اندوز که وکیل و نایب
پادشاه است آمده جواب ترا خواهد گفت قاضی در حضور شاهزاده عریضه نوشته بدست آدم خود داد
و خود برخاست بشاهزاده گفت که ای جوان بخیریت امروز بگذران فردا در همین مکان حاضر شو هر دعوی
که بر پادشاه داشته باشی انفصال می‌یابد ارفع شاهزاده را برداشته بخانه آورد و گفت البشری
چه بخاطرت رسید آیا بر پادشاه ما چه دعوا داری شاهزاده فرمود که فردا هر چه هست بظهور خواهد آمد چون
روز دیگر شد شاهزاده بلباس فاخره خود را آراسته با ارفع وارفع متوجه موضعی که او را موضع عدالت
میگفتند گردید اما این خبر در تمام شهر شهرت یافته بود که شاهزاده جهان بر پادشاه دعوی دارد باین سبب
تمام مردم شهر متوجه تماشا شده بودند و دکانها و خانها خالی بسیار بود فوج فوج مردم می‌آمدند و در خیمه و اطراف
خیمه جمعیت میکردند شاهزاده نیز رسید و در مکان لایق قرار گرفت بعد از لمحه قاضی آمده بر جای خود نشست
روبشاهزاده آورده گفت ای بلند همت خوب کردی که حاضر شدی حالا شرف اندوز نیز برسد تا دعوی
ترا جواب گوید درین بودند که از چپ و راست جهانیان که علمای مختلف الالوان در کمال زینت و تکلف
نموده ایستاده بودند از علمداران آن آستانه سلطنت و آستانه شوکت پدیدار گشت پیشبندها و هر طرف خود استاده می
شدند بعد از آن تخت سواری ملکه شرف اندوز بانو پدید آمد و در سواری او جوانان صاحب جمال
زنان عدیم المثال الفقد ربودند که صاحب ندانست شاهزاده با خود گفت دایه محبوبه من طرفه تجملی و عجب جاه
و جلالی دارد آه ای مرا الدین :: کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی :: من باشم و وی باشد و دمی باشد و وی :: وی مست زمی باشد و
من مست زوی :: من بوسه زوی گیرم و وی بوسه زمی :: یعنی ارزو کرد که امروز یا الهی یا باشد که پادشاهی
که او نیز کنیز او چنین تجمل داشته باشد و در پهلوی من بجمعیت نشسته کاش امروز که او را در باغ عشرت آباد دیده عاشق
شده بودم خلق نمی‌شد که باین مصیبت افتاد نمی‌کشتم بهر حال من دعوی از پیش خود بر و درست کرده‌ام که
باین بهانه جنگ در دامن او زنم و در آن دعوی از و گفتگو کنم و شرف اندوز نیز اینک حاضر گردید اما چون
سواری شرف اندوز بانو نزدیک شاهزاده رسید زنی دید در سن و قوف که مابین سی و چهل سال باشد در کمال جمال و زینت
که آثار هوش و فطرت از جبهه او ظاهر و هویدا بود اکثر تعین و دعا را از ناصیه او روشن و پیدا در نهایت تکبر و تمکن داخل
خیمه عدالت گردید ارفع و رافع و شاهزاده که نائبان او بودند هر خاسته آداب بندگی بجا آوردند و از برای
او کرسی مرصع بدست چپ قاضی آگرکه آشنند و او با قاضی اتیه السلام کرد و بر آن کرسی زرنگار قرار گرفت
رو بآگره قاضی آورده گفت آن جوان کیست که قدم جرأت و جسارت درین مهمان خانه سپهر آستانه گذاشته
برین سلطان عادل که پادشاه صاحب عدالت و خالق این کشور و دوست مسلمانان خلق و خالق اکبر است علم دعوی برافراشته

قاضی استقبال شاهزاده کرد و شاهزاده نیز قدم روی علا کرده چون سرو بوستان در برابر شرف افروز بایستاد
و اما چون نظر شرف افروز بر جمال جهان آرای شاهزاده کشور گشا افتاد از کرسی خود پایین آمده
آداب حرمت و تعظیم بجا آورده کرسی دیگر از کرسی خود مکلف تر طلبیده آن شهزاده روبروی خود در طرف راست
قاضی انداخته شاهزاده را بر آن نشانید و گفت ای شاهزاده عالیقدر دعوی که تو با پادشاه داری قاضی را در آن
دخلی نبود بنابرین مکلف وکیل السلطنه او بجواب تو حاضر شده ام لیکن پیش از آنکه تو لب بدعوا بگشائی باید
بگو که اگر تو بدعوی خود دروغگو برآئی سزای تو چه باشد شاهزاده گفت بر تقدیری که برای امثال من مقرر باشد برین
جاری کنند شرف افروز گفت سخن مردان بکلی می باشد شاهزاده گفت بلی مردم از شیخ و شاب نظر برین محکمه دوخته
بودند که در طرح خود چنین تماشا ندیده بودند که احدی دعوی بر پادشاه کرده باشد شرف افروز گفت بگو شاهزاده
گفت من دعوی کنم بر آن سرو بوستان لطافت دارم و مانند قمری طوق بندگی او از ازل در گردن من است
نزد وکیل السلطنه از طرف من بعرض او برسان که آن مشتاق انام و اخلاق و آن سوخته آتش فراق میگوید ::
شکله با طوق وفا بندگیست را کردم کمن از آنکه او الحد درین باغ شوم :: گو بگو تا بکجا در ره عشقت بدوم :: قمری
بخته بالم به تیاد که رودم تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من :: شرف افروز گفت ای شاهزاده عالی همت
دعوی بس بزرگ داری باری بگو گواه این دعوی هم کسی باز هست یا همین بگفته تو حرف را قبول کنیم
گویند که دو بیت از شیرین خسرو ملا نظامی درین مقام مناسبت تمام دارد که چون شرف افروز شاهزاده
را بر کرسی نشانید :: نخستین باز گفتش از کجائی :: بگفت از دار ملک آشنائی :: بگفت آنجا بصنعت درچه
کوشند :: بگفت اندوه خورند و جان فروشند :: بعد از آن شاهزاده دعوی را پرسید شاهزاده تمام حال
از ابتدا تا انتها بیان کرد چون از آن شهر یار گواه طلبید شاهزاده گفت در شرع شما چند گواه مطلوب است
شرف افروز گفت طریقه ما محمدی است علی صاحبها السلام و در آن شرع از درین مقام دو گواه غالب است
شاهزاده فرمود که من شش گواه بر صدق دعوی خود دارم که سه کس از آن علی رؤس الاشهاد بظاهر گواهی
میدهند و سه کس از آن گواهان پرده گیانند که در پرده گواهی میدهند شاهزاده که این سخن گفت ارفع و رافع
و بهزاد باهم گفتند که یاران آن سه کس گواه ظاهری که ما را میگویند که غیر از ما سه کس درین شهر آن شاهزاده
آشنائی دیگر ندارد اما آن سه گواه پرده نشین کیانند ملک ارفع گفت در حالت دیوانگی که ما از جمیع
احوال او مطلع بودیم شاید سه زن را در خیل خود کرده باشد القصه اینها این سخن گفته بیهوش شدند که قباحت شده
که از ما گواهی طلبید و حال آنکه درین شهر هیچکس با پادشاه بمنع سخن عشق و عاشقی نرسیده اما چون شرف افروز سخن
پادشاه را در آن شنید پرسید که گواهان تو کدام اند حاضر کن شاهزاده گفت حاضر اند آن شب و روز

تعزیر

با من باشند و از من یکدم جدا نشوند و مرا در مصایب و شدایید یاری کنند شرف افروز گفت بیا تا ما هم به چشم
شاه زاده فرمود ای شرف افروز نادان گواه عاشق صادق در آستین باشد گواهان من دل محزون و جگر پر
خون و سینه پر غم و دیده پر نم و آه سرد و رنگ زرد من است که از اینها چشم تر و آه سرد و رنگ زرد
گواهان ظاهر آند و جگر پر خون و دل محزون و سینه پر غم گواهان پرده در پرده اند شرف افروز سر تا پای شاهزاده را
تا دیری سیر دید و آهسته لب به تحسین او بگشاد القصه شرف افروز با شاهزاده گفت که ای شاهزاده نصیحت ایشان
میخواهی بفصاحت کلام و حرف خود را بگیری تا فی الحال آنکه این را نمیدانی که نزد ما بر خلاف دعوی تو گواه عاشق
گذشته که تو در دعوی خود خاین و دروغگو بوده پیش ما قصه محبت خود را نقل کن که کجا با شاه ما را دیدی و
جگونه بر دو محبت ورزیدی ای شاهزاده با وجود آنکه مردم این شهر بر گفتند که اظهار عشق در این شهر ممنوع است و
تو در حالت دیوانگی با شاه ما را رسوا دیدی تا دیدی و هر کجا اشعار عاشقانه خواندی چون همان بودی
حرف تو را گواه شنیدیم و اذیتی بتو نرسانیدیم و حال آنکه در این دعوی آثار راستی از اطوار تو بظهور نرسیده است
القصه شاهزاده از ابتدای دیدن تا زمانی که او را در شبستان سلطان روح الملک داخل کرد و سرگذشت
سیرگاه فرمود تا رسانید شرف افروز گفت قصه دیگر موقوف احوال سیرگاه چهارم را به تفصیل بیان کن شاهزاده
دریافت که بیان سلوک که با جمع دلکش از او ظاهر شده میخواهد او را بهانه ساخته شاهزاده را پیش نشسته
گفت ای شرف افروز باین گناه خود اعتراف دارم و ندامت بسیار میکشم از طرف من با آن مجمع
انجمن عرض کن که آن فراق دیده میگوید که :: نگه این گنه کرده خونش بگیر :: چه باشد درین جرم بیچاره دل :: نظر بار
این تنگ بر داشتند :: بجان تو کر دل خبر داشتند :: من از غیرت روی برتافتم :: بجرمی که کردم سزا یافتم :: نیاز تو خون
شد دل و جان من :: ز افلاک بگذشت افغان من :: گناه بخشای بر خدا :: مرا باز مپسند از خود جدا :: تحفه
نامه که در بیت اول این ابیات از ظهوری عالی درجات است که درین مقام باعتبار مناسبت با تذکر فرقت
اندراج یافت اما چون شرف افروز این کلام جگرسوز از شاهزاده استماع نمود گفت ای شاهزاده اکنون
که بگناه خود اعتراف آوردی تعزیر بر تو جاری گردان خبر در شاهزاده فرمود که تعزیر من است اینکه سرم
بردارند :: از بار خود بیک جا نگذارند :: شرف افروز گفت معاذ الله که بر مثل تو هنربازی که عاشق
دعوی بلند باشد این تعزیر جاری کنند بلکه ترا در بیابان وحشت اندازند که در آن سرگردان باشی شاهزاده فرمود که
از ابتدای بشکوی حیرت گرفته تا این مقام هر جا برای من دشت وحشت بود از این بالاتر وحشتی دیگر چه باشد
که از کسی که دلم با او انس گرفته جدا کرده شرف افروز گفت بلکه جزا این است که تعلق بجان دارد و حقیقت
آن در گفتن نیاید شاهزاده دانست که مبادا درین طلسمات بجای اندازند که از دیدار جانان محروم ابدی گردم

این تقریر کرده فریاد و فغان بر داشت و شروع به بیتابی نمود اما شرف افروز فرمود تا تختی برای شاهزاده آوردند
و حکم بکسان خود کرد که این جوان را در بیابان و حشت گذاشته بیایید شاهزاده دست بخنجر کرده قصد قتل خود کرد
دست بدست سلاح را از آن شهریار بر دوده بودند بزعمی که او را اجر نشده بود چون بقصد خود خنجر را جست خیانت
و شمشیر را در کمر خود دید قلق و اضطراب آن حالی . خیاب را بی تاب ساخت القصه چون گریه و زاری زیاده
و بیقراری آن شهریار را دیده برسم شتابعت چند فرسخ همراه رفت چون بکسی معین رسیدند مردم را کنار کرده
پیش شاهزاده آمد و او را دلداری نمود و خاطر او بانواع سخنان تسلی بخشید و گفت ای شاهزاده بر سخن و قتی
و بر کلمه مکانی دارد بعضی سخنان علی رؤس الاشهاد نمی توان گفت و این را بدانکه از تو جرم کلی در طریق
محبت بظهور آمده که بسبب آن مستوجب بعضی مشقتها شده و البته این را میدانی که خدا و ند عالم جرم را بعذر گناه
او نادر جهنم بیندازد مستوجب بهشت نمیشود و گمان من آنست که از تو بوصل دلبر خود خواهی رسید و روی مقصود
در آئینه امید خواهی دید و این بادشاه که فی الحقیقت فضل احدیست ترا باین بیابان فرستاده تا چرک آن جرم
از دلت بشوید و اغلب که بعد از این جای ترا تمیز و یک خود جوید و درین تمیز حکمتی است که بر تو معلوم خواهد شد
ابکریمه و ان شکم الا و ارد ها مدتی از این حکمت خبر میدهد و الشاهزاده این همه فریاد و فغان چیست ندیده
که پروانه عاشق در حالت خاموشی میسوزد و مضمون این کلام را که شعرا از نظیری علیه الرحمه است و این
خاکسار را در انجمن کرده بسمع شاهزاده رسانیده او را تسلی کلی بخشید :: فغان بجرم این انجمن نمی شاید ::
صدا ز گلشن این نیغ بر نمی آید :: اگر شراب وصالت بکام دل باید :: کرشمه ایست که ساقی جمال نماید :: نخست
چشم تغافل ز کائنات بپوشش :: چو گشت دست تو از دامن هوس کوتاه :: بپای عشق رسی در حریم خلوت شاه
دلت ز جلوه معشوق چون کند آگاه :: چو :: بافتی بسر ابرو گشایی راه :: جمال یار به بین و شراب وصل بنوش
شاهزاده چون این سخنان دلنشین از دایه محبوبه خود شنید خاطر او اندک تسلی گرفت و شرف افروز رفت
شده بدر رفت و برادران نخست شاهزاده را در بیابان گذاشته بدر رفتند شاهزاده قدم به بیابان وحشت
گذاشت و روان گردید تا به آستان او برسم [illegible] از حقیقت محبوبه آن شاهزاده [illegible]
افروز بنت سلطان شمسون [illegible] بیان [illegible] راویان این خلاصه اخبار شیرین و خاطران
این نتیجه افکار رنگین لآلی سخن را چنین برشته بیان کشیده اند که محبوبه شاهزاده مهوالدین در مجاهیات حکیم فلک
نوبهار گلشن افروز است و او دختر سلطان شمسون است و شمسون پسر قیروش است و قوم ایشان برنژاد است و از
اعاظم نژاد اند احوال این قوم سابق برین نیز در طلسم برج جوزا باین معنی اشاره شده که چون
نوبهار در خانه شمسون آزاد قبیله ماه رخسار متولد شد او را بخدمت آن حکیم عالی جناب آوردند و سبب آن

از صدف گذشت و تخت کار او را برداشته
میرونه شرف افروز لعنت هر کرده

گفت ای شاهزاده بدانکه در کار تو
قتل فلک نخواهم ورزید شاهزاده او را
دعا کرد شرف افروز

بوخ [illegible] چنان در خدمت آن حکیم عالیشان کمال مرتبه علم و عمل او بود چه بمقتضای من کان لله کان
الله له چون خدا برای کسی شد خلق خدا بطریق اولی فرمان بر او باشند این حکیم عالیقدر همیشه را نیز بطریق دعوت
مسخر خود بر تیه ساخته که او را مرشد خود میدانند و هادی خود می‌شناسند و قریب هزار جن صاحب فروت
از دولت او علم حکمت آموخته از قبر و نشر و مشحون و بر در آن او نیز از جمله شاگردان او بود و روزی
که نوبهار گلشن افروز از او فیض مادر رضاع متولد شد او را به نظر حکیم درآورد و حکیم را محبت خاص از دور
دل قبض منزل جا گرفت چنانکه زبان حکمت بیان خود در دهان [illegible] او گذاشت و او را فرزند گفت
و چون نظر بر طالع ولادت او انداخت طرفه سعادتی مشاهده فرمود که بالاتر از آن مرتبه سعادت نباشد
و چون خانه عقد را که خانه عقد و تزویج است ملاحظه فرمود جدی بود و مشتری را در دو در کمال قوت با هم
معلوم کرد که عفت او آدمی زاد باشد و از قوم سادات و اهل علم باشد برای آنکه برج جدی خاکی است بر این معنی
دلالت تمام دارد و دلایل دیگر را نیز گواه این مدعا یافت احوال را به پدرش گفت سلطان شمسون
نخست از این سخن که عفت او غیر جنس باشد اندوه گشت و آخر چون حکیم کمالات و بزرگی زوج او را برشته
تقریر کشید خوشوقت گردید و چون نوبهار بسن تمیز رسید حکیم متوجه تعلیم او شد بسبب تمدی شعله شعور آن
ماه زاید النور در اندک فرصتی صاحب کمال گشت اکثری از علوم را بجهة بشری را تحصیل نمود و کتاب
الله را بفصاحت درست و صوت حزین تلاوت کردی و از فن شعر نیز او را مهارت معقولی حاصل
آمد چنانکه اکثری از اشعار عرب و عجم را بخاطر گرفت و پیوسته منظور نظر آن حکیم عالیجناب بود و چون حکیم
دانا شوق آن ماه دل آرا را بسیار بلیغ و تماشای کل مایل یافت برای او عجایباتی بعنوان سحر و طلسم درست
نمود و شهرهای عالم مثال را در آن آباد ساخت بنی آدم را با اصناف برای آبادی آن شهرها امتزاج بخشید و باقی
حورمثالی را در وجود داد و نام آن محاجبات طلسم جرام و اجسام گذاشت و نوبهار را پادشاه کل محاجبات
گردانید و شهری در کمال بزرگی در طلسم فلک اعظم که او را مسدل النهار و فلک الطلسم و شهر ساده نیز
گویند ترتیب داد و نام آن شهر علیین و قلعه آنرا عرشیه خواند و دارالسلطنه نوبهار گردانید اکنون آن ماه فلک
دلبری یعنی نوبهار گلشن افروز بر اوقات خود را بکلوست این طلسم و عشرت میگذرانید و چون شاهزاده
بلاغات حکیم نابز گردید علامتی که در طالع زوج نوبهار مشاهده کرده بود در بشره شاهزاده مؤالدین بعینه
دریافت نمود دانست که همین جوان عفت انتساب پرهان باشد و آنکه نوبهار همزاد شمسه سیمین ذنب البیان است
حسن اتفاق است و چون شاهزاده قدم بر جاده اول طلسم عبارت از باغ عشرت باشد گذاشت
نوبهار بحکم حکیم عالیمقدار در آن باغ بر شاهزاده جلوه کرد شاهزاده او را بدام زلف خود اسیر کرد و خود

نیز مبتلای او گردید بعد از هفته بازبموجب حکم او را بعراق خود مبتلا ساخت و حکمت درین بود که شاهزاده
تمام مراتب طلسم را بطریق تفصیل سیر کند و از هیئت افلاک باخبر گردد و چون از میلان طبیعت شاهزاده
بجانب حج و گلشن که احوال نسب و حسب او نیز معلوم خواهد شد اگاهی بنوبهار رسید بهانه برای استغفار و نماز بیرون
والی نماز فروشی شود و معشوقان صاحب هوش است که با وجود افراط محبت طریقه استغفار و نماز را از دست
ندهند و تا صد هزار معشوق و کرشمه در کار عاشق بیچاره کرده دل او را خون نسازند بمواصلت او نپردازند
برچه که خود صد چندان مایل او باشند اکنون آن خورشید فلک صباحت نیز بشنیده خود بر شاهزاده اعتراض
فرموده او را بظاهر چنان نموده که از واز رود است و حال آنکه در مجلس او حرفی بغیر از تعریف و توصیف شاهزاده
مذکور نمی شود لیکن بطوفی اصحاب و از مالش با او سلوک می نماید و دل او را خون می سازد و بوسیله
چند جنی را بر دو موکل ساخته که بطریق کرام الکاتبین منتقل احوال او را مرقوم ساخته در خدمت ملکه ارسال میدارند
روزی ملکه نوبهار در مجلس عشرت خود قرار گرفته چار بالش عز و ناز را بوجود خود مزین داشت و در صحبت
او بر بزرگان صاحب جمال مثل بدیع الجمال بری و عدیم المثال بری و روح افزای و نشاط افزا بری و محفل افروز
و عالم افروز و گلشن افروز و انجمن آرا و بزم افروز و روح افزا و ماه طلعت و ماه پیکر و قمر لقا و خورشید
لقا و زهره جبین و سیمین تن و روشن بدن و گلفام و گل اندام و گلعذار و گلرخسار و مشکین خال و فرخ فال و
ماه جمال و شکر لب و سیم غبغب و نازک میان و غنچه دهان و خجسته صفات و شیرین حرکات و شیرین
کار و نیک رفتار و دلستان افروز حاضر بودند حرف شاهزاده در میان آمد شرف افروز انقدر تعریف
کرد که آب در دهان بریزاد و دیگر گفت نوبهار را برادری است کوچک در نهایت دلبری و شجاعت
که او را شارق بن شمسون نام است حاضر بود که بدیدن خواهر آمده بود گفت ای خواهر هرچند که ادمی دلیر باشد لیکن شجاعت
او چقدر خواهد بود و من شنیده ام که بعضی از اولاد میان دیو را کشته اند با درم می آید نوبهار که این سخن از آن طفل شنید
بشرف افروز گفت که ما نیز از آن خاندان شجاعت نژاد و کینه به جنس دیو مرتبه است بعد از آن هفت نفر دیو
واجب القتل را از زندان پدر طلبیده است و با ایشان گفت که من شما را خدمتی رجوع میفرمایم ایشان
گفتند بعد از این هنگامی با ایشان نهانی و ایشان را بجای رخصت نمود و از ملازمان راسخ العقیده
خود چند معتمد را همراه ایشان ساخت باید دید که ایشان بکدام مامور شده اند البته پوشیده نخواهد ماند اما شما
از احوال شاهزاده بشنوید که آن گرفتار دام محبت را بدست و حشت انداخته اند و دل از دغدغه اندیشه
فارغ ساخته اگرچه در باطن شعله عشق و محبت بحر سینه نوبهار را گرم میدارد لیکن از برودت صبا این سخن را بی
پرده بر روی خود نمی آرد القصه شاهزاده چون قدم به بیابان وحشت گذاشت دشتی دید که صحرای قیامت

از وحشت او صد هزار دشمن گریزد و هر خار را بستر چون خیز بلا به امن بر بگذری و در او بزد بوی خون از هر خشت
خاکش بمشام جان رسیدی و از مشاهده هر قطره زمینش دل در بر آدم طپیدی چنانکه شاهزاده عزالدین از دیدن
آن دشت اذیت تمام کشید و چون سببی غیر از سیر انداشت بسوی منزل سیر نجات نمیدانست ناچار شده روان
گردید قدری راه که رفت تشنه شده بر سر طلب آب می رفت تا بجوی آبی رسید که آب آن برنگ قیر سیاه بود
چنانکه شاهزاده را از دیدن آن تمام بهم رسید نخورد تیلاشی آب متوجه طرف دیگر گردید هر چند خواست که آبی غیر از
جوی مذکور بنظر در آید میسر نیامد ناچار شده در حالت غلبه سیاه علتش از همان آب زنگی لباس مدوجست و قدری
از آن نوشید تلخ مزه بود بسیار بیخور و به خود کرد پریشان حال و پریشان خاطر با میه گفته شرف امروز گفته بود
البته شاهزاده چون از این جرا برای بلکه خواهی رسید طی مسافت می نمودم بگفته او بجانب قطب شمالی قدم برمیداشت
تشنگی از خوردن آب نکشیده بود که حالت شاهزاده از آنجا بود تغیر کلی بهم رسانید که مانند سودا بر دزد در آورد وحشت
تمام بخاطر او راه یافت و سودائی گشت آرام و انس از دل وحشت منزل او کناره جست بیشتر به بختن خیالی بلا
اوقات بسر می برد ناگاه گرسنه شد بجائی رسید که با دخانیان کاشته بودند در اسبلای لشکر جمع چند بادنجان
خام خورد لذتی در او یافت که در هیچ طعامی نیافته و آن لذت بمقتضای حالت او بود که «شعر» بخته به
نظره خام در حق او صادق می آمد ناگاه چند زنگی رسیدند و شاهزاده را از خوردن مانع آمدند آن شهریار به
درخت خشک افتاده را بنظر در آورده بر داشتند و دو کس از ایشان را بر خاک هلاک انداخت باقی ایشان
فریادهای غریب کردند و جمعی دیگر را بمدد خود طلبید شاهزاده انفذ رجوع بست بر ایشان نواخت که قریب صد کس
را هلاک ساخت قریب بعد بقیه زنگیان گریختند مانند سیاهی شب در وقت صبح از نظرها پیدا گشتند شاهزاده
باز نشسته بیشتر روان گردید قریب بغروب بچشمه رسید آب او را خورد در کمال شیرینی یافت و حال او از خوردن
آن بحالت اصلی بازگشت بر لب چشمه نشسته بدریای فکر غوطه خورد با خود میگفت ای عزالدین امروز تمام روز
طرفه حالتی داشتی که گاهی این احوال در حالت سیر بهم نداشتی این همه بادنجان را که خوردی این زنگیان
را کشتی و طرفه تر اینکه گرفت آن مشقت که در جنگ زنگیان داشت مطلق محسوس نمی شد و اعضای او
در کمال قوت بود و دل او نیز انوقت خوشی داشت لیکن از تصور افعال روز خود را ملامت میکرد و میگفت
حقا که وحشت و حیرت و بارمن مرا می آزماید خوب چنین باشد :: سر زدی بهم زشمشیر صبست :: هر چه آید بر سر من
یا نصیب :: لیکن گرسنه بودی گفت درین وقت شب کجا روم و درین دشت پر بلا از کجا طعام طلب نمایم
درین فکر بود که از روی دشت مشعلی بسیاری نمودار شد و آثار دولت پدید آمد طفلی در سن هشت یا نه
بر تخت روان سوار از میان آن لشکر ظاهر گشت و ملازمان او فرش همراه داشتند صف وسیعی قریب بان

چشم بود و بر آن صفه نشسته کرده شاهزاده بگوشه خود را پنهان نموده تماشا میدید و چون طفل را از نزدیک
ملاحظه کرد مزلف و بسیار وجیه یافت و جمعی از جوانان پری پیکر و زنان ماه منظر در خدمت او بودند آن طفل
بر تخت نشسته حکم رقص فرمود و شراب طلبید تماشای رقص میکرد و شراب میخورد بعد از لمحه طعام طلب کرد چون دستر
خوان را آوردند آن طفل انگشت در دهن کرده گفت از این طعام بوی قسمت جان می آید تفحص کنید بلکه کسی باشد
در حالت تفحص شاهزاده را یافتند آن طفل خود برخاست و شاهزاده را دید سلام کرد گفت خوب شد شما
اینجا تشریف داشته باشید و با ما ملاقات نکنید شاهزاده گفت من چه میدانم شما که کدام و کیستید و اخلاق شما چیست
تا محو اند و بخانه خدا هم نمیتوان رفت تا بدیگری چه رسد آن پسر گفت البته بار هر که هستم غلام شاهزاده جهان و نیای
این ملک بر این وجود شریف شماست و ما بنده فرمان بردار شما ایم بعد از آن از شاهزاده احوال پرسید که
کیستی و بچه کار مشغول شاهزاده فرمود اگر از روی نسب می پرسی شاهزاده مغربم و اگر از روی حسب سوال
داری من هم نمیدانم که کیستم و مضمون این مصراع را بر خوانده :: زنم مرده ام زنده دام چیستم :: یعنی حالتی بر من طاری
و ظاهر شده که از جمیع علایق و معارف مرا مستولی شود که دانم و احوال عاشقی خود را بیان کرده بگریه افتاد
او شاهزاده را تسلی نمود شاهزاده فرمود باری تو نگو کیستی که باین سن که شعور و اخلاق زیاد داری
گفت من هم پسر پادشاهی هستم و قوه ما بری زاد است شاهزاده پرسید مرا از نام و نسب خود مطلع گردان
گفت البته بار و دستور ما چنین است که با کسی که ملاقات کنیم اول مرتبه خود نسب پیش او اظهار نکنیم و در ملاقات
ثانی او را از نام و احوال خود مطلع گردانیم شاهزاده فرمود این نیز رسم تازه است القصه شاهزاده و او
طعام خوردند تمام شب در اثنای شراب خوری رقص دیدند آن شب شاهزاده بعد از مدتی رقص دیده نظر طرب سکین
هرگاه بفکر احوال روز خود میکرد اذیت میکشید و در تعجب میشد و میگفت این چطور حالی بود که از من بظهور پیوست و
یکمن باد بخانه خود خورده باشیم اغرب اثر خواب در چشم مبارک شاهزاده معلوم شد آن شاهزاده طفل نیز برای خواب
برخاست هر دو بخواب رفتند شاهزاده وقت طلوع صبح صادق بیدار شد اثری از آثار آن اسباب و مردم
نهاف مکان را بحال اول بلکه از خواب نیز یافت در خمار شراب تشنه شد اثری از آن چشمه هم ندید و آن
جوی فیروزگون نیلگون در آنجا شاهزاده گفت هر چه باشد اگر آب نخورم هلاک شوم ناچار آن آب را خورد تغیر تمام بحالت
او راه یافت احوال دیوانگان وحشی بهم رسانید مانند کسی که هرگز تغیری نخورده باشد و بنگی بسیاری بخورد حال
شاهزاده شد که گاهی خود را در زمین میدید و گاهی چنان ادراک میکرد که در هوا بر مهتاب را میدید گاهی
بر زمین آمده و درختان را بر فلک شاهد میکرد و گاهی جست و خیز میکرد و گاهی به دیدن راه میرفت و می بیهوده
حالتی داشت که نوشتن راست نیاید :: کسی بود خاموش و کسی بود خندان :: که ایستد بر رفت گاهی شتابان ::

کسی می‌نشستی کسی بود و دیوی نه که از سایه خویشتن می‌ترسیدی :: القصه شاهزاده با خیالات ماندن شد ناگاه آهنی
کلانی که در بلندی مانند اسپی بود نمودار شد و چیزی نیز بر وی کشیده بود و نه شاهزاده گفت نوز مرکبی است باید برین سوار شد
و آهو نیز از شاهزاده رم کرد و شاهزاده بر وی سوار شد آهو بدوید و در آمد و در آن زمان اندک زمانی اندک مسافت را
می‌کرد که بکنار شاهزاده شکی و شیخ رسید و شاهزاده بر وی در کمال آرام بود گویا در خانه زین نشسته و اصلا تکانی
ظاهر نشد و ساعت از روز برآمده باشد که آهو شاهزاده را بجایی رسانید که در صحرا صفه بود و جمعی از فقرا در آن صفه
مجمعی داشتند آهو قریب بجمع رسید و شاهزاده فرود آمد بطرف مجمع روان شد برگشته دید آهو را نیافت
اما چون نزدیک مجمع رسید دید که مردی بی لباس فقر در بر تکیه بستگی کرده نشسته است و جمعی دیگر دور او را
در میان دارند و گواری زنانه نیز بطرف گذاشته اند و آن مرد بچیزی خوردن مشغول اند و جوانی را بدست
و پا خلخالهای آهنین اند او نیز چیزی می‌خورد و طعام ایشان نان خوردن و با تلاو بود شاهزاده نیز کسی بسیار داشت
داخل مجلس ایشان شده سلام داد و کسی از آن مردم جواب سلام داد و نه تواضع طعام نمود شاهزاده را بدآمد
و در این اثنا وقت چنان اتفاق کرد که چند تا را بکلبه نزد ساخت مردم بر هم خوردند هر نفر نزد شاهزاده آمد و
جایی کسی کرد و گفت ای جوان چه می‌خواهی شاهزاده گفت گرسنه‌ام فقرا دست از طعام کشیدند و برخاستند
شاهزاده بنشست و حصه و کس را خورد و بعد از آن پیش آن مرد بیرون آمد و احوال پرسید که چکاره و این صحبت
و درین صحرا بچه سبب واقع شده و درین خانه کیست او گفت ای جوان این وقت مجال سخن نیست هر آینه
بمنزل ما بیا تا هر چه هست بر تو ظاهر شود شاهزاده گفت یعنی چه چرا در همین جا نمیگوئید گفتند از ترس دیوی که درین
کوه رو بر و مقام دارد شاهزاده گفت هر کاه می‌دانستند که دیو در اینجا می‌باشد چرا بجای خود بکوه آمدید و
اکنون که آمدید ترسیدن چرا گفتند بنا بر ضرورت آمدیم گفت ضرورت را نمی‌گوئید از شما باز ندارم
گفت البته باید بدانکه مرا درویش موحش نام است شاهزاده که در خود بود گفت این نام خوبی است من برای خود
گرفتم تو برای خود نام دیگر پیدا کن درویش خاموش شد شاهزاده درویش درویش را گرفته بطرف خود نشیده و گفت
جواب مرا چرا ندادی درویش گفت قبول کردم که هر چه بگوئی چنان کنم شاهزاده گفت اکنون بگو که برای چه
اینجا آمدی درویش گفت اصل مقدمه چنین است که ما از قوم خالطه داریم که هر کدام از ما که خواهد نکاح او درین
صفه خوانده شود و الا هیچ نباشد و الا شاهزاده در نیارسیدن و ملک کردن قباحت تمام دارد که دیوی درین
کوه می‌باشد انتظار کشیده اگر از ما مقرری وقت گذشت خود را بر سانند و دختر را می‌ربایند و تا سه روز او را
بیند بعد از آن نمی‌خورد و بنا بر این جلدی میکنیم که رفع نکاح را بخوانیم و قبل از گذشتن وقت ما از حد او بگذریم و این مرتبه بسبب
آمدن تو دیر شد و الا تا حال رفته بودیم شاهزاده گفت بارک الله اندک حالی دختر خود را بمن بنما بعد از این اختیار

درویش گفت ای جوان این آیین کجاست که زنهای مردم بر تو چرا گشت نیز دختر خود را بنا
محرم خانه شاهزاده گفت بنو نکاح او خواندند و صیغه در میان نیامده مغایقه ندارد و نعوذ بالله
از زمین بنو خواهد رسید و شاهزاده خود را در شجاعت و جرأت و قوت در آن حالت برتبه
گمان می برد که اگر مثل رستم هزار کس و برابر او آیند بر ما جواب گوید درویش دید که این جوان دست
بر دامنش ناچار شد و پرده محفه را برداشت و دختر را که در کمال زیبایی بود بشاهزاده
نمود رای شاهزاده اقتضای آن کرد که او را بجا وقت در بغل گرفته و دلکنه نعوظ آن شهریار علم اقتدار
برافراشت گفت ای درویش داماد است کدام یکیست درویش بآن جوان که حنا بدست و پا مالیده بود
اشاره نمود شاهزاده باو گفت چه نام داری گفت مجنون شاهزاده گفت این هر یکی از نامهای تست
برخیز با من بشتاب بگیر اگر بر من غالب آمدی دختر مال تست و اگر من بر تو غالب شدم چون من تست که عذاب درین
جا میکردم و باز چوبستی در حرامیان در آورده برداشت و گفت اگر خبر این کرد بشما همه را میکشم پدر
دختر و داماد از روی تضرع و زاری در آمدند و شاهزاده از مرتبه تن خود تنزل نمیکرد تا که دیو در رسید
و فریاد زد که ای بی سعادت چند در حق خود اخر الفرار دیگر دید که کار من بجا شد این را گفته محافه دختر
را برداشته بکوه بالا رفت درویش و داماد او خاک بسر ریخته و هر فریاد برداشته شاهزاده گفت
غم مخور که من دیو را میکشم و دختر را نجات میدهم الوقت بمن خواهید داد با همان چوبدست روانه کوه
شد پدر دختر بزرگ یکسان در عقب شاهزاده رفت چون در پای کوه رسید استاده شد و از ترس بالا
نرفت اما شاهزاده گفت ای جوان از این چوبدست باد بچکار خواهی کرد که بر بدن او ریزه ریزه
خواهد شد اما نظر دیو از بالای کوه بر شاهزاده افتاد باد از شمشاد متوجه حرب شاهزاده شد و بانگ بر آن
شهریار زد که ای آدمی بیچاره تو را هم این جرأت بهم رسیده که بحرب دیوان کمر بندی این را گفته دارشمشاد
بر شاهزاده انداخت شاهزاده بجانب او دوید چنانکه بکمر او متصل شد دارشمشاد او بر زمین آمد و خالی رفت
شاهزاده چوبدست بر دو دست او زد که دارشمشاد از دست او بیفتاد و دستهای او شل شد چنانکه مانند خاور
و خشت شاهزاده دارشمشاد او را برداشته بر سرش زد که خونش پریشان کرد و بجهنم واصل شد پدر درویش بسر
در قدم شاهزاده گذاشت شاهزاده گفت اکنون دختر را بمن ده و زحمت عقد او را بمن بخوان تا کار او را در
همین کوه سرانجام دهم پدر گفت ای شاهزاده این جوان پسر خواهر است و از مدتی بر دختر من در زیر دست من قبول نمیکردم
مرا بخواهر خود غلامانه راضی شد اختیار کن و دختر را باو واگذار بیا بتکیه ما که خواهر زن من دختری دارد
از این دختر وجیه تر است او را عقد کرده بتو میدهم شاهزاده گفت آن دختر را بداماد خود بده و این را بمن بده

و درین گفتگو وقت عصر از تشنگی بر شاهزاده غالب شد آب طلبید درویش گفت آب بر سر این کوه است شاهزاده
دیگر ملتفت آب نشده بالای کوه روان شد آب آن چشمه را نوشید از پی کار خود رفتند اما شاهزاده
که بالای کوه رسید چشمه آبی دید در کمال صفا و پاکیزگی دید آب آن چشمه خورد حالت او تغیر یافت و بجانب اصل
خود گرد بر لب چشمه نشست و کارهای که از وی سرزده بود همه بخاطر رسید مانند کسی که بیخود شده باشد
در این وقت از اعمالی که در حالت سکر از وی ظاهر شده بود بیاد آورد و ندامت کشید حال شاهزاده شد خود را ملامت
میکرد و میگفت لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم آنچه حالت بود که داشتم و بان فقرا می بیچاره چه سلوک کردم
صورت دختر فقیر بیادش آمد که آیا چه رو بر تو ظهور بر دلت شاهزاده دانداخت گفت سبحان الله سخت
چیزی گفتند که آن دختر را خراب نکردم و الا از شرمندگی خود را میکشتم این چه ادعاهای خارج از ملک بود
که من ساز کرده بودم الهی چه شد و چرا احوال چنین شد و باری خبر درین شهر که کسی از ملازمان نوبهار در این حال
حاضر نبود و الا از انفعال هلاک شدم اصدا اکبر آن نان نخورده جفه رفته و دام نمیدانم چگونه بفهمد که یار نانه
کرسنگی در خود نشاید دید بگیرم و درین وقت بر سر این کوه طعام از کجا بهم رسد سه روز مانده بود که شاهزاده بر
حالت و بفکر اینکه شاید درخت میوه داری بنظر درآید و از آن دفع جوع نماید در اطراف کوه سیر میکرد ناگاه در دره
سنگی بنظر بیاورد نشیب رسید داخل دره شد باغی دید مانند صد هزار نگار آراسته هر قسم گل و میوه در وی موجود بود
شاهزاده بفرح کنان بر درخت خواست بر رود از درخت چیده تناول نماید باز با خود گفت هرچند بنای این
کائنات بر همان نوازی باشد لیکن بی اذن مالک دست بمال کسی دراز نتوان کرد و اینجا خود کسی را نمی
بینم درین اثنا بحجره رسید ناله سوز ناکی شنید دروازه را کشاده اندرون رفت دختری دید در کمال خوبی
بموی سر آویخته او را بکشود احوال پرسید گفت ای شهریار بر بزاد مرجانه پری نام دارم روزی بملک خود
بشکار برآمده بودم که این دیو بر من دست یافته مرا آورده مادرم پادشاه ریحان نگار است که از مقابلات
خاله دویم تاخت ریحانه پری نام دارد نام دیو خوار بود چون کام از من طلب کرد دست او نیامده
باین حال کرد شاهزاده گفت دیو را باین علامت می کشته ام نمیدانم که او بود یا دیگری مرجانه از آن نشان
معلوم کرد که او بود تصدیق شاهزاده شد و گفت شهریار درین جا تشریف داشته باش من اینک باسباب مجلس حاضر
میشوم شاهزاده با خود گفت اکنون خوردن میوه مضایقه ندارد که باغ دیو است و من او را کشته ام لیکن آب
خوردن از آن بی اذن صاحبش روا نمیدانم با جازت که بود شاهزاده قدری از آن میوه تناول نموده بود
که مرجانه با جمعی از پری زادان و مادر خود ریحانه پری رسید مجلس بروی شاهزاده برآراسته شراب
گلرنگ در میان آورد و شاهزاده شراب نخورد و گفت بی روی نوبهار هیچ باده از برای من سوزان

ربیع است و باد مجوبه خود کرده بگریه در آمد و خاچاه خطاب با و نمود و بمضمون این شعر بار بار مترنم میگفت
بیت اگرچه آتوی را حلال میدانم خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند و کاهی در آن مجلس و باغ جای دلدار
خود را خالی میکرد و می گفت بیت بی نوبهار جلوهٔ باغ و بهار حیف گل خنده زد به بیکسی ما هزار حیف
باین طرق شب را بسر کرد و از شب چشم شاهزاده اندک گرم شد چون بیدار گشت خود را در پای کوه یافت
از آن چشمه و باغ نشانی ندید حیران شد ناچار براه افتاد بهر کوه و از نظر او غایب شد اما تشنگی به بدآمد
چون غلبه کرد از همان جوی تاریک که البته قیر گون بود ناچاری آبخورد که غیر از و آبی در آن صحرا
یافت نشد بعد از خوردن آب قریب دو ساعت دیگر راه رفت از دور چند درخت سبز و خوره
نظرش در آمد خوشوقت شد که در این صحرا که غیر از مغیلان و حنظل درختی ندیده بود امروز این چند درخت
نمایان شده و بسیار غنیمت است و البته آبادی نیز خواهد بود رسیدن شاهزاده در آن سایه و خنک بهانه
و باد از آن جا بجزائر طلسم افتاد و از آن مقام شهر آینه و از آن مقام مثال رسیدن چون نزدیک رسید
عمارتی در آن درختان نظر در آورد که بوی انس از سواد آن بمشام جان میرسید و جمعی از مردم را دید
که شرابی خورده در حالت مستی با هم خوش فعلی دارند پرسید که این چه مقام است گفتند نام این مقام میخانه
هوش ربا است شاهزاده پرسید که ما هم برویم گفتند چه مانع شاهزاده قدم باندرون آن قصر گذاشت خانه دید
که از مشاهده آن طرفه کیفیتی او را حاصل شد خانه در کمال لطافت و صفا و رنگینی که در و دیوارش را نقاشان
چین و خطا کو یا نقش و نگار کرده بمرتبه رنگین ساخته اند که زیاده بر آن رتبه این صنعت نباشد و در بیرون دروازه
شاه نشینی است که تختی بر آن گذاشته اند و پیرزالی مرصع پوش بر آن نشسته بین و لب رنگ چند کرسی
زرنگار مینا کار فرش کرده اند بدست راست بر هر کرسی صاحب جمالی دختری دوشیزه با صراحی و جام مرصع
قرار گرفته بر سبب آفتاب طلعت زلف بین و سوز نشسته پیش آن پیرزال چند صراحی پر از می ارغوانی آنجام
گذاشته بودند اما چون نظر آن پیرزال بر جمال شاهزاده واقع شد بتعظیم برخاست و گفت ای جهان والا خود
بیا و کیفیت این مکان را نیز دریافت نما که آب نهر ظلمت را از صدمه تو بشوید و از خوردن این نهال
کیفیت نازه در گلشن خاطر بروید شاهزاده نظری بجانب آن دختران انداخت یکی را از دیگر
بهتر یافت با خود گفت اگر دستم برسد با این نهال مزه اختلاط بطریق مباشرت بازم و هر یک را هم بستر خود سازم
آن پیرزال گفت ای جوان از اینها باکه خوش داری شاهزاده در جواب او این مضمون را ادا کرد ::
اسیر عشقم و هر کس مرا غلام کند :: بگوش حلقه ام از حلقهای دام کند :: دختران هر ضد به پیرزال گفت این شاهزاده
تو لیاقت آن داری که در پهلوی نشیند شاهزاده را بخواند و گفت ای مادر و در آن در پهلوی تو نشستن

بیا ظاهره با جوان من دارد و گفت ای شاهزاده جوان بخت مرا بچشم کم منگر چون نشینی پیش من این جلوه حرمت
میکنند که بکوئی هر نوسامان عشرت میکنند شاهزاده شاد شده و برخاست در پهلوی هر زال نشست هر زال
کلاله را برداشت که شراب او سرخ رنگ بود پیاله را پر کرده بدست شاهزاده داد شاهزاده فرمود من هرگز باین
رنگ شراب ندیده ام گفت ای شاهزاده نام این شراب لشه رنگ است و حقیقت کیفیت این بکفش راست
نباید تعلل نمودن دارد شاهزاده انجام را لاجرم در کشید و پیاله دیگر از آن شراب پر کرده بود که بیکمرتبه مغشوش
او هیجان در آمد و از شهوت بی اختیار شده نگاه کرد هر یک از آن دختران انداخت هر زال دو یافت
و برخاست و گفت ای شاهزاده این نازنینان همه تعلق بجناب عالی دارند پسران نیز همراه هر زال رفتند
و دختران ماندند خانه خلوت شد شاهزاده یکی از نازنینان جسیده او گرفت جای دیگر نشست بدیگری جسیده او نیز
جای خود را تغییر داد آخر به گفتند ای جوان آخر ما همه از آن تو ایم لیکن روز برای صحبت و شب برای عشرت آفریده
جلدی جهت نشستن مجلسی بیاریم شاهزاده از طرف خود هر چند سعی کرد که حکم خواهش خود بر کسی جاری کند میسر نیامد
برای آنکه هر یک بطریقی قوت غالب شده دیگران بوضع خنده و بازی بر شاهزاده جسیده و بحرکت خلخلیج
او را از دست شاهزاده نجات میدادند باین طریق روز آخر شد و لغوظ شاهزاده همچنان بحال خود بود و پیوسته
از دست خود تصدیع کشید و چون شب شد آن پسران وجیه ظریف شمع و چراغ بسیار در آن خانه گذاشته
باز رفتند شاهزاده گفت چه پسران صاحب شعور اند که در این وقت نمی نشستند در این اثنا طعام آوردند شاهزاده
مانند ماروت و ماروت در این عذاب گرفتار بود بعد از طعام شاهزاده عالی مقام گفت ای هر دو چند شب
هم رسیده و طعام هم خورده شد اکنون حالت منظور چیست تا کی مرا حیران خواهید داشت همه بسوی هم دیده بنگریستند
خاموش شدند شاهزاده سکوت ایشان را موجب رضا دانسته برجست و یکی از گلعذار انرا در بر گرفت و بعد
از بوس و کنار خواست علم بر صفحه جاری سازد که یکی از نازنینان فریاد زد که ای عودان در میان من و تو چه
شرط بود چرا بزودی فراموش کردی عودان از شاهزاده جدا شده و گفت ای عالی قدر اول مقصود او را
حاصل کن که ما همه تراوست میداریم و من با او شرط کرده بودم که اگر اول این جوان بطالع تو با من در
امروز نوبت خود بخورد هم طالع او قوی بود که ظفر بر بعل آمد من هم باید بر شرط خود وفا کنم شاهزاده در آن حالت
غلبه شهوت از حرکت او بسیار ناخوش شده بناچاری بکرامیت تمام دست از او برداشت و بدامن دیگری زد
و او را خوابانده می خواست که بر بعل ترشک از قرب بود که یکی دیگر از آن جمع پریشانان که صدای مانند خروس
بی محل بر داشت که ای عجایب عودان بقول خود وفا کرد ترا چه شد که هیچ نگوئی آخر که با هم چه قرار داشتیم عجایب
بطرف شاهزاده دید گفت راست بگو چه همین شرط میان من او واقع بود که او میخواهد شاهزاده گفت لا حول ولا

قوة

پایان دختران شاهزاده بخواب شدن و جمع پریشان شدن و عودان شاهزاده

قوة الا بالله العلی العظیم احوال من در کمال اختلال است بسبب تنهائی بشوت و شما مرا نخواهید گفت
ایشانزاده در میان ما اتحاد بر نهاده اند و شاه خوبان عالی باین سبب چنین میکنم چه مخالفت من با شما
او باشد شاهزاده بیهوش از دست از دو داشت و بآن یک عشرت نام داشت بر داخت قریب بما عشرت دیگری
خرمباد زد که ای عشرت از این باد شیرو اخلاص را خوب مرعی میداری شاهزاده گفت دیگر که زبادی
خرمباد از تو دست بر نمیدارم این را گفته پای عشرت را محکم گرفت تا هم را قبض کند عشرت بالحاح در آمد
که ایشانزاده پای مرا بگذار و دست خواهرم جمعیت را بگیر شاهزاده زیر دستی نیست بیقراری مرا نظر کنید
و آخر دست از قرار داد خود بر دارید عشرت میگفت ایشانزاده مرا در میان خواهران رسوا مکن و بیوفا و بی
عهد تعلیم مده با جمعیت نزد اختلاط بیا شاهزاده میگفت امکان ندارد من بر لبان روزگار را با جمعیت بیکار
القصه او تن در نمیداد و شاهزاده بر و چسپیده کرم بوس و کنار بود و ناگاه بجائی رسید که زیر جامه او را پاره
کرده بخواست که مسافر خود را داخل سرای او کند که آن در آن حالت بیکدفعه تکدی محکم چنان بجانب آن شهریار
پرانده که بر خفتین آن نور العین شوکت جهانداری آمده او را در آن عالم بیخبر ساخت و بیهوش گردانید چون بهوش
آمد از آن می و بیخانه نشانی ندید بلکه خود را در صحرائی بی پایان که از مشاهده آن هول هیبت از خاطر محو
شده چه دید که هر دو طرف آن پل غاری بنظر می آید که تا زیر هفتم زمین فرو داشت و آتش بود که از آن غار تا فلک اثیر
زبانه میکشید و در میان آن آتش الفه را در دو اژدها مار دو کله دم در تیلا بنظر می آمد که حساب نداشت و
بالای پل را خوب بنظر در آورد الفه را بهنا و نیافت که یک گفت یا بخوبی در و تواند گذشت از هول آن احوال مست
و تاب و توان در و باقی نماند و طرفه تر آنکه خود را در وسط پل دیده بود پیش رفتن و برگشتن شاهزاده
مساوی بود هر چند بخواست که یکقدم بر دارد از رعشه که بسبب بیم او را عارض شده بود جسته بخود گفت لاحول
ولا قوة الا بالله خدا گرفتار نشود کسی که مرا باین بلا گرفتار کرده ای غار نیز زد هر بخ در دسترس کاش در میان هر
دو بگذرم می افتاد اخر من چه گناه کرده بودم که باین بلیه گرفتار شده خداوندا اکنون چکنم و کجا روم که طاقت بر
خاستن ندارم ناگاه فریادهای هولناک مهیب بگوش شاهزاده رسید نظر بقعر غار انداخت جمعی را
که در جنگ روسا از بیم از دست افتاده مقتول دیده بود مثل زنگار خان و کرات خان و حاضر
مالچ خان همه را در این آتش معذب یافت حیرت آن شهریار زیاده شد لیکن با خود میگفت که اسباب
چیست که شعلهای این آتش آسمان بمن نمیرساند اما از کمی آن آتش عرق از آن شهریار به مرتبه جاری
بود که تمام زمین سیلاب گردید و عرق سیاه رنگ آخر کار بجائی رسید که آن شهریار بیهوش گردید چون بهوش
آمد همان آهو را دید که زین مرصع بر پشت دارد و بگوشت استاده است اشاره میکند که بر پشت من سوار شو شاهزاده

معلوم کرد که غیر از این چاره برای نجات نیست هر حالی که بود بر آن اسب سوار شده و از ترس آنکه مبادا بیفتد هر دو شاخ
او را بدست آورده مضبوط گرفت آهو بجست و خیز درآمد و در بقیه آن روز از آن پل هولناک عبور کرد چون
از پل بگذشت بموضعی رسید که از صحرا رسیده حرکتی کرد که شاهزاده مرادالدین از پشت او جدا شد و آهو بدر رفت
شاهزاده حیران این اسرار بود با خود گفت ای مرادالدین چیزی چند درین عجائبات دیدی که تا زنده ای فراموش
نتوانی شد خدا کند مال کار بخیر باشد و غباری که از جانب من خاکسار بر خاطر آن کعبه ارباب نشسته معلوم
شد که از این تکلیفات شاق که متحمل من شده و انغبار بر خاسته باز القصه با ملک در خطاب و با بخت
خود در عتاب بود و قدم برمیداشت تا مسکنی و ماوی پیدا کند قریب شام سواد شهری از دور پیدا شد چون نوع
انسان موافق فرموده سید انس و جان صلی الله علیه و آله که و علیکم بالسواد الاعظم ارشاد کرده بالطبع طالب
آبادی می باشد شاهزاده را بعد از کشیدن آن مشقت از دیدن شهر خرمی تمام بخاطر راه یافت بسمت روان
شد تا قریب غروب بر در شهر رسید چون غریب بود حیران گردید که شب را کجا بسر برد درین اثنا شخصی
نزدیک شاهزاده آمد و گفت ای جوان نیکو منظر بخبر تو درین وقت دلالت بر غربت و مسافرت تو میکند
ترا بخدا بگو که گمان من هیچ است یا نه شاهزاده فرمود چنین است که میفرمایند آن شخص دست شاهزاده
بوسید و گفت ای بنده خدا بسم الله بغلام خانه تشریف بیار و بیمن قدم خود او را برکت و شرف بخش شاهزاده
در دل خود گفت که باری غنیمت است که هر جا که برسیم در ماند و محتاج نمی باشیم القصه همراه او روان
شد تا بخانه او رسید جای پاکیزه دانست که موافق حالت او از حرص و فراره و با آنچه همه چیز در او موجود بود
شاهزاده را بر مسند نشانید و خود با ملازمان خود کمر بخدمت آن شهریار بر بست شاهزاده چون نیک نظر
فکر کرد و او را بیش چراغ از نزدیک دید پیشانی او را بمرتبه براق یافت که عکس بر او حیران شده دارد
پرسید که کدام محل صالح از تو سر زده که نور آن در آینه پیشانی تو جلوه گر گشته گفت ای عالیقدر مردم این
شهر به این علامت دارند و باین نشان از دیگران ممتاز اند چرا که این مقام مثال میگویند و این شهر شهر آینه
دار این نام دارد و دار و خدا این شهر فرع بلند مکان است شاهزاده پرسید که پادشاه این شهر کیست گفت
پادشاه این شهر زاد فرخنده خطا تست که فرمان روای این شهر کسی است و پادشاه کل جهان نیست و حاکم
شهر حورت پرستان است و او به پادشاه نایب این سلطنت است پرسید شهر حورت پرستان و این احقر ملازم
مرخصت و خدمت تحویلداری خزانه او دارد و نام خود را شهر تحویلدار است شاهزاده بعد از آن نظر بچهره
هر که از ملازمان او می انداخت صفحه پیشانی او را براق می یافت بر خلقت انسان تعجب زیاد فرمود بعد
از آن شاهزاده گفت فردا مردم این شهر بجلوه گاه خاص و عام پادشاهی حاضر خواهند شد ترا هم الحاح

پرسید همراه من بیا شاهزاده گفت اول پیش من بیان کن که جلوه‌گاه خاص چگونه جایی است و در آنجا
چه خاصیت است گفت این شهر میدانی است وسیع که در آن میدان دو قصر عالی ترتیب داده‌اند که
در یک قصر ایوان عالی است که دیوارهای آن ایوان تمام آینه است و پیش آن ایوان صحن وسیع است بقدری
که اکثری از مردم شهر در آن صحن می‌گنجند و سبحان الله بدیع السموات سبحان الله خالق العجایبات سبحان
من ابدع هذا النفس الغریب من خلق هذه الصورة العجیبة بعد از آن چشم را میکشاید به صورت پادشاه و را بر یک
مشاهده میکنند لیکن هیچ دیده تاب دیدن نمی‌آرد بلکه بیهوش میشوند چون بیهوش می‌آیند صورت پادشاه
از آن آینه خانه ناپدید میشود و مردم از آن قصر بیرون میروند و این قصر را جلوه‌گاه عام میگویند و قصر دویم را جلوه
گاه خاص نام دارد مشتمل بر حجره‌های بسیار است که در هر حجره آینه السبک تمام قد بر در دروازه جلوه‌گاه خاص
مشرف است و دروازه طماری را در دست گرفته می‌نشیند نام هر که از مردم شهر در آن طمار می‌یابد او را رخصت
در آمدن در آن قصر میدهد و هر که داخل قصر میشود بر هر حجره که نام خود را مرقوم می‌یابد داخل آن حجره میشود
و در آینه که در آن حجره نصب کرده‌اند صورت پادشاه را می‌بیند و همین که بنظر بر جمال پادشاه انداخت
دیگر خود بخود چشم او بهم می‌آید و او در آن حالت بذکر الهی مشغول می‌باشد ناگاه آوازی به گوش او میرسد
که مرض شوق بهم از استماع این آواز بیرون می‌آید بعضی ربع ساعت مجال مکث می‌یابند و بعضی نصف ساعت
و از یک ساعت زیاده هیچکس نمی‌ایستد و این مرتبه خاص است هر که او را بعبادت جاودان شاه بیشتر است
این تقرب زیاده‌تر او را نصیب میشود و فیض جلوه‌گاه عام فرد هر ماه جاری است و فیض جلوه‌گاه خاص
روز جمعه واقع میشود که اول جمادی الثانی است و این عجب اتفاقی است که فرد جمعه
اول بعد نوروز است بر دو جلوه‌گاه معمور خواهد شد و چون دریافتن فیض جلوه‌گاه خاص موقوف
عبادات شاقه است که برای جاودان شاه کرده شود نصیب هر کس از مردم این شهر نمیشود در هر
سال چهار صد یا پانصد کس باین فیض خاص میرسند شاهزاده گفت پس تمامی شهر خوبیت البته خواهد رفت
و چون این شهر باری دانست که پادشاه شهر کی و مقام چیست میشود او ملک ماه طلعت بخیار است با او گفت
البته پادشاه این شهر هم او خواهد بود و خورم کردید که بعد از مدتی بسیار دیگر جلوه انداخته بیکر خواهم نظر در آورد
اگرچه در آینه نباشد اما ای صراحت این سر است که در آینه مرئی شود و بیرون آینه نباشد باز گفت چون این
عجایبات سراپا اسرار است این نیز سری از آن باشد تمام شب در خوشوقتی این مژده بسر بردند و شاهزاده
و چون آینه آفتاب نور میدان فلک بجلوه در آمد شاهزاده و بدیدن جلوه محبوب مانند آینه سراپا بیخود شده
همراه راشد تحویلدار بجانب جلوه‌گاه مذکور روان گردید و هر که این طرز در می‌آورد از مردم آن شهر.

وچون این مردم در آنجا ایستاده میشوند تا یکساعت چشم خود را میپوشند و در آن حالت میخوانند

در آن بنظر می‌آید

بهشانی او را در براق عکس تیری یافت با خود گفت سبحان الله فی الواقع امتیاز مردم این شهر از دیگران
ظاهر و بین است القصه از راه شده در اداء حالات شهر می پرسید و وضع گذران مردم معلوم میکرد راه شد
گفت ایجوان جلیل القدر مردمی که بطبقه سیم جلوه گاه خاص سر فراز می شوند کسانی هستند که عبادت جادوان شاه زیاده
بر دیگران کرده باشند و چون بگفتن سخن راه طی کردند سواد آن دو قصر عالی از دور بچشم شاهزاده در آمد و روشن گردانید
و آن هر دو قصر را از بلور شفاف ساخته بودند اول بدروازه جلوه گاه عام رسیدند شاهزاده قصری دید که گنگد
بالش با قلعه فلک البروج دوش بدوش بود و در پیش رفعت آن بلندی فلک مردم از خاطر فراموش کرد
و دروازه او نیز القدر وسعت داشت که هزار کس بیکدفعه داخل آن توانستند شد راه شد و شاهزاده
را گرفته داخل قصر شد تا بمیدانی وسیع رسید که در پیش آن ایوانی بود عالی که دیوارهایش از آینه های بزرگ بود و
این مردم در پیش آن ایوان صف بسته بخواندن دعای مذکور اشتغال نمودند و چشم را بسته بمردم جلوه جمال پادشاه
خود را در یافتند و شاهزاده چیزی نفهمید پرسید گفت راست گفت ظاهراً شما چشم را نپوشیده بودید شاهزاده
چشم را پوشیده دعا را بعد معین خوانده چشم را باز کرد صورت ملکه نوبهار در آینه که روبروی شاهزاده
بود جلوه داشت اما کاری در پیشانی داشت که با آزرده بود باز از نظر غایب شد شاهزاده بنیاد بیقراری کرد
و گفت هنوز از من بخاطر کینه دارد :: هنوز آن کینه دیرینه دارد :: هنوز او را که در ابروان است :: هنوز
چین به پیشانی میان است :: اما راست تو بیدار شاهزاده بیقرار را از آن مکان برآورد و گفت ای جوان
طرفه حالتی در تو مشاهده میکنم نزدیک بود که مرا بآن ادا که آن وقت کردی بکشتن دهی بگو ناچه دیدی که
چنین از خود رمیدی شاهزاده فرمود قصه من جگرسوز است و حکایت من دل افروز برین صورت که در
آینه دیدم از مدت ها عاشق و بیقرارم و در طلب آن شهر بشهر و بیابان به بیابان میگردم صاحب همین
صورت که پادشاه شما است راست گفت بحسب صحیح بلی اما بحسب صورت نمیدانم که تو کدام صورت را
دیده باشی و من کدام صورت را دیده ام شاهزاده گفت نفهمیدم که چه گفتی یک شخص مگر چند صورت دارد
گفت ایجوان حالیت آن پادشاه ما این صورت دارد که از بین هزاران مردم که او را دیده اند هر یکی او را بکیفیتی
جدائی و صورت تازه دیده باشد چنانکه من او را بصورت امردی مزلف لباس سبز در بر دیده ام شاهزاده
با خود گفت سبحان الله من او را بشکل نوبهار در لباس سرخ و زیور مرصع بیاقوت دیده ام شاهزاده از این شوق
قریب است کسی را بپرسید که تو پادشاه را بچه صورت دیده ای هر یک بلباس جدا و صورت جدا تکرار نشان داد
و شاهزاده که از هیچکس از هیاکل آن صورت نوبهار را که خود دیده بود نشنید شاهزاده حیران شد و گفت این
سر دیگر است که عقده تازه در دل من زد خوب مرا باین کارها چه کار است کسی را که من میخواهم گشته و در تفحص

آورده

(ص) چرا ندیدم

او دیم صورت او را درین جلوه‌گاه دیدم و نشانی از او دریافتم که خوش است لیکن نمیدانم که آن گنجینه
کی از نظر او بر طرف خواهد شد و کدورت او بصفا تبدیل کی خواهد یافت آنگاه شاهزاده بر آن گفت ای برادر اکنون
نوبت سیر جلوه‌گاه خاص است بیا برویم راوی گفت من خود لیاقت آن ندارم که محرم جلوه خاص تو باشم بسر آن مکان قسمت
عارفان و عابدان و مقربان جاودان شاه است خدمتی که از من آمد از تو که مهمان عزیز بودی دریغ نداشتم و بجا آوردم
و در اینجا مجال ندارم هرگاه خود نمیتوانم رفت شما را چگونه توانم برد و این عرضهای بلند که از عشق و عاشقی بیان فرمودند
من نمی‌فهمم درین مقدمه کاری بکار شما ندارم آن دروازه که می‌نماید در ولایت سیر گاه خاص است اگر بفرمای تا آنجا همراه
شما کنم شاهزاده گفت چنین باشد البته آنجا هم فکری برای من خواهد شد آخر دارد این شهر اگر بخ بنا بعنوان مهمان
دوستی مرا مراعات نشوند و بگذارند تا داخل قصر شوم القصه هر دو بر دروازه رسیدند بر سر دروازه پیرمردی
مسن سفید نشسته بود و آثار ملال از ناصیه او ظاهر بیننده از راشد پرسید که این شخص کیست گفت مرفوع بلند مکان است
داروغه این شهر از طرف شریف او در نایب این سلطنت شاهزاده که مرفوع چرا ملول بنظر می‌آید گفت ایشان
فرمی او را پیش آمده که بسبب آن پیوسته غمگین می‌باشد پرسید چه فرمی گفت دختری دارد در واقعه بلند بنیان ماه که او را
بالبسر ارفع داده و در شهر صورت پرستان رافع بن ارفع کتخدا کرده بود شاهزاده چون باین مرد آشنا شده
بود و ایشان را برابری می‌شناخت واقعه ایشان خبر داشت چنانکه گذشت اکنون ماه ایشان را از زبان راوی
تحریر بلیغ شنیدن اختیار طالب استماع احوال ایشان گردید گفت باز چه شد راوی آمدن در میان زن و شوهر بعیب نزاع
اختلاط بود و از احوال ایشان خبر داد چون احوال رافع بن ارفع بمجنون کرایید و این خبر بمرفوع رسید مدتی عبادت
جاودان شاه کرد و شغلهای داماد را مسلت نمود بعد از چند روز خبر رسید که رافع فلان تاریخ فلان وقت
در صحرا بود و در فلان چشمه برای غسل در آمد بعد غوطه خوردن اثر از او ظاهر نشد هر چند مردم در آن چشمه رفته
غوطها زدند و آب آن چشمه نیز زیاده بر یکقد آدم نبود لیکن رافع را نیافتند از آن طرف ارفع در ماتم پسر
سیاه پوشید و رافعه نیز سودائی شد مرفوع چون این خبر شنید در غم داماد و غم اینکه از من کدام گناه سر زده
که دعای من بر عکس نتیجه بخشید که رافع گم شد و نام او هم از ساکنان این مملکت ناپدید گشت اکنون مرفوع
پیوسته میگوید که کدام سیئه از من سر زده که دعای من بسبب آن چنین مستجاب شد شاهزاده چون رافع و ارفع را
بسبب خدمتهای ایشان دوست میداشت از استماع این خبر آزرده و بی دماغ گردید لیکن بمقتضای آنکه از بس
شور لیلی در سر او بود که کجا بر دای کار دیگر هم بود باز پرسید مطلب خود رفته بدروازه جیود گاه خاص رسید
اراده کرد که داخل شود مردم مانع آمدند و گفتند ای جوان نادان کیستی که درین قصر که بی اجازت صاحبش
نرفتن را مجال در آمدن نیست یکبار سر زده میرهی مگر عبادت جاودان شاه الفت کرده که این غرور بهم رسانده

و اگر چنین همت جهرکن تا شرف افروز نام ترا در طومار ابرار گاو دیده ترا طلب دارد شاهزاده فرمود من عبادت
صاحب این جلوه گاه بر مرتبه کرده ام که در دل جهان منزل من بغیر از نام او نقشی دیگر نیست مردم از این سخن متعجب شدند
حقیقت حال مرفوع که بدروازه اول نشسته بود گفتند مرفوع شاهزاده را پیش طلبید و بعزت در پهلوی خود نشانید و از احوال
کثیر الاضطراب او سوال نمود شاهزاده نخست چشمه خون از دیده گشود و لب بپاسخ برگشاد و مضمون این مقال بر لحن بیان
نهاد ؎ چه می پرسی ز حال ناتوانی اسیر هجر جانان خسته جانی ٭ ز یک جلوه که از صیاد دیده ٭ بخون خویش چون
بسمل طپیده ٭ بآن حالت مرا حل می نموده ٭ هر منزل ز هم مقصد فزوده ٭ دل خود را تهی از غیر کرده ٭ بجا پیمای عالم
سیر کرده ٭ بزندان شفقتها گرفتار بجان درد محبت را خریدار هر جا یافت از جانان نشانی ٭ رسانده آنجا به
محنت بی جانی القصه شاهزاده اشک از احوال خود گفته بود که آدم شرف افروز برای طلب مرفوع آمد که نام کسانی
که در طومار الابرار بر آمده آنها را داخل قصر نماید مرفوع پیش شرف افروز که بر دروازه قدیم نشسته بود رفت
شاهزاده همانجا نشسته ماند بعد از ساعتی آدم مرفوع کاغذی را آورده اسامی صاحبان طومار را برخواند و
آنها سه صد نفر بودند که همه امرا و امرازادگان مرتاض بودند داخل قصر شدند شاهزاده را تاب نماند و از
کرسی جسته در میان ایشان افتاد و دست بقبضه شمشیر کرده گفت "من اول نرم کسی را نگذارم همه را میکشم
و آنوقت حالت آن شهریار جلالت از غصه اینکه دیگران بر او نوبت نزدم در کمال تغیر بود و حجاب و غیره در تسکین شاهزاده
کوشیدند و ماجرا بعرض شرف افروز و مرفوع رسانیدند شرف افروز شاهزاده را طلبیده نشانید و چون
نگاه او بر جمال انور شاهزاده والاگهر افتاد از صدق فرح آمده برخاست و او را بجای خود نشانیده خود
بر کرسی دیگر نشست و گفت ای شاهزاده چه قدر عبادت این معنون این شور مولف را برخواند حیث
ندارم احتیاج مسجد و محراب در طاعت بوکافی برای سجده من طاق ابروی ٭ شرف افروز تبسم نموده
گفت از بیابان وحشت سلامت جستی و بشهر آشنا در آن بوستی شاهزاده گفت لیکن هنوز روی مقصود
در آئینه احوال من جلوه نکرده وای شرف افروز من چرا این مقدمه ام که غرض باین مرتبه که برای خاطر من
از صدق خود فرح آمدی و ذلت بیان صد نمیگذاشتند که من داخل قصر شوم شرف افروز گفت باعث غربت
همان بودن تست درین مملکت و غریب بودن درین سلطنت و اتفاق بسبب حکم پادشاه است که
هر دانگی او کسی را درین قصر خاص نگذارند و آن ادائی که تو بر سر دروازه از مانع شدن مردم کردی نموده باعث
اگر احدی ازین مملکت مرتکب آن نوع جسارت میشد هر پاره جان او بدروازه شهری آویخته میگشت همان بود
که باز بیدار را پیش آمدند و حالا من از مرفوع احوال ترا معلوم کرده بپادشاه عریضه نوشته ام و منتظر حکم نشسته ام تو ایستاده
چون بیاید اول تو برو و بعد از آن دیگران انگاه شرف افروز رو بمرفوع آورده گفت تا پیرزادی من از خدمت

جادو اشاره کرده که با اهل عبادت این سلوک پیش آورده شاهزاده در جواب

ملکه موهبت نماید شاهزاده مشغول باید کرد که مهمان عزیز است پس اشاره به پرویز آن مطرب کرد که بنوازد ساز
گوناگون حاصل این دو بیت در زبان شاهزاده بسمع همایون او رسانید نوازنده عاشق صادق را از استماع آن
مذکور طرفه حالتی دست داد که بشرح راست نیاید چنانکه حاضران انعام از مشاهده آن طرفه حالتی داشتند
و آن سه بیت اینست :: شکل توان رسید بر از و نیاز عشق :: آسان چگونه خم توان کرد راز عشق :: هر زخم آتش
زند بجگر زخم تازه :: سازیست بس بزرگ درین پرده ساز عشق :: سوز دلگداز عشق بشما معین است یکدم درسته
صاحب سوز دلگداز عشق :: درین اثنا دستاده شرف افروز پروانگی برای شاهزاده آورد که بر هر حجره که نام خود
مرقوم بیند داخل آن حجره شود شاهزاده داخل قصر شد و بر هیچ حجره نام خود را مرقوم ندید بلکه نام دیگران نوشته
یافت سبکدستان میرفت تا بحجره رسید که مضمون این بیت بر پیشانی او مرقوم بود :: بیا که زلف کج و چشم مست
اینجاست :: هر آنچه می طلبی می توان خدا اینجاست :: شاهزاده گفت ظاهرا این معمای تا باسم من داخل آن حجره
شد همین که پرده را برداشت آینه چون نمای منقوب بدیوار روبرو دید ناگاه دو نازنین ماه طلعت از
دور در آن آینه عکس انداختند چون نزدیک رسیدند شاهزاده نوبهار را با هیچ دلکش دید و نوبهار
دست هیچ را کشیده پیش آورد و دستی بر شانه او زده او را پیش شاهزاده گردانید شاهزاده چهار چشم شده
اشاره کرد که اینست مطلوب تو مزالدین از مشاهده این حالت با ادای این کلمات زبان برگشاد ::
بسی چون بر دلبی جالست نگاه :: همه هفته هفته همه ماه ماه :: مبادا ازین ظلم بر چشم من :: بر انصاف حسن تو آید سخن
نه او را و خوانی زبان کام یافت :: که شهد نمای تو در کام یافت :: دلی چشم شیر کاری نکرد :: بصد گریه
رفع غباری نکرد :: بچشم شبی خواب نامد درون :: که مژگان به نشتر نکردش برون :: کجا جای خواب است آن چشم تر
که افتاد صد گریه بر یکدگر :: فرو میروم گاه گاهی بخویش :: ندارم گمان گناهی بخویش :: بعشق از تو گوئی گناهم است
سراپا گناه هم لب از عذر است :: شکایت ندارم جفاها بجاست :: که گویم جفا محض هر دو خاست :: ز لعل تو
نکتی که سر میزند :: رد کاروان شکر میزند :: زخم مرد دام زنده دام چشم :: ستم چند بیچاره گیستم :: دل تیر دام
و اصفائی بود :: اگر صاف صفیت لائی بود :: القصه شاهزاده این اشعار می خواند تا از پا درافتاد و بیهوش گردید
چون بهوش آمد خود را در خانه مرفوع دید و از آن جلوه نشانی نیافت آهی زده باز بیهوش شد این مرتبه که
بهوش آمد نشست از مرفوع احوال پرسید گفت خبر بیهوشی شما بشرف افروز رسید و وقت جلوه گاه نیز آخر
شده بود مرا سفارش کرد که این مهمان را محترم دارد هر خدمتی را که فرماید بجا آرم من شما را بر دوش بخانه آوردم
اکنون تمام شهر مطیع و فرمان بردار شماست شاهزاده فرمود مرا با اطاعت مردم شهر چه حاصل اگر توانی مرا بخدمت
پادشاه خود ملکه نوبهار برسان گفت من چه میدانم نوبهار کیست و چه قدرت دارد که محل بردن پادشاه

بدانم جز از مادر و پدر و از دار و شرف او و از مادر او هیچکس محرم آن حریم خاص جناب شاهزاده فرمود که باری تا بقصر مادر و
راز دارم پرسان گفت بخدا سوگند نمیدانم که قصر او در کجاست و قصر او محل نزهت و مخزن اسرار است اسرار را صاحبان
اسرار دانند شاهزاده گفت درین صورت مرا چه باید کرد چگونه بآن قصر رسم مرفوع گفت اگر تو دعوی عشق
او میکنی کجایش دیده گفت در باغ اوست مرفوع گفت از آن باغ تا این شهر چند مرحله راه طی کرده باشی
شاهزاده فرمود در شگفتی توانم آورد که کجا ها گشته ام و چند مملکت را سپرده ام مرفوع گفت آیا آن جاها را
که سیر کردی باختیار خود بود شاهزاده فرمود نه بلکه اتفاقی واقع شد که بسبب آن بآن مکان ها میرسیدم
مرفوع گفت پس خاطر را مستعد دار و صبر پیش آر که اتفاق چنین هم خواهد شد که تو بقصر مادر و راز دار خود رسید
بلکه شهر عرش و علیین را که دار السلطنه شاهان است نیز خواهی دید نشنیده که گفته اند :: ما بدان منزل
عالی نتوانیم رسید :: هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند :: شاهزاده از این سخن اطمینان حاصل شد و احوال
رافع بن ارفع را بار دیگر از وی بتفصیل شنید و چشم پر آب کرد و گفت این چه سرگذشت که در چشمه در آمد و ناپدید
شد مرفوع گفت ضبط نمیدانم مرگ بعضی از مردم مملکت باین طریق واقع شده و احتمال دارد که زنده
هم باشد شب قبل از این شبی او را یاد کرده که بسیار کرده و در عالم واقع کسی بمن گفت که اگر مرآت الغیب پیدا
شود احوال او از مرگ و زیست ظاهر گردد ولیکن مرآت الغیب را نشنیده در پیش خود او را تفحص کرده مانند دل او را
در بر یافت دانست که از من جدا نخواهد شد خرم گردید و از بغل برآورد و دعائی که از حکیم ابو الحسن تعلیم گرفته
بود خواند و اخلاص رافع بن ارفع از وی سوال نمود رافع ببرکت اسماء الهی در آن آینه پرتو ظهور انداخت
و شاهزاده را اسلام کرد و شاهزاده از احوال پرسید گفت ای شهریار آن حالت که در من دیده بودی
بسبب محویت بود که در جلوه محبوب خود را گم میکردم و در فراق او می سوختم :: نه تاب وصال دارم و نی طاقت
جدائی :: مصداق احوال من بود و همین حالت پیوسته داشتم چون مرفوع آن عبادت کرد و شفای مرا از درگاه
جاودان شاد درخواست همان ساعت که بقدر دعای او بهدف اجابت آمد من در آن چشمه سر بآب
فرو برده بودم همان دم جمعی از نوکران شفاخانه شیفتگان که مکانی است از جانب وزیر سلیمان مرا پنهان از نظر
ملازمان من از آن چشمه برداشته بشفاخانه مذکور بردند و حکیمی که در آن شفاخانه از طرف پادشاه مقرر است
کرد و اکنون مرا ببرکت درخت مزیلان که مازه این نوع امراض و درد و دلیست علاج میکند
و احوال من تفاوت کلی بهم رسانده و منتظر غسل شفا میکنم بعد از آن هر چه حکم پادشاه و شاهزاده باشد بجا آرند و من بعمل آرند بغیر
سلامتی و صحت من بر مرفوع و دختر او باید داد و بغیر این چیز به هیچ رسم باید فرستاد که او در فراق من خود را هلاک
رسانده امید دارم که منتظر بجانب خویش با ایشان ملاقات نمایم این را گفته ناپدید شد شاهزاده حقیقت

در کجا پیدا شود شاهزاده که نام مرآت الغیب

نخست مرا قصه

حال بمرفوع

حال بمرفوع گفت اگرچه این جواب و سوال را جز از شاهزاده که صاحب آینه است بگوش دیگری نرسیده اما مرفوع
صورت داماد را در آینه می‌دیده و تمام یافت و نیز مرآت الغیب را شناخت اندوه و اندیشه‌ی بسیار شد اشکی
بجا آورده سر خود را در پای شاهزاده سود و هفت بار گرد سر آن شهریار گردید بعد از آن سلاح خانه خود را طلبیده
زنهی که صد مثقال وزن داشت بود با [illegible] و بگوش بنده شاهزاده رسانید و گفت ای شاهزاده عالی مکان من از این
[illegible] چیز بهتر نداشتم و الا آنرا نیز نذر تو میکردم چه آنکه این زره از تحفهای عالم است که در وقت صفی بن آصف بن
برخیا کلیم برای او ترتیب داده اند صد مثقال بیش وزن ندارد و نام این زره نیز صد مثقال است خاصیت او آنست
که هیچ حربه از دست دیو هر کارگر نمی‌شود و بعضی خواص او را دیگر هم شنیده‌ام که این وقت بخاطر ندارم دویم این
نیمچه است که دیو کش خطاب دارد و این نیز در وقت ساختن زره تیار شده هر دو را با هم بخشیده اند و دیو اگر به
روئین تن باشد که از این نیمچه جانش در خطر است چون آنها علیه مرحمت کرده اند رتو کرده و یکی آنکه از حالت
داماد مرا خبر دادی بلکه صورت او می‌دیدم تمام بمن نمودی دویم آنکه من در نیمچه دعای حرز از ارکان معانی
بسیار بر خود خایف بودم از واطمینان بخشیدی هم این دو تحفه را که از او بهتری نداشتم بخدمت گذرانیدم
شاهزاده فرمود کرم فرمودی لیکن اگر طریق وصل معشوق را بمن نشان میدادی نزد من از مالهای عالم بهتر بود
مرفوع گفت شهریار عرض کرده که این امر با خیار کسی نیست هم از آن طرف باید حکیمی شرف صدور یابد که برای خاطر تو
دو هفته صحبت بکشم البته این کار بزودی صورت میگیرد شاهزاده از استماع این مژده مرفوع را در بغل گرفته
گفت ای برادر آن صحبت چیست گفت رسمی است از اسمای جادوان شاه که او را بزرگ نام میگویند تا چهارده
روز باید او را بخوانم و درین چهارده روز سه صوم بگیرم صوم اول سه روز متتابع و صوم دویم چهار روز و صوم
سیوم هفت روز متتابع هر بار که افطار کنم غذا اشکم سیر نمیتوانم خورد و الا هر شام در وجه سحر روزی سه بادام
و چهار روز چهار دو صوم هفت روز هفت بادام میخورد و باشد و آب هم مواظبت آن است [illegible] قرت
تا هفت قرت اگر این عمل بجا آرد کاری که در یکسال میسر نتواند شد بکام جادوان شاه در دو هفته صورت
میگیرد شاهزاده گفت شما چرا تصدیع میکشید بمن تعلیم کنید که من بعمل آن مشغول از تو اولی‌تر که صاحب مطلبم مرفوع
گفت ای شاهزاده تو خیالی چه لازم کرده که هرگاه از من کار تو نشد بتصدیع تو راضی نباشم بلکه تو بعیش و عشرت
و سیر باغهای سراسر لطافت بگذران که موسم گل و لاله است و در خانه هر که را داده خدمت کاری و فرمان بر
نسبت انکار دست شاهزاده را گرفته در محل آورد و مرفوع بملازمت شاهزاده رسیده هر چند آنحضرت
شنید بلکه جلوه جمال او را نیز در آینه غیب دید تصدق شاهزاده شد مرده مملکت مرفوع جشنی بر روی شاهزاده
آراستند و مرفوع مقرر کرد که از روز پنجشنبه شروع بدعوت نماید شاهزاده چاشنی دانست آن زره را

نیمچه

در برگرد و بنجه را حایل اندر خفت سوز کرد که در هیچ وقت از خود جدا نکند از مرفوع پرسید که بشما این دو تحفه کرامی
چگونه رسید گفت ابن شاهزاده من وارفع از اولاد صفی بن اصغر جا میراث رسید و چون من اولاد هر دو کلام تعلق
بمن گرفت وارفع از بنا بر برادر خود دست بنا برین با و نرسید القصه شاهزاده عالی تبار تا سه روز لیل و نهار در
محفل مرفوع بدیدن و شنیدن رقص و نغمات مطبوع سرخوشی تمام داشت در روز پنجشنبه مرفوع بخواندن بزرگنامه
برای خاطر شاهزاده اشتغال نمود و شاهزاده درین بین گاهی با غلامان مرفوع سیر باغهای و گلشن خود
و گاهی بکه و تنها بسیر کوهستان پرگل و جاری پر سبزه شتافتی و اکثر اوقات با محبوبه خود لوبهار گلشن افروز
کرده لاله زار را از اشک گلگون رنگ نشیمن و بیشتر برای تفرج محبوب تنها روی مرغوب آن شهریار
بود روزی بکه و تنها بسیر کوهستان رفت و سرگردان در کوهستان افتاد و کوه بکوه میگشت هر جا گل خوشرنگ میدید
از روی لوبهار بیاد می آورد و در هر مکان که سر و نرگس می یافت از شیوه و قامت جانان یاد کرده جوهر از
سرشک در پای او جاری می ساخت شاهزاده را باین حال گذاشته دو کلمه از ان هفت نفر او که ملکه لوبهار
بکفه برادر خود برای امتحان شجاعت شاهزاده سر راه فرستاده بود بشنوید که از ان هفت دیو یکی بدر روش
نفر پسران او بودند و اینها رفتن و از ان سرزمین قاف بود و اند که بسبب تمرد و عدم مالگذاری در هزاری
در قید ملکه افتاده و واجب القتل شده بودند امروز که ملکه ایشان را طلبیده اشته در گوش ایشان سخنانگفت
ان بود که شما را بجنگ آدمی زادی و الا نزاد که همان واجب الاطاعت این مملکت است برای امتحان
شجاعت او میفرستم یکیک نوبت بنوبت با او جنگ خواهید کرد اگر بحربه او از شما کشته شد واجب القتل
هستید بی مطایقه و اگر خراشی از دست شما بیرون او رسید ذریات شما را بر اندازم بقوت خود با او جنگ کنید
ملکه بر تدبیر ایشان اتفاق کرده جمعی از جنیان را بر ایشان موکل گردانید که غایب از نظر شاهزاده ملاحظه
جنگ نمایند بلکه آمدند اگر حربه دیو فریب بدن شاهزاده رسد بال خود را سد راه کنند ان دیوان هر سه شاهزاده
رفتند و جنیان همراه ایشان بودند و سرگرده ان هفت دیو سیلاب تنه نام داشت و شش نفر باقی پسران
او بودند از انجمله اول سیلاب اراده جنگ شاهزاده کرده در بیابان وحشت هر سه کوهی مکان شاخ و باغی نیز در ان
کوه بود و چون سیلاب مطلق العنان بود بر شاهزاده فرزند از دختران . کوه که در هزار سال با وحشی می ورزید
داد را قبل از آنکه در قید افتد از شکارگاه بر داشته آورده درین ... باغ طلسم که در بیابان وحشت واقع
بود قید کرده با او قات بدیدن میگذرانید و چون شاهزاده باعتبار آنکه باید بر منزل را از منازل مجاهدات
بطریق اجمال و تفصیل سپرده قدم در بیابان وحشت گذاشت اول بزنگیان رسید و قریب ایشان هکا درین
بیابان سفر کرده بودند که گشت با دیگران تعلق بایشان داشت و آن نفرات که مذکور شدند جمعی از شیاطین

صد کس را کشته باز را کریز اند و این زنگیان شیاطین بودند که بحسب مصالح طلسم جای

ملاحظه بودند که هم بضرورت ترتیب طلب ایشان را بآن صورت در آن جزا جاداد بودند و رسمی که ایشان داشتند
بحساب نثار آن کوکب بود که تعلق به بیابان وحشت داشت و اینکه اگر در حقه ایشان تاخیر شود عروس را
دیو ببرد بسبب آن بود که رسم ایشان قدیم خواندن نکاح در صفه مذکوره بود و چون سیلاب بفرموده بادشاه
و دان کرد سکان شاخت حکومت او بر ایشان انقدر جاری شد که اگر در کار خود تاساعت معین تاخیر کنند دیو عروس
را ببرد و نگاه دارد و از خوردنی هر چه خواهد از ایشان بگیرد یا بر ایشان مقرر کرده دختر را ببرد و چون شاهزاده عالمگیر
با سیلاب دیو که قسوار نیز نام داشت جنگ کرد چنانچه نگهبانان مسطل ماندند که آن عالی نژاد دار شمشاد سیلاب را بعقل
خود از خود کند اینچه که جا را خالی ساخت که حربه او بر زمین آمد و شجاعت با تدبیر از آن شاهزاده عالمگیر بظهور پیوست
و چون سیلاب چنانکه گذشت از دست آن شهریار بقتل رسید چنان بسران سیلاب را که نیلاب و قیلاب
و باغله و شاغله دار و دیول و سر دیول نام داشتند بر تقدیم خدمت ملکه آورده صورت حال را باز گفتند ملکه
خوبان بر همین قدر اکتفا نمود و نیلاب بن سیلاب را با برادرانش بتعلق شاهزاده آزاد کرد و دیگر که از سرکار
بر ذمه ایشان بود از زبرفی شان توبه بخشید و چون ایشان در قاف بملک خود رسیدند مادر خود را
را در یافتند زاغانه بدیدار فرزندان شاد حقیقت سیلاب پسر ایشان ماجرا نقل برکردند که آدمی زادی
او را کشت که بتعلق او ما آزاد شدیم و الا حکم قتل هفت کس مقرر بود زاغانه ملعونه گریبان را چاک زد
و خاک بسر ریخت و گفت کشنده شان دیوان تمام دهات ما نزد من بهتر بود از آنکه خون سیلاب از دست آدمی
زادی ضعیف الخلقه بر خاک ریزد و این عجب تنگی در خاندان شما باقی ماند حالا شما از این دو کار
یک کار کنید یا سر او را نزد من آرید یا مرا بکشید تا از سوختن هر روزه نجات یابم نیلاب و قیلاب گفتند ای مادر
دیوانه شده چگونه میخوری آن آدمی زاد مطلوب بادشاه است و هر شهری که در طلسم ساکنان او صفا دارند
و هر کس فرمان برادر او بند چگونه او را توانیم کشت گفت اینها مسموع نیست کسی که از سر خود بگذرد از همگنان
کشتنی هم در این کار کشته شوید لیکن این بدنامی شما که خون دیو از دست آدمی بر خاک ریزد ننگ مادر
و تعالی بود بکلی افتاد بهوسنه پسران را بی آرام میداشت تا مالی را برداشته بر شش جهت در کهوار رفته رسانیده از آنجا
مراجعت نموده بمقام مثال رسیدند و بر سر کوهی که شاه زاده بسیر مشغول بود فرود آمدند و کس از ایشان بسیر دل
و باغله بشکار رفتند و چهار کس بجای نشسته انگور ریخته جمع شده در چقری زهر مار میکردند که حکم شراب داشت
ناگاه شاهزاده عالی تبار بآن چهار مردار خوار رسید و نظر آن حرام زاده ها بر او افتاد شناختند با هم مصلحت کردند
که قاتل پدر را اینجا در کوهستان یافته آیم اولی آنکه او را بکشیم و از طعنه بر هیچ کس مطلع نخواهد شد بر چهار بامر به
ای خود هی کنان بر سر شاهزاده دویدند و فریاد بر آوردند که ای آدمی زاد ما به فساد تو نیز قاتل سیلاب

چگونه تنها در چار ماشدی و یکی از تنها اره بینت هنگ بر شاهزاده و اما اخت این دو پسر بزاد که از طرف نوبهار
و مکان شاهزاده بودند و اما [illegible] شدند و باهم گفتند که در این وقت چه باید کرد و از عهده این دیو بچه ها بجنگ بر نمی آییم
یکی خیران نام داشت و یکی طیران خیران اینجا ماند و طیران بدر رفت تا کسی را بیابد و بیارد و اما خیلاب اره بینت
هنگ شاهزاده و اما اخت شاهزاده این حالت مشاهده کرد و بخواجه بالید و گفت افسوس بوصال نوبهار نرسید و ناگاه
درین کوهستان از دست این دیوان کشته شدم لیکن خدا را یاد کرد و پنجه دیوکش را از غلاف کشید و بجوان اره
دیو بر شانه شاهزاده حرز و بسبب ذره صد مثقالی که در بر داشت یکمثقال آسیب بآن سپهر جلال نرسید و شاهزاده
بغل او را خالی یافته چنان پنجه زد که مانند چنار مرغ بنیم شد چشمه خون از خیلاب بر زمین جاری شد از دیول که بجهت
حرز و بود از کمال بیخبری فریاد زد که این برادران کشته اند که خون دیو از دست آدمی تراود بر زمین ریزد بخاطر ندارید
که مادر درین باب چقدر تاکید کرده بود این را گفته بدو زانو نشست و شروع بخوردن دلیسیدن خون برادر
کرد شاغله و باغله نیز بدو برافتاد کردند و خیلاب با دار شمشاد و رو بشاهزاده حال نژاد آورده گفت ای آدمی
نژاد دست این حربه دیوکش چگونه بدست آوردی دار شمشاد را بدست گرفت که بر شاهزاده فرود آورد حرز او
بتنگ وی در آمد و نوک پنجه بر سینه او رسانیده قوت کرد که از پشت در گذشت و سر بیرون کرد او نیز بیفتاد
و خون از دو [illegible] هر ماجرا آن سپهر جلال او را فرصت نداده پنجه دیوکش از پا در آورد و باغله رسیده بمن بر سر
اردیول زد که این نعمت مادر همه را بکشتن داد هر چیز که باتفاق آدمی را بکشیر اردیول گفت من هرگز
این کار نکنم و بکشم خود تا توانم نه بینم که خون دیو از دست آدمی بر زمین روان باشد درین اثنا شاهزاده
رسیده پنجه بر گردن باغله زد که او را بشاغله رسانید و اردیول همچنان بکار خود مشغول بود و درین اثنا سیدول
بن سیبلاب که از عقب باغله شکار بر دوش می آورد رسید و این حالت را دیده شکارها را بینداخت و دشنام
بار اردیول داد که ای حرام زاده برادرانت از دست این آدمی بی فنا بوشیدند و تو بنوشیدن خون ایشان
مشغولی اردیول گفت اگر عالم را آب ببرد من از وصیت مادر که مستلزم لذت بیم هست سر بر نتابم سیدول
نیز بی تأمل سر آورده خود بجرب در پیوست و از دو حربه بر شاهزاده و نیز و شاهزاده حربه او را در نظر
کرده مکان خالی می شناخت و جست و خیز می نمود تا حمله او را رد میکرد و او نیز القدر نزدیک نمی آمد که پنجه دیو
کش خیانت او را بجا آرد و اخر بعد از تعب شاهزاده غالب یافته بعد از رد حربه او جستن کرده پنجه را بر بن
ران او رسانید و اگرچه او را کشت لیکن در محل نزول بر گردن اردیول کیدی که از آن وقت که سرخم
کرده بخوردن خون برادران اشتغال داشت و بکلی هرگز راست و چپ نمیدید او نیز می رسید که هر دو پای شاهزاده
زیر بغل اردیول چنان سست انجام زاده و نیز تا یکم گرفته راه هوا گرفت خیران پر بزد [illegible] که این هنگامه دید فریاد

که ظاهر شد آن بر شاهزاده بود این حالت شاهزاده بود که دیگر کشته از دست دیوان بیخبر

جای شاغله این حالت مشاهده کرده خاک بسر کنان بر شاهزاده دوید که او را

های های برداشت و آخر بنا بر شجاعت شاهزاده می‌کرد و آخر بنا چاره‌ای او نیز به پرواز درآمد لیکن حریف دیو نمی
توانست شد بخاطرش رسید که هر چه بر سر دیو بزند باز با خود گفت که مبادا آدمی را بیندازد و او هلاک شود ناچار مناجات
کنان برفت و دیو شاهزاده را می‌برد و میگفت ای آدمی بچه‌ای که چه کرده‌ای پدر مرا با پنج برادر کشته اگرچه تا حقوق
من خون برادران بر خاک نکنانیده‌ام لیکن خون سیاوش همچنان بر خاک مانده اکنون من ترا بدنیا برده بیش از
جنگ تو پاره پاره کرده و بخورم طیران پریزاد سرکش برکن او را پیش مرغوع آمد و او را خبر داد که مرغوع از جمله خانه برآمد
و دعوت قطع کرده و مردم خود را برداشته متوجه گردیده و طیران بسمت پریزادان رفت اما مرغوع چون بر کوه
رسید پنج دیو بچه را کشته افتاده و با خود شاهزاده را ندید معلوم کرد که دیوی او را برداشته برده و کرسیان را چاک زده
و خاک بر سر کنان میگریست اما طیران بجمعی از پریزادان شرف اندوز که سر کرده ایشان عامر دیری بود بر خود دعا
بجای میرفت طیران باد ماجرا باز گفت عامر و عطف عنان نموده بطرف کوه روان شد چون بموضع خارزار
رسید مرغوع را یافت با آن حالت نشسته و استخوان‌های دیوان کشته افتاده عامر گفت این پنج دیو را
آن آدمی‌زاد عالی‌نژاد بدست خود یکه و تنها کشته تا طیران گفت البته او کشته است و نشیمن ظاهرا
قابو یافته او را برداشته برده عامر و صد هزار آفرین بر بازوی نصرت قرین سرالدین نموده با طیران
متوجه هوا شد و تیز نیز پرواز میکردند تا در وسط دریای محیط با او ملاقات کردند اگرچه شاهزاده آن
پریزادان را ندید لیکن چون نظر دیو بر ایشان افتاد دست و پا را گم کرد و قوت اجنحه او بیال فنا پروازش
سیل نشیب نمود در اثنای فرود آمدن شاهزاده را رها کرد قریب بدریا رسیده بود که شاهزاده از دهشت
شد از اتفاقات ماهی کلانی که صد گز طول و بیست گز پهنا داشت مرده بر روی آب روان بود شاهزاده
بسبب تقدیر صاحب‌اختیاری گیر بود بر آن ماهی آمد و آسیبی بدن مبارک نرسید اما ماهی که بسبب پهنا حکم
صفه داشت شاهزاده همچنان موج دریا میرفت چون نظر بالا کرد دید که آن دیو خود بخود بسته شده
دراز برفته خوابیده و بر روی هوا بلند شده تا از نظر ناپدید گشت طیران اخم‌ناک شده و شکر الهی بر سایه خود
بجا آورد و با خود گفت عجب اسرار است که هر دم مرئی میشود و حالا نمیدانم که قسمت بر روی این آب کجا میبرد
خواهیم رفت البته بجای خواهیم رسید کسی که از دست دیوان نجات داده بجای هم خواهد رسانید درین فکر
بود که تماشای دیگر دید که آغاز ماهی که سابق بر روی آب میرفت اکنون قفسه منعکس شده از طرف که آب
می‌آمد ماهی روان شد بنوعی که گویا او را میکشند بطریقیکه کشتی را بر ایشان کشند میرفت بر میرفت او را دست
داد و دست راست خود که نظر از مذاقت از مطعومات و مشروبات و فواکه نفیسه حاضر یافت باز
دیگر متعجب شد و گفت فی الواقع ٭ رزق ما روزی رسان پرسید ٭ از عجایبات قدرت رزاق

علی الاطلاق است که درین دریای شور این فواکه شیرین و خوشست می شود بقدری که استنبا
داشت هر روز تا هفت شبانه روز باین طریق بسر برد و درین حین جانوران آبی عجیب الخلقت
بسیار دید که بشرح آن طول و تطویل در قصه واقع میشود برآمدن شاهزاده از دریا رسیدن بمقام تجا
و شهر هشت کار درین مقام نیز هم جلوه از محبوبه دیدن و از انجا متوجه منزل جادوان شاه شدن
روز هفتم ماهی بکنار رسید که سواد شهری از دور بنظر می آمد بلکه ان شهر مشرف بر دریا بود شاهزاده
از ان ماهی جدا شده بکناره آمد و بجانب شهر روان شد می آمد تا پای دیوار و دروازه شاهی رسید
در پای دیوار نیز حیرت افزا تماشای دیگر دید چه دید دید که در پای قصر سلطانی :: چمن چمن
جا نرگس سبز گل کرده :: بقصر چون نظر افکنده شاهزاده دید :: هزار نرگس دیگر شکفته پژمرده ::
تفصیل این اجمال انکه چون شاهزاده در پای قصر رسید بیمین و یسار تا یکمیل نرگس زار دید که عجب
بهار کرده و بوی آن تا یکفرسخ دماغها را معطر گردانیده و سایه دیوار قصر نیز بسبب وقت چاشت
یکمیل بود شاهزاده که بخیال رو در باغ خود بود تماشای نرگس بر سر خیابانی که در پای قصر بود
دلمحو متوجه نرگس شد و بوی آن دماغ جانرا قوت می بخشید و مضمون این بیت با خود تکرار میکرد
که بسنه هست هم چشمی نرگس :: که سر نکند از شرم پیش کس بالا :: بعد از لمحه چپ و راست نظر انداخت
دید که مردم بسیار و اسپ بیشمار در راستا و دیگر دالان با صفای طلائی و نقره مرصع بجواهر در دست
گرفته دور در صف بسته اند و شوکت و تجمل سلطانی است که جا بجا مینماید شاهزاده بتیر سید که مبادا کسی مرا
ازین تماشا مانع آید باز گفت و دراند و مراند بدند والا در وقت آمدن منع میکردند و حال که مذبوح
من تا اینجا رسیدم چشم خود را از تماشای این نرگس که کیفیت تمام دارد تا سیر نکنم از اینجا مردم ناکام و جلوه
دلدارش نوبهار و نغز و چشم بیمارش بدل بیقرار شاهزاده را دفعت شروع بگریه کرده چون نرگس را
اب باری
نمودم درین اثنا کار شاهزاده عالیجاه بالای قصر رفت نزدیک مذهب مینا کار که صنعت
روزگار نظیر ان را در زیر این گنبد فیروزه کار ترتیب نداده و بنای زمانه ثانی آن بکانه عصر را درین
ماجرا و بنا ننهاده و پرده زربفتی در کمال تکلف از ان غرفه آویخته که پیش آن شامیانه مرصع مروارید آویزان
بادشاهی از زمین برآورده اینها همه بطرف شاهزاده که نظر باصل پرده انداخت قدرت کامله خدا را مشاهده
کرد یعنی قریب هزار کوراخ در پرده دید که برآورده اطراف انرا دوخته اند و از هر سوراخی چشمی متوجه تماشای
نرگس است لیکن هر چشم فتنه انگیز خیانت خیز نظر می آید هر چشمی بر شیوه جادو :: که بعد از دیدنش هرگز نماند :: وجود
بارسایان را شکیبی :: شاهزاده انگشت تعجب بدندان گزید و حیران مانند صورت دیوار در مشاهده آن

نرگس

چشم مرا مانند سر خود نمره روز ساخته
جا بجا میکرد اما لیکن چون همی عضو دیگر
غیر از یک چشم

نرگس نداز ناطق ماند بود ولیکن هیچ دیده دل از دست او نمیبرد و ناگاه نظر شاهزاده والا گهر در وسط پرده بر چشمی
افتاد که از مشاهده آن بی اختیار دل از دست داد و از پا در افتاد چه آشنا نیز آمد با خود گفت این سر الدین
دروغ نیست که همین چشم بیرون نمی آمد گمان او با لکل بدل بیقین نیست اما دل شاهزاده گواهی میداد که خانه من تاریخ
کرده همین چشم غارتگر است اما آن چشم فتنه انگیز چون در دو چشم شاهزاده جا گرفت خود را دزدید و باز نگاه
کرد بعقب برده میرفت و باز نمودار میشد از این ادا نیز سر الدین دریافت که همین است طاقت نیاورد و شروع
بخواندن اشعار عاشقانه نمود گاهی میگفت ∴ چشمت بفسون بسته غزالان ختن را ∴ آموخته نطق از نکهت طرز سخن را
و گاهی میخواند ∴ چشمت بغمزه کرد اواحق نماز را ∴ بیمار میکند ما بشارت نماز را ∴ تا نشه من ریخته در چشم تو رنگی ∴
هر غمزه او داده بتاراج فرنگی ∴ بود سرمه در چشم آن نامسلمان ∴ سواد دل که بینی از شهر فرنگست ∴ تا اینکه گریه آسته
بنالهای زار رسید و صدای ناله و فغان او بر آسمان پیچید چون بطاقچه آن شهریار از صدا گذشت صدای زنگی از اندرون
پرده برخاست چنانکه تمام آن سیوان از آن صدا پر شد لیاولان و بزرگ و دوچند و فریاد برآوردند ای جوان
کیستی که چنین بی ادبانه بر چمن خاص در پای غرفه نشسته کمر از جان مرد اندیشه نداری زود برگرد و اینجا بیا چون
ناواقف بودی گناه تو نکشیده خواهد شد شاهزاده التفاتی بسخن ایشان نکرد و چشم از پرده بر نمیداشت
و چون ایشان در جواب پرحرف زدند در جواب گفت ∴ یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم ∴ ترسم که
نگاهی کند آگاه نباشم ∴ لیکن بعد از زمانی آن گرستان ناطق از نظر آن عاشق صادق مانند کواکب سحری ناپدید
شدند و مردم شاهی نزدیک سیوه یکی از ایشان شاهزاده را بر دوش گرفت و حواله دیگری کرد القصه دوش
بدوش آن از حال خود فراموش را برده نشسته تا بر دروازه شهر گذاشتند شاهزاده چون بحال آمد با خود گفت حالا
در این شهر باید داخل شد به بینم اینجا چه رو میدهد احوال در انتظار بود که شد بدرون شهر مورت پرستان و شهر آیینه
داران مهمانداری اینجا هم برای من تعیین شده باشد کسی از دیگر سید که کسی و از کجا پرسی ناچار شده آن شهریار داخل
شهر شد آبادی دید در کمال معموری و تجمل و زینت که هرگز بآن تجمل در دنیای مردم هیچ جا ندیده بود هر که بنظر می آمد
لباس فاخر در بر داشت مثلی اهل بازار و ارباب دکاکین نیز زرین پوش بودند و فقرا نیز رشته زرین در کمر داشتند
تعجب کرد و گفت مالهای عالم را اگر اینجا آورده ریخته اند اما بخلاف شهر مورت پرستان و شهر آیینه داران که آنها را
رافضیه و مرفوضیه نیز میگویند در این شهر کسی میزبان شاهزاده نشد و نیز کسی اینها تکلم با آن شاهزاده واجب التعظیم
والترحم نمودند آن شهریار حیران ایستاده بود و با خود اندیشه میکرد گاهی بتخیل او می رسید که شاید الذی مرا بر داشته باشد
بیرون از این عجائبات بمملکت دیگر انداخت چرا که مردم رافضیه و مرفوضیه و ممالک دیگر که متعلق بفرمان روائی
ملکه من نوبهار بود با وجود آن زردی آن ماه طلعت بقدم انقیاد و الاطاعت پیش می آمدند و جهانی می نمودند و سکان

این شهر کوبا از جنس آدم نیستند حالا چه باید کرد وقت باز با خود میگفت آن جشنی که در بر دوه ولیت
بر دوه جه کان بری بفتوای عشق می سنجید که اضمال دارد حاکم این شهر نیز او باشد و مردم را حکم جهانداری من تر
باشد و این هم ثمره بیوفائی اوست من هم از جستجوی او دست نمیتوانم برداشت که هست دشمنان را دوست
سازد یا تن رسه بجانان یا جان زتن برآید و بدلالت عقل امکان بسته میگفت که اضمال دارد بکشور دیگر
رسیده باشم دیو میگفت که ترا بدنیا بر دوه پیش هم جنس تو هلاک کرده شاید بدنیا رسیده بکشوری اند اخته باشد و آن
جنس مشابهت بجنس نوبهار داشته باشد لیکن دلش مایل بگفتار عشق بود دیگر گمان در دل حرف زنان بجا رسیده
دار دو کس که باهم حرف میزدند معلوم نبود که فلان خانه بکرایه بدست می آید و آن خانه بود واقع در خوشترین
موضعی از بازار شاهزاده بر فوعیه تبدیل رخت کرده بود جهند اشرفی مواجب معمول سلطانی در جیب داشت
خانه را بهوفت شخصی کرایه کرفت و از اقربای همان شخص یکی را ملازم ساخت هر روز بسیر شهر بچار رفتی و از اوضاع
و اطوار سکان آن مکان با خبر گشتی مردم را خوش خلق و خدا پرست اما جاه طلب یافت که در هر حوزه و
سلوک شهر این شیوه را مرعی میداشتند آن شخص که موالدین بهوفت او خانه کرایه کرد و اسباب خانه از قرش
وغیره درست نمود جنید نام داشت شاهزاده نیز اظهار رسم حسب خود را معلوم نمیکرد بلکه خود را میرزا ادهم نام کرده
باین نام شهرت کرفت از جنید پرسید که آخر تکلفی که این شهر نام دارد بادشاه دارد ملت ایقوم چیست
جنید گفت پیر و مرشد نام این ملک و این کشور مقام تجلست و این شهر را حشمت نگار میگویند و نام بادشاه
دام اقباله سلطان و الا مقام ملک احتشام است و ملت ایقوم خدا پرستی است شاهزاده از شنیدن این
سخن با خود گفت باعتبار اینکه آن مقام که شهر آئینه داران در او واقع بود مقام مثال نام داشت و این مقام
تجلی نام دارد و ظاهر است که این شهر نیز بفرمانفرمائی محبوبه من نوبهار متعلق باشد لیکن همین قدر فرق یافته ام که در این شهر
مانند شهرهای مذکور رهبانداری برای من تعیین شده و نام بادشاه را کسی نبرد و عوض خدا پرستی جادو ان شاه
پرستی میگفتند این هم احتمال دارد که فرق اصطلاحی باشد هر یکطرف وقتی بجا نکه اشتن پیر بی لطف بود و فردا که
این چند پیسه تمام شود چکنم شاهزاده دادم . پرسید که رافعیه و مرفوعیه هم در تعلق این بادشاه است
جنید گفت من ازین ماجرا خبر ندارم اما اینقدر میدانم که بادشاه ما را لشکر بسیار است که در وقت شان و در روز
عرض حاضر میشود دیگر نمیدانم که آن لشکر کجا می باشد موالدین گفت این نیز طور تازه و الیت باز پرسید که شما روی
بادشاه را هم می بینید گفت او پیوسته نقابدار می باشد اول اینکه کسی او را نمی بیند مگر روز تجلی و آن روز سالی
یکمرتبه میشود پرده زنبوری بر عرش می باشد که بادشاه از آن لشکر خود را ملاحظه میکند و یک آن پرده
را بر میدارد که بادشاه را در حالت نقابداری مردم می بینند باز پرسید که بچه سبب این رویه در این شهر است آیا بادشاه

عرض

از جنس ذکر است یا از نوع اثاث است گفت لباس خود مردانه دارد و دیگر نمیدانم که چیست و گفتش هم بر ما مرور
که در این باب هر خوشی بر لب ما زده اند شاهزاده با خود گفت این ادا نیز با ادای ادمی ماند باز پرسید
که روز عرض تجمل کی خواهد بود گفت شاید روز پانزدهم امروز جان روز ما باشد پرسید در کجا شان لشکر می بینند گفت
در خرقه که مشرف بر دریاست پادشاه می نشیند و کشتی ها از دریا بهم پیوسته که پر از لشکر می باشند از کشتی
واقع آمده از زیر خرقه میگذرند و باز بر کشتی ها سوار شده از طرفی بطرفی میروند و دیگر هیچکس نمیداند که از کجا آمدند
و بکجا رفتند شاهزاده با خود گفت این هم طرز تازه ایست خدا داند چه لشکر و کدام مردم باشند لیکن این مژده
طرفه تماشای خواهد بود و البته باید دید اما حیران این حالت بود که چند اشرفی و قدری جواهر با خود داشت تکلیف
بعد از نیکه مایه آخر شود چکنم و در این شهر که هیچکس مرا نمی شناسد چگونه بسر برم و طرفه تر آنکه مردم هر از فقیر و امیر
جاه طلب و خوش لباس اند اگر کسی ثروتی نداشته باشد شاید با او سلوک نکنند همین سبب شاهزاده با چند کس
که از مردم شهر باعتبار لیاقت آشنا شده بود و هیچ چیز برای بقای عمر خود ایشان را ضایعات میکرد و در ضیافت
ها مبلغها خرج میشد تا آنکه در عرض دوازده روز آن اشرفیها و جواهر بهمه صرف شد شاهزاده تنگ دست گردید
روزی بهمان نشسته بود که چند رسید شاهزاده از او پرسید که آخر روز عرض تجمل کی خواهد بود گفت روز سیوم
امروز است پرسید دیگر بگو که کسی نزدیک آن بروده هم استاد و میشود یا نه گفت در این شهر فقیری است
که او را استاد آدم میگویند پسری دارد که شاید هم سن شما باشد جمال معقولی هم دارد و نام او استاد جمال بن استاد آدم
است او بر صفه که در پای خرقه بدست راست واقع است استاده میشود و دعای و ثنای پادشاه میخواند و پادشاه
با و انعامی عطا میفرماید غیر از آن پسر هم دو سه استاده میشوند و استاد جمال هم سر پائین انداخته می ایستد و بخواندن
مشغول می باشد شاهزاده را از کمال بیمایگی و تنگی و سستی آن وقت هم چنان بخاطر رسید که به اسباب خانه را
چیزها داده خود لباس فقر اختیار کرده بپوشند و نام خود را هم گذاشت آخر روز شاهزاده در خانه فکری نشسته بود
که استاد آدم بدیدن شاهزاده آمد بعد از ملاقات شاهزاده گفت که بسیار من رسید که امروز میرزائی عالی جاهی
تازه بلباس فقر در آمده آمده ام که شما را به بینم و حوالی خالطه این شهر مرید خود کنم شاهزاده پرسید خالطه
این شهر چیست گفت هر که تازه فقیر شود مرید من باشد شاهزاده فرمود هم مرید شما میشوم اما بشرطی که روز
عرض بجای پسر شما من بر صفه روبروی شاه استاده بشوم استاد آدم گفت آن وقت باید شما خوانی کرد گفت
من هم در این کار ماهرم فقیر گفت پادشاه چون بجای پسرم شما را به بیند احوال پرسد گفت آنچه زبانم یاری
دهد در این باب تقصیر نکنم استاد آدم قبول کرد و دست بیعت باو داد آدم او را بر دوش نه نکیه خود آمد تکیه او صفای
در سینه و عمارات و لکش دانست با آنچه خوبی و درد درست کرده بود شاه جمال را دید در خوبی و جمال و رعنائی

اما شاه آدم شاهزاده را بر جمیع فقرا مقدم نشانید اگرچه بعضی حسد بردند لیکن از ترس هادی خود چیزی
نتوانستند گفت چون شنید که این جزیره دو هم اینجا استاده خواهد کرد با شاهزاده از در فقر در آمده پاره مکابره
کرد و اخر الزام خورد و پرسش او را از جزیره خود دور و از آنجا بار در تکیه شاه آدم بسر برد و روز سیوم شاه بیمار شد
آدم شاهزاده را بیدار کرد و شاهزاده برخاسته اشیا خود را برداشته همراه شاه آدم روان شد و آدم او را
برداشته به جایی آمد تا پای بان غرفه که بالای نرگس زار بود رسیدند صفه بدست راست غرفه درست
کرده بودند شاه آدم دست شاهزاده گرفته بالای صفه برآمد و گفت اینجا استاده باش چون او از زنگ از
اندرون بگوشت به سلام شروع به نماز خوانی خواهی کرد شاهزاده انغرفه را شناخته نقل آمدن خود از اول و دیدن
دو قبه پرکس از صاحب و ناطق پیش شاه آدم بیان کرد و گفت باب اصد این اسرار اصد است کشف این
علوم بر وقت است حال شما را بکاری که مشغول ساخته ام در انتظار آن خواهید بود یعنی چون او از زنگ بشنوی
دعای شاه بر زبان آری و فقیر خود باین رفت شاهزاده پرسید شما کجا فقیر و بد گفت صدق نیست که اینجا استاده
باشم القصه شاهزاده بر آن صفه نشسته بود تا آفتاب طلوع کرد و عالم نورانی گشت شاهزاده لشکر بسیار از
یمن و لباس با اسب سلطنت دید که استاده است فیلان و اسپان و غیره همه بگل زربفتی و سازهای مرصع
آراسته بودند و القصه زر و جواهر بیقیاس آمد که حساب نداشت حیران بود ناگاه آواز زنگ از جزیره برآمد
شاهزاده برخاست و مضمون این اشعار و مثل این نظم در آورده بر زبان جاری ساخت :: بخوبان همچو
تا بنده باشی :: بجانک دلبری پابنده باشی :: به تیغ غمزه کشتی عاشقان را :: کرم کردی الهی زنده باشی
ستم چندان مکن بر من که فردا :: میان عاشقان شرمنده باشی :: ناگاه دروازه که در پهلوی غرفه بود
واشد آن از اندرون خواجه سرای چهره که لباس مرصع در بر داشت عصای مرصع در دست گرفته برآمد
و نزد بیک شاهزاده رسید و گفت ای درویش مالک ما می پرسد که این فقیر خود بسر شاه آدم منسب تازه
می نماید احوال او را بپرسید که از کجا آمده شاهزاده فرمود که یاران شاه و خویشان از من بعد از تسلیم بگویید که این
که از شهر محبت آباد رسیده خواجه سرا رفت و باز آمد که می پرسد از کدام راه آمدی شاهزاده گفت
از راه بیابان مشقت و صحرای محنت باز رفت و آمد پرسید که در شهر شما چه کسب و کار میکنند گفت
بلکه جان خود را میفروشند و غم جانان میخرند باز آمد که می پرسد نام تو چیست گفت اصل نام من درویش
مشفقه است و در این شهر او هم نام دارم باز رفت و آمده پرسید که بچه مطلب اینجا رسیدی شاهزاده فرمود
که من شنیده بودم که پادشاه این شهر مال بسیار دارد چنانکه هیچکس از سلاطین ندارد و زکوة بکسی نداده آمده ام
که مرا زکوة دهد که مستحق ترم باز آمد که شاه میفرماید مال کثیر است چون زکوة کثیر خواهید اگر ما زکات بدهیم چگونه

بطلبم

نوازی بر دولت شاهزاده و گفت جای این زکوة در چشم من است باز رفت و آمد که سفر باید که تکلف توقف
کن و چیزی از ما بخواه شاهزاده گفت میترسم که من ... و او مذبذب خواجه میر گفت آنچه مقصود بود که پادشاه
مادر دادن آن مقابله مقصود کرد و قسم نازنین پادشاه که اگر او مذبذب من بزور از و گرفته بود و پیش شاهزاده
گفت اگر چنین است باد بگو ... که دیگر کلمن بر نکات جفا ... بر مجمر نازش سوزسای پا ... دل تیر دام ... اصفهانی
بوده ... اگر صاف صحف است لائی بده ... و گفت ای خواجه میر بپادشاه بگو که روی چون آفتاب خود را
بی نقاب بمن نماید چنین سوال من است که مرا از دیگران باین تفضل امتیاز بخشد خواجه میر که این صدا از آن
مرد که اشنیدند ماننده بید بر خود بلرزید و پیش پادشاه رفته صورت سوال در پیش نظر کرد و باز آمد که پادشاه بخواهد
نداد و خاموش ماند شاهزاده فرمود که تو اب ناظر شما با این شکل معتبر پیش من بسر پادشاه رفتم فرمودند که پادشاه
در عطای سوال تو مقابله کنند من هر طور که باشد حاجت ترا روا کنم اکنون وقت است که بر قسم خود وفا کنید و مطلب مرا برآورید
خواجه میر گفت ای درویش من تو را این مطلب از تو نداشتم اگر بگویی مالهای مال و مشاهیر حکومت بی
ادم بیش تو اینجا رکنم اما مطلب تو بس بزرگ است او پادشاه و من غلام چگونه از اسرار انجام توانم داد که باختیار من نیست
شاهزاده فرمود وقت قسم فرمودن باید این مراتب را بخیر دست من است و این شما بخواهی شاهزاده با خواجه
میر گفتگو کرد که او بلج افتاد و گفت فردا خانه مرا تحقیق کرده با من ملاقات خواهی کرد گفتی و درین باب کرده خواهد شد
وحالا تماشای عرض جزو نامه سلطانی کن و قدرت خدا را ببین این را گفته بمقام خود رفت اما شاهزاده دید که بزرگ آستانه
دانشگاهی که از این شهر بود و نه که مردم این شهر بمیان دیار از خیابان نرگس که فتنه تا کنار دریا استاده دیدند و نه تک بسیاری با هشتم بشمار
در کشتیها از بکلف در پا بود استاده و اول چون کشتی که بکنار رسیده فرود آمدند علمهای مدل رنگ داشتند هر علمی نشانه هزار سوار
بود صد و بیست علم مدل رنگ و صد علم سرخ رنگ با آستانه سلطنت نزد ارشد نزد پیش من کسی با تاج بسیاری می آمدند چون بسیار گاه
رسید دیگر آمدند از آن کشتی دو کس بنظر شاهزاده آشنا آمدند چون دریافت که یکی بهرام سرخ کلاه بود و دیگر قاضی ملک بود
بدر شاهزاده از صاحب مسایل سته لیکن چون نظر ایشان بر شاهزاده افتاد سلامی بجا آوردند شاهزاده باشاره خود خاصب
و بر سبو که اینجا چگونه آمدید ایشان نیز بر فرمود ایما جواب دادند و گفتند در دعای شاهزاده مشغولیم و ملازم این بادشاهیم شاهزاده
احوال شخص سوم پرسید بهرام باشاره گفت که چه من است القصه جمع نموده گذشتند باز کشتیهای دیگر نمودار شدند و از میان آن
کشتیها صد و چهار علم نقش که از سیم خام بران جا بجا نقش کرده بودند مجلوه در آمدند و آن نقش ها بر تنه بر آن بودند که مانند
ستاره می درخشیدند علمها استاده بعد از آن چهار کس با لباس بس به تکلف بر اشیا حرب سوار تاج بر سر که اشنه بیش افتاده
شاهزاده بنگ نظر کرد و رفیع کرسی نشین و سیه رخسار و محفوظ ظلمدار و حفیظ نر با مکان رسید و جمع نمودند بعد از آن شاهزاده
سلام کردند با ایشان نیز بطریق رمز و ایما جواب سلام در میان آمد ایشان نیز طریق بندگی بجا آوردند و رفتند و ساکنان

وحالا که نفهمیده

شب بشرف اهل بغداد رافع بن ارفع از جای خطاهای عزم بود و شاهزاده و جوان بود که کیان ایشان را دیده دام و حال کجا می‌بیم البته
این ممالک متعلق بکدام باشد که ایشان رسیده‌اند لیکن در دل باغ باغ بود که محبوبه من نوبهار گلشن افروز صاحب انجمن و مرتبه و این
حشمت کوکبه است که سلطنت او و العزه بطرف بندگان او را مجرا می‌کنند لیکن حیف صد حیف ای عزالدین که آن سه چین آن
تو آرزو داشت خدا او را بر تو مهربان کند یاد ایامی که او را در باغ عشرت محل با طبع وجود یکنفسه کامل کل نظاره داشت
گلشن جمال او جسم و از زبان او بوصال او امید وار کرد و بدم قربان ادای شیرین او چه ادا داشت و چه روزی مسعود بود
که او را در قصر قران السعدین در طلسم بیع حرمت دیدم و آن روز چه قدر الطاف و مهربانی در باره من بجا آورد
حلاوت بوسه که آن روز بجرات نصیب شاهزاده شده بود چه داد آورده آب در دهن گردانیده باز با خود گفت ای عزالدین
کاش نام هیچ از مجموعه عالم برداشته که از دست او در مصیبت افتاده چه بسا انسان که او از حال من نسبت بکرام الکاتبین هم
خبردارتر است بمجرد این گناه که دست هیچ دلگشا را گرفته بطرف خود کشیدم باین بلا که بدتر از او نباشد گرفتار شدم
که عکس او را در شهر آینه داران در آینه هم چین در آب دیدم و دیگر علامات بسیار مشاهده کرده که مشعر بر آرزوی او
این تصورها را کرده زار زار میگریست و میگفت مهربان کن ای خدا نامهربانان را بمن یعنی اندک سیر رحم آر خوبان
را بمن القصه هر مرتبه اشک از دیده ریخت که چون نرگس را آبیاری کرد در اثنای گریه و زاری و ناله و بیقراری آن
درة التاج شهریاری خواجه عنبر باز بهشت شاهزاده آمد و گفت که ای دلبند هر گاه این قدر خام طبع و طفل مشرب بودی
چرا از خویشان خود جدائی اختیار کردی که این زمان در مفارقت ایشان گریه میکنی و حال آنکه امروز روز عرض است و امروز
را یوم التجمل و یوم السرور میگویند مناسب نیست که امروز را صرف بهشت باشد و بلکه در تمام شهر الخبار عمل کنند خالی امروز
که اگر کسی آبی بکشد طفل میکشند و اگر اشکی بریزد ۲ باز سوک بتوان کرد اکنون قاصد
باش و لشکر ما را به بین بعد از این تو را بخانه آت نزد خویشان خواهیم رسانید شاهزاده که این بیخواصیا از زبان خبر شنید
زار زار بنالید و گفت ای بخانه ام افتد که من خانه ندارم و خویشان من کسیست بلی کرده خویشان است که بهر جا
بهشت می‌آید و البته از پادشاه بیتابان نیست که گریه من هر کسیست و برای چیست خواجه عنبر رفت و شاهزاده باز متوجه
تماشا عرض شد علمهای زرد و صد تا پیدا شدند طاق شاه با صد و صد هزار سوار آمده مجرا نمود و سلام بشاهزاده
کرده گذشت بعد از آن راست شاه با صد هزار سوار خلعت پوشش علمهای خاصه را پیش انداخته گذشت بعد از آن عادل
شاه با امرا نوجوان و ملک ارمن با صد هزار کلکون پوش آمده مجرا نمود و سلام کرده گذشت هر کدام رسیده و بشاهزاده
سلام میکردند و با شاهزاده خواجه عاقبت می‌پرسیدند و اظهار اطاعت و بندگی مینمودند و هر طرفی نمایانیدند که از آداب شاه
از خدمت مقصر نیم و تسلی هم میدهند بعد از آن مرطوب شاه با صد هزار سوار سفید پوش رسیده مجرا و سلام بجا آورده گذشت
بعد از آن نقابداری با شصت هزار کبود پوش رسیده مجرا و سلام کرده بگذشت شاهزاده هر چند خواست احوال نقابداران
معلوم کند میسر نشد بعد از آن استاد و بدیه بسیار و شوکت بیشمار آواز نقاره‌ها و نکاره‌ها بلند کرده با خود گفت معلوم میشود

عظیم

از خویشان من نشانند و چون تو داری
این شهری و مردی غریبی و از ملاقات
خویشان خود بی نصیبی گویا مهمان
مائی

که سرور

که سردار این فوج در رتبه دو بود به وحشت از هر زیاده تر است باید دید کسب چهار صد علم مختلف الالوان
که به رنگها داشتند نمودار شده علمداران که استاده شده تخت روانی پیدا شد بخلاف دیگران که بر اسب سوار بودند
و بر تخت روان مردی حاسن سفید نورانی شکل سپید و تخت روان او را تا پای غرفه آورده مشعر نیز کس نزد استاده کردند
از بالای غرفه آواز آمد که السلام علیکم این مرد پیر که پادشاه تخت نشین بود جواب گفت اما چون آواز سلام بگوش شاهزاده
عالیمقام رسید آواز نوجوان را شناخت و باز در تصور او رفت تا اینکه علم و کل و بان از غرفه باین پادشاه مناسب شد و آن وقت
شاهزاده دید که دو خواجه سرا پرده را برداشته بستند و این پیر لشکریان که استاده بودند از مرکبات فرود آمده آداب بجا آورده
پادشاه سلام گفتند شاهزاده نظر کرد دید که سرو قامتی موزون حرکاتی ماه طلعتی که شعاع جمالش از نقاب مانند آفتاب
از سحاب پرتو می انداخت و تاج و صلح و لباس شاهنشاهی بر تخت استاده با این پیر مرد هو قربه تعظیم سخن میگوید و دو کس
امرد یکی کس را از پرطاوس بدست گرفته یکی کس را می جنبانند شاهزاده قد و قامت آن نور انگیز قیامت را دید و نیز
بشناخت که نوجوان است و هم آن پادشاه پیر را معلوم کرد که سلطان عالیشان روح الملک است بعد ازین اثنا یکی از
زیر نقاب را دیده بر رخسار و نازنین آن سراپا شیرین نشست خوشگوار این را معلوم کرده گوشه یکی بان را از رو
نقاب انداخت تا یکی را آورد ناگاه باین حرکت او هنوز نقاب گشت و نصفی از آن یکطرف شد که یک رخسار و یک چشم و ابرو
و نصف بینی و لب و زلف خوب بنظر شاهزاده رسید و او را هم بسی که و این شاهزاده آهی زد که منعقد آن در لشکر گردان
پیچید و بی اختیار از آن صف که در ارتفاع دوسر از غرفه کمتر بود و در عرض قریب دو گز تفاوت داشت جست کرد
برسید که چه خواهد شد به مجرد حسن بیهوش شد چون بعد مدتی بهوش آمد دید که لیس فی الدار غیره و دیار نه پادشاه است
و نه آن لشکر بلکه خود را در چمن نرگس افتاده یافت برخاسته برنشست و شروع بنالهای زار نمود ناگاه دید شخصی پیدا شد
چون نظر کرد شناخت آدم درویش را دید شاد آدم نزدیک رسید پرسید که او هم چه حالت است گفت واقعه حال لایطاق و دلیش
گفت من باین سخن کاری ندارم تو بگو که امروز تو از خواب والا چه حالت است که درویشان منتظر انتظار نشسته اند شاهزاده
فرمود که مرا خود خبر از غم بیخبرت و غصه بی نهایت حاصل نشد و انعام و اکرام را شما دانید درویش خاموش ماند و گفت برخیز تا بکعبه
رویم درینجا تنها چه میکنی شاهزاده گفت هادی الله همین است که منزل خواجه عزیز کجاست درویش گفت مگر خواهی برای انعام بخانه
خواجه عزیز روی شاهزاده گفت چون باخانه او را بمن نشان دهید گفت بنا بر کعبه تا نشانت دهم شاهزاده همراه آورد و آن شب
تا به کعبه رسیدند درویشان که در انتظار انعام سراپا چشم نشسته بودند هوئی برکشیدند و جوان برتبی دست آمدن آدم
و آدم اطلاع یافتند زبان ملامت گشودند و از چهار طرف صدای مخالف آنکه بر خاست جان بن آدم گفت
ای بیرنگان ما را تا بام مقام یگانه کردن این نتیجه می بخشد شاهزاده اگرچه در آن حالت اضطرار خود باشد آن
کاری نداشت باز هم از گفتگوی طمع ایشان آزرده شد آدم بهم در جواب گفت که باب الله اسرار است

شما را باین چه کار است و بهمه خود نشستند و فقرا را بفقر و طمع چه خوب نیست معبد ظاهرا ناظر او هم را طلبیده است جایی
او خانه خواجه میر را می پرسید یکی نشان داد که بچارسوی بازار خان عمارت باین ترتیب از ناظر است لیکن چون
ساعتی از شب بگذشت روشنی از دور بنظر همگنان در آمد چون نزدیک رسید دیدند که یک خواجه سرای بسیار رو چیزی قلیل
آتش که یاقوت نام داشت با دو مشعل بود و دوازده خوان پر از زر و دوران سوار اسب عربی در رسید به تکیه آمده پادشاه آدم
رسم سلام بجا آورد مخفی نماند که ضابطه آن بود که یک خوان اشرفی هر روز عرض مزد فقرا خوانی برای جمال بن آدم از طرف
پادشاه مقرر بود امروز که درویشان دوازده خوان را دید مزدکان طعام کردند باهم گفتند که این مرتبه بقدوم این نورسیده
بطعام درویشان را از سر وا کردند لیکن خواجه آن دوازده خوان را که هر یک از اشرفی بود بخشی شاه آدم
گذاشت و گفت پادشاه میفرماید که این دوازده خوان اشرفی مزد فقرا خوانی آنرا بدهند تا زر و شما است که همگنان بی انداز
گفته و حرکات نابسنده کرده رفته بگیرید و دیگر چون کسی را با مزد فقرا خوانی نامزد نخواهید کرد ما نظر باینکه از راه دور باجیر
زکات مال ما آمده این سلوک کردیم والا جزای اعمال او این بود شاهزاده فرمود من که دیدم بسزای کردار خود
برسیم خواجه یاقوت گفت پادشاه دیگر فرمود که باد بگیرید که ما از قیافه تو جان در یافته ایم که تو گدائی هستی که دست طمع
بهر مالی دراز میکنی و قانع بر آن و خزانه نوی با وجود اینکه علیه تو باشد اول قدم فقرا توکل و قناعت است و تو گدائی در بدر مارا
نمائی اگر ما از قیافه تو این مراتب را در یافت نمیکردیم آن حاجت که از خواجه میر خواسته بودی در قضای آن مقابله
نمیفرمودیم نه هر چشمی لیاقت آن دارد که جمال پادشاهان ببیند و نه هر گوشی قابل آنست که حدیث ایشان بشنود :
نه هر چشمی بود لایق که بیند جلوه جانان ۔ بدرهم سالها در انتظارش کور می باشد ۔ القصه خواجه یاقوت این بنحو صبا رسانید
اندوه شاهزاده را دو بالا کرده رفت اما روز دیگر شاهزاده منزل خواجه میر را تحقیق کرده بخانه او تشریف برد و قصه
خود را از ابتدا تا انتها از من تا انی بیان کرد چنانکه دل میر برو چون قبله میر بسوخت و گفت ای شاهزاده حالی قدر این
نازنین که عبارت از نوبهار است بلای است از بلاهای روزگار که باندک جریمه بلنیاد حیات ملازمان خود را
بر انداز و اگر سهل چیزی که موافق نفع او باشد از کسی ملاحظه کند دیگر با حوال او نمی پردازد و با او نمی سازد برای توقف
از اشفتگی نفع او بیان کنم پادشاهی است عالی مقدار که در اصل نسب رتبه او زیاده بر چهار نوبهار است و با هنیا
حسب میر جنوان تفاوتی باهم ندارند با دختر آن پادشاه عالیجاه که نظر به بعضی جهات فی الجمله تعلقی نوبهار را بجانب
خواهر خوانده شده و مرتبه اخلاص و اتحاد میان نوبهار و آن دختر بدرجه رسیده که داستانها از آن ساخته تا گاه نوبهار سخنی
با آن دختر گفت و حال آنکه از آشنائی آن او را منع هم نکرد آن دختر خالی الذهن حرف نوبهار را پیش مادر خود
تقریر نمود این معنی بگوش نوبهار رسید از آن روز تا الیوم نام آن دختر هم بر زبان نیاورده باید بدن روی او چه رسد
باین صفت الفراق است و جز از یک شخص حکم همچنین از مادر و پدر و غیره بر وجاری نمیشود که صفت ضلع آنکه

بهتر

سبب

سپاس را کوشش کرد غلیم تیز سپید و گفت ای خواجه عزیز تو مرا بمنزله پدر مهربانی و از من نیز جرمی صادر شده و چنانکه کوش
زد ساعی کرد همچنین که آن زرد کی پر طول نانجا ماند اگر چه از این زیاده چه طول خواهد پیرسانید خواجه عزیز گفت خدا او را
بر حال تو مهربان کند شاهزاده گفت البته اگر مهربان نمی بود همه جا در همه مکان خبر گیران احوال من نمی شد و شهر
حکم جهانداری من نمی فرستاد عزیز گفت این داخل مهربانی نیست برای آنکه تو فرستاده و مرد عمده شاهزاده گفت همه
حال بخدمت شما آمده ام که تو جهی فرموده قسم خود را به پدر و به برادر و به عمده خود و خاکینه عزیز گفت بلی به قسم خورده ام و بر حال توام رحم می آید لیکن این بیان که اگر
نخواهد کذا کنت خوب برای آن میزاد نامرادی من از قید حیات گوارا شده و نام اکنون بدانکه از این دو فرسخ
راه عبادت خانه است مشرف بدریا که عبادت جادوان شاه در آنجا بجا می آرند و ماه او منزل جادوان است
ضابطه او آنست که غیر از سلاطین و مخصوصان ایشان دیگری آنجا عبادت نمیکنند بنابرین معبد خاصش نیز میگویند
و عبادت آنجا آنست که اسم بزرگ را بعدد معین در آنجا می خوانند و اگر آن اسم بعدد مذکور مقبل بخوانند در
ساعت تمام شود و اگر مدتی خوانند و چیزی دارند و باز بخوانند مضایقه ندارد و دیگر آنکه بعد از داخل شدن در آن خانه
تا آفتاب بر نیاید هیچکس از داخلین بر نیاید و اهم ضوابط آن مکان تقدس بنیان آنست که نشستن بر تختی که خواهند بعد
و چون داخل منزل شوند و با بادشاه مشغول خواندن شود دیگر اگر کسی از هر جنس در آنجا یافته شود مدت اطلاع او را
ندارند تا وقتی که صبح شود و روزی که بادشاه بر معاول آن مکان ملاحظه کرده از غیر خالی میسازند حال آنکه غیری در آنجا
داخل نمیشود مگر کسی که بخدمت آن مکان معین اند و بیرون تا یکفرسخ فوج بادشاهی بپاسداری مشغول می باشند
اگر نسبت ترا در آن مکان بعد از داخل شدن ملکه تیره و البته تمام شب او را بی نقاب توان دیدن که روشنی نیز
منافی عبادت است شاهزاده گفت در چنین جای من چگونه توانم رسید خواجه عزیز گفت امروز بسعادت تشرف بهم رسید
فردا اول شب ترا من بجانب شاهزاده خوشوقت و خرم و حاکویان از عزیز رفت شد و بتکلیف شاهزاده آمد آمد فقرا بسبب رزی
وافری که از دولت شاهزاده یافته اند او را خدمت میسازند و شاهزاده نیز در میان ایشان از هر جا سخنان مربوط
گفته التفات ترا متعلق خود گردانیده و شاهزاده ادهم نیز او را دوستتر از فرزند خود میدارد و باری این دو روز بر آن
شاهزاده و فیروز بتوقع نظاره معشوق خواب گذشت و [illegible] شاهزاده و خواجه عزیز مقام جادوان که
منزل نماز و نیاز نیز میگفتند و بدان مکان [illegible] گلستان روز سیوم ساعت می شمرد تا جام خورشید در خم
سپهر نهان گردید شاهزاده صلاتین را ادا کرده متوجه خانه خواجه عزیز شد هر چیز که با انتظار مقدم شاهزاده میکشید
همین که چشمش بر شاهزاده افتاد بر خاست و مجرا نمود و گفت ای جوان والا مکان میدانم که بسبب دوستی
تو آفت عظیم بر من خواهد رسید خدا را در پناه خود نگهدار و آن کان مروت و انصاف گفت ای خواجه عزیز اگر چنین میدانی
من که گفتم از سر مطلب تمام شد مطلب ؛ بر دو یکجا روز من بر هوا میکنم ؛ یا ز یاد کشی بر دوم یا در دلش جا میکنم ؛

داد بی آنکه بزهری خود را هلاک کند تا یکبار بالکل این غم جانفرسا نجات یابد بفرمود هرچه باد باد من
یکبار نمیرم بلکه خویشان بر سامان بعد از آن یکی از ملازمان خود گفت که فتاح ملیح را حاضر کن او چون حاضر شد چند
سخنی بگوش او گفت و شاهزاده را همراه او کرد فتاح شاهزاده را بر شتر بر سر دریا آورد و آن وقت قریب
یکساعت از شب گذشته بود که ملاح کنار دریا میرفت تا بجای رسید که کشتی کوچکی را بستگی بسته
بود فتاح شاهزاده را بکشتی نشانید و خود ملاح کرده کشتی را بجائی رسانید که عمارت عالی بود سر بفلک کشیده
در پای آن عمارت قریب دو گز بلند از دریا بدر روی بود که در موسم باران آب از و جاری میشد و در
غیر این موسم بسته خشک بود و آن قدر کشاده بود که یک آدم بآسانی تواند داخل آن شد چون فتاح دریای
آن بدر رود رسید بشاهزاده گفت ای پسر باران این قصر منزل جادو و آن سبب و پادشاه اکنون بعبادت مشغول
میباشد از راه این بدر رود داخل شو بالا زینه پایه دار و بعد از طی زینه پایها قفسی است چون بقفسه رسی باین
سوهان چند بیخ قفسه را بر دار از آن راه داخل قصر شو دیگر قسمت و نصیب تست و این را بدانکه خواهر سرآمد جان بازی کرده
این راه بتو نشان داده آنگاه کشتی را بدیوار بسته شاهزاده را بر دوش خود گرفت و رفتی بود از دیوار رسته
خواجه بسیاری آن خود را از روان بدر رو گرفت و بالا رفته قفسه را سوهان کرده داخل قصر شد شب مستان
بود و در صحن تاریکی پرده های ایوانها افتاده و در یک ایوان ملکه نوبهار بعبادت معینه اشتغال داشت
صبح دلکشا و نادره را از دور و شرف افروز و گلشن افروز و گلرخسار و آئینه دار بری هر کدام در مکان جدائی بخوانی
اسم جادو آن شاه مشغول بودند شاهزاده آهسته بطریقیکه او را کسی نه بیند جدا آن برفت و با خود مصرعی خطاب
کرده بود که خلوت نوبهار را معلوم کرده بخبر خود را بیکبار برساند و بر فرده بفتنه و عذر تقصیر خود را بخواهد باین اراده
در خیابانها پنهان میرفت تا بجای رسید که چند درخت یاسمین بود و کنجان و از آن بیشتر قدری صحن بود و دیگر ایوان
بود شاهزاده ناچار شد در و پنهان شده منتظر لطیفه غیبی نشست از اتفاقات دو کنیز بچه گلشن افروز که بر دو
تلمیذ انس بودند هشت نه سال بیش نداشتند بالای کرسی ایوان نشسته با هم بطریق اطفال گفتگو داشتند نام
یکی صاحب و نام دیگری شکر بود و نگاه یکی از خیابان درختان افتاد سفیدی دید گفت ای خواهر شکر این سفیدی
را اگر معلوم کنی مرا صاحب شعر دانم کنیز بچه دیگر همراه او بشان بود که تعلق بآئینه دار داشت و او از ایشان نیز کوچکتر بود
نرگس نام داشت و خواب بسبب طفلی بر چشم او غلبه داشت بر جا میرسید می افتاد و می خوابید شکر گفت ای صاحب
این نرگس است که از ترس بیدار کردن در اینجا خوابیده تا کسی بیدارش نکند صاحب گفت راست میگوئی اینجا شرع بفریاد کردند
که ای نرگس ای نرگس جوابی نمی شنیدند و با هم خنده میکردند که خواب این معنی دارد که بخنده بیدار نشود و شاهزاده
با خود گفت سبحان الله ای صرافه بین از کسی در انتظار جانان چشمت سفید و در تقریر او گردنت خم شده و نرگس خطاب

یا نعم تیکن آن دو کنیز بجه با هم همین گفتگو را داشتند یکی گفت بیا برویم و او را بیدار کنیم گفت هرگز نزدیم خاتون
او آینه دار پری او را آمده بیدار خواهد کرد بلکه خواهد زد بعد از لمحه باز شکر گفت ای نرگس که چرا جواب نمیدهی
صباحت گفت ای نرگس که در طرف ما به بین و از خواب چشم بدر کن بی بی تو ترا خواهد زد و دل ما بر تو خواهد سوخت
باز شکر گفت ای بیدل دل هم داری که بگوش دل نصیحت ما را بشنوی و درین اثنا آینه داری پری از ذکر خود
فارغ شده بیرون آمد و نرگس را آواز داد او بگوشه دیگر بخواب رفته بود از آواز خاتون خود بیدار شده
حاضر شد صباحت و شکر حیران شده بر آینه دار صورت حال باز نمودند گفتند که این بیدل دیگر است که در اینجا
پنهان شده و درین اثنا مادر و خواصان دیگر نیز بیرون آمدند و آن سفیدی را دیده و هر کس چیزی میگفت
کسی آن سفیدی را گمان بارچه میکرد که از دست کسی افتاده باشد و از گفتگوی صباحت و شکر جز یافته خاتون
بیدل بر آن شکل مجهول مقرر گشت مادر و دایه راز دار که فی الجمله گمانی داشت که شاید شاهزاده موافق این بوده
خود را رسانید و باشاره چرا که راز داری او این اندیشه ها را داشت فریاد زد که ای شخص کسی که ظاهر نمیشوی
فی الواقع دل هم داری یا صامت محض واقع شده و چشم هم داری که ما را به بینی یا نه آنوقت شاهزاده دید که
اکنون شمع رای طالبند و راز ظاهر میشود برخاسته گفت ∴ بیدل نیم چو زره بیتم چو میشود ∴ دارم دلی اما چه دل که آتش
حرمان در بغل ∴ بیشی تو ان در آستین اشکی و طوفان در بغل ∴ شاهزاده چون برایشان ظاهر شد مادر
راز دار گفت که همه گمان من بیقین پیوست من میدانستم که خواهد تنبیه آورده باشد و غیر ایشان که اجمالی که
در نیمشب توانند رسید مگر بیشتر از عبادت خود فارغ شده و بر دایه کلنگو را شنیده که خود و احوال معلوم کرده بود
بخاطر زد و از اندرون حجره فریاد زد که ای نادره کیست که جرات را کار فرموده خود را باینجا رسانیده که از جان
خود سیر شده مادر و دایه خواست جواب گوید که شاهزاده سبقت نموده هم باندرون که آنست و رو بروی نرجهار آمده
گفت سبحان الله ∴ فرشتا که شب کشی در روز بر سرم آی ∴ که آه این چه کس است و که گشته است این را ∴ ای آفتاب
آسمان خوبی و ای ماه فلک محبوبی برق رخسار تو شعله در خرمن همه ما انداخته و مرا اسیر کرده اند عاشق شمع و ذوق در
بزم و دم از وضع جرو لطافت را بآن پاک سوخته و بیخبر از حال من واقف نیستی و مرا نمی شناسی که من بر سر کیست —
منم بیدلی خسته ناتوانی ∴ دل از دست کرده بی خان و مانی ∴ چو ریگ روان گشت محو الجرا ∴ نیاسوده زیر بار کیهانی
ز تیغ جفای تو مجروح گشته ∴ بخاک و خون همچو سیل طپانی ∴ بچاک جگر چون جرس ناله کرده ∴ بهر منزلی و بهر کاروانی
بیان کرده از قصه سوز ناکی ∴ بهر گلشنی بلبلی داستانی ∴ بقین است حاضر هلاک تو گردم ∴ نیاسوده مرا که بحسرت کانی ∴ جفا دیده
و درد هجران کشیده ∴ بوصف زبوسته رطب اللسانی ∴ ملک خوبان روزگار زیبا رخسار چون داستان را از آن
شهریار عالیمکان شنیده مانند غنچه تمام شکفته و در دل هم خنده و گلشن خاطرش نظر بمحبت بالینی که با شاهزاده داشت

سپاه بشکفت اما در ظاهر بناهر پاس ناز معنوی گفت سبحان الله :: هر زمین که رسید بر آسمان پیداست :: ای نادره
و ای شرف افروز و ای فلان و ای همدان این کار که باشد که مرده نامحرم را باین منزل رهنمونی کند تحقیق نموده بزرگی
مارسانید تا او را بسزای عمل تمام بسته او رسانید نادره و بجزو بعرض رسانید نه که انجام چنانکه ملکه نیز بدانند که تفحص
آن نیست که تفتیش این مقدمه توانند شد و ای ملکه افاق این منزل عبادت خانه جادوان شاه است و در بنا
کسی که بآن همه پاسداری افواج قاهره برسد بدون تائید جادوان شاه نباشد و کسی که فرستاده جادوان شاه باشد
واجب العزت و الاحترام است ملکه نیز از راه کرم جبلی و نیکو و مهمانی نوازی باید او را حرمت کند و بنشاند و درین گفتگو
بچه ولکت رسید و روبروی ملکه بنشست ملکه گفت هرگاه این منزل جادوان شاه باشد کسی را بجا است که با کسی مدارا کند
نادره را از دار که از علو نسب و سمو حسب بزرگ و در زبانی حکیم قطاس واقف شده بود و نیز از سرکار خبر داشت گفت
آیا ملکه اگر از راه ناز ملکه باد نفرماید من از زبان ملکه باد میگویم که :: رواق منظر چشم من آشیانه تست :: کرم نما و فرود آ که خانه
خانه تست :: شکر لب زان سخنها گفتن او :: برانگیخت ای خوشا آشفتن او :: نوبهار برآشفته بنادره گفت ای
طرفه حرفها میزنی و دیوانه شده و مراچه کار که با غیر جنس این سخن بگویم و خاطر بوالهوس بر آن کوی را بگویم بلی پرسید که بچه ولکت
این را بخواند بلکه بگوید :: خوش آمدی زکی پرسی بیا بنشین :: بیا که صحبت بر دو دیده جا بنشین :: بچه ولکت گفت ای
ملکه شما خوب نمیکنید که این سخنوره را بگو که فتنه آید من ترک جرای شما خواهم کرد تا شما چه از من دیده که بوسته درین
مقدمه نام مرا می برید حال من و شما و او پرسید حاضرم از او باید پرسید که برای که در بدر و خاک بسر میگردد شاهزاده گفت
:: ای مهر جهانتاب زنیرنگی عشقت :: چون سایه در بدر و خاک بسر :: بچه گفت ملکه بشنو بگو او چه میگوید ملکه گفت
مداهنه میکند و الا بایست بگوید :: که ای بچه دل افروز زنیرنگی عشقت :: نادره گفت الیت شاهزاده همان نشنیدی که ملکه آن
شعر را خود خوانده و گوا از زبان بچه مذکور کرده این همان مثل است که :: گرچه میخواهد دل بی اختیار :: از زبان غیر میگوید سخن
بیا بنشین شاهزاده نیز تابو یافته جرات را کار فرموده و در میان ملکه بچه ولکت قریب تر ملکه نشست نوبهار از کمال
محبت باطنی و غضب ظاهری هر دو دست بکمر دست شاهزاده زده زور کرد گفت آن طرف آنطرف نیز لیکن
چون دست نگارین آن نازنین بدان آن شیفته محنت قرین رسید از کمال لذت بیهوش شد و مانند صورت دیوار
در جلوه دلدار حیران ماند نادره راز دار که بنده سیخ و لطیفه گو و ترجمان مجلس آن نگارستان خوی دلجو بود این ادا را داد
شروع بلطیفه گوئی نمود مضمون این ابیات ادا فرمود :: شاخ گل در بر و بلبل وصل بلبل میکند :: راز پنهان محبت بین
که چون گل میکند :: بلبل بیچاره در صد گلستان آواز شد :: گل بتر از بر وصل او تامل میکند :: صد جفا از گل اگر بر بلبل نالان
رسد :: چون ندارد چاره دیگر تحمل میکند :: باطن بلبل بزنگ لاله گشته داغ داغ :: این گل بیرحم در ظاهر تغافل میکند
ملکه نوبهار چون مضمون این اشعار از نادره راز دار گوش کرد تنش شد و گفت ای نادره چلم که نظر کرده حکیمی دمن

بحکیم صاحب خواهر گفت که منصب رازداری او را آنقدر تقرب نبخشیده که ابر که هر با در هوا که بخواهد بگوید چه دانم که کل
و بلبل کیست شاهزاده را تاب نماند و پل نابانه سر در قدم معشوقه گذاشت و گفت ای ملکه خوبان و ای پادشاه
مهربان :: سیاهی شب جدا و زنگاری دشت :: ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت :: گر سیل وفاداری اینک
دل و جان :: در قصد جفاداری اینک سر و تن :: جفا بیش شد ای شوخ ترکان دراز :: بزن دست بر ترکش غمزه
و ناز :: چه دنبال ابرو کردی :: کمانی سیه توز زه کرده :: خدنگ افکنی از که آموختی :: که صد صید تیر بر یکی دوختی
خدنگ تو کاهی بر سینه زنان سان نشست :: که کرکار در جای پیکان نشست :: ملکه از استماع این اشعار از کمال حجاب
نقاب مقنعه بر رو کشیده و بگوشه چشم بسوی کاهی بطرف شاهزاده و میوه شاهزاده گفت :: مکش پرده بر چهره
ای رشک ماه :: که دارد نقاب از هجوم نگاه :: ایملکه عالم بیش ازین مرا در بن غم هجران مزد مپسند و این
خواری و ذلت بر من روا مدار آه :: یاد آیامی که در باغ ای نگار :: مهربان بودی مرا بر حال زار :: لطف بکردی
و بگفتی سخن :: شمع سان بودم عزیز انجمن :: این زمان چون شمع می سوزم مدام :: جسم و جانم سوخت و رفت
تمام :: رحم کن بر حال زار من ببین :: بر من از لطف ای نگار من ببین :: نادره راز دار گفت ایملکه بخدا که
شاهزاده راست میگوید و از طرفه سنگدلی که رحم بحال این خسته دلی نمیکنی همدرین اثنا حلقه زلف ملکه از نقاب
مقنعه بیرون افتاد ملکه باز مقنعه را درست کرده زلف را پنهان ساخت شاهزاده در آن وقت ادای
از آن دلربا دید که نیم جانی که باقی داشت او را نیز بر باد فنا داد بی اختیار گفت :: که صد بار کشته و دگر میکشی مرا
چون شمع زیر تیغ مرا عمر شد تمام :: باز گفت :: ایکه رحمت بود بیچاره دل :: یکطرف ترکست آلوده
بخون خواری دل :: مژه ات صف زده یکسو بغماری دل :: یکطرف ترکست خم زلفی ست و کرد دام گرفتاری دل
که در دعوی نکبیه و بسیاری دل :: نادره گفت شنیدی ای ملکه اخر رحم خواهی کرد چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
این کنیز را بنواز و بگفته من باد آشنی کن ببین چه شقیقه که در فراق تو نکشیده و چه محنتها که در هجر تو ندیده و نوبها گفت
ای نادره راز دار پا را از اندازه بیرون مکش و از غضب سلطانی نترس سخن کوتاه هم صدی دار و لطیفه نمیگوئی بلکه
بخون خویش بازی میکنی حکیم صاحب تو منصب رازداری و ترخانی مگر برای همین عنایت کرده آنکه که سخنان پوچ خود
دل مرا بیازاری سه چیز مرا از آزار تو مانع ست یکی آنکه می خواهی بر من داری که من شیر مادر تو نشسته آن روز
را هرگز نه آم دویم آنکه منصب رازداری و ترخانی داری و منظور حکیم سیوم آنکه این منزل موضع آزار دادن غریب
نادره نیست و گفت این چه بیتابی که شاهزاده را گشته دست بکشتن کنیزان خود هم میخواهی دراز کنی ملکه باز در قهر
و گفت ای بیوفا عنا کیست و بر چه دست از وضع ناهنجار خود برنمیداری نه ای شوخ دیده و زبان دراز این را بفهم من کجا
و این آدمی زاد کجا مرا با او چه نسبت و کدام مناسبت او آدمی و من پری مرا با او چه کار از زبان شاهزاده برآمد که ملکه چرا نمیخواهد

منصاعین

نادرالنسا

که خلقتنی من نار و خلقته من طین زنهار از این سخن مانند شاهزاده در آمد و گفت ای نادر نشنیدی مجوسی این
را بین بشنو انی الی نسبت شوی باز گفت راست میگویم که از برای همین میگویم که مرا با او نسبتی نیست ما بیچارگان از عنصر
آتش و رانده درگاه الهی باز با مسجود ملائکه چه لیاقت با خاصان درگاه چه رجوع من بر آن سر و کار با این قوم بیوفا
ناشناسا که بیخبر خاکی اند و در صفت غرور آتش اند نسبت و نمیدانی که نادر و نمیدانی که سازوار جناب احدیت آند
و در حق این بزرگواران چه گفته اند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء گفته اند مراد حق این آیه که این قوم مفسدان
زمین آند شاهزاده فرمود ای ملک حق تعالی که از ملائکه دانا تر است در این باب فرمود که انی اعلم ما لا تعلمون زنهار
گفت بلی اگر علم الهی متعلق باین اراده نمی شد این ترکیب چگونه مخلوق میگشت که تصور دل شان صورت دیگری باشد
و در ظاهر او را بان نام دیگری کشند شاهزاده گفت اهلکه عالم السر و الخفایا از ما فی الضمیر آگه است: که اگر جرا نوی
را حلال میدانم. خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند:: اهلکه خوبان من کشته تیغ ابروی بلند توام و خسته خنجر مژگان دراز توام
آتش شمع رخسارت برق در خرمن عمرم انداخته و قامت قیامت اثارت علم آه در میدان سینه ام افراخته
ناخیال قامت در دل ویرانه شد:: سینه از نقش الف مانند لوح شانه شد:: تا دل بسته گیسوی تو شد:: تن من زار تر از موی
تو شد:: اهلکه خوبان من جز از تو نقش هیچکس را در دل جای نداده ام و جز صورت ماه طلعت تو تصور احدی بر اطوار
خاطرم نیست خدا را بگواهی میطلبم که درین مقدمه راست میگویم القصه هر چند شاهزاده سخنان بجرا میزد و آشتی اکبر میگفت
و زاری میکرد و عفو تقصیر درخواست می نمود لیکن ملکه سر باین انداخته جوابی نمیگفت و التفاتی بسخن شاهزاده نمی کرد
شاهزاده چون دید که سخن مراد را اصل جواب نمیگوید بی اختیار بگریه آمد و اشک از چشم آن نور دیده
دولت و اقبال ابر مثال ماه عارض او را فرو گرفت چنانکه حاضران را دل بر احوال او بسوخت ملکه نیز رقت قلب حاصل
شد لیکن از ظاهر گفت ای آینه دار بری من شنیده بودم که اشک و چشم زنان موجود میباشد چنانکه باندک غمی با سیل مژگان
شروع بگریه میکنند و مردان گریستن البته نزد اکبر نسبت میدهند امشب دیدم که مردان نیز بگریه حاضر میسازند
و اشک از چشم ایشان ظاهر میشود شاهزاده را طاقت نماند و به مضمون این مقال مترنم گردید:: ای جا و زخ تو دیده
چو کوکب ناظر:: گر شمع صفت نزد تو گردم حاضر:: سر زغم در دل و در عرض زبانم قاصر:: یک نفس فرصت و صد حرف
که در خاطر:: اه اگر به نیابد بجدو کاری دل:: گله از چرخ کنم با ستمکاری دوست:: شکوه از دهر کنم با جفاکاری دوست
که به هر خویش کنم با بد فناری دل:: اهلکه خوبان حال که بر من طاری شده و بیقراری که بمن رو داده و نتیجه آن جز از گریه چه خواهد بود
وای کاش با تنگ خویش من نبار از خاطر ما نیست جز خیر و اهلکه من این توقع از مردم نداشتم و نزد جر حال خود میگریستم
می انگاشتم افسوس که تصور من غلط بود و اثر شبه ماند و راز دار بگوش ملکه گفت که قربانت شوم هر از داد و هم باین جهان
شاید خوب نباشد چرا که میدانی حکیم صاحب خاطر او را چه عذر بخواهد که او را بسیار جایات و نشاد و دوالاسلطین زاده نادر

عالم بسیار شد که باد جزای حکیم بهزار شوق و من از زبان مرغ اسرار در حضور و منزلت این شاهزاده عالی تبار و توجه حکیم
بر حال آن عالی مقدار آن حضور معلوم کرده ام که در شما نمی توانم آورد و ملکه گفت پس چه باید کرد ما در سلوک همان
نوازی تقصیری نکردیم لیکن چون اظهار عاشق میکند ناخوش می شویم غیر از من هر کدام که از خواص و کنیزان ما را
خواسته باشد مضایقه نداریم لیکن این نمیشود که با او سر داریم مادر گفت ای ملکه اگر چه من در باغ عشرت از جمله حاضران
نبودم لیکن صحبت آن ایام مفصل بسمع من رسیده و ملکه خود بفرمایید که تا کجا رسیده و بر والیه سلوک نوعی با او کرده بودند
که او در طمع افتاده و اظهار تعشق میکند شما به دولت خود او را امیدوار کردید بلکه تا اینجا فرمودید که دل من هم تر البسیار می خواهد
لیکن از بابس ناموس دست در کردنت نمیتوانم کرد و زنهار گفت پس حالا بگو تا ناموس بر باد دهیم و دست در گردن
او کنیم مادر گفت من این رای می کویم این موقوف بر وقت است عرض من همین که سلوک سابق با او در عمل آرید
و خاطر آن بیچاره گردان را پیش از این بیازارید ملکه گفت روز اول در باغ برای خاطر حکیم که فرستاده و همان او بود
بر دروغ و راستی که مناسب وقت دانستیم با او گفتیم مادر گفت حال حکیم صاحب مگر شما را از اختلاط او منع کرده
آنکه این نوع سلوک با او در پیش گرفته آید اغرض وقت چیست ملکه گفت من چه میدانستم که او بناخن مکر گیر من خواهد شد
و حال آنکه راست گویند که هر جا کسی را می بیند صاحب مال یافت دست طمع بجانب او دراز کرد مادر گفت این را
بفرمایید که دل شما او را در اینجا خواست و از آن روزی که اما رمکار او را فریب داد و شما از آن زده شدید ملکه
من قسم بخورم که آن وقت او با خاطر طلب حال خود بود و آن بیچاره را گمان این بود که با شما او را علقه بسته اند چه در مدت
الغیب صورت شما را دیده بود و خاطرش جمع شده که اکنون بکام دل رسیده ام و ملکه از آنکه دل مردی در زلف کسی نبود بالا زده می آید
که دست برس هم بجانب دیگری دراز کند مکان عشق جدا و جای هوس جدا است بیا از خدا بترس و با او حرف زن ملکه گفت
این مشاطگی را موقوف نمای دل دارم که همین که ادای خارج از کسی ملاحظه کرد و دیگر با او صاف نمیشود و این را گفته دست
بر دامن زده از آن عمارت برخاست و پرده عمارت دیگر برداشته داخل شد و آن عمارت بود بسیار وسیع که کنیزان
زیادتی در وقت عبادت در آنجا می بودند و اسباب و فرش خواب ملکه نیز در آن خانه بود و در صحن آن خانه چهار در
جنبالی ها را نصب میکردند و آتش بازی نیز می چیدند در وسط صحن چرخ فلکی نصب کرده بود چون ملکه در آن خانه برفت
آن جنبالی ها را روشن میکردند و آتش بازی ها را آتش میدادند گاهی که خاطر ملکه میخواست بر چرخ فلک هم می نشست و تفریح
میکرد و تفرج میخود و شب را بسر می برد القصه چون ملکه از عبادت خانه داخل آن خانه شد کنیزان منتظر بودند استقبال نمودند
و جنبالی ها را روشن ساختند آن شب را روشن تر از روز کردانیدند شاهزاده چون عقب ملکه بسر برد و رسید با خود فکر کرد
که این عمارت که ملکه داخل آن شد مجلس عبادت خانه نیست اگر من هم داخل آن شوم عبادت آن بهروت بهر چه برخورد
بفرماید خاطر از اینجا بجای دیگر انداز نمی اینکه چه لازم که آن عمارت هم داخل است باشد پس اول اگر بر من در وارد نشستم و بهر

را برداشته کاهی نظاره جالش کنم اگر کسی بر من بود و که مرا از بخانه بیرون کند زهره خود را داخل بست نماید و درین اندیشه
شد از درون برود که ده در میان در نشست آن تماشا همه ملاحظه شاهزاده بود و درین اثنا خدمتکار نادره را
شاهزاده آمده گفت ای شاهزاده خاتون نادره میگوید که چرا چرا ایستاده و اندرون نمی آیی خاطر خود را جمع دار
آخر فلک بکام تو خواهد گردید و دامن اندوه و مشقت بخرمی و عشرت تبدیل خواهد رفت شاهزاده آن قدر مضمون
نادره را از حد رشد بود که ما فوق خود نشست و پیوسته او را دعا میگفت و با خود میگفت که از حد نادره را زود
گوش را دولت سامی بخشیده الحمد که چشم من بنور از دیدار او روشنی پذیرفت حقا که نادره عورت چه دوز خوبی
دارد برای من سیاه کرد بر مرتبه که ملکه را از خود آزرده ساخت شاهزاده اکنون که این پیغام نادره از آن کنیز شنیده نام
را پرسید گفت مرا روشنک میگویند شاهزاده از کمال مهربانی و از افراط محبتی که با نادره داشت روشنک را که کودک
هم بود بطریق اطفال خوشه در بغل گرفت و چشم او را بوسه داد و قضا را نوبهار بخندید و نادره را طلب کرده گفت
ای نادره همه معتمد فیصل شد و بروشنک گفت نادره تفهیم تا اینکه ملکه با تو نمود آنست به بین انجوان همان بار و شنک
جسکوک دارد و نادره این را دیده و دریافت که شاهزاده و کیه سبب بر روشنک مهربانی کرده بلقاد قاد خنده بود
گفت ای ملکه اگر از رو نشوی حرفی بعرض رسانم نوبهار گفت من چرا آزرده شوم بگو گفت سبحان الله آتش رشک
هم ناگهی تیز می باشد که او روشنک را بجهتی که در بغل گرفته ملکه هم میداند لیکن ملکه این او را هم از و خوش نکرده این سخن
میفرماید ملکه از این سخن دست نادره را گرفته پیش کشید و سیلی نرمی بر رخسار او زد و در گوش او گفت ای
نادان دراز زبان بسکن والا خواهم فرمود که سرت را بر دارند نادره گفت ای ملکه :: من اینکه پیش تو استاده ام
یا سر مرا از تن بردار یا سر بجهت شاهزاده همان فرود آ و درین اثنا شاهزاده نزدیک ملکه بکرشمه و ناز نگاهی
صرف بجانب شاهزاده کرد که از پا درآورد و خود را در حسن خانه فرا میده و بعد از اندک سیری در خانه چرخ فلک نشست
که از شرایط عبادت او این عمل هم می بود برای هم نماز و گشتن هر مرتبه چرخ و فلک مقرر بود و این مرتبه به دستور آمده نشست
خواستند بگردانند بلکه چرخ سبک آمد و بلکه سنگین گشت و چرخ فلک نگردید ملکه گفت امشب چه خبر است که چرخ از کار افتاده
شده نادره گفت از تغییر و تبدیل ملکه چرخ فلک هم در آزار است ملکه هر کرا می نشانید بلکه او سبک آمد تا اینکه دو دو بلکه
سه هم نشستند چرخ فلک گردان نشد ملکه چون میدانست که علامت نحوست عبادات منزل جادوان گردیدن چرخ فلک است از این
هم آزرده شده و رو نیاورده کرده گفت ای رازدار بازار شاه کنیز که امشب این چرخ چرا نمیگردد نادره گفت از دل خود بپرسید
از من چرا می پرسید و اگر بگفتن من عمل میکردید چرا کار با اینجا میرسید ملکه گفت بار می قصه را کوته نمود و حقیقت را بفرمایید
نادره گفت ای ملکه به آنکه من از زبان حکیم صاحب شنیده ام که شبی هم نماز دوی حقیقی نوبهار از حضار منزل جادوان
نباشد باید نشستن دیگری نگردد ملکه گفت آن هیچ و فلک است نادره گفت هیچ بهانه و اگر هم نماز دوی حقیقی

نیز رو برو بر دستار بود و گوشه چشمی بجانب شاهزاده داشت چون شاهزاده را در بغل روشنک گرفت نوبهار

شاهزاده

شاهی بود و داخل خواصان نیست که دارد و نه خواصان باشد ملکه گفت پس چه باید کرد نادره گفت یا امتحان قبول
عبادت موقوف باید کرد و یا این بیچاره را از خان و مان او رها راهی تر از و باید ساخت ملکه گفت ازین طلسم بنا
حکیم دل و دین مریم پذیر نمیگردد و عجب چه مقابله او بنشیند این عمل هم از مزد ریاست بزرگان کهنه آنکه العزوات
بتیج المعظم رات نشستن شاهزاده با همه خود و سپاه در چتر ملک نادره را از دار اشاره کرد تا شاهزاده در خانه
چتر ملک نشست خواصان از هر دو طرف گرفته بکرد اندن اشتغال نمودند شاهزاده سر افکنده در ملکه توبها را در آن
چتر ملک که آنشب بسبب اتفاقات آن دو نیر ملک دولت و اقبال بر این کشته گردان دو از سادات مرد
انسان نظر رو داد کاهی تثلیث که عین تمام دوستی است و کاهی تربیع و آن شعر هر عتاب ظاهری ملکه بود و کاهی مقابله که
نتیجه غیرین المقارنه است در میان هم واقع میشد اما شاهزاده در هر حالت از بالا رفتن بله توبها و پائین آمدن بله
و بالعکس و برابر آمدن هر دو پایه ادای تازه و کرشمه نوی از و مشاهده میکرد که در هر کرشمه کشته میشد و زنده می گشت
شاهزاده چون شمس بود و آن مه چو قمر بر چتر ملک منزل شان ساخت مقرر تثلیث و مقابله و آن و تسدیس
واقع شده باید که اتفاق نظر علی الفور در وقتی که هر دو کفه برابر هم می آمدند ادای از آن دلربا بر تو ظهور می انداخت
که مانند شمع آن شاهزاده یکباره آخت بار اول خطره بخاطر شاهزاده خطور کرد که جست کرده خود را بملکه رساند
باز با خود گفت معاذ الله اگر چنین کنی بر آن صفه بلور افتی و قوت حرمت پریشان شود و مرگ حرام بمیری و در
آخرت هم منزل تو جهنم باشد بعد از نه کردش در کردش و هم چون باز این مقابله رو داد خطره که سابق خطور کرده
بود قوی تر گشت بلکه دو بالا گشت قریب بود که بجهد باز خطره کرد و آن صفه بلور کرد و بود نظر بود شاهزاده را در
هم هلاک می انداخت باز در کردش و هم بنگام مقابله یک ادای دیگر دید که هر دو او را فراموش کرد و بهزار حیله
را نگاه داشت در مرتبه چهارم هم کرشمه قاتلی دید که او را بر آن جرم کلی نشسته و عقل نتوانست مانع آمدن پی اضطرابت
و بر در کردش چتر ملک بر همان موضع که بکمان شاهزاده چو ترد بلور بود افتاد باری بحکمت حکیم حافظ آن صفه بلور
القصه شاهزاده در آن حوض افتاد و خلقی از مردم محل بر خاست نادره در راز داری تا با نه دو بدو جمیع کنیزان ملکه دو
شاهزاده را از آن حوض برآوردند و جمعیت بدورش نمودند هر کس سخنی میگفت باری بحکمت علی نادره
راز دار آب از شکم و چشم و گوش آن بیهوش باده بیست بیرون کشیدند نه کیلن بسبب تکلیفات شاقه که در راه کشیده
بود و مصائب هجران که در فراق یار دیده بود و مجموع آن رفع بخش علت دوستی ضعف تمام داشت و اکنون که بسبب
کردش چتر ملک و در آن سر بنز عارض آن والا گهر شده او را از هوش غافل ساخت نادره راز دار با خواص دیگر
شاهزاده را دست به دست برداشته در ایوان آوردند و صقل های آتش روشن نموده بکردش نشستند و درین
اثنا نادره راز دار گفت ایملکه اگر این هم رسیده در هجران کشیده تالب تبسم میکرد این وبال بگردن کرمی افتاد ملکه

بلکه حوض آبی که از کنار ماه آب بنوعی
لبریز شده میریخت با صره بشر بسبب
بلندی سر از صفه بلور تمیز نمیکرد چنانکه
در قصه بلقیس عکس آن واقع شده بود

گفت بگردن خودش که متکفل این رنج و تعب شد یا بگردن هیچ دلکشا که او را مغرور خود کرده بود هیچ دلکشا گفت ای ملکه
از خدا بترس و بلای خود بگردن دیگران مگذار چرا بگردن کسی نیاز که در باغ عشرت یکهفته تمام با شبشیه و جام باده
نزد اختلاط چیده و در قصر قران السعدین مجالسه در بغلش خزیده اکنون او را بگوشه اصحاب اندوه بکدا اضن مشغول
ست و نام دیگران را بهانه این امر ساخت ملکه از این سخن از هیچ دلکشا در دل رنجید اما در ظاهر او نفت بخرخا گفت
ملکه رو بنیا ورده آورده گفت این حرفها را چرا باید زد خدا کند این بیچاره بمرادی که برآمده است حاصل کرده
باز بمنزل مقصود معاودت نماید و دیده بدیدار مادر خود را بدیدار خود روشن گرداند راوی گوید که شاهزاده
در اثنای گفتگوی ملکه بهوش آمده بود اما چون دریافت که محبوبه او سخن او در میان دارد خواستش نیکرد که چشم
واکند چون ملکه سخن را بجائی که مذکور شد رسانید شاهزاده بی اختیار چشم را واکرد ملکه دریافت و از هیجان سخن
گردانده گفت ای نادر خدا کند تا مرد کدام یک از دختران سلاطین باشد و آن بیچاره منتظر خود وش نشسته دیده بسوی
گرده باشد و حالا تماشای عجائبات که او برای سیران این صدمات کشیده و بخود افزوده بهتر است که اهمال علم معاودت
برافراشته بمنزل مقصود مراجعت فرماید شاهزاده بی اختیار برجسته سر در قدم محبوبه گذاشت و باین مضمون خرزبان
گردید: ای شاهنشاه کشور خوبی آفتاب سپهر محبوبی بدرود و درم خدای تو باد سر و جان و تنم برای تو باد
دل و دین در ره تو باخته ام با خیال رخ تو ساخته ام از خدا جز تو نیست مقصد من طاق ابروی تست معبد من
شکوه روا ام بر سر شوم بگو بدبرنام زدم جز تو که نامزد منظور ان شاء الله بنیاز کرد کامران جهان جان باشی
بر سر بنده مهربان باشی اما چون شاهزاده برخاسته بقدم ملکه افتاد ان سراپا ناز خود را به عقب کشید اما نادر
راز دار برخاسته تصدق شاهزاده شد و بطور زنها بلا گرفت و اشرفی و جواهر قدری آورده صدقه داد و بیاکات بلند
گفت ای خواهین من از زبان حکیم شنیده ام که با شاهزاده بزمی باید سلوک کنند که با ملکه خوبان نوبهار سلوک
کنند خدا نکرده اگر ملکه این صدمه می کشید مردم نذر و تصدق می آوردند و تصدق آدمی شدند یا نه بگفتند چرا نه گفت
پس ما ادهم همین سلوک در میان آرید گفتند مادر نزد یک بیند بود باین اراده همه برخاستند و تصدق شاهزاده شدند
نذر آوردند ملکه که این صحبت دید خود را کنار کشید و بمکان مزور انتها به فرستاد و او گوید که هیچ دلکشا را کنیز بچه بود
شش ساله که زبانش لکنت تمام داشت و او را سوسن الکن میگفتند چون ملکه بمکان مزور رفت او بر سر در نقاره
بود او را پیش طلبید و در خلوت با او گفت که سوسن تو هم برو و تصدق شاهزاده شو و بلای او را بگیر من انعامی
بتو خواهم داد سوسن قبول کرده می آمد تا بنزدیک شاهزاده رسید در وقتی که نادر رخت تازه برای شاهزاده آورده
بود و او تبدیل رخت میفرمود سوسن رسید و شروع بتصدق شدن کرد و بآن دستهای برهم زنان هنوز بلاها از وجود ملکه گرفت
هیچ دلکشا که این ادا از کنیز بچه خود دید بر وجد شد و گفت ای ارزان ترا هم و مانع ان بهتر رسید که در اطعمه الوان

شهنشاه

کیست

بفرموده عالی تصدق او شدم

پرسفره شاهان یا پا بجا بیاورسن که هر طفل بود یکبرنجه رو بمکان مرد رفته و فریاد کرد که ای ملتهٔ اناث ای ملتهٔ
اناث من ... ملتهٔ من ملا منع میشد صاحب بل آمده او را منع کنند تا ملا منع نمند یعنی ایکلمه
زنان من بفرموده عالی تصدق او شدم ملکه من مرا منع میکنند صاحب برآمده او را منع کنند تا مرا منع نکنند همگنان بشوهر او
عالی مکان بر کفت های او خنده بودند و طرفه شوری در محل افتاد اما ملکه از مکان مرد در برآمده پرسوسن تند شد
که ای ناپاک دیوانه من کی بتو گفته بودم پرسوسن تبرسیده و در پاسخ که من بایست بگویم باز بسبب طفلی کفت صاحب تقصیر من
منسب صاحب چرا ملا منع نکردند که پیش ... مرد یم یعنی تقصیر من منسب صاحب چرا مرا منع نکردند که بکسی نگویم این
مرتبه نشسته خنده و باز ان دو با پاسخ شاهزاده نزدیک بود که از خنده بیهوش کنند حتی که ملکه نیز زیر خنده مرده فرمود
ای مرد ار پیشت البته بی تو بتو گفته باشد و تو غلط کرده هیچ دلگاه کفت چنین باشد شاید من گفته باشم خاموش ای سوسن
اگر شه روز را گوید شب است این ... بیا به گفت اینک ماه و پروین ... شاهزاده فرمود ملکه از این همه برآزرده است
ذکر سوسن از طرف ملکه آمده تقصیر من شده و بلای من زنت من برمیگردد هم و برخاسته تصدق ملکه شده و بسوی
زنها بلای ملکه گفت مادر و شاهزاده کرد تا سفره و در قاصان آمده یک ترانه چار کیاد خوانده بزمی که ملکه
محجوب شده و باز بر مادر و شاهزاده کشت و آخر آمده در مجلس نشست شاهزاده نیز آمده رو بروی فرجها نشسته گفت ای
ملکه حالا اسبوط روم لاکن مفو بر نامه احوال من کشیده و بر من مهربان شوی و پیش از این در آتش بیجرانم شوی که زیاده بر این
تاب و طاقت ندارم ملکه گفت ای شاهزاده کبوتر با کبوتر باز با باز کند هم جنس با هم جنس پرواز ... ترا بمن چه
نسبت من چیزی از آتش و تو آدمیزاد خاکی جفتی از نوع خود برای خود تلاش و زبان از این حرفها به چونکه
موجب رسوائی ما میشود اگر پدر و مادرم از این حرفها آگاهی یابند از من آزرده شوند شاهزاده گفت ... فی الحال نسبتی
بتو کافی بود مرا ... بلبل همین که تا نیمه گل شود بس است ... بلقیس نیز بروایت مشهور از جنس شما بود چگونه بعقد حضرت سلیمان
که آدمی زاد بود در آمد و هم چنین جبرئیل و ان اسباب بعقد آدم زادان در آمده آنرا نوبهار گفت آمده باشد کسی از
ما هیچکس با این قوم بیوفا سر رفته نیاورده و دیگر اینکه من اراده کنم این در اصل ندارم چرا که من در سلطنت ملک خود
بنام من مقرر کرده و کسی که با پادشاه باشد چگونه محکوم حاکم کسی شود و همین که زن بشوهر رفت محکوم حاکم اوست تو می باید
دست طمع را از دامن من کوته داری دیگر هر که ما از خواصان و کنیزان من باشد دختران سالخین عالم خواسته
باشی برای تو موجود کنم و بجرأت در بر دم هیچ دلگاه که منظور نظر مریم کافوری زخم جگر است بالفعل موجود و مهیاست
دکم رینه بی نسبت دختر خانه من است بفرمایم که برای خاطر تو مادر و پدرش را راضی کنند شاهزاده گفت ایکاش هنوز بر
حرف خود اصرار داری میخواهی که حالا جگر خود را بخنجر چاک کرده زخم انرا بتو نمایم که از زخم که بهم رسیده این را گفته شاهزاده
که دست بخنجر کرده و از غلاف برآورده بر شکم خود گذاشت نزدیک بود که زور کند بر شکم خود زنم مادر و از خط

وگلشن اندوز و گلرخسار وغیره دو بدو بر دست شاهزاده چسپیدند که مبادا از دست او برآرند زود بجون و لشکر سوار اجزا
شاهزاده را دریافته بود که به قوت اینها مبادا از دست نرود و بر سر آفت همین بود که خود را خلاص کند هیچ دلکشا
در آن وقت از خطار نبود بلکه بجز آن در داشتغال داشت که خود را تمام نکرده بود ملکه که این حالت دید فریاد
برکشید که ای هیچ کجائی زود بیا که در فراق تو بیچاره میخواهد که شکم خود را پاره کند این سخن باعث زیادتی تردد
آن شهریار شد و فوقی کرد که نادره و غیره هر کدام چون چنبه صلاح سست شده بلوفی افتاده نادره رو بملکه کرده گفت
ای ظالم از خدا بترس و از قباحت آینده بترس بدانکه لطف کلیم بر دزد زیاده بر لطف تست و خاطر او نزد حکیم
عزیزتر از خاطر تست زود مبادا از دست او بیرون کن زنهار دیده که فی الواقع قباحت میشود برجست و بر دست شاهزاده
چسپید شاهزاده خواست که آن لذت را که محبوبه دست بدست او رسانده بود بجلدی از دست ندهد مبادا بکلی از دست
و کیفیت آنکه دست از من بردارد و بگذارد که از نعمات یکبارگی حاصل کنم از طرف ملکه فوت بکرد که
مبادا از دست شاهزاده بستانند و شاهزاده زور بکرد که آن لذت از دست ندهد بین القوتین شاهزاده دیده و دانسته
بزور خود بر پشت بیفتاد و مبادا را بر شکم گذاشت ملکه نیز ناچار خم شده بر سینه شاهزاده چسپید بنوعی که بعضی از اعضا
و بدن ملکه نوبهار به بعضی از بدن شاهزاده کامکار ملحق شد و چشم در چشم شاهزاده کرده نگاه محبت آمیز و درد
دیده و گفت ای شاهزاده این ادای تازه و صنعتهای طرفه که مخصوص زنان است تو از کجا آموخته بنوعی این سخنان
را گفت که صورت حرکت از شاهزاده بیان ظاهر و آزکرده مانند تصویر بیتو و گردید نوبهار مبادا را گرفته بمستند خود قرار
گرفت و گفت لاحول ولا قوة الا بالله العظیم امشب در میان تخانه بعجب نوعی بر ما گذشت که تمام خواهد شد
ای گلرخسار غیر بگیر که از شب چه قدر باقی مانده باشد گلرخسار جواب داد که ملکه اتفاق شاید یکساعت پیش بنا شاهزاده
بنوعی که هنوز ملکه با من صاف نشده و شب آخر شد و لا محاله جدائی در میان من و او واقع خواهد شد بگریه افتاد و از زور
از گریه مانع ایشان ناچار شده خود بیاطن محبت انگیز در چشم آورد و چنانکه ملکستان بر گریه او اطلاع یافتند نوبهار این ماجرا را معلوم
کرده متنبه شد و کار بسخن سازی فرمود و گفت سبحان الله چگونه گریه نکنم که امشب در نخوستی بعضی خود بیا دست من
بدن من بدست و بدن نامحرمی رسید از این مقدمه اگر خود را بکشم جا دارد و در باغ عشرت بکشی هم این محبت روی نداده
بود اما در طلسم قران السعدین مرکلان خانه خراب مرا بعوض هیچ دلکشا صحبت کرده بر خاسته بود و بود من هم خبر ندارم که
که در آنجا کرده بود و چه بر من گذشت لیکن تمام امشب از عالم کم یاد که هیچ وقت خوشی در دیده شاهزاده که این سخنان شنیده
تا بنه خشک شد و اشک در چشم او نماند گفت ایکاش تا اینجا از من چیزی که چنین و چنان میگوئی و در آن وقت طلوع صبح صادق شد
و شاهزاده از خشت و شوکت و مال و دولت خود و ملک سلطنت خود موافق ضابطه که سابقا رقم زده و کلک جهانگرد دیده و بیاد آمد و غروری
در تمتع بالی او داد یافت بجز تهلیل زانو در آمده گفت ای نازنین سراپا غرور و ای بیمروت از رحم و شفقت دور

نعمها والمها

مبادا بسبب نوبهار که آن صورت دید
تا ممکن ضبط خود نمود و نتوانست
بلطائف الحیل هم شاهزاده را

آخر خام شب در جستن تو بجز و زاری مشغول بودم و انتظار احوال سراپا ملال خود می‌نمودم و دل بقا منزل تو بر سر رهم نهاده و هیچ
چو تو هیچ چیز ظاهر نگشت مرا این حال بکشتی صاحب غرض دیده این مرکب را چرا آنست که هرگز از مرکب تندی و شتاب فرود
نمی‌آمی اگر مرا تاب نمی‌کنت و خشم که بودم ملاحظه مبغوض دی البته که مشاهده دیگر از من بیکار خنی آخر میدانی که بستم نوبهار کفت البته
میدانم و خوب میشناسم اگر بگوئی اول و آخر و واسطه ترا بیش تو بیان کنم کوشش کن .. اولت او دیگی قطره آب .. که از آن نشستن تو
است تو آب .. از شکم تا بکنار آمده از ره بول و دو بار آمده .. آخر آن جمله افتاده بخاک .. کرده چنگ چکی تیره مغاک .. بر تو
آن برده بوی از بوی ره .. چشم بابستگان کان گذرنه .. در میانه که سراسر خوش است .. روز و شب کار تو سرگین کش است ..
ظاهرا آراسته باکر بر دور .. چون شکیبه شکم از سرگین پر .. از من این نکته فراموش مکن .. مدعی را گران کوش مکن .. شاهزاده
خود ای ملکه عالم هر چه گفتی درست است و مسلم است اصلی را در این حال دم زدن نیست لیکن این را هم بدانکه انبیاء
اولیا از بنی نوع انسان بوده‌اند و ذریه انسان هم همین وضع نوع کرده‌ای واقع شده و خبر در آخر همه یک جنسند
و لقد کرمنا تا بی‌ست مخصوص فرق بین نوع که بنی آدم باشند نوبهار کفت شرمی که حال در میانه خود را درست و شسته باشند که ..
بر نانی و دست مالکه اشتی .. کرده با دشمنی او آشتی .. در صفت انسان صادق آید و برای هیچ و پوچ محض مانند هر دو خاص
شایع دست بر عام و خاص کرده از قول بهار راستاید و از او دست بجانب هیچ بیل نمانند آخر حاصل مراتب آن بغیر از عطا یافتن
بر الهوس چیزی دیگر نباشد شاهزاده کفت بسیار خوب که بهار انسان مثل بهار فصول دایم است هرگز از او اثرات لوز رند شاهزاده
در این گفتگو بود که تسبیح بر دو بوریه بوی که هر که در آن مجلس بود چشم او خواب آلود کشت و بی اختیار سر بیالین گذاشته بخواب رفت
شاهزاده دعا بمقدار و ملکه نوبهار نیز از بیخود بودند و این خبر از اثر آن مکان طلسم نشان بود اما چون بعد از مدتی چشم شاهزاده
بیدار شد از خواب در آمد اگرچه خود را در آن مکان یافت لیکن آن شرف از کثرت خیل و حشم و بسیاری سر و سامان مخدوم نمود مگر
نشیافت چرا آن که باز این چه هنگامه تازه است چون هر حالت بعد از ادای نماز قضا متوجه آن شد که شرفی بود که هر که او را
خواهد دید عزت و حرمتش خواهد کرد مطلق بعمل نیامد بلکه از دعاء او توقع قاهره را در هر سو دو دانسته هزار خانه‌اش داخل مرکز شد
دید که حسن انتظارت با چه مرتبه وسیع است که یک باب عرض نیز رو بیک دو بیرون عرض و طول او در منقلب نزد و زیر
علم انسانی تخت نوبهار را فرش کرده‌اند و آن کلکه از کثرت طبیعت آتشین رضا رکلنار پوشش کشته مشکین بشت قبرهای
کرده و مردمی که از اجنه و پری زادان دورش صف زده‌اند از قبر او بهر صورت بی‌خود و از زد جراغهای هر کدام افتاده
مانند بیدل زانو و دهل زن دهل می‌نوازد و خواجه عنبر ناظر بیچاره را بر سر نطع رنگ نشانده و جلاد خونخوار تیغی بر تیغ در دست
گرفته مستعد حکم استاده و مقربان سراپرده سلطنت مانند نادر و رازدار و دیگر در پیش تخت پادشاه سر بها مانند مرکز پای ادب
استاده‌اند و هیچکس یارای حرف زدن ندارد شاهزاده که این هنگامه را العجب و بسیار بی‌خطر کرده با خود گفت سبحان الله
بیت بیک لحظه بیکدم .. دگرگون میشود احوال عالم .. شب بان عزت و دولت نی و هیچ باین نقصیت و رسوائی این مرتبه

نباشد اما چون بهار انسان دایمی باشد
و ندانند که بهار ایشان مانند سبزی ملک
دایمی است

که غیر بیچاره را بچه تقصیر میکشند و درین اثنا آینه دار پری که منصب وکالت دیوان داشت فریاد برآورد که ای خواجه غیر پادشاه بیگناه
که تو منصب سلطانی نرسیده می که ناصری را بخلوت سرای پادشاه رهنمونی کردی غیر گفت بر بسیاری ناله و زاری و بی قراری
او رحم نمودم و نیز روز عرض تقصیر پادشاه خورده بودم که او را بسیاست برسانم تا دیگران عبرت گیرند جلاد تیغ را بسر او
جلوه داد شاهزاده که این حالت دید خود را بجلدی پیش غیر رسانید با خود گفت ای خواجه این بیچاره بسبب تو کشته
میشود اولی آنکه حرفی بزنی شاید او نجات یابد جلاد نهیب داد که دست نگهدار بعد از آن فریاد کرد که ای پادشاه دانا
بیچاره را چرا میکشی اینک من حاضرم بفرما تا مرا از کشتن خود و جفا آزاد کنند و تن مرا از بار سبک کردانند تو بیچاره را اصلا
ملتفت سخن آن شهریار نشد و حرف او را جواب نفرمود و تاکید حکم بجلاد نمود که در کار خود جلدی کن جلاد خواست که تیغ بزند
ناگاه دستی از هوا پیدا شد و اول پشت دستی بر سینه جلاد زد که صد قدم دور رفته بیفتاد و بیهوش شد بعد از آن بازوی غیر
گرفته بدر برد غلغله در موکب افتاد جلاد پری زاد آن تیغ برداشت حکم فرمود که بجز این کار کیست جلاد او را گرفته بیاورند که با
غیر او را بسیاست رسانم شاهزاده برای غیر در مناجات بود و بر چند سخنان خود را مکرر میکرد لیکن جوابی نمی یافت
بعد از لمحه بر غیر آن لرزان و ترسان غایب و حاضر از روی هوا باز گشتند و گفتند اینکه عالم چون ما برپا شده و قریب بسیم
آوازی کرد که قریب بود که از هول آن دست و پا گم کرده بر زمین بیفتیم معلوم کردیم که از اهل اجرام بود نه از اهل اجسام
ملکه لوسر در پیش افکنده رو بخاور و راز داد آورده گفت ایا این کار که خواهد شد نادره گفت غیر از حکم کیست که
اجرامیان را تابع نقشه باشند ملکه آزرده شد و اشاره کرد تا بر زبان تخت او را بر دوش نهاده بر آن پیش گرفته برگرد بود روانه شد در
اندک زمانی در آن مکان غیر از شاهزاده و تنها کسی نماند شاهزاده آه حسرت از جگر برکشید و بیهوش گردید چون بهوش آمد بر مکتبی
خود زار زار بنالید و اخر برخاسته بکلکشت باغ مشغول گردید باغ را چون جنت الماوا بر بود و خوش آب و هوا یافت
بر جا سیر میکرد منازل جاده را از نظر تعمق سیر میکرد بسیار خوش علامات و مطبوع یافت بر طایع خلاق خاکروبان میگرد
و بر حال تنهای خود می نالید از روزگار کمال غصه و غم چیزی هم نخورد و چون شب بسر دست آمد قدری میوه تناول نمود
بجیب و بدل ماتحمل ساخت و بعد از ادای نافله و فریضه بجای بستر خواب انداخت اگرچه خواب در چشم او کجا بود
غالبا است که شب بر دل بیمار آن گران و سخت افتاده باشد خاصه بر شاهزاده که بیمار عشق بود و بسیار گران میبود و صحبت
شب گذشته را بخاطر آورده بمضمون این رباعی استاد بر شاهزاده زبان میکشت :: ولشب شب وصل
با جان نوش لبی :: امشب شب هجر با چنین تاب و تبی :: فریاد که مستوفی دیوان قضا :: از بهر شبی نویسد و این را شبی :: القصه
شاهزاده در این سخن و تعب آن شب را بشمار کواکب گذرانید صبح بعد از نماز بخاطرش رسید که خود را از راه بیابان
بدر رود آب بدریا اندازد یا خود را تک ماهیان کرده یا بر جا که قسمت برساند برسد باین اندیشه چون نزدیک قصر
رسید دید که ماتمی بزرگی سیاهی تمام آن جا را پر کرده نشسته است شاهزاده بخندید و گفت معلوم شد که این راه را

بمطلبی که داشتم باشد برسانم باین سبب
جرات نموده باین کار اقدام کردم
حکم والد صادر شد که او را

نیز برای ما مسموع ساخته اند به بینیم تا کی و درین بیشه ها آب و خورش ما چه برگشت القصه من بر خاطر مبارک
آن شاهزاده قرین گشته بود که اگر با قوال بعضی از بزرگان راست کرشل حکیم ابوالعباس و بعزه رسوخ و وثوق نمیداشت
هلاک میشد لیکن حکیم مذکوره طالعوس نجم با قضاء قسم خاطر آن شهریار محترم را با انواع تسلی الحمیات بخشیده بود و مژده
بوصل دلدار امید وار شده بود :: آری جهان برشته امید بسته است :: القصه شاهزاده اوقات خود در آن عمارات گاهی
بگریه و گاهی بسکوت بسر می برد :: آن صید خویشتن را در خون نشانده باشد :: صیاد رفته و او در دام مانده باشد ::
تا هفت روز بدین منوال بگذشت روز هفتم شاهزاده بالای عمارت برآمده در کمال تفکر و اندیشه سیر دریا میکرد و
با خود فکرها داشت که باری سایلی برین جای نظر بر آن نگار نظر می رسید و در مکانی عکس آن در آینه میدیدم و خاطر حزین
را تسلی می بخشیدم و در اینجا اگرچه بسیاری طرب واقع شده که او را بی نقاب دیده میگفت درین منزل از نبض جادوان با وجود
آن زردی آن دلربا تنهای وافر از وصل او حاصل نمودم لیکن اضطرابی داشت که اکنون درین مکان بی یار و بی مونس حیران
مانده ام و نیز نمیتوانم از اینجا بجای دیگر رفت امروز هفت روز است که جز از نوالهٔ جزئی خوردنی از غلبه تباخته ام اوقات
باین گونه تا کی خواهد گذشت ناله مرا اثری نه از دلدار جزی خداوندا کی خاصان درگاه خود که بزودی فرجی مرا نصیب کن تا
جان مرا بستان ناگاه چیزی از هوا بدامن آن شاهزاده فرج لقا افتاد شاهزاده بالا نظر کرد چیزی ندید چون دامن را دید رقعه
مرقوم بخط سبز بنظرش رسید چون بگشود نوشته یافت که ای مرزالدین آن زرد و صبش کاهی کاهی کرد و براد جمع دوار این
را که برین کاغذ مرقوم است فردا شب بعد از تاریکی روز روز روز گذشته باشی و شب انتظار بجهل منزل باداه کرده باشی در فلان خانه از
منزل جادوان که شرق رو بیست و دایره دار سنگ سبز دارد و در میان دایره در آمده باین عدد بخوان و از منت بده بلیات
هولناک ترش بگذر ما مدد و قریب بصبح صادق مرغی عظیم الجثه پیش تو حاضر می شود القصه هرگاه که او داخل دایره شد و بزبان فصیح
تو بگوید که برپشت من سوار شو آنگاه بر و بنشین که او ترا بقصر نادره راز دار که مقام اسرارش میگویند خواهد رسانید چون در آنمقام
برسی کسی را بخواهی دید که روز در آنجا بسر برد که روز سیوم نادره راز دار آمده با تو ملاقات خواهد کرد و بسعی جمیع در مقام تو بود
ترا بطلب خواهد رسانید شاهزاده از مطالعه آن رقعه نزدیک بود که از غایت شادی فنا شود و مواقف مرقوم
بعمل آورد تا هر بیست مرغ اخضر سوار شده در هوا گرفت مرغ شاهزاده را آنقدر بلند ساخت که دنیا بمثال هفت خود بنظر آمد
بعد نشیب کرد مقری که گویا او را از یکپاره زمرد ساخته اند بنظر آن شاهزاده والاگهر در رسید و آن مرغ شاهزاده را در
محن جان قصر فرود آورد و خود پرواز کرده بجا رفت رسیدن [illegible] مرزالدین [illegible] دار و مقام [illegible]
اسیر [illegible] بهشت فلسطین [illegible] و بامادر [illegible] [illegible] ربانی [illegible] [illegible] سینه [illegible]
از آن شاهزاده مرزالدین بسیر عمارات آن قصر دلگشا مشغول شد فی الواقع مکانی چند در آن قصر دید که آنچه در
تعریف و توصیف نیست برین از زبان بزرگان دین شنیده بود یا در کتب دیده بود نمونه آنرا بعینه مشاهده فرمود

در حیاض دانها رواشجار را بجز مشاهده نمود قلم ایجاز رقم از تحریر آن عاجز و قاصر است قطع نظر از اشجار و دیگر درختی در گلشن
آن قصر نظر آن نامور رسید که نزد عقل منجمین چون تجنه آنرا صد گز رسیده بود بلند نموده شد و بعد از آنکه صد گز از زمین بلند
شده و شاخها برآورده که بلندی و پهنا و ریشه شاخها اصلا معلوم نمیشد که چه قدر بلند است و شاخهای او تا کی رسیده و بلی چون در ابتدا
داخل قصر طلسمات از گرد و خاک گرفته تا طلسم فلک نصل شده بود شاخی از این درخت در هر قصری مشاهده کرده بود و آنکه
بیاد شی آمد و گفت سبحان الله این قصر کمر نمونه بهشت و این درخت نمونه طوبی است و برگهای آنرا بعینه زمرد یافت که گویا از
زمرد ساخته اند چرت بر حیرت او را در یافته بود تا دیری تماشای آن درخت بدید و بادی که از آن درخت می وزید
روح را قوت تمام می بخشید و دماغ را معطر می ساخت بعد از آن بسیر مشغول شد هر قطعه آن مکان را نظر انداخت بهشت برین نظر در
آورد و داخل عمارات که شد ایوانها و حجره ها را مفروش بفرش یافت که هیچ بادشاهی را میسر نشده و هر طاقی بر از اقسام
نعم بود سرکشان بجای رسیده که سکه حوض صد در صد مربع را دیده که فواره های یاقوت و الماس و زبرجد داشت از فواره
یاقوت آب سرخ رنگ برق می جست و از فواره الماس سفید رنگ می جست اما قدری غلیظ بود و از فواره زبرجد آب نباتی
رنگ بیرون می آمد و اخر چون بحقیقت اینها وارسید شراب شیشه جهار آتشه و شیر صافی و شربت بید مشک و گلاب آلود بود
و اصلا در ایشان تغیر راه نمی یافت باخود گفت ای خوالدین زهی صانعی که بشری را اینقدر علم بخشیده که بزود آن بهشت
را در دنیا نمودار ساخت از مدتی نام قصر نادر را می شنیدم و مشتاق بودم بحمد الله که باحسن وجوه دیدن آن میسر آمد لیکن شاهزاده
هر چند سعی کرد که مشابع آن حوضها را معلوم نماید میسر نگشت باز بسیر در آمد مرغان خوشرنگ خوش آواز بر هر درختی بهر نبه و نوع داشتند
که ما فوق نداشت و بعضی از اینها مثل طوطی رنگ افرغان داشتند که بران درختها که هر در هر قصری بود نشسته بودند اما در این
مقام هزار و هزار یکی از دیگری بهتر و در نطق گویا بودند هر زبانی از عربی و فارسی و ترکی و هندی الی غیر النهایت شاهزاده بدو
زبان که عربی و فارسی باشد عالم بود و در اثنای سیر بآن درختان رسید که مرغان بالای آن درختان بزبانهای مذکور یاد
الهی میکردند و ثنای او میگفتند چون نظر افرغان بر شاهزاده افتاد بزبان فصیح سلام کردند و گفتند السلام علیک یا ایها السلطان
ابن السلطان اهلا و سهلا و مرحبا و خیر مقدم اخبرنا کیف الحال فی خوف البحر و رجاء الوصال ایها السلطان
الکرام اقرا من کلام الله سلام علیکم طبتم و اذا دخلتم جنة فادخلوا علی انفسکم من عند الله تحیة مبارکة طیبة شاهزاده
حیران گفتگوی آن پرندگان زبان دان شده بحیرت در ایشان نظر میکرد و این کلمات عربی را میگفتند بلکه
هر کدام از ایشان کلمه گفته بود اما افرغان بعد از تقریر این سخنان بزبان مذکور بحمد الهی اشتغال نمودند شاهزاده اگرچه
از ایشان پرسید که ای مرغان راز دان بگوئید که محبوبه من با من کی ملاقات خواهد کرد و حاصل خواهد شد لیکن جواب نشنید
بطرفی مرغی که غیر از آن حرف چیزی نگوید بعد از آن شاهزاده بدختان رسید که طیور آن اشجار بزبان عجمی سخن میگفتند بسوی
درخت شاهزاده پرسید نداد و اتهنیت ورود و امکان دادند که آخر زبان بحمد الهی برگشاده و سوال شاهزاده را جواب گفتند

بیچند

بهیئت جرت الشاهزاده را از اقلیم بوشش صد مرحله دور انداخت و او را با کنیز ضایع الی آشناد و اما ساخت
القصه تا سه روز در آن قریه بخت آمین در کمال عشرت بسر برد آخر روز سیوم بود که هوا از جوشش پرنیان
مرصع پوش رنگین لباس شفق گشت و آن سواری نادره را که روز مقرری زینت افزای انبکان گردید و نادره
چون فرصت آمد نگاهش بر شاهزاده افتاد در بادی النظر هر دو یکدیگر را شناختند نادره را زار گفت ای بانو
عالیمقدار آنچه در منزل جادوان از زبان ملکه خوانده بودم از زبان خود او را اعاده می نمایم ... در آن منظر چشم
من آشنا نیست ... کرم نما فرما که خانه خانه تست ... ای شاهزاده فراق یار دیده و ای عاشق درد هجران کشیده
ای یکمنه ناز و ادا کن فتار ای بوصل دلربا ... پیرو ار بگو چگونه باین منزل رسیدی شاهزاده صورت حال باز گفت و
آن دقیقه را خاطر نمود باز از آن بعد از مطالعه آن فرمود درست بی زینه نشست بام مزید است بیکس
اکنون چه اراده داری شاهزاده گفت اراده من از آن گذشته که بر شما ظاهر نباشد ... نهان کی ماند آن رازی که
سازند محفلها ... نادره بخندید و گفت اینجا از دست من برآید کوتاهی نکنم ای شاهزاده کار تو در ابتدا در باغ عشرت
بخش شده بود برای آنکه صاحب اختیار ملکه نوبهار مربی تو بود و حالا به خاطر جمع ار البته بمطلب خواهی رسید
موقوف بر وقت است شاهزاده گفت مرا آن البته بمضمون این مقال در جواب نادره رطب اللسان گردید ... تا چند بین تغیر
حالات شود ... تا کی دل من حریف آفات شود ... تا وقت رسد وقت شود تنگ بمن ... شاید که بفردوس ملاقات
شود ... نادره از این بر طبع آن ماهرو گفت در هر مکان که با یار ملاقات شود حکم فردوس دارد شاهزاده از حقیقت
اندرخت و انمرغان پرسید نادره گفت نام درخت شجره طیبه است و مرغان اشجار این گلزار همین خاصیت دارند و شجره
طیبه محل نزول مرغ اسرار است شاهزاده که نام مرغ اسرار شنید گفت ایملکه خوبان من از مدتها مشتاق لقای مرغ اسرار و این
مکان بودم اگر مدد میکرد لیکن چه باید کرد که نظر بر جسم او قایم نمیشود من اکثر جا رفته ام و بعضی اشیا را مشاهده کرده ام صاحبان
آن گلشن حواله بمرغ اسرار کرده بودند و گفته بودند که چون بقصر جاروبه که منزل خواهر کلان ما نادره است
برسی این مشکلات بر تو حل خواهد شد و ای نادره ستاره دیده بود که هر شام خود را در موجی که بلند شده بشکل گنبد بلور
میشد نیز و بعضی گفته بودند که مرغ اسرار عبارت از این ستاره است و حال آنکه ستاره را می توان دید و بر وجود
خود نظر صورت نمی بست نادره را زار گفت حالا که جادوان شاهزاده را باین مکان رسانیده بچیز آشنا خواهد شد اگرچه
مرغ اسرار در مرئی شدن همان حالت دارد لیکن حل مشکلات بقدری که اراده جادوان شاهزاده بآن متعلق باشد
البته صورت بگیرد شاهزاده فرمود مرغ اسرار در این مکان شرف نزول کی خواهد بخشید گفت بعد از هفت روز دیگر ای شاهزاده
آن شراب که در موج او مرغ اسرار خود را بر دیگران تو از این مکان بقدر دور باشد شاهزاده گفت اصه اکسیر نام آن مکان را
مشکوی شنیده بودم و ما اقل از اینجا دور ما ... به راه خواهد بود ملکه نادره بخندید و گفت بخواهی که ترا بار دیگر مشکوی حرت
شاهزاده فرمود هرگز نمی خواهم که این قدر راه عبث بردم هر قدم من که بمنزل مجبور من قریب تر گردد و غنیمت میدانم نادره

من ترا بچندگاهی میبرم
شاهزاده در دل گفت

گفت من از کجا تا کجا رسیده‌ام یکچند قدم مرا بان مکان ببرم شاهزاده فرمود این نیز قدرت جادوان شاه باشد
گفت بلی مرا الدین باز پرسید اینکه راز دار من بقرینه و قیاس چنان دریافته‌ام که جادوان شاه شما معبود حقیقی
را میگویند که جادو و پادشاه ابوی الاز است گفت درست گفتی القصه آن روز و آن شب بعیش و طرب مشاهده
رقص پریزادان شکرلب و استماع نغمات بوالعجب بسر بردیم روز دیگر ملکه راز دار گفت بیا ترا باردیگر بمشکوی حیرت
ببرم تا تماشا کنی شاهزاده فرمود ای ملکه خوبان جهان ای مطالب و مآرب من وصل ملکه مشرق و مغرب نهار است
نادره گفت خدا کریم است که او نیز بر تو مهربان شود القصه دست شاهزاده را گرفته بر جای آورد تا بجائی رسید که زینه پایه

در کجا بود که ملکه راز دار بدست
خود دانرا بگشود چون از آن بیرون
آمدند شاهزاده بعد

بطرفی تنها نه بطرف نشیب بود رفته آمدند اما فریب هزار زینه پائین آمدند با وجود این منفعت بقی شاهزاده روز
و شبهای مدید و عهد بعید باز بر سر مشکوی حیرت رسید آن قهرآرزو برآمدند قهر چهاردهم بود از مشکوی حیرت شاهزاده حیران
شد و گفت ای آنکه مردم این عجائبات آدم را بناحق حیران میکنند راهی باین نزدیکی را بمن نشان ندادند و مرا در جاهای
دور دراز انداختند و عبث بر اسکردان عالم ساختند ملکه راز دار گفت ای شاهزاده اگر کرد عالم بگشتی آن تماشاها که هر کس مثل
آن نخواهی دید چگونه میدیدی و چنین بندهای خدا که بمن خدمت بطلب خود نابرشده چرا شاهزاده بسیار
گفت طرفی تمام دهد و این هم که بندهای خدا بسبب من بطلب برسند و من هنوز از مطلب خود دور باشم نادره گفت قافله
سالار را باید از همه آخر بمنزل برسانند شاهزاده فرمود که کاش من کمترین قافله عشاق می‌بودم تا زود بمقصود خود نابرسیدم
و خوب هر چه کنند نشد کرشمه خدا آن ملکه تنها خود را بر من مهربان کند و خیاری که از طرف من بخاطر خود نشانده رفع نماید و
بر من از راه مهربانی جلوه گر آید سیر از دن شاهزاده عالیقدر ... بار دیگر مشکوی ... را همراه نادره راز دار ... در ...
... قهر را علی سبیل ... اما چون نادره راز دار بکنار نهر رسید در طرفة العین
درهای قهرهای دیگر کشاده گشت و مرغانی که بالای درخت بودند آوازهای خوش برکشیدند و بیکدیگر چهچهه زدند و نغمه هذا
یوم الفرح و یوم السرور برکشیدند شاهزاده در تماشای آن حیرت زده ایستاده بود بعد از آنی مرغان بر درخت
داخل قهر خود شدند بعد از زمانی همان نازنینان ماه پیکر که با شاهزاده روز اول ملاقات کرده بودند مثل خورشید جبین و گل رخسار
و سیم غبغب و آتشین رخسار و قمر طلعت و خرد آرا با زو و ناهید طلعت و خرد تا ملکه طلسم رسید
همه با لباسهای گوناگون بیرون آمدند و سرور قدم نادره راز دار گذاشتند و کنار نهر فرش کرده مجلس بزرگی او برآراستند
مانند کنیزان کمرخدمتکاری او بر میان بستند و نازنینان هر سبزه قهر بوستش بر بستند از آن جمله یازده قهر شاهزاده باین
نوع دیده بود که هر مرتبه از دروازه قهر داخل میشد و دو قهر که یکی طلسم فلک البروج و یکی طلسم فلک اعظم نام داشت
دو طلسم برین دو قهر بود لیکن بیست و یازده قهر داخل این دو نشد بلکه در طلسم فلک هشتم از راه چشمه هیزمی از دو کیوان
چنانکه گذشت داخل شد و در طلسم فلک اعظم از راه میز بر پهنای زران واعظ صورت نمود اما نازنینان قهر دوازدهم را

نیز بشناخت که در منازل قمر بصورت رفیع کرسی نشین در اول شهر کرسی دیده بود که بیست و هشت سر کرده و هشت کوکب الیشان
مطابق آنها منازل قمر بود مثل سرطین و بسطین الی آخر و سر کرده و به رفعت خاتون نام داشت اما نازنینان قصر سبز دیده را
امروز دیده که اطلس پوش بوده و جواهر و زیور الیشان از زیور هر گران بهاتر بود و سردار این نازنینان نایبه خاتون نام داشت
این نازنین را امروز بملازمت شاهزاده رسانیدند شاهزاده از نادره پرسید که بخلاف نایبه‌های دیگر نایبه خاتون در اسمی
عجایبات تازگی دارد نادره بخنده بر گفت الیشاهزاده نام این دختر حسن افروز است و نایبه بسبب نیابت مادر به نایبه
افروز خطاب یافته بدانکه طلسم فلک اعظم چار منزل بزرگ دارد مقام عبرت و مقام مثال و این هر دو تعلق جادوم دارد و
قصر سبز دیده مشکو و شهر حسن نگار که منزل جادوان از متعلقات اوست و چهارم قصر اسرار که او را بهشت طلسم مرغ اسرار
میگویند تعلق بمن دارد و من نیز این دختر را که عالم افروز نام دارد در مشکو نایب خود کرده‌ام و عالم افروز را نیز بملازمت
شاهزاده سرفراز کردانیدم و آنکه میخواهید راه ظاهر است و تو از راه باطن طلسمات بقصر من رسیده که حکمت حکیم چنین اقتضا کرده بود و هر
لطفی که دارد سلوک راه باطن دارد نه سلوک راه ظاهر ؛ پای استدلالیان چوبین بود ... ای چوبین سخت بی تمکین بود
در طی راه ظاهر گفته‌اند شاهزاده در این سخن تامل تمام بکشید و لحظه سر بگریبان فکر فرو برد و از جیب اندیشه خود بیاورد و نعره مستانه
برکشید و گفت خدا السلوک راه باطن اصلی نیز اشتنا دارد بحق الیقین والله الماجد و اما شاهزاده افروز را بر لب نهر بعیش و طرب
با نادره دلنواز بسر برد و چون قرب عصر رسید شاهزاده در انتظار آن ستاره بود که مرغ اسرار بشب لیکن شمع هم در مجلس آورد و
و مرغ اسرار پیدا نشد از نادره پرسید که امروز مرغ اسرار این شب که هر روز خود را در این هزار اندازد بلکه چون جهان دارد و این
مشکو شود و قت داخل شدن او در هر نظری از این قصور که فی الحقیقت طلسمی است باید او حاضر شود و در این حضور او حکمت هاست
که غیر از حکیم اندر آن شب بر انتظار هر چراغان کردند و جمعی با هم داشتند که ملک از مشاهده آن مرغ اسرار شب نادره را
دار بر خاسته متوجه قصر خود گردید و بر تخت خود با استراحت مشغول شد شاهزاده نیز بر تخت دیگر بخواب رفت چون روز دیگر شد باز نادره
مجلس بر روی شاهزاده آراسته و انواع عیش و طرب صبا شاهزاده نیز روز دیگر بوعده مرغ اسرار باقی بود شاهزاده پرسید که
ای نادره هیچ معلوم کردی که مرغ اسرار صحبت و خلقت او از کدام عنصر است یا از ترکیب عناصر مخلوق گشته جسمانی است یا روحانی ملکه
دلنواز گفت الیشاهزاده سوالی کردی که در جواب آن به عاجزانه بخدا که بر کس ندانسته‌ام که حقیقت او چیست شاهزاده فرمود که چرا
از خودش نپرسیدی گفت طاقت این سوال ندارم گفت حالا او خواهد آمد من چگونه با او جواب سوال خواهم کرد که او نیز خواهد آمد
نادره گفت هر سوالی که تو نداشته باشی بمن بگو به را جمع کرده از او خواهم پرسید و با تو سخن نگوید بلکه تو از دور او را مشاهده
کن و زنهار زیر درخت نخواهی آمد که سایه تو خواهد رسید و مطلب تو در خبر تاخیر خواهد افتاد القصه درین سخن صباح روز شاهزاده
هر مشکلی که در طلسم او را پیش آمده بود همچنین نادره نقل کرد و نادره بر را بخاطر گرفت و این همه سوالات شاهزاده با او جواب نادره
بود از آنکه مرغ اسرار بیاید و روز دیگر از نادره پرسید گفت خواهد شد القصه چون روز جمعه در آمد نادره بشاهزاده گفت که

از توابع و مضافات شهر آئینه دار است
که مقام مثال باشد و سیم مقام تخیل

چرا خلاف معمول بعمل آمد ملکه راز دار گفت
ای شاهزاده سمعوا مرغ اسرار بیشتر

اشب مرغ اسرار بر تو نزدیک شیخ و طبیه خواهد افکند و تو بر کنار این حوض کلان نشسته از دور تماشا خواهی کرد و حقیقت آن
زیر درخت نشسته که مطلب از دست میرود شاهزاده قبول کرد و چون مرغ زرین آفتاب در آشیان مغرب رفت و لشکر طایر در
مزرع فلک بدانه چیدن مشغول گردید شاهزاده بجلدی تمام مغرب و خفتن را ادا کرده سر بسجده شکر داشت که از آسمان روشن بزرگتر از
زیر درخت که جلوه از ماه و سال نشیب کرده و در آن شاه درخت در آمد و تمام آن خانه را روشن کرد و نادره راز دار روز زیر درخت را
جاروب کشیده و فرش کرده بود و جابجا بخورات عالیه و لخلخه و عنبر و مشک گذاشته معطر ساخته بود شاهزاده چون سر از سجده برداشت بر کنار
حوض آمده نشست سایه درخت قدری در حوض افتاده بود شاهزاده در آب ملاحظه کرد دید که آن جسم توان بر شیخ و طبیه علما
قرار ندارد بلکه شاخ بشاخ و برگ بر برگ میگردد و در آن وقت شاهزاده تماشای در آب ملاحظه کرد که بالاتر از آن تماشا در عالم نیست
اما نادره راز دار با ادب تمام تماشاگریان متوجه درخت شد و دعا و ثنا بسیار گفت و گفت ای شاه ابرار و ای مرغ اسرار شاهزاده
همان بر سبب دار و اینکه خواب بیان شد چون او بود شد و واجب التعظیم و الحرمت چه سوال بعالیه است دارد
که در عرض کردن آن جرأت نمایم آوازی از درخت برآمد که بیش باد بهر شاهزاده و دیگر که نادره راز دار تا به تنه درخت رسید
مرغ اسرار که عبارت از آن روشن تاب باد قریب شد لیکن چون آن آواز اول بگوش شاهزاده رسید آواز آشنا شنید با خود در فکر
بود که آیا این آواز که با من او را البته شنیده ام لیکن نمیدانم بکجا شنیده ام گاهی بطرف درخت میدید و گاهی در آب میدید و در
فکر مذکور بود اما نادره راز دار شناسی کامل با مرغ اسرار در سوال و جواب بود لیکن آواز بگوش شاهزاده
عالی مقام نمی آمد شاهزاده بی طاقت شد و بی اختیار خواست که آواز مرغ اسرار را از نزدیک بشنود و بشناسد که آواز کیست برخاست
و چنان از نادره در سایه درختان دیگر میرفت تا بجائی که سایه بجز دیوارهای زنجیر متصل بود رسید موازی داخل سایه شیخ شد و هنوز
هفت قدم نرفته بود که آواز از آن درخت آمد که ای نادره راز دار اینک جهان عالی تماشا رسید و زمان حالش باین
مقال گویا است طاقت جهان نداشت خانه بهمان گذاشت و از درخت پرواز نمود و در طرفة العین مانند شهاب ثاقب
غایب گشت نادره گفت شاهزاده سخن گردی و بعضی سوالات خود را مهمل گذاشتی اما شاهزاده چون اثر نبه آن آواز شنید
بشناخت اما ساکنان بیابان چارستان اجنه مسلمانند که برای چار دانه این استقام مقرر آمده و تماشای آب هزار از آسمان
او و به انتزاع نمود و انه شل و الاسر دار چنین و با عود بلند بالای صلیب و قرع خان تردست و خلایل خان نشک چشم شیخ
و خیار بن اطوس شبزی و عبز خان بن ملکه اشهب از نزدیک از اسماء ایشان است شاهزاده گفت من این آشنا را سابق
بر این نشنیده بودم لیکن اسماء ساکنان استقام بگوشم خورده بود القصه نادره راز دار چون سخن ترجیع طلسم را بشاهزاده گفتا
با بنیاد سایه در آخر گفت که ای شاهزاده عالی قدر خلاصه کلام بجناب عالی عرض کنم که این طلسم را تماشا کاه خشت اند تماشا
در دو نرد کیفیت او مخفی ماند چو گوهری که شود پیرو رتبه دریا پس صاحب کمالی که بدارد خلق حال در وقت وارد شدن
تماشای استقلال داشته باشد بمنزله صاحب آن خنده و فجیه است که او را استاد ان فرنگ اصالة و دیگران تعلیماً می سازند

و در آن تصاویر ذی حیات از چوب یا غیر آن ترتیب میدهند بهیئتی که یکی از آن چنان رقاص است و یکی میسازند و یکی مطرب
و امثال آن و دیگر باغ میسازند و بلبلها می پردازند چاه آب و نهر و خیابانها همه درست کرده حلقه میسازند که از آن آب میجهد
که هر یک آن همه مامور مذکوره حرکت میکنند رقاص میرقصند و آب چاه و نهر می آید بلا تشبیه این طلسم نیز بآن حیله و تعبیه
که شهزاده تماشای او بدست استاد است و حکیم صاحب با حکم استاد صاحب اختیار دارند و وضع این بهر آن
حیله نمائی است اگرچه بلکه شاه
با دو کس مادر و کنیز البته شهزاده چون این را معلوم کردی بر آنکه حکیم ارسطو و توابع او چون از ساختن طلسم باز پرداختند
و خاطر ذو القرنین را از تماشای آن مسرت و زین ساختند معلوم الحال خاطر رسید که از اوضاع کواکب و حرکت افلاک معلوم کنند که آیا
دیگری هم از نوع انسان تماشای این بوالعجبه و در آن خاطر خواهد شد یا نه ظاهر شد که یکی از اولاد شیث و جان پیغمبر آخر زمان
صلی الله علیه و آله در فلان سال از تاریخ سکندری و فلان سال از هجرت خاتم النبیین از مکه بمدینه شاهزاده که از اولاد و آن
پادشاه فلک تخت یا بر همچون بخت بیدار ملاقات بدار روضه طلسم که در آن عصر باشد خواهد نمود و آن دار روضه قسطاس چهار دیوار
ارسطو خواهد شد که زین سعادت بانی طلسم تماشای حال او سید باشد و نام شاهزاده و مراد آن باشد که با جمعی از رفقا و همراهان بسر این عجایبات
طرب اندوز گردد و با شاهزاده خواهد شد که تحفه برای تو در طلسم بطریق هدیه بگذارند حکیم بلیناس فرنگی گفت که من آینه از آهن درست
کنم که غیر از حقایق مخفی و بعد و عمل آن آینه تا صد سال باشد حکیم هندی گفت من مثل این آینه را بسازم که عمل او تا سه صد سال باشد حکیم ارسطو
پانصد ساله عمل اظهار کرد و آخر چون مدت عمر از پانصد هم زیاده بود و راهها بر آن قرار گرفت که نسخه نوشتند و در کیفیت
ساختن آن بنوعی مندرج کردند که غیر از قسطاس حال دیگری نفهمد چه بنام قسطاس حال طلسم نسخه و اسباب ترتیب آن در جعبه گذاشتند
حکیم صاحب با آن ترتیب داد چنانکه بدست شاهزاده پس مادر و کنیز البته شهزاده و این همه حرکات و سکنات لعبتان این طلسم از مخالفت
تربیت با سلطان و محتاج شدن سلطان بر موافقت انسان و بیم رسیدن اقبال شاه که اعراض او از مجالات حکیم بر تو ظاهر نشود
که من هم نمیدانم و ترا بر نقش بر دل و بعضی مهر نشان و جنگها و عاشقیها در میان آمدن همه بعضی جسم بهائی تو بود که از کواکب در عالم
سفلی به بینی و عبرت گیری و محبت عالم علوی هم بیابی ان فی ذلک لعبرة لاولی الالباب و ان فی ذلک لآیات
لقوم یعقلون او یتفکرون البته شهزاده و مثل این آیات در کلام مجید بسیار واقع شده که در ضایع الهی فکر کنند و عبرت گیرند
و میل همه از نمایندگان شهزاده بجهت فرو رفت و او را تغیری حاصل شد و بعد از مدتی اسرار که بیان فکر بر آورد و گفت خدا
عشق بهار را برای من بعد از وصل او زینه عشق خود سازد و آینه مرا از نقش غیر بپردازد مادر و راز دار گفتند بد و گفت
البته شهزاده عشق ملکه ترا بسیار دریافته و این قدر هم خوب نیست برای آنکه در حال عدم جنسیت از طرفین تا زر و کل بر دو
آید اصلاح آن خالی از اشکال نیست و در صورتی که مدت نه بیند و اصلاح یابد گیرند تو با این حالت قریب بهلاک خواهی
شد بنابراین بطریق دو لتخواهی صورت ضمیر ارم که خود داری هم خود شاهزاده گفت ای راز دار بجای این سخنی از مخبر
بزرگی برمن گواه ابو و حال آنکه من از تو توقعها دارم و تو ملامت میکنی بالایی فی الهوی العذری صعدة منی آنکه

ولو انصفت لم تلم بعد ترجمه ای ملامت کننده در عشقم ترکی عدل می‌شوی ساکت :: مادر گفت ای فرزند ملامت نمیکنم بلکه بر تو
نصیحت میکنم شاهزاده محققی النصح لکن بسمع ان اخسره بر خواند مادر گفت آنچه از من در کار تو برآید تقصیر نکنم و از فضل
الهی امید قوی است که کار تو بوجه احسن صورت پذیرد و آتش محبت تو آن شمع بزم خوبی را نیز در گیرد و باز شاهزاده پرسید
که آن مادر و خاتون از طلسم بیخبر است احوال عبدوان عابد و ملاحت پری را معلوم نکردم و حال آنکه از ملاحت پاریها و دلداریها
دیده‌ام مادر در راز دار گفت البته پاره اینها بظاهر و دیگر آن طلسم تعلق دارند . و طلسم بدیست اما احوال این
دو کس از مزاج اسرار خبر شدم شاهزاده فرمود قبل از پرسیدن از مزاج اسرار هم شما از ماهیت این عجایبات واقف بودید
باز گفت آنچه حکیم بوعلی سینا این مزاج بمن تعلیم کرد بسوالنسم و اکثری مقدمات را بسبب سوالات تو حالا دریافتم و احوال
کلی و جزئی این نمونه عالم صغیر و کبیر غیر از حکیم روشنضمیر هیچکس نمیداند شاهزاده فرمود ملکه نوبهار که نسبت فرزندی بآن جناب
دارد البته بجمیع جزئیات و اما ماشاء مادر و تبسم کنان گفت که ملکه خود بشرح بسر بردن کاری ندارد و درین مقدمه من بسبب
منصب رازداری از و و اما شاهزاده احوال خادمی نادان پرسید گفت بدبختی بود از تخم مردک که بیاری جادوان طلسم در
طلسم راه یافته در خدمت شما . گوهر آوبز که زر و شیشه بود تقرب حاصل کرده اخوا او را چنانکه شنیدی در دین مردک
مردک در آورده فساد برانگیخته بجهنم رفت و ساکنان طلسم قدیم و جدید در امور جزئی اختیار خود را دارند و بهمین سبب
حرکات و معاملات ایشان از مقاتله و محاربات بدستور سکان ربع مسکون واقع شود و در امور کلی که منوط و مربوط
بارکان طلسم باشد بی اختیار اند چنانکه نتوانند از طلسم برآمد یا دیگری را داخل کرد مگر باجازت داروغه که او هرچه مصلحت داند
بعمل می‌آرد حقیقت مختاری و مجبوری ایشان از این بحث هر دو صاحب علیه الرحمة و الغفران ظاهر می‌کرده
بحث چون مابی ضعیف که افتد در آب تند :: در عین اختیار مرا اختیار نیست :: لیکن رضای حکیم باصلاح کار ایشان است
باز شاهزاده پرسید ای ملکه راز دار از حقیقت اخبار و دلشکار او معلوم نکردم گفت عرض کردم که این مقدمه ماند
ماند شاهزاده فرمود احوال مردک سلطان را نیز نگفتی گفت بلی او نیز از موجودات خارجی و اصلی است و طلسم ملک او را
حکیم بلیناس فرنگی بسته و این دختر که درین زمان پادشاه آن ملک است در قسمت حقیقی بود و ای شاهزاده و این را هم
بدان که تاریخ این طلسم را نیز حکما تیار کرده و گذاشته‌اند که در احوال مستقبله بر سال مندرج است یعنی آن قضایا که با هم ساکنان
طلسم اتفاق افتاد و همه را بر نسخه تحریر کنند و آمد و هیچ چیز را فروگذاشت نکرده‌اند و شاهزاده شما را با آنچه از حقایق و قضایا
در مصر شما واقع شده و با واقع خواهد شد همه را نوشته شاهزاده گفت آن کتاب تاریخ اکنون کجاست گفت پیش حکیم عالیجناب
شاهزاده گفت کاش بدست من می‌افتاد تا انجام کار خود از و معلوم میکردم گفت خواهد که محروم است غیر از حکیم بر
دیگری معلوم نشود القصه شاهزاده دعا . درجات از حقایق و معارف این عجایبات صدا الکن طاقت بشری
معلوم کرده گفت ایملکه راز دار این خبرهای دانش افزا که بیان نمودی زنگ نادانی از آینه دلم زدودی لیکن

بجزی که چشم من بدان روشن شود تکلفی و آن سوالی بود که اول و آخر از تو کرده [illegible] بودم یعنی وصل
دلدار من زاده را کی میسر خواهد شد و زمان هجران در چند روز تمام خواهد شد نادره گفت ای شاهزاده دوران یقین بدانکه
همین سوال کرده بودم و مرغ اسرار متوجه جواب شده بود که شما به دولت از عدی که من بشما گفته بودم برآمده داخل
سایه اندرخت شدید و مرغ اسرار به پرواز رفت همین سبب بشما گفته بودم که قناعت کردی که سوال خود را اهمال گذاشتی
شاهزاده دیگر شروع بگریه کرده گفت کاش هیچ معلوم من نمیشد و این تعیین مدت را معلوم میکردم تا خاطر من
جمع میشد نادره گفت حالا هم خاطر خود را جمع دار که مطلب تو البته حاصل میشود شاهزاده گفت ای نادره تلندر
هرچه گوید بده گوید و درین مرتبه از طرف من بگو مست ملکه عرض کن که هیچ نشود تا تو می شوی عمر نوح می باید تا ترا
کسی بگیرد نادره گفت آنچه زبان من یاری دهد گوتاهی نکنم بهر حال آن شاهزاده بلند اقبال اکنون تو درین فکر
نمونه هستی بفراغ خاطر بگذران من چند کنیز نادره را بخدمت تو گذاشته خود متوجه خدمت ملکه میشوم تا کار را انجام
دهم شاهزاده دعای خیر کرد و گفت اینکه راز دار بگذار که من ترا روز اول در جاده آن منزل دیده و بر حال خود
هر بان یافتم و پیوسته دعای تو بودم و سابق برین نیز هرگاه نام ترا می شنیدم خود می نگاهم و ذهن میگفت و گویا دل من
معنی گواهی میداد که کار من بسعی او صورت خواهد گرفت آن شاهزاده را تنها همین محبت بسر آورد و هیچ روز دیگر نادره راز دار
از کنیزان خود روشناک و طغار و مشکین کاکل و نسرین خال که بهشت [illegible] و زاد و گذاشته خود با کنیزان دیگر بر تخت نشسته
راه شهر طلسمین که دار الخلافه کشور منزل اعلی بود و توجه نمود و آن شهر را طلسمین نیز میگویند از [illegible] ملکه [illegible]
توجه داد و لا دین الجان [illegible] هیچ عظمت و عظاف [illegible] [illegible]
روزگار آنان [illegible] در دار السلطنه خود بر تخت دولت و اقبال قرار داشت کنیزان ماهرو و پریزادان سنبل
موجا بجا بعده و خود استاده بودند ارکان دولت و اعیان سلطنت از آن پریزادان مراتب مرتبه خود بر کرسیهای
زرنگار و مرصع نگار متمکن بودند که خبردار جز گواهی نادره راز دار بعرض عالی رسانید و چون او آمد و بادب
سلام و مجرا کشت ملکه او را عزت داشت و او نیز بر کرسی مقرری خود که متصل تخت ملکه در دست راست
میگذاشتند قرار گرفت مخفی نماند که هیچ دلکت در بزرگان از خفا مجلس ملکه نوبهار نسب که از منزل جادو آن آزرده شده
بقاف رفته است و الا کرسی او در پهلوی چپ برابر تخت ملکه میگذاشتند القصه ملکه از نادره احوال پرسید که ای راز
دار عالم بالای طلسم از مرغ اسرار خبر تازه چه شنیدی اگر قابل شنیدن باشد بیان کن گفت قدر خلوت بعرض خواهم رسانید
و چون ملکه از دیوان برخاسته بخلوت سرا رفت نادره عرضه داشت که شاهزاده جهان دار و قرار شده
و چون حکیم حکیم صاحب بتاکید بحرمت و عزت داری او رسیده بود و بعد از آمدن مرغ اسرار خفایق طلسم برای
خاطر او پرسیدم هرچه مرغ اسرار گفت بشما او بیان کردم ملکه پرسید که حالا آن شاهزاده هر زه اخلاص کجا است

بجهم

کاکل

گفت در بیان قصر بهشت آئین است برای آنکه در باب او از جناب عالی حکیم حکمی شرف صدور نیافته و خود
او همان من است باید دید در بارهٔ او باز چه فرمان شود ملکه گفت خازن و مالک طلسم را به سر کرد حالا چیزی آنست که او را
بر دم او ملحق سازند که والدین او مشتاق فراق بود و دیگر کاری که داشته باشد در پیش گیرد نادره گفت دیدید و گفت ملکه از دل
او باید پرسید که بگوید دلخون شده و رنجیده شده هر جا شده چون ناله بداغ جگر شده گردم اگر چه سر عجایب چه فایده
کاوان عشق یار رخود بیخبر شده ایملکه آفاق حالا در عشق تو طاقت او طاق شده تحمل بار فراق ندارد و از منظور ملکه امتحان
بود باختتام رسید باید که اکنون لطف نموده او را در مجلس خود بار دهی و غبار خاطر از طرف او بکسوتی که بیچاره در تب
هلاکت رسیده و نوبهار گفت ای نادره خوش طبعی موقوف حرف دیگر بزن نادره گفت ایملکه من چرا ان مطلع تو ام که
که مثل من کسی را محرم راز خود نمی دانی و هر خیالی که دست از دیگر ندارد و بر زبان میرانی ملکه گفت از این سخن معلوم میشود
که ترا گمان آنست که ما از دل او را دوست میداریم و در ظاهر با او بی سلوک میکنیم چرا که ما از کسی می ترسیم نادره گفت
اگر چنین نیست وقتی که در باغ عشرت بخش با او ملاقات کرده از جدا شده بود در حق او چه قدر هربان بودید و حالا چه
واقع شده ملکه گفت در باغ مذکور اول شفقه حکیم صاحب بما رسید که همان عزیزی را بسر عجایبات میفرستیم شما او را
بر چه احسن جهانی خواهید کرد باین سبب او را عزت داشتم و فی الواقع نظر بجمال او تعلق خاطری بهم رسانده بودم
لیکن چون از کمال او که بیزمانی باشد مطلع گشتم دلمن برگشت و ای نادره تو نمیدانی که من از ابتوا تارک امر تو دیدم
چون او من را دیدم دلم میان محبت او بیدا کرده بود که با او هم صحبت باشد و بس و حالا ان هم خود رخصت نادره گفت
غرض معلوم شد تا رجنگ آواز داد و صورت مقام بر دلشاد و من رفته باو میگویم که ملکه هرگز کینه تو از دل بر نخواهد کرد و بر
خاطرت سر بعمل آرد و میگفت که من هم منتظر نشسته ام اگر چیزی که خلاف مرضی من باشد از تو بشنوم بزهر یا بخنجر خود را هلاک
کنم ملکه گفت چرا وجه واقع شده که خود را هلاک کنند از چیزی گرفته ام او را برتبه کردیم از راهی که آمده باز رفت نادره
گفت ایملکه با چنین حسن چرا منع وی از خواهش خویش که ترا دیدن و عاشق شدن کار خداست ملکه گفت
غریب است اینجا به حرف و حوالت هوسی دارد بهمین که بمعقولیت تو او را منع کنی خواهد فهمید و سر خود خواهد گرفت
نادره گفت ملکه خوب میفرمایید این همه افتاد و بلاها و مصیبتها که جا بجا درین طلسم هر کدام یک معنی بود اگر من نمیبود
لیکن او هرگز ممتنع نشد ایملکه من بارها بی گفته تو او را منع کرده ام و از خوی تند آتش ترسانیده ام
زبان حالش در جواب باین مقال سرزنم بنما بد ؛ مردم مان منع کنندم که چرا دل بتو دادم ؛ باید اول بتو گفتن که چنین
خوب چرائی ؛ ملکه گفت در وقت خواندن شعر ترا مخاطب ساخته باهیچ و دلگشا را گفت ایملکه بیا رخوب بیا
خود بدیگران حواله میکنی مرا خود خواهد گفته و هیچ را بجسته نفرین میکند و همچنین نام ترا در زبان ساخته حالا که ترا چنین
چنان میگوئی من باو پیغام میرسانم البته که هلاک خواهد شد نوبهار گفت تو چرا بگوی ایملکه بگیلم رفته بگو تا او را ازین طلسم برآرد

اردو و بنزلش برسانند نادره گفت ایملکه اگر معلوم که عنبر ناظر را از منزل جادوان که بر دار برده یا هنوز ملتوی است
ملکه گفت تا حال معلوم نشده ولیکن بغیر از جناب عالی حکیم این کار کسی نیست در این اثنا بهزادی رسید و رقعه حکیم را آورد
مضمونش اینکه خواجه عنبر بخش مالک او را بخش ملکه بفرستم باید که برای ما عفو تقصیر او کنی که بیگناه ما او این کار نکرده نادره
بملکه سلام کرد که من نمیگفتم که حکیم خاطر شاهزاده مهمان را بسیار میخواهد ملکه گفت خوب اگر بکلام حکیم کرده و اگر باعتبار خود
کرده حالا که سفارش زیر دست آورده و قدری ما هم هست از تقصیر او در گذشتم نادره گفت وقت عفو تقصیرات
است باید که از تقصیر شاهزاده هم در گذری و بهر دو مهربان شوی ملکه گفت ای نادره دست از وضع خود بر
نمیداری من چرا از تو آزرده باشم و مرا باید چه برجوع او داند حکیم که او را بسیر مجایبات فرستاد نادره گفت معلوم شد
که در صفحه او هم انتظار سفارش حکیم میکشی اینکه رفتم که جناب حکیم را از حال آن بیچاره و جگرکباب خود هم آگاه سازم
که آنجناب از حال او غافل نیست [illegible] حکیم [illegible] شاهزاده [illegible]
حوالی [illegible] آورده آنکه در شهر طلسمین منزل است برای حکیم که در ایوان بر سر حوض پرده دار که حقیقت آن طرف
پرده بر کسی معلوم نیست و آنرا منزل حکیم میگویند خالیه او آنست که هرگاه نادره راز دار یا ملکه نوبهار خواسته باشند که بحکیم سخنی عرض
کنند پیش آن پرده رفته آنکسی که معین است بخوانند آواز حکیم از اندرون پرده می آید که چه مطلب دارید اما نادره چون منصب
رازداری دارد بهر اوقات تواند و نوبهار هرگاه مطلبی جزوی داشته باشند اول بنادره میگویند چون او اجازت حکیم میدهد
نوبهار پیش پرده میرود و هرگاه دل حکیم و بیرون نوبهار را خواسته باشد در مجلس نوبهار حاضر میشود اگر دل نوبهار و بیرون حکیم خواهد
نادره راز دار در ایوان خانه در آمده داخل ایوان شده و بر کنار حوض پیش پرده ایستاده و بعد از آنکه حکیم با او هم کلام شد
نادره احوال شاهزاده ناهار و اضطراب و اضطرار او را پیش پرده بیان کرد و آواز آمد که [illegible] ای نادره ما از احوال
شهزادین از تو مطلع شدیم و آن شاهزاده مواقی تقدیر بر پرده کار حقیقت نوبهار است و نازفروشی و امتحان نوبهار بحکیم حسن حال
افزون [illegible] جهان سوز اوست چون مناسب نیست که ما سفارش او را پیش نوبهار با تشاحه کنیم ترا باین خدمت مامور
سازیم که رفته بآن شاهزاده بگو که حال آن بیچاره دستم کشیده و بساز و آتشه دل را از کینه او بپرداز که اگر او در عالم ایجاد نمی آمد
بعقل تو هر سبب مشکل بود ؛ بودی که آن مهر اوج کمال ؛ ترا هم بکیتی بودی همال ؛ نادره راز دار خوشنود و خورم
در خدمت ملکه آمد و گفتار ایشان بمشام نوبهار در باطن از خوشوقتی باغ باغ شد اما در ظاهر بنادره گفت که از طرف
من در خدمت حکیم صاحب عرض بندگی کن و بگو که برای حال روشن است که من بجهت از امر ترویج کاره بودم و بعد از آنکه قبول کرد شخصی
باین آمر نامزد کرد و که از جنس من هم نباشد و از نوع پریزادان باشد پریزادی و پرزاد و دوستی او نزد من بیقین پیوسته باشد این
چگونه صورت بندد [illegible] حکیم حال بیرون نیستم اگر بغیر ما بنو با فرمی در حوالی شوم او فرد آدمی است حکیم چون آن
پیغام ملکه از زبان نادره شنید دیگر بار پیغام کرد که تو هنوز بعقل او نیامده بروی تکلم میکنی روا باشد چون او دعوی عشق نزد دارد

بگوید تا رفته عرض کند و ملتمس او با جابت مقرون گردد از قصه نادره راز دار

با من

بر جاست لیکن بدانکه اماره محله را مادر بدون طلسم بجای نفس اماره قرار داده بودیم و از حکم نفس اماره که کسی بیرون نباشد
حال آنکه او با هیچ دلکشا خیانت نکرده که ما خود توانسته بهمین قدر اینکه از اظهار آزردگی خود یاد دادی اکتفا کن و پیش از این
خاطر آن بیچاره را بیازار ملکه پیغام کرد که اگر منظور حضرت کنزائی من است یاد او در حکم حضرتم حضرت مختار مند و اگر رضای
من هم شرط است دل من در اختیار او را جز است و حالا نظر بحرکت مذکوره از و رنجیده و آم از بسیار دل حضرت باین امر متعلق است
با او را در بوته امتحان خاطر خواه خود بگذارم تا قلب او صاف شود مادر گفت اگر بمیرد تصدق سرشما ملکه گفت مگر از طرف
آن آدمی وکیل شده امر دگر هر مرتبه طرف او را بگیری مادر گفت خیر نظر بحال او مرا رحم می آید تو ای ملکه طرفه سنگدلی
که هرگز رحم نداری و حال آنکه میدانم که تو نیز او را دوست میداری لیکن امتحانات شدیده بتان سنگدل کشند دست کوتاه
عاشق زنده ماند بطلب میرسد و اگر معشوق سلامت باشد ملکه گفت هرچه بتو میگویم رفته گذارش نما مادر باز آمده بعرض
رسانید که این مرتبه چنین گفتند و استاد حکیم در جواب این سخنان پیغام کرد که ای فرزند خاطر تو بر ما بسیار ارجمند است برای تو ما
انشاء الله او را بعرض امتحان کنیم که خاطر تو بالکلیه از و جمع گردد لیکن قبل از آنکه او را امتحان کنم اگر پیری ضعیف البنیه در خیلهٔ قوم
خود کان داشته باشی او را بیار که کاری با او متعلق است مادر عرض کرد که فدای تو شوم ای حکیم عالیقدر امید دارم که بیم
که در مذکور امتحان شاهزاده در میان این ذکر تازه چه بود که پیری ضعیف البنیه الطلبه اشتیاق از پرده آواز آمد الفرمند
مادر و بدانکه در منزل اعلا مقامی است که از حقیقت آن توهم با منصب راز داری مطلع نیستی و نام آن مقام مقام الاتیان
مقام الاصتدار و الاستغفار است و جزای عمل و امتحان آن موافق عمل شخص است و چون مرد الدین مابکنا و شهوت پرستی
هنگ گشته عقاب آنجا نیز غلبه شهوت است بر شخص و جلوه گردان جهان ما طلعت بر و اگر آن شخص که او را باین گناه و جرم خشم آمد
خود را در غلبه شهوت محفوظ داشت باید دانست که بر دهمت برد و الا خلاص پیر ضعیف البنیه را برای این طلبه آشتم
که اول او را در آن مقام فرستم و ملکه را نیز در تماشا گاهی از آن مقام بنشانم مخفی تا بیشتر خود میلان طبیعت بر بیان
عاشق و بوالهوس معلوم کند مادر تعظیم کنان از شرم سر پائین انداخت و گفت زهی خالقی که بشر برو تا بعرض دانش
باصرات چنین کارخانه عالی توانا کرد و اینها بعد از آن از حکیم مرخص شده بخدمت ملکه نوبهار رفت حال را بعرض رسانید
ملکه نیز گفته بود و گفت بالاتر از این امتحانی نباشد چون پیر را باید بیرون کرد و یکی از ارکان خلوت ملکه که او را نیمانه پری
میگفتند داد و در خدمت نوبهار منصب افسانه گوئی داشت بسیار خوش و گرم بود بعرض ملکه رسانید که ای تاجدار ملک قاف
برای این کار کسی بهتر از رئیس جنگلی نیست که بر دختر همسایه خود که پیر است و مادر او جهنا پری نام دارد و دختر او را
شب امکو نیز دعوی عشق میکند و حال آنکه او بوالهوس است و ضعیف البنیه هم بدلیل آنکه از زبان زنها و مرهبهای آن رئیس حقیقت کل
و جزئی او بین پرسید و بوالهوس آنقدر است که بر هر جا زنی تازه و بنده جلی اختیار خود را بر و زنه هر چیز که بر و اجابت مجرم کاری
از دست او خیر بوس و کنار با سهل حرکتی بسهل داری نمی آید خیر نه گفت بلکه حقیقت حال اینست که مادر جهنا

در دره جنگلی خانه دارد و محظر رئیس که بآن معاشق خود را در دختر بسر برد باین سبب پای جنگلی است و در اصل
جنت و دختر شش سردار زاده اند و نسب پدران مابود و چشمه و یک پوست آن بجهه هر دو یکی بخشش آن خود را
عاشق زاده داد بخواهیا نمود بنده بها فرمود جنت سر فرو نیاورد و مادر گفت بلی چند روز قبل از این بخواست آن صغیره
را از دیده دین از زبان کسی احوال او را شنیده حسب حکم فرستاد و شما بسیار شکر گذار و دعاگوی شما است
الوقت ملکه هم گفت که بلی قصه آن بگوش من هم رسیده که رئیس چه قدر سعی در گرفتن شما کرده و شما بمقتضای
غیرت خود راضی نشده بنب از گفت ملکه زبان شوم در این ایام طرفه مسرتی از رئیس شنیده و شنود و چون دید که بزور
آن دختر بوست بناه شما و شما حیات ها میکند و هر روز که خانه جنت و شما وقت بیرون میگردد و دلغرهای عاشقانه
میکند و آن بیچاره ها بنام میسازد و جنت و شما نیز بلج افتاده و از قبول این امر ابا میکنند ملکه گفت رئیس جنگلی
نام دارد و نیست گفت رئیس ارباقش میگوید نوجا گفت از دو بهتری نخواهد برای این کار بهم رسید اینجا حاضر
کنند جمعی از بزرگان این کار مامور شده بقتال رفتند و ارباقی را با شما و جنت بر داشته آوردند و بحکم ملکه ایشان
نشست در پای عرفه خاص حاضر کردند ملکه ارباقی را دید پیری صعب که عمرش از پنجاه سال متجاوز باشد آثار بوس از
پیشانی او ظاهر بود بعد از آن نظر بر صورت شما که او را با مادرش از درون حرم طلبیده بود نظر انداخت و خیره
دید و رئیس شانزده که وجاهتی درست دارد و شعور و غیرت از علامات قیافه او پیدا است از جنت پرسید
که چرا دختر بارباقی نمیدهی حال آنکه رئیس و شما است و سردار است گفت ایملکه شما خود انصاف کنید که این لعل را
می توان بآن سنگ شکست صاحب از احوال منصب او واقف نیستند او بوالهوسی است بی مثل که در سب هفتاد و هشتاد
دختر را از بیچاره بزور گرفته و در روز هر یک مشغول بازی کرده و او را بر خبر از نظر انداخته که هر زمان خنک در
چرک او را اسیر نمیشود و بسیار که هر زمان میشود و هر را در یک مجلس جمع کرده بدن هر یک را بوست بوس آلوده می سازد
و ظاهرا آنچه مسموع میشود از هر دو یکی هم درست بیرون نمی آید بلکه اکثری چنانکه از خانه مادر و پدر دختر سر بر آمد ملکه بنده
و گفت کسی طرف بوس جنت گفت ملکه عالم مرد که دیروز بود که اول نوکر بوس شما بود و بوس شما الماق خان رئیس نام
جنگلی بود و این ارباقی رفته رفته بنا است و نیست نذری بهر ساند و اقای خود را بدم کار داد و با شعه بان سرکار
والا شعار باشد تمام خود گفت اموال و اجناس و املاک الماق خان را بر باد داد چنانکه او از این غم هلاک
شد و پدر شما کیاق آنچه باقی مانده بود بر باد داد و مرد حالا بسهل زراعتی من این دختر می پرورم چگونه باین حرام زاده
حرام نمک دهم برای خدا انصاف باید کرد بنوعی که شما این بدذات از سر ما کوتاه شود که گاهی بجام شبه بدانیم میکند
و گاهی بر در و بجز میزند و گاهی دم از عاشقی میزند بوسه ناموس خود را بتاق در روز بان شب شبها با جنت او باشی کرد
خانه من میگردد و دلغرهای بی اثر می کند در اقای خود کشیدن سنگان پوچ میگوید و هر اهیان او نیز لاطایل بر زبان

او را طلب دارند و حقیقت او را بجهت
حکیم صاحب عرض کنند و نیز شما را با ما آشنا

می آرند یکی میگوید که جمشید دختر پریس بود که در عشق هلاک میشود و یکی میگوید که پرخانهٔ خود نوبتی بر دختر خانهٔ تو در آمده
کشیده خواهم بر دیگی چیزی میگوید و ما از دست او بیوسته در عذابیم و شما بزیر هر خوردن راضی است اما بزنی او
نسبت و چگونه راضی شویم که برکه را اگر فتنه صد شرط کرده و هزار قسم خورده که یکی بجا نیاورده نه نفقه درست و نه عزت
و نه آرام بچه امید داری کسی باین کار اقدام نماید ملکه در خود حق بجانب شماست و اگر من سابق برین از نفقه شما
اطلاع می یافتم البته این کلک از شما کوتاه میکردم بهر حال خاطر جمع دارید فکر بر اصل کرده آم بعد از آن بارجاق رئیس گفته
فرستاد که تو باین سن با وجود هفتاد زن داشتن چرا بسر در سر این دختر گذاشته چه از این بیچاره میخواهی ارباق گفت
و دست ملکه زیاد و باد من بر شما عاشقم و در عشق او سر از پا نمی شناسم اگر او راضی باشد من بهر اخلاق
میگویم باز ملکه پیغام کرد که ما شنیده آم تو هزار اکثر هفتاد زن عاشق شده و در خانه آورده باین عشق تو دور روز
پیش نیست گفت عشق اینجا چیزی دیگر بود و با این دختر عشق دیگر دارد که از سر من بیرون نمیرود ملکه فرمود تو از دوست
بردار ما دختری که در وجاهت از دو زیاده باشد برای تو بهم رسانیم گفت چون برد عاشقم دیگر برا چه کنم این مرتبه ملکه
فرمود که اگر قوت محبت ما را بجائی میفرستیم که اینجا زنان ما طلعت بسیار اند اگر تو عشق شما را درست داری باید
بهیچگاه از اینجا راضی نشوی و مایل نگردی و دست بسوی کسی دراز نکنی و اگر تو شب را آنجا بسر بری و محفوظ ماندی
شما بزودی اگر خلاف آن از تو بعمل آمد چه جای نه چه صبح گفت تمام خاتم نفقه و جنس می بازم و در باب خیر بنام
جنس باشد صبح و خود نوکری شما را میتوانم و او را خواهر با ما در خود قرار دهیم ملکه فرمود همین مضمون را ارباق نوشته
بگیر بنده ارباق با خود میگفت که کلیه شهوتی ندارم چرا بر کسی دست خواهم انداخت البته محفوظ می مانم و آخر شما را بر
می آرم و این را نمیدانست که آب و نوا که واطعمه و اشربه برچه در مقام الاعتذار و الاعتبار بهم برسد به حکم مای شفقتور
مایه شتر اعرابی دارد و چون او نوشته داد بفرمود ملکه جمشید نیز باین مضمون نوشته داد که اگر ارباق خود را در آن مقام
نگاه داشت دختر باد و هم و جنی در بین نیاورم چون از هر دو جانب نوشته شد ملکه بنادر رازدار فرمود که حالا بخو
حکیم: رفته صورت حال مرا و ضمار و نادر رفته عرض کرد حکیم شد که معلوم شد و ذاجی بیاشید تا هر چه بگویم بآن عمل کنید
مخفی نماند که مقام الاعتذار از چشم نادر رفته و نوبهار نیز بدشنه بود اما چون روز دیگر نادر رفت بخدمت حکیم
بر ربائی بنادر رفته داد و گفت این را پیش ملکه ببر و بگو که اول ارباق را بر دست زند و این رسم را خوانده خطاب
بنادر فرمود بگو بنده که ای بادجن خدائی که ترا مسخر حضرت سلیمان کرد باید که او را بمقام الاعتذار این جمشید بیاورد و این
صبر را باز بجا برسان و چون صبر باز نزد شما آید ملکه با چهار کس دیگر که هر که را خواسته باشد برنشسته خطاب مذکور باز بجا
کند و چون ملکه باز بمقام مذکور برسد بر دروازه فرود آید و در عمارتی که بر سر در است مقام سازند و از آن محل
باغ است تماشا کنند که هر چه هست بر ظاهر خواهد شد لیکن می باید آن قدر را بر دارد که اینجا چیزی که بکار خورد

تماشایان

تماشای بیابان آید هم نمیرسد و آب همه آنچه بالای دروازه باقیمانده شود یا از بیرون باغ مقام مذکور آب را بیارند و آب وجود
باغ بکار خوردن دیگران نباید بکردن باز زیاده تا هر وقت که دل خواهد و اشخاص بعمل آید پیشبینی و درین حین اگر خواهد
بنشیند پیش ما بیاید یا کسی دیگر را طلب کنید حضر حاضر کرده و لسلیمان الطریح را الی آخره خوانده بر آن حضر نشسته
خطاب مذکور بیاد کنید تا شما را پیش من آرد و هر کرا طلب کنید نام او و مادر و پدر را گفته خطاب بیاد کنید آن شخص
نزد شما حاضر می شود بلکه بعد از استماع این حقایق از نسبت و زندگی حکیم بر خود بیالید و با خود گفت راستی از خوابیدن
خود را در آن مقام نگهدارد و حسب او یکی در صدد در دل بهم آید و آخر چنان کردند که اول ارباق را بر حضر نشاندند
بمقام الاعتماد از دشت دادند و آخر خود بلکه با نادر و جشنا دیبا نه و گلشن از دز بر حضر مذکور سوار شده روانه شدند
و چون بمقام مذکور رسیدند عمارت پشت بام دروازه فرود آمدند و متوجه تماشا گردیدند از روزنهای مجرد تمام آن
مقام در نظر بود بلکه باغی دیدند که گویا قطعه از بهشت است و جابجا درختان میوه دار بر بار گاشته آنجا حوضهای آب معمور
و نهرها جاری است و در طاقهای ایوان آن باغ از همه اجناس خوردنی گذاشته اند ارباق است که در آن باغ
مانند سیب هست هر طرف میگردد و بگردش بود مشغول است و آنقدر خوردنی و بنشست از چهره او ظاهر است که ماوفق
ندارد و گاهی از خوشحالی بر قصد و گاهی میرود و با یوان رفته بر طعامی که دلش بخواهد میخورد گویا از سر نو جوان
شده و از چشم او علامت عقوبت و بیتهوت ظاهر است ارباق با خود گفت ای ارباق این قوت باد که حالا
در خود مشاهده میکنی در جوانی هم هرگز نداشته و اگر درین وقت زنی بر تو ظاهر شود چگونه خود را نگاه داری درین
گفتگو بود ناگاه زنی که به منظر جوان از یکطرف باغ نمودار شد اما لباس فاخره بر داشت ارباق را که چشم بر آن
نازنین افتاد بی اختیار دویده او را در بغل گرفت و شروع در بوسیدن روی او کرد آن زن بآواز بلند گفت
ارباق مگر دست از شما برداشتنی که قدم برادر بیت ما گذاشتی ارباق منفعل شده دست از او برداشت و حال آنکه
ارباق علم داشت که جز دار آن مکانی باغ به تفحص احوال من مشغول نه لیکن این را نمیدانست که در کجا اند و کسب
ملکه را گمان نمیبرد چون ارباق دست از آن زن که به منظر برداشت او غایب شد و غلبه شهوت بر ارباق بسیار
شده با خود گفت حیف دست از و برداشتی و او را گذاشتی این شهوت که حالا داری باز کجا بدست لذت
حاصل شده و را از دست دادی شروع بتفحص کرد لیکن هر جا در آن باغ میرفت منظور نظر ملکه بود و غیر و درین اثنا
زن دیگر که در بشره و بهتر از اول بود با لباس فاخره تر از و بر ارباق بکلوگری در آمد ارباق که از کمال غلبه شهوت
بیطاقت بود بر جست و او را مانند جان در بر گرفت و شروع بملاعبه نمود بر چهره او میگفت که ارباق پشیمان خواهی
شد دست ازین بردار شما بری بدست تو نخواهد آمد و بالبا نیز از دست تو بیرون خواهد رفت قبول نکرد بلکه
ارباق گفت جان و مال و شما بری را نصدق این یک لحظه بکنم که قوت باد در خود می یابم خداوند مثل این وقت

باز هم التفاتی افتد یا نه باز ت یکدم بیش تمام حال نمیرسد و او را برداشته داخل ایوان شده پرده‌ها را
انداخته . باد مزد اختلاط باخت و آخر خود را در بوالهوسی رسوای جهان ساخت نوبهار میرزد معلوم کرد که او
طاقت نتوانست آورد و چون از باغ بعد از مجامعت بیرون آمد خطی سیاه بر پیشانی او ظاهر شد که این بوالهوسی
در روز نکوست و آن نوشته را هیچ کس از تماشا نتوانست خواند بعد از این دستی از کوی هوا بیرون آمده از باغ
را بسته بدر برد و نادر را از دار بیرون رسانید که ای ملکه دوران حقیقت از باغ الحمد صد که بخشیم خود دیدی
که با وجود آن کلمات که گفته چون عشق حقیقی بی مایه بود بزنی که چندان وجاهتی نداشت میل نمود حقا انتقام
مقام ابتلا و مقام الامتحان است نوبهار جواب نداد و گفت دیگری هم اگر بهم رسد تماشا کنیم نادر گفت
اگر حکم شود من بقاف رفته چند کس دیگر را هم که بصفت ضعف باد موصوف باشند بیاورم و آنها را تهدید کنم که از این باغ
خبر خوردن و آشنا بودن اگر بکار دیگر توجه کردید شما را میکشم نوبهار گفت خوب است برو نادر که از حکیم حکم مطلق داشت
بر حضر سوار شده بقاف رفت و دست چینی عدیم النظیر را برداشته آورد هر سه را در باغ سر داد و هر یک از ایشان ایضاً سال
بود فرمود که ٭ هر چه خواهی تو درین باغ بکن لیکن از صحبت زنها بپرهیز زن اگر نزد تو بنشیند هم غافلش سازد ز
همنشین برخیز ورنه برباد رود جان و سرت تیغ در دست درآید تو سر بر تیز اینها گفتند که ما هیچ ارمان آن چیز نداریم
که بسبب آن مایل زنان تو ایم شد نادر گفت اگر یکشب خود را نگاه داشتید چه شما را طاقت داد و روانه
کرد القصه چون ایشان بباغ داخل شدند نوبکر و زن و یکشب در آن باغ بسر بردند لیکن هیچیک محفوظ نماند و کدام را بچه بود
مرد و حقیقت حال بر ملکه ظاهر شد که خیل عشق صادق درست یابد که در هیچ مقام نایابد بماند بعد از آن بر حضر سوار شده
داخل ملک سرای خود گردید و نادر دیگر دست حکیم رفته صورت حال باز نمود حکیم فرمود که حالا رفته نوبهار بگو که البته تو
محض برای خاطر عزیز تو نور الدین را که او نیز مرا بجای فرزند است و باعتبار سیادت صاحبزاده عالمست در
مقام مذکور میفرستم و خاصیت آن مقام را و بدی که ساخته چندین هزار سال چه قدر اثر دارد و نام این مقام
از زبان مجرمان نگاه عشق و هوس است اما بشرطی میفرستم که بعد از این در ملاقات او درنگ نکنی و بگفته کسی انجام
و محبت تیماری نوبهار خاموش شد و بعد از شنیدن این پیغام قبول کرد اما در دل میگفت ای نوبهار تکاپی اختیار
آن سرسبز و خندان سنبل را بخواهم خواند خواسته اگر او مثل دیگران میل به کسی از آن زنان نماید دیگر من بلج افتم و او را
قبول کنم اگرچه در فراق او بمیرم و حالا که بقصه باین نوع قرار یافته موقوف هم نمیتوانم کرد بیچاره در دل مناجات میکرد
و استقامت و ثبات شاهزاده را از خدا درخواست نمود اما روز دیگر نادر چون پیش حکیم رفت و گفت
ملکه خاموش ماند و سکوت موجب رضاست قبول کرد آنچه فرمود حکیم فرمود ای نادر اکنون تو بقصر خود برو و صورت
حال بشاهزاده بگو که چنین مشکلی درمیان آمده تو در آن وقت بخواندن اسماء الهی مشغول خواهی بود که بسبب آن

محفوظ مالی و اگر ذره از هوس مالی تو باشد قیامت خواهد بود هر که از نازنینان بر تو جلوه کند خود را نگاه دار
اگر هیچ دلکش از تو استعای مباشرت کند قبول نکنی شاهزاده چون قبول کند او را از فلان دروازه قصر خود بیرون
کنی و بیکه براه راست بر و بمقام اعتلا خواهی رسید و ای مادر دار باقی رئیس در غایان چرد دیوان عام ملکه در قید
است شرطی که با او شده بر و جاری ساز بر که بسیار ما اهل است مادر و هر سیه که حکیم است بچاره دیگر که من آن را
آورده بودم برای امتحان کجا اند فرمود انها بمقام خود رسیدند چون تقصیری نداشتند بخانه خود رفتند مادر و خوشحال در
خدمت آمده گفتند مالو بر کرد دار باقی رئیس را آوردند و گفتند حال چه میگوئی آن کیست از خجالت سر بپایین انداخت
ملکه فرمود که خانه او را خراب کرده بجنسا و شما دهند و منشور ریاست جنسا گفت ملکه با طمع بال
او که از حرام بهم رسانده هرگز نداریم بنا بر سفارش جنسا خانه او را خراب نکردند لیکن ریاست بشما دادند و او را با شما داد
تا هر که از رئیسان عهده بود نسبت کردند دار باقی را از کردن نام شما توبه دادند که استند بعد از آن مادر و دار و منوجه
قصر اسرار شد و سیدن مادر و دار باقی کفت شاهزاده ماه ارو بیان کرد ان احوال نمود و ان سه ان شاهزاده
کار دان بجانب مقام الامان از بجانب شاهزاده و مزالدین در انتظار ملکه
دار و دار نشسته بود و هر روز از روشنک احوال مادر و می پرسید روشنک کیفیت ان شاهزاده او بکار تو مشغول است
انشاء الله تعالی هیچ و شاه مقتضی الرام مراجعت میکند شاهزاده خاطر را جمع دار و این هست و بنا را سیر کرد شاهزاده فرمود
ای روشنک با وجود انکه مثل این قصر در تمام عجائبات بزیب و زینت و وسعت و نفاست مقابل نبود آمد و در قصر
عجائبات خود مثل این البته نخواهد بود لیکن از غم معشوقه القدر بر انسان که بهیچ نه خاطر من جمع نمیشود روشنک گفت منوجه
ایام جمعیت رسد درین بود که دیده بان کیسه کیسی نما فراورد که سواری ملکه دار و رسید شاهزاده فوراً مستعد شده
نشست ناگاه هوا ابر از بال بری شد و تموج بواسطه اختلاف زنگهای پر و بال هر بزرگان دل را ربود و دیده را بصارت
می افزود شاهزاده از کمال حیرت که با مادر و دار انست استقبال نموده در سایه شجر طیبه استاده شد و عود و زین اسب
انشاء شاهزاده ملک شوکت فرض فرموده بود که صدا انست که او در کار من سعی میکند اما آن هر بزرگان که مادر و سر دار انسان بود
اول آمده هر دو خدمت مذکور مزدول نمودند چهره های انها سفید و سرخ هر اق در کمال وجاهت پر و بال ها می رنگ برنگ
لباسها بتکلف گوناگون زیورهای مرصع بقلمون نخست مادر و هر یکی شاخی بلند از شجره طیبه فرا گرفت و بر بر ان او
بزمی که مذکور شد هر کدام بشاخی فرا گرفتند الوقت شاهزاده در جلو ان تماشای که دیده که هر یک را انها مثل قبله از مرده
چشم خود بکوش خود شنیده بلا تشبیه یکی از ان جلوه هزار رنگ در وقت نزاع طاوس بر درختی بنظر مشتاقان
می نمود اما چه نسبت این را با ان تماشا و از بجا نظر مادر و هر جمال شاهزاده افتاد و بمراتب دل افتاد بر زبان شاهزاده
مضمون این دو بیت استاد جاری شد از کجا میرسی ای بدر و فرخنده قدم ای تو تاج سر کرد مرغان حرم بال نشاط

و در نظر منظران :: خوشتر از جلوه طاوس گلستان ارم :: نادره را از وارفته گنان بجلوه دیگر از اول بهتر اندیشه
میل نزول فرمود چنانکه شاهزاده را بسیار خوش آمد و در دل گفت اگر حق تعالی به جمیع وجود مرا بطلب شاهزاده
را حواله جوهر کند لایق بسیار مناسبت بهم دارند اگر این ماه طلعت شیر خواهر نوبهار است جوهر نیز مرا شیر برادر عالیقدر است
و در شوخی نمیتوان نسبت نام دارند مخفی نماند که الحال شاهزاده بلبل اقبال از زبان نادره و بیان مرغ اسرار
از حقایق و معارف علم آگاه گشته آن حالت که سابق گفتند از و هر طرف که دیده چه سابق برین ماضی را
خواب در حساب آنست که هیچ و شام او را بخاطر میرسید که من که بودم و کجا آمدم و این حالت هم از ملک
ظهور شان او را عارض شد و چون داخل منزل اعلی که عبارت از طالع ملک نیم باشد کرد به حالت مذکور در چهار
وقت طاری شد و اکنون که بقعر اسرار رسید و مقدمات مذکور شنید صاف و پاک حالت خود را از ابتدا تا انتها میداند
لیکن هنوز بر صفحه خاطرش بجای نقش مسبب شمسه عذاب البیان تا چه صورت ملکه نوبهار مرتسم است بلکه چنان میداند که ابو
تصویر همین نگار همین شود و تبلاش همین دلربا از وطن مالوف خود جدا شده و آمد و آنچه از جبل اعلا و شهر فردوس بکوشش
رسیده بود هنوز از گوشه خاطر حال فراموش است باید دید که تا کی جا دوش می آید و بعد از آنکه جا دوش آید چه رو نماید
القصه نادره و از دار اداب بیاورده مادب در خدمت آن حال نسب و الا حسب شاهزاده شب گذشته
در عالم واقعه جمال دلبر خود ملکه نوبهار را دیده بود که گویا شاهزاده بیچاره است و او بعیادت آمده بر سر بالین
شاهزاده نشسته احوال پرسی نموده و بر رفت اکنون که نادره آمد شاهزاده الخواب را بجا آورده در فراق دلدار
مانند ابر نوبهار زار زار گریست و نادره را مخاطب ساخته بمضمون این اشعار شیخ بهاء الدین محمد عاملی علیه الرحمة ترنم
کرد :: مرحبای پیک فرخ فال ما :: مرحبای مایه اقبال ما :: باز گو از کجا و از یاران کجا :: نادره و دلبر را آری بوجه
باز گو از آن ماه بهر آرای ما :: باز گو از آن یار بی پروای ما :: از زبان آن نگار خوش :: از پی تسکین دل حرف بگو :: آنکه از ما بی
سبب آشفته خود است :: عهد را بر جور و پیمان را شکست :: شب که بودم با هزاران کوه درد :: سر بزانوی غمش بنشسته فرد
دل هزار از تو میدی دیدار او :: جان بلب از حسرت گفتار کو :: کان ملاحت خاست جان شکن :: آفت دوران بلای
وزن :: از در و نامه در آمد بی حجاب :: لب گزان از رخ برافکنده نقاب :: کاکل مشکین بدوش انداخته :: وز نگاهی کار
عالم ساخته :: گفت ای شیدا دل مفتون من :: وی بآتش عاشق محزون من :: کیف حال القلب فی نار الفراق :: کلفتش
والله حال لا یطاق :: یکدمی بنشست بر بالین من :: رفت با خود هر دو عقل و دین من :: ای نادره از حد طرفه حیرانی
این گلعذار در عالم واقعه بر حال خود دیده و چون بیدار شدم اثری از و نه یافتم که فراق او تا کی ملک الموت جانم خواهد
برد و ای کاش جان مرا یکبار بستاند تا از کشتگی اینغم نجات یابم ای نادره یقین میدان که قوای من از عراض عشق
ظاهری و باطنی ضعیف گشته چنانکه لذت هیچ چیز از اکل و شرب و خواب نمی یابم این چنین زندگی بچه کار کسی آید از برای خود

خیال

چون فرمود شاهزاده او را از کمال شفقت در بغل گرفت و میان ابروی او را بوسه داد نادره

یا بیم

فکری بکام کرده و بگو تا تسلی شوم والا نه زود بفرما تا خود را بدست خود هلاک کنم :: هلاک خویشتن را که بخواهم :: که پای
اخراج جان کافیست آهم نادر گفت ای شاهزاده آیه ولن تجد لسنة الله تبدیلا را از کلام الهی خوانده شاهزاده فرمود
آری گفت پس بدانکه گفته ای تو با تو بهار سنت الهی است که اخراج تبدیل نیست لیکن موقوف بر وقت است و آن وقت هم
بفضل الله تعالی قریب است بعد از آن آنچه در میان ملک راوی و حکیم از گفتگو گذشته بود همه را خدمت شاهزاده بیان کرد و گفت
ای شاهزاده اکنون ترا بمقام امتحان و ابتلا که او را مقام الاعتذار و الاستغفار و از مالیش کاهش و هوس نیز میگویند باید رفت
و یقین میدانم که آن مقام در حق تو منتهی المقامات است که بعد از این حجت برای ملک نماند و حق تعالی ترا بوصل دلبر شاهزاده
شاهزاده و عزالدین حضرت مقام الابتلا شنیده بر خود مانند بید بلرزید و گفت خدا شرم مرا نگاه دارد که آن مقام اثر طلسم دارد
و بشر عاجز است القصه شاهزاده بعد از خبر که بشما مادر رود دو سه روز دیگر در آن قریه بر دعا و مقام الاعتذار گردید
مادر و او را از دروازه که حکیم فرموده بود از آن قریه برآورده براه راست دلالت کرد و خود نیز متوجه عرشه گردید

۱۱

روان شد شاهزاده و نسیم سبحان بحقه الامان و وجه بوالعجبا روزگار [illegible]
و شاهزادگان نامور و اصحاب [illegible] شاهزاده [illegible]

سنه ۱۲۶۳

که چون در عالم دروازه قعر اسرار برآمد و رو بر رو آن شد صحرائی تنگ و دقیق دید آفتاب نیز گرم بود شاهزاده تعجب کرد
ذرهٔ بزوال درختی سایه دار دور نمودار شد متوجه سایه گردید چون بپای درخت رسید چشمه آبی دید و شاهزاده
گرسنه بود دست رو باب آن چشمه بشست و خوردنی را بخورد و با خود گفت حالا چاره گرسنگی چگونه نگاه دارم نظرش
بر شاخ درخت افتاد دید که سفره او بجنبه آن شاهزاده گفت سبحان الله درین شک نیست که رزق را روزی رسان پیدا
اگر بر نمیداد پرواز کرده بر درخت چگونه بر درخت آن دستار خوان را فرود آورد و نوشیدن فرمود و آب خورده باستراحت
مشغول شد آخر روز بیدار شد دید که مرد پیری نشسته باقی مانده الطعام را بخورد شاهزاده بحالت نشسته با خود گفت
دیدی چگونه طعامی که آن بیچاره برای خود چین درخت آورده بود بی اجازت او خوردی اما آن شخص شاهزاده سلام
کرده و عذر معذرت خواست شاهزاده پرسید تو کیستی گفت من کنعان راه مقام الاعتذار هم و این طعام برای مهمانان گذاشته بودم
الحمد لله که نصیب شما شد مرا ابر ناس نام است بر سبد بمقام مذکور چند روز در راه باشد گفت روز سیوم بان مقام خواهی رسید شاهزاده
را برداشته به ریاض آورد و از اکل و شرب بر جا بایست صباح ساعت شب را باستراحت و عزت گذرانید روز دیگر بر همنوالی
بر ناس روان شد و بعد از آن در سایه درختان راه میرفت وقت زوال باز سفره را بر درخت او بران یافت گرسنه
بود آنرا فرود آورده تناول نموده بخواب رفت چون بیدار شد شخص دیگر را دید که الوش شاهزاده میخورد احوال پرسید گفت من
هم مهمانداره راه مقام الاعتذار هم و مرا سالوم نام است شاهزاده فرمود چرا از مهمانی که باهم چیزی میخوردیم گفت سعادت ماست
که باقی مانده مهمانان خوردیم و شب باز شاهزاده بر بساط دیگر بهتر از اول بر دما حضور حاضر گردانید گفت اگر بدون رقص باشد

اسباب آنرا حاضر سازم آن شهریار بر قبول نکرد بعجب و استراحت آن شب را بنیز بگذرانید روز سیوم تا آخر روز قطع مسافت
نمود چنانکه ماند شد ناگاه از دور باغی که نمونه خلد برین بود بچشم شاهزاده در آمد داخل باغ شد که سنه بود و جود آن باغ را
خود دل گرفت الحمد الوان در طاق های ایوان باغ هیبا بافت چران شد که کسی نیز نمی آید آیا این طعامها را که بخشنده گذاشته
باشد باز با خود گفت لا لست چه استبعاد دارد و نیز همچنان قوت باد در یافت که مقام الاعتذار عبارت از بین بلیغ
باشد اما روزی که شاهزاده داخل باغ آن مالیش شد کلم کلیم بعرفت باد در بوی بهار رسید که شاهزاده داخل مقام خود
شد ملکه نیز بر صحیفه باد بیانشسته تماشای عظمت استقامت شیفته خود بچشم خود نماید ملکه نیز با باد در دو گلشن بوی خود
و نیست نه و دو مقرب دیگر بر صحیفه باد بیانشسته کلمات مذکور خوانده داد هوا در پیش گرفتند و بعد از مدتی بر طاقه در دروازه
رسیده بمقامی که سابق بسر برده بودند قرار گرفتند و از آن روز تا تماشای حالات آن شاهزاده می دیدند
و شاهزاده هرگز از آنجا نداشت اما آن شهریار از شدت عذوبت و غلیان شهوت طرفه حالتی داشت که در تو شیدن
نیاید و هر ساعت آن حالت زیاده می گشت باری اسماء الهی به تعلیم باد در بخاطر داشت مشغول آن گردید ناگاه ماه
طلعت زنی که در جمال عدیم المثال بود بسیار گرم زخوشخو و بذله سنج و لطیفه گو از در پیدا شده روبروی شاهزاده آمد و
بجلب ادای سلام بان عالی مقام کرد که هرگز خبر آدمی بود از جا برخاست و آن نازنین شیشه که جلب بلورین مرصع شراب
در دست داشت رشته بشاهزاده کرد که
ای شهریار فلک سیر آسمان مقدار
قدری از دست

در دست من ازین شراب بخور تا لذت زندگی را بدانی شاهزاده فرمود خیر من نخورم آن نازنین بخنده گفت
که من ترا بزور میخورانم معشوق را ابرسد که بعاشق خود هر نازی که خواسته باشد خرج کند اگرچه رضای عاشق در آن نباشد
این را گفته گلابی شراب خم کرده متوجه شاهزاده شد شاهزاده در آن حالت تغافلی داشت که نفوذ باصره از ملتفت
آن در دریا دلش بود با وجود این حال چون آن نازنین نزدیک شاهزاده آمد باد گفت ای جلب چه گه می خوری من
کی بر تو عاشق بودم ناز بران کن که طلبکار تست :: بیش کسی رو که خریدار تست :: آن زنکیه گفت من بر تو
عاشقم اگر تو بر من عاشق نیستی دست از تو بر ندارم تا گاه خود از تو بگیرم این را گفته گلابی شراب را خم کرد
تا در دهن شاهزاده ریزد که شاهزاده طپانچه قوی بر دهن او زد که سلق زنان دو قدم دور افتاد و دو دندان
پیش او بشکست او گریه کنان بکنار حوض استاده بود و شاهزاده رو بدروازه بکنار حوض تکیه بستون ایوان داده
نشسته بود ناگاه جمیله دیگر که در حسن صد مرتبه ازین بهتر بود از طرفی بجلوه گری در آمده فریاد زد که ای عورت الف
چشم کرا به میکنی و خون از دهانت چرا جاری است عورت گفت ای خواهر چه بگویم چه دست مرا بنیال زیبا شاهزاده گفت الیته از
نوبی او بی واقع شده باشد گفت میخواستم شراب بزور باو بخورانم دیگر کاری نکرده ام آن نازنین گفت ای خبیثه بزرگیر
ترا چه حد آن که کنیز من باشی و من ترا برای خدمت این شاهزاده بفرستم و تو آمده با او اظهار محبت کنی این را گفته
گفتنی بر روز و از همش خود دور کرد و خود با گلابی مرصع در برابر شاهزاده آمده گفت الف شاهزاده خوب کردی که او را

تقدیر زیاده بر دهن آرزو کرده و بر دلبستگی خود در سینه تا پای بر وجود ما کنیز را چه میرسد: من اینک پیش
تو ایستاده‌ام تن و جان و هوش من ترا داده‌ام: شاهزاده گفت ناصعول کرده خوب نفهمیده‌ای: بر دل این دام بر
دکر نه: که عشقها را بلند است آشیانه: مرا هرگز نبود به از تو رجوعی نسبت اگر پیش من آمدی حال ترا به از این کنیز خواهم کرد
این سخنان شاهزاده میگفت در حالتی که از غلبه شهوت عالم در نظرش تاریک میشد و او گفت ای شاهزاده من
عرفت نام دارم و تو مرا با این ذلت رسانیدی و من از مدتی آرزومند لقای تو بودم و اشتیاق جمال ترا داشتم بجان خدا
بترس و با من سر در راه خدا ترا نیز بمطلب میرسانم شاهزاده جواب دادن را موقوف کرده خاموش نشست
او نیز بعد از [illegible] زیاده از حد از نظر الوهر آن شاهزاده دوان اکبر نابد پرسنده و هر جواب و سوالی که در میان شاهزاده
و آن زنها واقع میشد باو اعتراض من و من بگوش نادر و تو بجا رسیده لیکن دیگران میوه‌ها دستکن بلند می‌شنیدند اما
این دو کس بر سخن آشنا نیز اطلاع می‌یافتند القصه چون زن دویم که عرفت نام داشت از سخن شاهزاده برفت بعد از ساعتی
دختری در سن چهارده با جمال چون آفتاب در پیش شاهزاده آمده شروع بفرمان شدن و تصدق شدن نمود
و گفت ای حالبقد را اگر ما بورکتی حرفی بخدمت تو عرض کنم شاهزاده نگاه حیرت انگیز بجانب او میکرد و سخنی
نمیگفت او گفت ای شاهزاده بدانکه من دختر زن بیوه‌ام و اجزا کافر بودم شب در خواب جمال ترا دیدم که گویا مرا
مسلمان کرده در عقد خود در آوردی و این دو زن که اول بخدمت تو آمده بودند از جنس جولان بودند میخواستند
بر من تقدم جویند به خواب کردی که در دام ایشان بیفتادی و الا حق بقرار نمیرسید اکنون من حاضر شدم که حلال تو ام
شاهزاده بجواب ایشان شیرین گفت اجزاد قریب خود باز اندیشه کرده جواب داد که نه در دام ایشان
گرفتار شدم نه در دام تو گرفتار خواهم شد مرا باین امر رجوعی نیست آن دختر نیز بعد از لمحه غایب شد وقت شام چون کنیز زری
بوشش بیدار شد نه و از دور زبان بتحسین آن شاهزاده برگشاد و تو دگفتند از این بر تو معلوم شد که شاهزاده جهانی
بهر کنیز سر فرود نیاورده و چون از تو این ثبات قدم و استقامت بظهور پیوست خاتون ما از جان و دل
بر تو مبتلا گشت اینک بدیدن تو می‌آید و او همیشه دل او را از نجابتی که آزرده کی سلاطین شهر نیک نیست شاهزاده
گفت لاحول ولا قوة الا بالله هر لحظه بر یک تازه از این مقام فتنه حادث میشود خدا بر من رحم کند و مرا محافظت
نماید این سه روز روز دیگر و القصه ماه طلعت نازنینی که از نشسته اش به بیند او را حال شکیب نماند با چند کنیز عبدو
دخواص بسیار از گوشه آن باغ پیدا شد چون نظر شاهزاده بر جمال او افتاد نزدیک بود که بی طاقت
شود شروع بخواندن اسماء الهی نمود اما چون آن نازنین نزدیک رسید با بزاز مصافحه تمام روز پیش تو سلام
اکنون که رتبه عظمت تو بر من معلوم شد این نامه بخدمت تو میاورد جسم شاهزاده گفت این قباحت که میخواهد
در بغل گیرد و کنیزان او پیش آمده شاهزاده را گفتند ای شاهزاده زود بتعظیم او برخیز والا غضب سلطانی بر تو نازل شود

شب

بغل برگشت دو شروع بگفتن کرد که ای روشنی بخش دیده مشتاق من [illegible] مسکرد) که کنیزان خود را

شاهزاده گفت باشی وی قبه غضب سلطانی بر کس تو چرا نازل نشود یا بر لب بی تو که حکم اشی بگوشش آمده اما
آن زنکه دید که شاهزاده بر نخاست بر میان کنار حوض نشست شب شده بود بر کنار حوض چراغان کردند و بفرمان
آن نازنین نغمات و رقص در میان آمد و در اثنای نغمات نیز اشعاری که بخوانند مشعر برین بود که آتش بنفشه هر دو
حاضر چرا نمیکرد ... زنی با این خوبی پیش مرد موجود چرا در دوغی او نیز و آن نازنین نیز هر مرتبه بشاهزاده اشاره های
تیز تیز میکرد و سخنان شهوت انگیز میگفت و شاهزاده آن شب از خوردن و خوردن شهوت اغذیه بسیار میکشید
لیکن خود را محافظت میبود و وقت نماز مغرب و عشا ادا کرد و چون گذشته از طاق ایوان طعامی فرود آورده تناول
نمود نادره با او گفته بود القصه در آن شب آن نازنین که از زبان کنیزان او نام او فرخنده جمال بر شاهزاده
معلوم شده بود قریب صبح مرتبه برخاسته پیش شاهزاده آمد که او را بفریبد لیکن آن شهریار چون گوشمالی خورده بود
خود را محافظت نمود قریب بآخر شب شاهزاده را خواب در ربود چون بیدار شد صبح دمیده بود اول نماز کرد و هر جای
که دانست نشست از آن نازنینان اثری نبود شاهزاده شکر الهی بجا آورد که محنت آفتی از خود گذرانیدی
را دیگر بر که تو زاقتاب طلوع نکرده بود که دسته دسته نازنینان ماه مثال همین بوش از هر طرف پیدا شدند و هر که می آمد
بشاهزاده سلام میکرد و او را مبارکباد وصل محبوبه میداد و میگفت ای شاهزاده ... جز نیست ولیکن بر شرین وارد
اگر در فراق محبوبه خود تضرعات بسیار کشیدی و طعن مخالفان شنیدی لیکن آخر بمطلب خود رسیدی و این مقام در
حق تو مقام الوصال شد اینک محبوبه تو ملکه آفاق عالم با میدار شده و نازنین بهار که از بالا این تماشا میدید و این
سخنهای شنید نادره گفت که حکیم صاحب نام این مقام چه فرموده بودند نادره گفت مقام الامتحان والابتلا نادره گفت
قبه آباد نیز با او گفت که هر که آمد بتنهایی بدست آمد طرفه زنهای بیحیا را در اینجا ساکن کرده اند نادره بخندید و ملکه
گفت ای نادره اکنون که این چند کنیز آمده شاهزاده را مژده وصل محبوبه میدهند آن محبوبه که خواهد بود نادره
گفت که شاید حکم حکیم بتر میرسد که پیش شاهزاده برد چرا که او را بر جاده استقامت ... نابت یافتی ملکه گفت
دیوانه شده حکیم صاحب اگر چنین کند من خود را از غصه بکشم مگر شنیدم از ساکنان این باغ که مراضل ایشان پیش الخوان
فرستند ... از خود ... چه ... و ... و ... و

یافت بعد از اندک زمانی اساس سلطنت را پیش پیش می آورد و خود در عقب ایشان نازنین بود آنچنانکه
شاهزاده نیز هوس دیدن او بهم رسانید باز کنیزی پیش رو بود بخدمت شاهزاده آمد و گفت ای شاهزاده و شاهان
که اینک محبوبه تو ماه وافق خوبی رسیده شاهزاده فرمود باهم بدانیم که محبوبه ما کیست گفت آنکه برای او از منزل
خاص اخراج شده بازشاهزاده فرمود نگاه کنید که ایا این که باشد تا اینکه آن نازنین از رو برو نمودار شد شاهزاده
چون نیک نظر کرد هیچ دلکشا را دید بحیرت فرو رفت و این با خود گفت شاید تو بهار چگونه از من راضی
نشده حکیم صاحب تاجداری هیچ دلکشا را راضی کرده پیش من فرستاده اما چون تو بهار را نظر بر جمال هیچ
افتاد با نادره گفت این چه سر است هیچ دلکشا در اینجا از کجا پیدا شد نادره گفت تو که راضی نشدی
و بر حال شاهزاده و بهار و مهربان نگشتی راه دیگران چرا باید زد اگر آمده آمده شاید مرا باین کار چکار
ملکه تو بهار از غیرت بر افروخت و گفت با پوشش مرا خبر است که در این مقدمه سخن گویم خواهکه مرا تو
با این نازنین در آمیز و که این بهار را مرا دست سفارش ها انگیخته از قاف تا با اینجا رسید و بمطلب خود برسد
و خاطر مرا الدین نیز بوصل او از جهان فانی برآید بر من هم حقایق اشیا بکلی روشن شود البته حالا که مالغی نیست
بوصل یکدیگر خواهند رسید لیکن من بعد من هیچ دلکشا را به تنگ اینکه دختر خاله من است زنده نخواهیم گذاشت
زن بودن و با این جمیلی بودن معلوم شد که وضع این مقام محض برای وصال مرا الدین و هیچ شده بود نمیدانم
این کیسو بریده چگونه خود را با اینجا رسانید واحد من البته او را خواهم کشت دختر خاله من با این بیغیرتی تو بهار این سخن
میگفت و تنگش از غصه بر آفروخته بود نادره از این حالت ملکه بخندید ملکه گفت ای نادره راز نگو که من تا حال
ترا دوست خود تصور میکردم حالا از این خود تو دانستم که دشمن جانی من نادره گفت ملکه هیچ مفرمائی که نه خواهم
مرا نیز خواهی کشت که تقصیری عظیم در حق تو کرده آم که بر هیچ خود بود اما القصه چون نادره ملکه را بسیار متحیر دید گفت
ایملکه هر راز دهنت بوی شیر می آید تو نمیدانی که هیچ کجا و این مقام کجا همانا که این خورست مرهم میسیا است که با نشر طلسم
در اینجا در نمود می آید ملکه بخندید و گفت حالا حالا جمعه والا هر حالت هیچ طاقت من طاق شده بود نادره گفت
بلی هر چه هم و از رنگ نیز که چرا شاهزاده تو ظهور را خواهد کرد نه محبتی که تا این نازنین داشت در همان آمد دل اختیار
نمی خواست بر خود داد را استقبال کند باز خود را نگهداشت و اسماء الی خواندن گرفت اما الصورت آمده و در نزد
شاهزاده بکنار حوض نشست و بدستور دیگران در اختلاط سبقت نجست بلکه تنگین نام چنانکه وضع او بود قرار گرفت
و گاهی نگاهی او آمیز بجانب شاهزاده میکرد و تبسمی میفرمود چنین مرتبه بخاطر شاهزاده رسید که برخیزد و بنشیند او در دل باز با خود
میگفت چرا کن به این آخر چه روی دهد ناگاه خواص از خواصان خاص هیچ بنشین شاهزاده آمد و سلام هیچ با او رسانید و گفت
ملکه میفرماید که در مکانی که بسبب قبه طلسمی طاقت فرصت آن نداشتیم که با تو اختلاط کنیم و صحبت داریم و تو هم بجانب

با صبح بیجا نشسته ملکه گفت خبر ایشان شود
اما چون صورت صبح دل کشت بر شاهزاده

میل کرده بودی و حالا که آینه جهت از غبار اغیار مصفی است و از زنگ رقابت مصقل چرا از ما دوری اختیار کرده
و حال آنکه ما بشنودن ملاقات تو مراحل بعید طی کرده آمده ایم چرا بر نمیخیزی و بنشستن ما نمی آیی شاهزاده اول گفته نشنید
که دعای من بلکه بگو و بگو که کرم کرده بر لیکن من در روی دارم که امشب نخواهم بعد از اتمام درد گذشت بر رسم مادر و خیر بشاهزاده
در فصل خود گفته بود که اگر دلست در باغ الامتحان بر نازنینی مایل شود و پی اختیار شوی این اسم را تابعه و معین بخوانی
بعجب او میل نمائی اگر هیچ دلکش باشد اما آن نازنین باز گفته و نشناد که تمام کردن اسم سهلست و آرزوی دل مشتاق حاصل
باز چون در آن تمام فرامین کرد شاهزاده که این بنام نشنید با خود گفت ای صوالدین این چه حال جهت که در منزل خاص با وجود پی
اعتنائی بر تو آفت آورد اکنون که این همه دلکش و هر دو بنام جهت آمیز میکند چه بلا خواهد بر سر تو آورد باین اندیشه
بر نخاست و اسم مذکور میخواند و نفس اماره او مایل جهت آن نازنین بود و ملکه از روزنه عمارت پشت بام دروازه
آن تماشا میکرد گاهی خندان میگشت و گاهی غصه میکرد چنانکه گذشت اما هیچ دلکشا هر چند بنام ها می جهت آمیز میشد
انگیز شاهزاده کرد که او را بدام آورد و شاهزاده نیز چند بار خواست که به مجلس او برود و لیکن دو چیز مانع می آمد یکی
نصیحت مادر و دویم برکت خواندن اسماء الهی که بخاطر شاهزاده خطور میکرد که این مقام را امتحان کاه میکوید مبادا
البته قباحت کلی لازم می آید لیکن این خطور که مرض شده مدامی نبود بلکه اکثر اوقات چنان حال او را می یافت
که هیچ حاضر و باغ خلوت و نشیمن در کنار بسیاری چرا داد عیش و عشرت نزدیم و سر در کنار یار نهیم که بعد از نوبهار نزد
من محبوب ترین خلایق است ؛ بیا آن خوشی چرا ما خوش کنیم ؛ تو زر کرم ما آن چون در نه بندیم همین که این
اراده بخاطر شاهزاده می یافت و میخواست بر خیزد آن اندیشه مانع میشد و باز می نشست القصه آن نازنین و بدو که آن
عالیمقام به بنام و سلام براه نیاز جبه و بکر انگیخت و زنگ زیب بوضع تازه و نشست طایفه بر ادان رقاص را آمر کرد
که اگر از شما کسی نقل شیرین از عاشقی کسی نشنیده باشد و آن نقل بمشتی ما بزبان اهل هند سانگ گویند در میان آن طایفه
به قسم اهل این کسب بود و سر دار به شعبده و بری ماه داشت شعبده بخدمت آن ملکه عرض کرد که من از عهده این کار بر آیم
بشرطی که آنچه بگویم ملکه نیز قبول کند و یکی از ارکان این نقل باشد یعنی ملکه را نیز چیزی بگوید و فقط تمام شدن نقل تکلم
بعهده خود قیام نماید و شرم نکند و در این که چه شبهه که روا دارد تکلم شما نخواهم بود که غضب سلطانی را بشناسد هیچ دلکشا
قبول کرد شاهزاده نیز این جواب و سوال را شنید با خود میگوید که نقل تماشائی است که سابق ندیده آم چگونه کسب نقل
و تقلید را بجا می آرند و مادر و ملکه نیز که با از حضار مجلس اند باز شعبده که چنان نشود که بادشاه بشرط خود وفا نکند برای
اینکه در کتب کسب ماهر است که این نقل بشی بادشاهی باید کرد که کمان بلکه یقین ادای شرط باو داشته باشی و الا اهل
کسب کرفتار نفرین بشود و در امر عظیم چه هیچ دلکشا گفت البته بشرط خود وفا کنم و انعام این تماشا بسیار دهم بعد از آن
شعبده بر دم خود زد و شروع بکسب نمود بعضی طور بنا را بشد حل از بار چه تقریر یقین بازی کری خود شیرین نمود

شیرین هم بیان کند و هم بجوارح بطریق کسب انرا بنماید بانغام تعظیم سرفراز شد و آن کسب را بزبان

تصمیم

عرض کرد

ساکنان

و ساکنان فرض کرد و آن مرد را ترتیب داد و در شهر چین پادشاهی مقرر کردند و امرا هم بهم رسیده نزد شعبده چین پادشاه
شروع بنقل کرد و نقل کرد این شعبده بهری بخش چه دلکشای علی حکایت ناصر و نصیر را که در عهد خلافت مقتدر پادشاه چین
دو پسر سلطنت بودند که هر دو با هم اتحاد و اخلاص بر مرتبه داشتند که دو برادر حقیقی را با هم تشابه و اتفاقات قضا
و قدر هر دو ولادت و واقعه شده بودند یکی ناصر و دیگری نصیر نام داشت روزی هر دو باتفاق درخواست مقتدر رفته استدعای
شکار بسیر کاه خاص نمودند چون خاطر ایشان نزد سلطان عزیز بود دو روزه رخصت داد ناصر و نصیر بشکار برآمدند
در باغی که بصید کاه خاص بود بحکم مقتدر فرود آمدند روز باتفاق هم بشکار میرفتند و شب بباغ می آمدند روزی شکار کنان بچشمه
رسیدند و آب و هوای آنمکان اقتضای آن کرد که بر چشمه خیمه زدند و حکم به پختن کباب شکار کردند دست و رو را بآب
چشمه شستند و تفرج کنان با هم نشستند ناگاه نظر هر دو برو بر یکنار چشمه بر درختی افتاد که جانوری مثل کبوتر بر آن درخت
بچه کرده بود و در آن وقت آن جانور بچه خود مشغول بود ناگاه آن جانور بتلاش طعمه پرواز کرد و طعمه چنانکه
تمام بدست آورد تا به بچگان رساند جانوری از دو بزرگتر در رسید و آن طعمه از دور ربوده در نظر آن جانور دیگر
در نظر ایشان از دو بیه قوی بزرگتر جانوری آمد و آن دو جانور به جنگ مشغول شدند و آن طعمه بر زمین افتاد و این
جانور اول که به تحصیل قوت بچگان برآمده بود به طرف طعمه پرواز کرد و آن دو جانور نیز نزدیک آن طعمه
بودند این یکی در انتظار آن بود که ایشان دمی غافل باشند طعمه را برباید قریب آخر روز آن هر دو جانور بجنگ را
گذاشتند و طعمه بدست این افتاد و پیش بچگان آمد بچگانش از گرسنگی در فریاد بودند بخوردن آن آسودند ناصر و نصیر این
تماشا دیدند تغیر آهی برکشید ناصر گفت ای برادر چه بخاطر عالی رسید گفت هیچ گفت نه باید فرمود گفت شما دیدید که این
جانور بچه منفعت طعمه را تحصیل کرد برای فرزند خود بر دیگر جانوران فرزند لذتی دارد که برای آن لذت جانور بچه متحمل این
صعوبات میشود که آن جانور چون طعمه دیگر نیافت خود گرسنه گذرانید و صد حیف که ما از نعمت فرزند محرومیم ناصر گفت
ای برادر راست گفتی و هر دو از این غم بگریه افتادند فقیری در آنحالت روبروی ایشان آمد ایشان از حالی که داشتند
توجهی بفقیر نکردند او عارف بود پیش ایشان آمد ایشان خاموش بودند آن عارف گفت شما را فرزند موهوم از تعظیم
برادر موجود غافل ساخته ایشان تعجب کردند و او را هادی دانستند و در قدمش افتادند و عذر خواستند بعد از لوازم توقیر و
تعظیم زبان بخواهش فرزند دارا گشودند آن مرد خدا رسیده و از حال ایشان رحم آمد و بهر کدام اسمی تعلیم کرد و گفت این اسم را
باین عدد بیست و یک روز بخوانید و هر سه روز یک جماع کنید با جماع هفتم البته امیدوار فرزند باشید راوی گوید که شعبده چون
این نقل پیش بچه تقریر میکرد و حواس منعت خود جا بجا بعینه بخود نقل میشد و جانور دیگر هر چه میخواست بسبب چیزی بر دل
ظاهر میکرد و میخود که اسباب ایشان در نظر آدمی مشکل و پیش ایشان آسان پس هر چه میگفت حواس آن بنظر خاص
می آورد و خود ملکه هیچ بر سه بار بچه شعبده گفت ناصر و نصیر هر دو آن اسم را یاد گرفتند فقیر گفت از شما هر کدام بوجود

دختر و پسر نامزد کرد و نام اختر گذارد و نام دختر کوکب هر دو قبول کردند و تقریر از ایشان مرخص کرد به صاحب و رسانند
او بشهر کردند قبول نکرد آیا چون ایشان اصل مذکور بجا آوردند در خانهٔ ناصر بسر بردند اختر نام کردند و نفیر بعطیه دختری
نامزد کرد و بیاد را کوکب خواندند مشهور این تماشا نیز بصورت در چشم هیچ دلکشا و شاهزاده و بخرد جلوه داد در میان
ناصر و نفیر و زنان ایشان چون اتحاد زیاد بود بخاطر هر یک گذشت که این هر دو طفل اگر از آفات محفوظ مانند بیکدیگر محبت
ایشان اولی و انسب است و بنوز این مطلب بر لب هیچکس از ناصر و نفیر نگذشته بود که اتفاق ملاقات زنان ایشان
در یک جا دست داد هر دو هر یک از اختر و کوکب بنوزاد بسن نرسیده بود هر دو شیر میخوردند و در بغل دایه خود بودند
وقتی از اوقات هر دو دایه طفلها در بغل هم استاده بودند نظر اختر بر کوکب افتاد بی اختیار بجانب او میل کرد
چنانکه اطفال میکنند بجانب محبوب خود هر که باشد خواه دایه خواه دیگر و کوکب نیز بسوی او گرایید و ایکان سه انامت شده هر دو را
بر زمین گذاشتند اختر و کوکب بهم رسیدند و دست در گردن یکدیگر کردند و اختر روی خود بر لب و دهان کوکب میمالید و زبان
در دهان او میکرد و هر دو در آن وقت شفقتی تمام داشتند مادر اختر ناقبه خاتون نام داشت و مادر کوکب را نیز خاتون
می گفتند هر دو از مشاهده احوال فرزندان خود انگشت تحیر بدندان گزیدند و در تمام خیال سر این تقریر که آن ناصر اینجا
همان رفته بود مشعور این تعجب بر خاست و چون ایشان را از هم جدا کردند بعد از لمحه اختر و کوکب هر دو بزاری در آمدند
و گریستند تا باز بهم نرسیدند و وقتی که بهم نرسیدند همان شغف نمودند جز ناصر و نفیر رسید و زنان خود را
طلبیده شنیده را بچشم خود دیدند و هر دو بطوع و رغبت بشرط حیات اختر و کوکب بهم نسبت کردند و عهد بستند و در سال
که هر دو ساله بودند جز ناصر و نفیر رسیده که آن فقیر که به تعلیم دعای او ایزد تعالی شما را فرزند داد بر همان جشمه نشسته
ایشان هر دو باتفاق بر صباح تعجیل روان شدند و سعادت ملازمت او را حاصل کرده بر قدمش افتادند شکر
نعمت را ادا کردند و احوال محبت هر دو طفل را بهم نیز بیان نمودند آن فقیر که شاه الهام نام خود داشت و هر دو
که خدا حافظ هر دو باد لیکن بعد از سیزده سال و قبل از بیست در طالع کوکب بیچاره قران مطلبیست که نقصان آن
قران بجسم کوکب راه یابد و جان دوستان کوکب بسبب آن در عذاب الیم گرفتار شود در آن وقت هر که دوستی
زیاد در محبت اتم با کوکب داشته باشد که در عالم بگردد و تلاش کرده دیار شهری را بهم رساند که در کشور نام او محل آفتاب و ماهتاب
نباشد اگرچه هر دو این عبارت را فهم نکردند لیکن این کلمات را نوشته گرفتند و آن نوشته در تعویذی کرده
در گلوی کوکب انداختند لیکن اختر نیز شاه الهام را بشهر برد و بسیاحت تمام سه روز نگذاشتند و شاه الهام
در آن ایام آن هر دو طفل را نیز دو محبت ایشان باهم معلوم کرد گفت تقدیر الهی است هیچ نتوان گفت در حق
ایشان دعا کرده مرخص کرد اما هر دو طفل بی یکدیگر آرام نداشتند ناچار شده رای پدر و مادر ایشان بر آن
قرار گرفت که هر دو در یکخانه پیش هم بسر برند نزد بزرگ رسید او نیز اختر و کوکب را طلبیده بچشم خود دید و

ناصر و نفیر این تماشا هر دو دایه دیدند و اختر کنیز را فرستاده مادران ایشان را طلب داشتند

نیز در آن تماشا متعجب مانده در تمام شهر چنین این خبر شهرت گرفت مردم می آمدند و تماشای آن طفل بود و نوای
را میدیدند و چون بسن تمیز قریب رسیدند هر دو را بمکتب نشاندند و هر دو وقت که هر دو تنها می شدند و از دو نیاز معشوقی
و عاشقی جلوه میکرد و کوکب از اختر بیمروز کوچک بود چون هر کدام با یکدیگر بازی میکردند اتفاق ناصر و تقدیر
هم یاری داشت و ارکان دولت بر آن شدند که هر دو را عقد کنند و چون قاعده است که در ایام کودکی عروس از داماد
رو بگیرد مقرر شد که تا چهل روز لا اقل کوکب از اختر رو بگیرد و اختر رو بکوکب و جدائی هم بر هر دو بسیار شاق بود اما شنیده
از حال خود یکی را بصورت اختر و یکی را بصورت کوکب کرده بود و همچنین ناصر و نقیر روز مانند ایشان و فغفور
معزز کرده بود آنقدر که نقل میکرد تماشا میبود چنانکه شاهزاده از لذت آن تماشا صورت دیوار شده بود
مانند کتابی که در نقل نویسند و تقریر هر مقامی کشند شنیده و بیان تقریر ظاهر میبود چه و لکن ولداده آن نقل بود
گفت ای شنیده هر ملکی که از تاف خواسته باشی از سلطنت ما تو ارزانی خواهیم داشت طرفه نقلی کرده و بقول
هندی عجب سانکی برآورده دیگر باز چه شد شنید گفت هر گاه در از یاد چون مقرر شد که چهل روز عاشق و معشوق
و محب و محبوب یکدیگر را نه بینند با وجود یقین کتمان اثر و وصال حقیقی هر از این جدائی برایشان گوارا نبود و هر
روز صد رقعه بیکدیگر می نوشتند و رسل و رسایل در میان می آمد و از حال یکدیگر باخبر می بودند و طعام
بسیار کم میخوردند و با هیچ مردم نمی نشستند بلکه بعضی اوقات گریه میکردند بهتر از منفعت و تضییع قریب
بهلاکت رسیده و چهل روز را بسر بردند شب چهلم اختر برای عروس آوردن سوار شد چون بمجلس عقد داخل شدند
از این طرف عروس را بغل دادن بالای بام بردند ناگاه آواز هولناکی بگوش کوکب رسید و دیدی آن
آواز را نشنیدند لیکن کوکب از هول آن آواز بیهوش شد چون بهوش آمد صحیح و سالم بود غسل کرد و رخت پوشید بعد از آن
آینه را طلب کرد چنین که صورت خود را در آینه دید نزدیک بود که از غصه هلاک شود چه تمام صورت آن بیچاره
تاریک و سیاه برنگ قیر شده بود و بسیار بوی میبود و غلغله در تمام حرم افتاد مادر کوکب دست بر سر زدن گرفت
تغیر آمده احوال دختر را دید زار بگریست و بنالید کوکب گفت ای پدر بدانکه عمر ما همین قدر بود اکنون بغیر از آنکه خود را هلاک
کنیم آرام نخواهیم داشت خواه به زهر یا بچیزی دیگر دعای مرا بآن ملاکشی گرفتار بهجران خواهید رسانید خدا اختر را بمرگ من مبتلا
کناد این را گفته میخواست همان الماس را سوده بخورد مادرش از دست او بستده و خود را در محل افتاد کوکب گفت ما حال بین حال
زندگانی کردیم حالا بچه رو با اختر ملاقات کنیم این را میگفت و هلاک خود را مصمم کرده بود خبر باختر رسید گریبان را پاره کرد
خاک در کاسه سر ریخت خبر در تمام شهر رفت هر که شنید چون آن شاهزاده طفلی دیده بود افسوس میکرد و مجلس شادی
بسرای ماتم مبدل گردید اختر گفت آخر عقد من با او خوانده شده و حلال من و ناموس من است هر صورتی که شنیده باشد زندگانی
خواهم کرد و افراط محبت این را نمی خواهد که از دوری او بسر برم کوکب قبول نکرد و گفت هرچند هیچ نگرید من از خجالت

شهرت

نصیر گفته فقیر

بجیرم در روزی خوشی برمن نگذرد او خود خانه شوهر است من بخانه پدر و مادر نیز نیستم با چنین رست را گوارا نمیدانم
و هرگاه فرصت یافته خود را میکشم تا گاه بخاطر [illegible] رسید تعویذ بشکل کوکب را واگرد نوشته برآمد که فلان سال فلان
شب فلان وقت کوکب طالع کوکب افتراق یابد و اثر افتراق آنقدر قوی باشد که هیچکس نه و هیچ تدبیر و چاره و آفرین
از صاحب طالع برطرف نشود و لامحاله بر بشره و هیئت و چهره کوکب را سیاه و کروه گردانند بمرتبه که هیچکس را از دیدن او مجال نماند
رو ندهد و علاج او آنست که هر که دوست جانی او باشد و یکه و تنها گرد عالم برآید و شهر بشهر گردد و هر شهری که بنام پادشاه آن
شهر بسر در کشور نام هر که اثر سیر آفتاب و ماه نیابد خود را بهر قسم که تواند و داند خود را بخدمت آن پادشاه رساند و او را
آنقدر مهربان سازد که او بر عرض این دست رد نهد و ملتمس او را قبول کند اگر آن پادشاه که صاحب چنین نام باشد
برهنه شد و کنار استخر در حوض آید و آن وقت باید فلان ساعت باشد و مشتری در حوت و زهره در سرطان باشد
و اختر کوکب بر روی آن پادشاه بر کنار حوض بهیئت مجامعت باهم ملاعبت کنند و آن پادشاه در حوض برهنه
استاده باشد چون ساعت مذکور برسد آن وقت پادشاه وضو کرده آب مضمضه خود را بر روی کوکب اندازد چهره
او بحال اصلی معاودت خواهد کرد و غیر از این هر علاج که کنند سود نکند این تعویذ در همان مجلس عقد کشوده بود و هنوز ماجرا بشنیده
قاضی از خواندن عقد فارغ شده بود که بر مضمون این رقعه اطلاع یافته گفت به مسلم این چه معنی دارد که در کشور نام آن
اختر گردش آفتاب و ماه نباشد همه گفتند ما هم حیران این عقد هستیم و اختر در آن وقت بمرتبه که بی تابی میکرد که هر که او را بکمال میدید
میگریست و شعبده صورت این مجلس را نیز بچشم این ملکه و شاهزاده بوی نمود که شاهزاده بی اختیار شده و در دراموزی
کرده بتماشا مشغول بود و بر حالت اختر و کوکب او را رقت دست داد چرا که کوکب را بر دو صورت دید هم بکمال
جمال هم بخرابی حال و زاری و بال بسیار اندوهناک شد اما شعبده باز گفت که ای ملکه چون اختر بیچاره آن رقعه را دید
مضمون آنرا شنید حرکت و آن کاغذ ما برگرفت در دیده زن خود نظر آورد و گفت ای پدر عالیمقدار امید دارم که بر خاطر
خود بگوی که تا سه سال مرا مهلت دهد که بر این نوشته عمل نمایم و یکبار گرد عالم برآیم اگر بمقصود نایل شدیم بهتر و الا اول من خود
را هلاک کنم بعد از این تو دانی القصه مادر کوکبه کوکب را بنزد استاد و صنعت راضی شد که تا سه سال انتظار اختر بکشد خبر
بقفقور رسید از رده شد بر دو بخش را طلبید آشفته بر غم ایشان خود نیز آب دیده شد نامه گفت ای شهریار مرا علم این
بیشتر گشته است که اختر میخواهد اول او عالم شود دیگر مرگ و زیست او را نمیداند که خدا او را باز زنده چنین نماید یا بداغ
او مرا هم بکشد اگر او بر دو البته من هم با او بر دم پادشاه فرمود تا مقدمان اسلامین را که مصاحب مقفقور بودند
چه پادشاه عمده و چه خورده را نوشته بیارند تا در نام ایشان تامل کرده شود همچنان کردند لیکن سراغ مطلب معلوم
نشد و آخر اختر کشتی خود را غافل کرده بر اسپی سوار شد و یکه و تنها از چین برآمد و از سپاه خود را بکوهستان انداخت
تا مردم پدرش هنگام تفحص او را نیابند و آخر چنین شد که نیافتند اما اختر بیچاره در کوه و دشت آواره گردید تا ماه در کوه و دشت

می‌گشت و بمیرانست که بگاه بود و شب و روز در فراق کوکب که به میکرد و از جدائی خویشان نیز می‌نالید تا بقافله بعد دو ماه
رسید و اسبش نیز هلاک شده بیاده و پی‌ماند که دید داخل قافله شده و در همسایگی خیمه سرهنگ انوری اندوه نشست صاحب خیمه
مرد رحیم دل بود احوال اختر بیچاره را معلوم کرده او را بخیمه خود آورد و سبب گریه پرسید گفت بر حال زار خود بگریم
که از وطن و خویشان دور افتاده دل هلاک خود نهاده‌ام و از نسب و حسب از هیچ نگفت بلکه دروغی بافت و گفت
در اصل نجیب زاده‌ام روزگار مرا باین احوال رسانیده اما چون آن شخص که رحمت نامه داشت بر استماع و تقابلت
اختر اطلاع یافت بقافله باشی که خواجه اکرام نام داشت تقریب اختر کرد چنانکه خواجه او را طلبیده نوشته کتابدار خود کرد
اختر نیز وقت را غنیمت دانسته بامید آنکه سوداگران ممالک محروسه را طرف بگذشته شاید بملکی رسد که مطلوب من باشد
هر وقتی که روزگار با او رعایت کند تا یکسال همراه خواجه اکرام می‌گردید و درین یکسال شاید بسیار با او توجه شهری
قصد او کرد در وقتی که او بنا بر ضرورتی از قافله جدا افتاده بود شهر را گشت لیکن ناقصی بر بدن اختر از شهر رسیده و تا شش
ماه در آنجا بود باری بفضل الهی چاق شد نوبت دیگر جمعی از دزدان بر قافله زدند اختر مرد نه کوشیده و سرهنگ و دزدان
بطلاع او از دست اختر کشته گشت اختر نیز زخمهای کاری برداشت بعد از دو ماه بهتر شد و بیاده بیابان بر از بین برگشته و آن
سوداگر خواجه اکرام جدا شد او گفت چرا از ما جدا میشوی چه مدعای تو تا بیاکنیم اختر گفت توجه شما همین بسیار که
سفارش من بخواجه هرساق رحمت کنید هر چند اکرام شما کرد اختر همان سخن را گفت اکرام بخواجه هرساق سفارش او کرد چنانکه
او نیز اختر را عزیز نگاه داشت و دو ماه همراه داد بر وقت تا بشهری رسید که او را افق خاور آن ملکستان شهری بسیار رونق بود
چون خواجه داخل شهر شد معلوم شد که پادشاه این شهر که فایق شاه نام داشت مرد و چون وارثی غیر از یک دختر که سوزنام
داشت نگذاشته بود ارکان دولت سرکار و شحنه شهر سلطان خطاب داده بر تخت دولت نشاندند و نیز شهرت تمام
داشت که حکمه سحر در علم قیافه دستی تمام دارد اما اختر را درین شهر دل بر تیره خورده می‌یابد که خود بیران میشود که بچه سبب
و از مردم پرسید در هر شهری پرسید که پادشاهی که در کشور زمانه او سیر آفتاب و ماه تابان همگی میدانند مردم گفتند ما این عبارت را
نمی‌فهمیم اما خبر بر شحنه سلطان رسید که سوداگری از زمین آمده چون شوق تماشای رخ دوشیزه خواجه هرساق را در
مجلس خود بار داده و بعد دیدن تحفه‌های بی‌نظیر رخ نظرش بر اختر افتاد تا دیر صورت او بیه پرسید گفت خواجه
اختر را فرمود حاضر باشد و اختر را در خلوتی طلبیده گفت ای جوان از قیافه تو چنان معلوم میکنم که کمتر عیب زود بجهتی
از تخت دولت بخاک مذلت نشسته چنین ما ضعیف خود را بیان کن و درین باب مساعدت کرد تا اختر که بکنان
احوال خود را باز گفت سحر بخندید و گفت ۔ بدانکه آن پادشاه منم که اصل نام من سحر است و در کشور سحر و خاک آفتاب
و ماه نسبت قومی از ما بار است همراه دیر و بر وزن خود را بیار که مطلب ما هم در رخ مطلب است و شنیده بودم این نقل
بکرد تقلید اخوا یکی که خود را شنیده بیچ دلکش نمود و بیچ پرسیدی شنیده و مطلب سحر چه بود گفت سحر صورت شاهزاده مغرب را

از چنین تاریخ رفته قصد اجحت کرد
سوداگر دیگر با خواجه اکرام
در رخص للافات کرد
خواجه هرساق نام داشت
او قصد ممالک مورد داشت
اختر از

* در عالم واقعه دید که عاشق شده بود و شاهزاده مغرب نیز بر تقریر او که از سودای عزیزه عاشق شده بود و او نیز
تبلاش این نازنین از مغرب تا مشرق احوال و لشکر و حشم را بر باد داد و طی کرده می آمد تا در سالی که اختر و کوکب
در شهر آفاق رسیده و اند او نیز رسیده و سراغ مشرق عزیزه یافته در تلاش وصل بود اما بسبب بی تابی و پریشانی تمکین او نمی شد
و سر از آمدن عاشق عزیزه خبر نداشت تا آنکه شبی در عالم واقعه بیان عارف که ناصر و تقریر از دولت او به نعمت فرزند
خوشحال شده بودند بر سر از روی جزم اختر را گفت بر و زن عزیزه را بیار القصه دل اختر نیز بر صدق گفتار سحر گواهی داد
و قدری مردم را بنا بر شناسایی سحر بر داشته بچین آمد ناصر و تقریر و منفور و عزیزه را کردند و اختر حقیقت حال را گفته زن عزیزه را که
هزار چهار زنده بود بر داشته روانه آفاق گردید ناصر و تقریر از پادشاه هر دو مرخص شده هر دو کوکب شده منفور به تاصه محبت
امیز مودت انگیز بر و شیفته سلطان نوشت و اظهار شکر در آن نامه یاد کرده و گفت این هر دو بعینه اختر و
کوکب فرزندان منند القصه این قافله سنگین مایه سبکبار بعد از طی منازل و مراحل بافق رسیدند و وقت آمد اختر
یکسال گشته از [illegible] سلطان شده که روزی که اختر و غیره داخل افق شدند سلطان در شکار بود در عقب صید
فرزند مرکب تاخت [illegible] رسید جوانی را در کمال وجاهت و ضعف و نقاهت دید چون نزدیک
آمد و نیک نظر کرد دلش مضطرب شد و مطلوب خود را شناخت نزدیک بود از مرکب بیفتد خود را نگاه داشت و
نقاب را درست کرده نیزه در دست بر سر شاهزاده مغرب آمد و گفت ای غیرت سر که در جهان کار پادشاهان خود را
رسانیدی شاهزاده مغرب گفت برای آنکه چه نیم بسمل پادشاهیم و ای جوان تو مقرب سلطان بنظر می آئی اگر بار عرض
داشته باشی بگو که چهار روز از چین بگفت گاهی از خاکدست رهبر بزخم ما به بند اینچنین مگذار ما را یار ما کن یا به
سلطان گفت ای گدای دیوانه پادشاه از این سخن مزاد مرا میکشد شاهزاده مغرب گفت یکبار گفته است حاجت
بگفتن دیگر بار نیست سلطان گفت بشرطی عرض ترا بکنم که حقیقت خود را براستی بمن بیان کنی چون وقت
رسید شاهزاده مغرب گشاده در اظهار سخن مثل گل هر خاموشی بر لب داشت مانند بلبل هزار دستان فغان بر داشت و
صد زبان شرح حال خود نمود و از ابتدای احوال خود از تقریر دیوان و عاشق شدن و با لشکر بر آمدن و با غنیم مقابله کردن
و شکست خوردن و از دریا فرار بر قرار اختیار کردن و کشتی شکستن و تنها سلامت ماندن و بکنار رسیدن و از بنگاه بر آمدن
و از آنجا بر من رسیدن و از من حقیقت مجموعه خود معلوم کرده باقی بر سر تن و منتظر لطیفه غیبی نشستن همه را باز گفت ملک
سر خیل طاقت آورد که خود را در آن وقت از کر به بلند خطاب کرد بعد از آن اسب را تا خنه بلشکر طی شده و بر شاهزاده
مغرب ظاهر شد که این نقاب دار پادشاه [illegible] بر اهل دولت [illegible]
سلطان خطاب داده بر تخت دولت [illegible] و بر [illegible] که [illegible] در [illegible]
[illegible] دل بر [illegible] که [illegible] از مردم [illegible] که پادشاهی که در [illegible]

ظاهر شد او را از کیفیت اختر
و حصول مقصود او در همان روز
مطلع گردانید آن بود که سحر

کیستی

سر بلند آفتاب و ماه مباشد چنانکه مردم میگفتند که این عبارت [illegible] بود و لیکن گمان برد که یکی از خواص لقب شاه باشد
درین وقت هیچ ملک از شعبده پرسید که نام تو کسی را از ناظر و نقیر و اخفر و کوکب گفتی شاهزاده مرتب را چرا
نام نمیبری گفت نمیدانی شعبده گفت ملکه اتفاق حقش اینکه نمیدانم لیکن تقریر او را هیچ دارم که بار پرسیده پرسیدن بگوست
می آرد هیچ گفت باز چه شد گفت ملکه سحر که او را در دشتغیر سلطان خطاب برد ناظر را فرمود که شخصی باین ترکیب
و لباس در پای خلافت در خدمت پرسی خلافت بفرست او را بر دوشنه بشهر بیارد در حمام ببرد در خدمت خلافت بیوشان
و خوردنی بخوراند چون طلب کنم حاضر سازد ناظر جبهر بخدمت مامور و مشغول شد و سلطان داخل شهر شد روز دیگر اخفر
و ناظر و نقیر بملازمت رسیدند و نام شعبده را که زانیه سلطان بود را عرض داشت و خدمت تامه نیز چنانکه باید بتقدیم
رسانید بر مضمون آن اطلاع یافته تبسم کرد و معذور کرد که روز جمعه در ساعت اول که تعلق بهرمز دارد در حوض خلوت
خانه برهنه شده و نشسته خواهیم مدعی برای خاطر آخر که کار او موقوف بر همین علت لیکن امروز با اخفر صحبت
میخواهم داد و را برادر آخرت خود میکنم پس اگر خواهر برادر را بیت جماعت بهم بینند باک نیست که گفتند ای خواهران از بهر آن
این امر را ملاحظه میکنند و چون روز جمعه رسید آخر موافق وعده سلطان ماه کوکب بر در محل حاضر شد سلطان ایشان را
بار داد از انفاقات در خانه که ناظر جبهر شاهزاده مرتب را در و ساکن کرد اخفر خود در پهلوی آن خلوت
خانه که سلطان در آن میخواست کوکب را بآب مضمضه خود از اضراف برآورد داخل بود و در
نیز در خلوت خانه و دست شاهزاده مرتب را همان وقت بخاطر رسید که از آن در بازها نگاه کند که انطرف چیست شعبده
چون سر شسته نقل و تقلید را باینجا رسانید صورت کوکب و اخفر و ناظر و نقیر را جعل کرد و حاضر شد هیچ دلک کنانست
شاهزاده خواندن اسم را فراموش کرده متوجه آن تماشا بود و ملکه و ماه رو و دیگر نیز در تماشای آن جمال
بود و شعبده گفت ایملکه عالم حالا وقت آنست که تو بشمار سه هیچ گفت مرا چه باید کرد شعبده گفت حالا ملکه
را باید برهنه شده درین حوض در آید و سه بار بآب مضمضه خود بر صورت این بیچاره که کوکب جعلی باشد باید انداخت
هیچ گفت غیر ازین هر چه بگوئی مرا قبول است لیکن برهنه شدن و بحوض در آمدن از من نمی آید خواص در وقتی که مرد
نامحرم درین مکان باشد شعبده گفت غیر ملکه این نه بکنند لشکر خام شد و اگر ملکه بقول خود وفا نکند بر اهل این کسب آفت
عظیم آید و ظاهر برای ملکه نیز خوب نباشد اما چون شاهزاده در اول شروع این قصه بخاطر کرده بود که اگر اخفر درین
قصه مطلب خود رسد باید که همه بمقصود خود نایل گردم بی اختیار برخاسته گفت شرطی که در میان آمده است خلاف آن معمول
نیست هیچ نگفته بود شعبده گفت ای ملکه نزد دیگر در خدمت خود را بکن و در آب در آمد تا نقل تمام شود القصه هیچ دیگر
را هم این نقل بهانه آن بود که هیچ برهنه بنظر شاهزاده در آید و دلش بجانب او میل نماید قبول نمیکرد و آخر برهنه شد چون نگاه
شاهزاده بر بدن برهنه هیچ افتاد و نشاط کاملی که داشت کامل تر گردید و از کمال خوبی اجزای بسیار نشسته بجای ترتیب بعلت

و تمام صورت مجلس مذکوره در نمود آورد
و کلاه زرین خود را از سر برداشته
بر گوشه تخت

بانی

بسیار اگر شوهر مادر و مادر دارد و سرکردانی آن شاهزاده و نامداران و نام گذاشتن اسم آن بر ورد کار مانع او نمی شد
مانند شیر و شکر با هیچ دری آمیخت و رشته مودت داری را بعدم اختیار می گسیخت لیکن هیچ صد نوع هنر و در اکار فرمود تا بهزار
از بدن کند و کنک بسته بآب در آمد و در آن حالت طرفه ادا ها از و صادر شد که فرشته را مجال استقامت نبود
انگاه که باز آب مضمخ را به صورت کوکب مجعول انداخت که آن روغن سیاه از چهره او شسته شد و در آن وقت
افتر و کوکب نقش هیئت جماعت بود و این هیئت نیز باعث زیادتی بر زیادتی شهرت آن شهریار شد و چار
طرف حوض هیچ نگرد بد و آب بازی بکرد و طرفه سنوجها از و سر بزد که طاقت در خواندن اصلا نماند لیکن هیچ باز از
شعبده بر سید که این شعبده آخر حقیقت شاهزاده و مغرب پیش ما تمام نکردی شعبده گفت ایملک شاهزاده مغرب آخر
بوصال ملکه مسرور شد و تقویم او پیش ما سبب هیچ کشید و آنرا از جمله خوابط این تقلید یکی این هست که تو آن تقویم را بسینه
خود منضم ساز گفت این شاهزاده نسبت که تقویم مرد نامحرم را در بر کشم و بر روی این شاهزاده که برای وصال او
از قاف باین نوع آمده ام شعبده گفت هر چه شیخ این کار می باید کرد و تقویم را آورده بدست ملکه داد ملکه چون بر
چهره و آن تقویم کشت و خرم شد و تقویم را بوسیدن گرفت و بسینه خود متعلق ساخت شاهزاده با خود گفت و چه آخر
زن بود نا البته صورت خوبی دیده خواهش آن کرد و لیکن از هیچ آن تقویم را از سینه چون نیک نظر کرد تقویم خود را
شناخت حیران شد آن وقت هیچ گفت ایشاهزاده چرا حیران شدی در اصل مواصلت ما و تو مقرر است کنون
که هم دیگر رسیده ایم و مکان از رقیبان خالی چرا باهم نپوشیم شاهزاده بی اختیار شد و خواست بر جسته هیچ را که آن وقت
برهنه و تیار بود در بغل کشید و اسب بر لجام نفس راسر و بر ناگاه آوازی از غیب بگوشش اور سید که ایشاهزاده
نکنی که نداست خرابی کشید و حال آنکه هنوز اسم را تمام هیچ نکرد شاهزاده از این آواز متنبه شد و خود را
باز کشید و بفرمود آید و لقد همت به و هم بها لولا ان رای برهان ربه بوضوح انجامید و خواندن از هیبت آن آواز
بر خود بلرزید که دیگر هرگز متوجه شوی هیچ نگردید و هیچ جنانی که خرد و ملاحیه و اقسام هنود از تقبیل بفعل آورد و طرفه ادا های
شیرین کمر و هیچ نابود نکرد هیچ چون دید که اراده او اصلا متحمل نشد و التفاتی بجانب او نمی کند سر در پیش افکند
و بعد از ساعتی سر بر آورده اشاره بجانب بریزاد فرود کرد که اینها همه سیه و بر ایشان خاطر شوند چنانکه وعده
عظیمی در دل کسی راه یابد که آن خوف آن جوان و از هر طرفی نشاید و هیچ جائی را مقر نیابد شاهزاده چون این حالت
را در هر یکی از بنیا مشاهده کرد و متوجه هم دید و یکی از ایشان پرسید که آیا چه آفت است که موجب چندین خاصیت شد
دست افسوس بر هم زدند و بزبان حسرت بیان که به وزاری کنان گفتند که ای شهزاده سخت حاجتی بر پیشه و مشکل عظیمی
در پیش آمد که سوای جان باختن صورت خلاصی از آن متصور نیست و اینهمه ما بسبب تو نازل شد صد حیف که جانهای
ما هم بر باد فنا رفت خصوصا جان شیرین ملکه که هزار جانهای ما بان خدائی نام او باد و کاش تو دین

باغ نمی آمدی و اگر آمده بودی جز آمدنت بکوشش ملکه ماهچه سیدی تا خود را بشوق وصال تو درین بلا نمی افکند و حال که
بدعا یکی آمده بود آنهم صورت نگرفت بعد گل مشتی از باغ وصال بخبر و چهره مقصود در آئینه مراد دیده چه تو بیرونی و کار
زمودی و آنچه شرط وفا و صفا بود بجا نیاوردی شاهزاده از شنیدن این کلمات بسیار متوحش شده و گفت
آخر بر دو از روی سخن بردارد و ازین واضح تر بگو که چه بلا نازل شده و گفت ای شاهزاده عالیمقدار بدانکه جز
آمدن ملکه هیچ دلکش درین باغ برای ما مقامات تو و حضور مجلس از آنچه گذشت همه رامع من و من جاسوس بنام
پدر ملکه رسانید و خاطر شاه چون آنشخص مفسد غایت متوجه است از استماع این خبر در طرفة العین سوار شده
متوجه انتقام گردیده چنانکه چند ساعت بخبر دار باز آورد که آنها بسیار قریب رسیده و بنابران مضطر و سراسیمه شده ایم
و ملکه بیخبر از ما و حالات سبب نمیداند که چکند رهبر اهان در فغان و فریاد نوا بر برداشت شاهزاده از
تاسف و حیرانی پرسید که آیا هیچ تدبیر و چاره هم برای این میتوان شد گفتند که ای شاهزاده عمرت دراز باد
دولت جاوید باد هیچ چاره بالفعل در نظر نمی آید مگر یک فکری ضعیف که اگر تو در عوض آن بیرونی و کم اختلاطی های
که تا حال بعمل آوردی حال برای جان بخشی اینهم بنوهای صدا روت را کار فرموده اینقدر بکنی که در وقتی
که پادشاه و فرزند خود برای کشتن بطرف خود کشد ترا باید که آنوقت پاسبانی خواتین در دلوقوف داشته هر چیزی
چه برای پاس جان فقها قطع نماز را جایز داشته اند چه جان در دو طیفه و دست ماه هیچ رد را فتنه بطرف خود
در زیر بغل خود بکشی و آن پادشاه را از کشتن این بکلنا و مانع آئی و بگوئی که ای پادشاه بی انصاف اندک
بخود آی نظر انصاف بکشا با وجود اینکه مرا از سرکار خود داده اند و گفته آنکه این نازنین بحسب قسمت ازلی در نصیب
تست و از من تا حال هرگز جادر نشده که موجب غلبه مصلحت او باشد پس چه علت دست درازی میکنی بهتر اینکه از کشتن
دست بردار یا دل روی بمن آر تا هر که را خواهد بدهد پس ای شاهزاده چون جهان عزیزی غالب که عزت
ترا نگاه خواهد داشت و دست رد بر ملتمس تو نخواهد گذاشت و سوای این دیگر علاجی نیست درین هم احتمال است که سر باخت
شود یا نشود شاهزاده قبول کرد و گفت که البته چنین خواهم کرد اما این را ایما و اشارة گفت و گرنه در آنوقت از
سبب خوف و هیبت آن آوازی که سابق بجو کرده شغول آن اسب بود و نیز اعداد خواهکی هم باقیمانده بود و ناگاه در
اثنا و بر سواری شاهزاده از طرف دروازه باغ نمودار شد چه لیب و لان با عصاهای رصع و دینا کار و شاطران مکلل
بر بهار و بر دوش هر یک از آن تختی زرنگار و بر آن تخت پادشاهی ذوالاقتدار با جام و دربار بسیار اما آثار خشم و
غضبش از جبهه او می بارد چنان که ملکه هیچ و بود پاچه شده و انطرف و انطرف رفت هیچ صفر نمی یافت آن تخت
در صحن باغ آمد به نهیت تمام فرمان داد که نشان بگیرید کسی بر بیرون را چند کس از زنان و دیو و بر دو بازوی گرفته کشان کشان
نزدیک شاه بردند پادشاه روی سر و فرق بر سیت بجیده بطرف خود کشید بلکه بر سر و دلبش زد و هجر از میان برانگیخته کرد نش

جمع فریاد بر

از تن جدا کند در آن وقت او رو که ای عزالدین بی رحم اینک برای تو جانم بعنف از دست برهد حالا هم برای خدا
را کار فرمود و بفریاد رس داد از دست این ظالم ما را برهان که در اصل رحیم دل بود و نیز صاحب سیف و مکر شنیده بود که ملکه جمع
در نکاح او خواهد آمد که نه جبری هم با جمع آتش غیرتش مشتعل گردید و از فرط بی اعتنائی دلش بجوش آمد چون تعداد دعوت
هم آخر شده بود خواست که خبر دو دست جمع را بگیرد و قسمی که کرده بود در جهان سلوک بان ماه بخش آید و فریاد برکشد که
یکمرتبه آوازی که سابق آمد دیگر باز بر اعتب از آن مهیب تر آمد و آن فقیر را از نزدیک او از نگاهش شاهزاده خورد که گویا بطرف
او کسی گفت که خبردار ای غافل زنهار خود حرکت مکن و دم مزن خاموش والا نه خواهی دید آنچه خواهی دید بی اختیار بیکه خورد
بر خود نظر انداخت که حال لب جنبانیدن نداشت بطرف عقب نگاهی کرد چه می بیند مردی سرخ و سفید بلند بالا قریب دو صد گز قد و قامت
داشت و شمشیری برهنه خون آلود در دست و هر دو چشمش چون مشعل افروزان و چند سرهای بریده بطریق حمایل او بزان
بصلابتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی و به هیاتی که از آمدن ملک الموت بباد دادی و تا آمد اول شمشیری بر
گردنش برکردن آن نازنین که عبارت از جمع باشد زد که صد قدم سرش از تن دور افتاد و خون جاری شد و آن بادشاه را
که عبارت از خاورشاه باشد نیز بقتل رسانید بعد از آن برکه از عفاران محلی بود همه را مقتول ساخت و غایب شد و در آن حالت هیاهوی
برپا شد که هراس عظیم در دل عزالدین را دریافت چنانکه از هیبت و حیرت مدهوش گردید و تمام شب تا صبح همچنان بیهوش
بود چون بیدار شده بود از آن مقتولان و از آن مکان اثری نیافت بلکه خود را بایوانی بر تخت مرصع خوابیده یافت و باغی لطیف
از باغ اول و جوان رعنائی با لباس پاک در خدمت خود استاده و همین نگاه شاهزاده بر آن جوان افتاد و آداب تمام
بجا آورد شاهزاده در جواب سلام داد و از او و از آن مکان و از سر حقیقت که سوال کرد آن جوان اول مبارک گفت و گفت
ای شاهزاده آنچه صدمه که از مقام امتحان بتو آمد و بعد جاده استقامت ثابت ماندی حال کار بعد عاشق خاطر جمعدار
و از خود این مکان هستی و تا این ریاض نشست طلب بر آنکه آنچه دیدی در امتحانات و بدی از آن نازنینان و غیره همه شعبده
بود محض برای تغلیط تو آن جمع دلکش کجا و این مقام کجا و او را کجا دماغ که خود را بی قربه و بی زندگی بیش تو رسانند بزور
حسن و دولت خود گفتار که با کسی خود را برهنه نمایند پس اینهمه کار جز بر آن انتقام بود که وجود انها در انمقام محض برای همین
که آینده را هر قسمی که دانند در غلط اندازند و بازی دهند و انجا همه شعبده باز و مقلد اند چنانکه اگر تو آن اسم را خواندی کوئی نجات
از دست تو بودند خصوصا در صبح آخرین که جمع دلکش جمعی خود را بکشتن بدست خاورشاه داده بود و تو غافل
از همه و از شفقت ذاتی و کرم جبلی بخواستی موافق وصایا شی الغزم دست او گرفته بر بغل خود بکشی و بر دالطاف
خود و شفیع او شوی پس در آن حالت که جاهلان ملکه برای آزمایش تو متفحص احوال تو بودند اگر آن جزء را نزد ملکه تو بهار
می بردند چه خلل بلکه در احوال تو روی نمیداد که دیگر صورت اصلاح ممکن نبود چون طالع تو قوی و اقبال تو یار و در بود و صعود
خواندن دعوت مرافی نقاب آن با تمام رسیده بود که آن جوان مهیب شمشیر برهنه در دست یعنی موکل آن اسم که جبرائیل نام دارد

در دست حرف نیستند و از تا محرم
احتراز دارد چه جای آنکه کسی

بهر سه

بهر سبب و مرتبه از آن حرکت باز داشت و آن شعبده‌ها را از پیش نظر ساخت و آن آواز عجیب که در باره اول
بگوش رسیده بود آواز [illegible] همان موکل بود و تا تو بیهوش گشتی بموجب حکم تو ابر داشته در نهان آورده و حالا تا حکم دیگر در باره
تو صادر نشود در اینجا بعیش و عشرت بگذران و خاطر خود را جمع دار شاهزاده چون حقایق از آن استماع نمود هوش گردید
بلکه تاج خواب چون بیدار شد دست کوتاه شده و هیچ دیده بود و از آن نازنینان اثری نیست و دری دیگر آن باغ نمودار شده
شاهزاده داخل آن در و وارد شده باغی دیگر از اول بهتر نظر شاهزاده درآمد و آن حالت از دل زایل شده و بحالت
اصلی معاودت نمود شکر الهی بر سوانح حال خود بجا آورد و میگفت بیت چه بود ندبرایم و اهل شکر لله که مسلسل است جشم
شاهزاده مشغول سیر این باغ گذاشته در ملکه [illegible] روز چهارم نادر را با ملکه گفت اکنون حکم حکیم چنان است که
مراجعت نمائی شاهزاده را هم اگر حکم کنی بر پور باشیم ملکه گفت این هرگز نشنیده نیست او از راهی که آمده
است مراجعت خواهد نمود هر آنچه باشد که همراهش ببریم و قطع نظر از این [illegible] از بهر بزرگان بدرم بر سواری من
بگذرد و آن آدمی زاد را در پهلوی من نشسته بند طرفه جنبی دست دهد نادر گفت چه خواهش بود و مادرت ترا
بحکیم سپرده داد بهر اصلاح شاهزاده با تو راضی است ملکه گفت باز هم نمی توان بر در پی شرمی زد نادر گفت پس
او را اینجا گذاشته برویم ملکه گفت چرا اینجا است حکیم حافظ اوست القصه ملکه نادر را با خواص بر سر جهیز باد پیمانشسته آیه که
سابق مذکور شد خواهد رواند در اطراف خود شد و وقت معین بشهر رسیده روز دیگر نادر در راز داری که بود
خواهان وصال این دو گوهر شاهوار بود و گفت حکیم رفته صورت واقعه را نقل برگزد حکیم گفت شما نسبت کردن بود
بگویم تو از داستان خانه بین چه میگوید نادر و گفت آمده و کرم صحبت کرده و از هر جا سخن میگفت ناکام خود را بسر
مطلب رسانید و گفت ای ملکه خوبان و ای تاج سر محبوبان ای سرو چمن آرای نوبهار گلشن افروز در باب آن بیمار
صد جا آورد دل بسته خاطر شکسته گرفته :: بیا چشم مست و پریشان کاکلت :: چرا ناز و عشوه خراب تغافلت
یعنی شاهزاده عزالدین که در فراقت از متاع جور و طاقت بی مایه محض گردیده و چه میگوئی الحمد که بخشم خود دیده
و بهانه برای تو باقی نمانده بهتر آنست که از سمنه کرشمه و ناز فرقه‌ای و باد جزم وصال بیارائی ملکه خاموش ماند و جواب
نگفت نادر گفت سکوت موجب رضاست من او را اینجا طلبیم گلشن افروز و جزو خواص [illegible] نادر رو کرد و
درین گفتگو بود که رقعه خفیه نویس ملک ای سلطان روح الممالک بملکه رسید و در آن رقعه مندرج بود که ناظره روشن
بیان دختر سلطان بجای خود میگفت که کرشمه و ناز و عشوه و ادا از بر تو بیار رفته است از بنات آدم هم که راند و با
آنکه شاهزاده جهان را الفت رو دست میدارد که اگر مجال یابد بکلیه دارد و جدا نباشد چه ترا زود بر زمین جزر و آن بیمار
را سرگردان می سازد این قدر به لطف مدار دختر در سلطنت و حسن تا اینجا هم خوب است :: عشوه چون طرح کشد بیزار است
نوبهار چون بر مضمون آن رقعه اطلاع یافت آتش خشم او بالا گردید و گلشن بنسبت شاهزاده و با ناظره راضی بود اکنون

بیت حکیم نادر گفت حالا میدانم که ملکه طلبیست بهر بلا آرند که شاهزاده را طلب کنند و گرد ملال از آئینه خاطر او بمنقل صفا بزدایند حکیم گفت

که از زبان فاطمه این کلمات طعن شنید زیاده از حد رنجید ولی اختیار بر زبانش این معنی جاری شد ما بی شرافت
خبر با دلر با نشستیم ما با فراغ خاطر از حد عالی نشستیم مادر و خواهر مجلس را بخدمت حکیم تعزیه کردند حکیم گفت بلکه از طرف من بگو
که خطر که به خلوت راه یافته شد تی نیست که او را هزار و پانصد سال را تغیر نمیتوان داد نسبت فاطمه با مرزاده بن حکیم را سلط
مقرر کرده رفته و نسبت مرا با دو من مقرر کرده دام بنا بر چنین که با تو دارم که سعادت تو باشد که در معنی یکی از اولاد پیغمبر از
از زمان در آئی و در دولت و بخوی آخر دی بر روی خود کشای و اکنون اگر با شاهزاده مرزا بن انشتی کنی مخالفت
کرفتار شوی که نداشت کشتی او را با دکنی و آخر که تو در قسمت اوئی چرا اینهمه جهل را کار میفرمائی چون نوبهار
بهنگام حکیم از زبان مادر و شنید جبین بر چین افکنده جوابی نگفت بلکه گفت خدا جانی که داده باز خواهد گرفت
عاریک چیزیست که انگلیس با جهیم را بر و اختیار نکنند کلمش از دزد و دیگران او را از این سخنان چه مناسبت تو نیست
از عقد تا سه روز با کسی حرف نزد و از خلوت بر نیامد [illegible]

مشغول بلیغ کردند و گفتند باز بازی
با پیش با با هم بازی در جواب پیغام حکیم
این سخن

[illegible] القرار و اصل الطیب
روز چهارم هوس شکار کرد بفرمود تا رخش را زین کنند سه دشت بر باز و شاهین کنند و در هیئت انسانی که با غبار
آبه کرده و لقد کرمنا بنی آدم مخلوقات در آمده سوار اسب بری چکر شده متوجه شکارگاه شد شکارگاهی
که برسنه از جوش حیه هوای او موج میزد از دزد گویا اصلا شکار ندارد تا دو پاس روز تلاش کرد شکاری بدست
نیفتاد بیه ماغ شده بجز است برگرد و ناگاه آهوی که جلوه از زین و شاخهایش با وقت رنگ میزد بچشم نوبهار در آمد
قصد اسپری او کرد و اسپ را بجانب او تاخت و کمند در دست گرفت آهو برمید و ملکه را از لشکر دور انداخت چنانکه
بعضی از بریزان که در هوا بر سر ملکه سایه کنان میرفتند فوت در پر و بال ایشان نماند و ناچار شده عقب ماندند
و ملکه همچنان مرکب تاخته عقب آهو میرفت و با خود میگفت باین رنگ آهو هرگز ندیده ام اگر او را زنده بدست
آرم به بر دوم ناگاه از دور سرو ستانی نمودار شد که هرگز نوبهار باین بلندی سروی در تمام عالم ندیده بود چهار
سروی دو برابر خرما در قامت بود و آن سروها بنوعی صف بهم برآورده بودند که سیه گوشی نمیتواند داخل آنجا شد
نوبهار با خود گفت امروز شکاری نکردیم اما تماشای عجیب و غریب دیدیم چه نه باین رنگ آهوی دیده شد
نه باین بلندی سروی بنظر رسید اما آن آهو از یکطرف سروستان که آنقدر را گشاده و طنت که سواری بگذرد از سروستان
گذشت ملکه نیز از سروستان گذشت آهو برفت و ملکه از عقب ناگاه آهو برگشت و چشم در چشم ملکه
کرده گفت ای نوبهار قوات خود بدهد چه بخاطر داری میخواهی مرا اسیر کنی و حال آنکه خود اسیر شدی سوانی که سه رسیده
بمقامی زخود رسیده که هیچ دیده چنین جای بوالعجب ندیده این را گفته بکام رفت و از نظر ملکه غائب شد ملکه در
بحر تحیر خود فرو رفت و آخر برگشت که لشکر ملحق شود با خود میگفت که چه معنی دارد که یکی هم از نوکران گردن نشکسته

مرکب شان در رکاب خرجین میباشد همراه
نوبهار هم بود برآورده دفع جوع نمود
و آب نیز همراه

ماه رسیده امروز سرای هر یک به هم قرب بشام باز به رختان سرو رسیده آن راهی که آهوان از آن داخل سروستان شده بود
تا پوشیده هر طرفی که میرفت دایره سروستان مانع بیرون شدن بود حیران شده هوای بر مرکب بری چگونه مرکب پرواز کرد نمیتوانست
به بلندی آن سرو ها نمیرسید و بود که قوت بر دبال بال عدم پرواز کرد مرکب اینقدر کرد که خود را بزمین رسانید
و بیقیاد و ملکه از مرکب پایین آمده از پشتش بر داشت قدری از میوه و نقل و کلچه که همراه داشت خورد و شب را در
همان مکان بسر برد چون روز شد اسب را زین کرده باز سوار شد و یک ناخن معقول کرد راه به بیرون گشت باز هی هی مرکب
زده بپرواز آورد و بدستور سابق به بلندی سرو نمیرسید و در پای سروستان روان شد که راه بدست آرد میگشت و شب دیگر بر
سر برد روز سیوم که به کنان در آن احاطه جگرفته روان شد که البته بجای خواهم رسید و نزدیک بود که از غصه هلاک شود برسد
و خواست بود که جرا گفته حکم خوان نکرده که باین بلا گرفتار نمی شده در قسمت بیابان مرگ نوشته بود و نزد در بیخ و صد هزار دریغ
که بوصال شاهزاده مرادالدین نرسید و جان خود را معنت بر باد دادم بخواست تقدیر الهی را بتوبل کرد و ناطقه مبت
روح الملک را از عقد شاهزاده برآورد این نتیجه او که من درین بیابان سرگردان شدم و مرادالدین را البته
در پهلوی ناطقه وصیح و ملک نشسته باشد حالا جمیع این خبر و خود را از سر بدر کرده آه از مرادالدین هزار فغان بر من دیگر
بیاد رو خورم و خفه ان باشم و کنیه با یکیس نوازم ای کاش گفته مادر را می شنیدم خدا و نوابغ با دمن برس و مرا
بوصال مرادالدین برسان که از بدبختی قطع تلف شوم خدا و نوابغ از آنچه با خود عهد کرده بودم توبه کردم بر من رحم
کن و از گناهان من درگذر این مناجات میکرد و سر اسیه میرفت تا سه روز راه قطع کرد و هر شب بیشتر آبی
که در سایه درخت میوه دار واقع بود میرسید و درین بین مکرر نوبهار خواست که از شکل انسانی برآمده خود را
بشکل دیگر از طیور و غیره برد و از احاطه سروستان برآمده پیشه و بان بشکل ماده آن بود و اخوریش نیز بشکل
اسپان چار منزل کرد بالفعل روز سیوم از دور قبه طلائی نمودار شد برانگیخته روان شد چون نزدیک
رسید لشکری دید که از قاف تا قاف خیمه و خرگاه زده اند و خیمه های بس تکلف بنظر آمدند و آن قبه طلائی
قبه بارگاهی بود و آن بارگاه از حریر سبز بود و دور لشکر قلعه چوبینی بود منقش و لاجوردی که ارتفاع آن از سه گز
کم بود و از دو گز زیاده و چهار دروازه عالی داشت نوبهار از مشاهده این طرفه [illegible] حیران ترشد با خود گفت
سبحان الله من تمام عمر بسیر این عجائبات مشغول بودم و هرگز این مقام و این خیام بنظر من نرسیده و خبری هم از آن
نشنیده ام بادشاهی بسیار با شوکت میباید گاهی میگفت شاید که بسبب اعمال خود از عالمی بعالم دیگر افتاده ام چون
تنها و گرسنه و تشنه و حیران و سرگردان بود بی اختیار خواست داخل لشکر شود چون نزدیک دروازه چوبین رسید
اراده دخول کرد دربانان مانع آمدند و گفتند کیستی و کجا میروی ملکه گفت مسافرم و راه گم کرده ام این لشکر بنوعی
رسید خواستم بلشکر کنم دربانان گفتند سرکار چنین نمی باشد بلکه حرامسیر کار است برگرد که بار اده سرکار داخل این لشکر نشود

نوبهار شرمنده شد و مرا هم با خود گفت زهی قدرت قادر لم یزل نوبهاری که در بارگاه عالی پیش پریزاد این زرین بال را
مجال دخول نبود امروز بجائی رسید که او را از دخول آنجا مانع می شوند غضب و امتکبر او شده مجرا است شمشیر کشیده بر دربانان بزد
و خود را نیز کشته باز خط خود کرد و حیران بایستاده در لشکر نرفت بلکه باز رو بصحرا آورد و تا دو روز دیگر سرگردان بود
روز سیوم باز بلشکر مذکور رسید دروازه دویم قلعه چوبین بود مجرا است داخل شود باز همان جواب و سوال در میان
آمد ملکه داخل نشد باز سر بصحرا گذاشت بسته خود را نفرین میکرد و دشنام میداد و دو روز دیگر سرگردان شد باز روز سیوم
بهمان لشکر رسید دربانان باز سخن گذشته را تکرار کردند ملکه از جان خود به تنگ آمده بود بارها قصد هلاک خود
کرده دلش یاری نداد باین کلمه که حکیم گفته بود خود را زنده میداشت کلمه اینکه افزای نوبهار تو در قسمت مرا الوهیت
لیکن بعد از سرگردانی دوازده روز چون نوبهار بدروازه چهارم قلعه چوبین لشکر مذکور رسید یکی از اهل دروازه
بملکه گفت بگو بارادهٔ سکونت درین لشکر آمده ام مسافر بیچاره ام بر سبیل اضطرار رسیده ام چون این سخن بگوش مرا دن
داخل شدن لشکر دهند ملکه لاعلاج شده همان سخنان را گفت سردار دربانان چون این سخن از ملکه شنید بقدم مصادقت
پیش آمد و گفت هرگاه بارادهٔ سکونت می آئی بسر و چشم مالکین هرچند که تو لباس مردانه در برداری دختر
دوشیزه معلوم میشوی و سر دار این لشکر را خالیه آنست که مردم نا کدخدا را نمیگذارد ترا البته کدخدا خواهد کرد لیکن
این را بدان بغیر کفو نیست تو نخواهد کرد بنوعی که ترا از آن نسبت ملال نباشد چنانکه سابق برین نیز چند کس از
ذکور و اناث داخل این لشکر شده اند بنسبتهای خود راضی و شاکر آنند ملکه که این سخن بشنید دشنام
بسیاری باد داده برگشت با خود گفت سبحان الله خروج از دایره سرگردانی می یابم و نه درین لشکر داخل
میتوانم شد اولی آنکه خود را هلاک کنم دریای در قعر رفته خود را از خلق کشیده کند بقدرت الهی خود بخود بسخت
و نوبهار بر زمین افتاده بیهوش شد و در عالم بیهوشی آوازی بگوشش رسید که از در آمده این مرگ حرام کرده مستلزم
آتش جهنم است ترا چه حاصل بود باشکر هرچه در قسمت تست بعمل خواهد آمد تقدیر را تبدیل نیست سنة الله التی
قد خلت فی عباده و نوبهار چون بهوش آمد دیگر دستش یاری نداد که دیگر قصد هلاک خود کند ناچاری بکراهیت تمام
بار دیگر رو بلشکر مذکور آورد و از دروازه اول در جواب سخنان دربانان سکوت اختیار کرده داخل لشکر
شد لشکری دید که مابین جنت و نکوست و حالت بحر شعری هم نباشد با خود میگفت ای نوبهار عجایبی که تو با دشاه
آن بودی برای دیگران مثل مرا دین چه جز تماشای آن روی سیاه و توجه را معلوم میکردی برای تو خبرتی بود
ایزد تعالی و تقدس مرا نیز . عجایبی خود که در آن لشکر دیدی این ثروتی که در هر واحد ازین لشکری بینم ظاهرا سلاطین
را هم میسر نباشد چه بعضی از آن لشکر جواهر چند بر سر داردن و باز و بسته بنظر می آمدند که نوبهار با وجود پادشاه ناف
بودن در آن جواهر خبر میماند اما چون ملکه داخل لشکر شد یکی از دربانان آن دروازه که ملکه از و در آمده بود
همراه ملکه شد ملکه از و پرسید تو کجا میروی گفت مرا هم بمکانی که برای تو معین است نوبهار از و پرسید که باید

بگو که نام

بگو که نام سردار این لشکر چیست و این مردم کیستند و احوال لشکر چه حال میگذرد گفت ای ملکه نام این لشکر
اردوی تست و مردم این لشکر را هیئت مجموعی اصحاب الفرز میگویند و سردار این لشکر نصیب سلطان حال
شاه نام دارد نوبهار گفت عجب حقیقتی است که هرگز مثل این نامها در مجلس من مذکور نشده سبحان من
لا تخفی خبایه لیکن آن بیاد و نوبهار را گرفته بجارسوی بازار آورد و نوبهار دید که در وسط چارسو صندوقی گذاشته اند که قیمت
هر جوهر که برد ترجیح یافته لاجل آن بیاد شود به خیمه ملکه از روی شفقت نقابدار برد تا رکاب مردم بسیاری از خواجه سرا و غیره
در خدمت او استاده اند آن بیاد و ملکه را دور استاده کرده خود بخدمت او رفته با او سخنها گفت او سر جنبانید
اشاره بجانب خواجه سرای نمود خواجه سرا در خدمت ملکه آمد و گفت بسم الله بشرف بیارید ملکه پرسید که این نقابدار
کیست گفت بادشاه لشکر است پرسید چرا نقابدار شده گفت ضابطه اوست که اکثر اوقات نقابدار می باشد ملکه پرسید
که زنست گفت خیر باز پرسید تو چه نام داری گفت مرا ناظر فیروز میگویند ملازم سلطانم اکنون تعین شما شده ام باید
هر چه من عرض کنم شما قبول میکرده باشید القصه ملکه را بر داشته بخیمه که از و بزرگتر بود آورد که قبه روز اول بخشم ملکه
وعده بود تعلق بهمین بارگاه داشت و در آن خیمه نیز عمارتی از چوب بود که بر و تاب طلا نقش و نگار بدیع کرده بودند
چون ملکه داخل آن عمارت شد خیابانهای پر از گل از چوب و چوبهای سنگی که او را توان بر داشت در حین خیمه دیده
کنیزان ماه رو سنبل مو در اطراف و جوانب آن با لباس فاخره و زیور مرصع جابجا استاده بودند و تختی بر کنار حوض
زینت کرده مسند شاهانه بر دامن افتاده بودند و صیفه سراپا مرصع پوش پیش آمد ناظر فیروز در گوشش او سخن ها گفته بیرون
رفت داد دست ملکه را گرفته بر تخت نشانید ملکه ... گفت ای مادر چرا این مقدمه ام نشسته است
برای خدا اگر توانی راز این لشکر و صاحب لشکر پیش من بیان کن و نیز بگو که تو کیستی و چه نام داری گفت راز لشکر
و صاحب لشکر هرگز نمیدانم و اگر دانم نتوانم گفت اما من وکیل شما ام در امور شما که کارهای شما را بخوبی سرانجام دهم نام
من نرگس خاتون است اکنون شما بطیب خاطر و فراغ بال در اینجا باشید و هر چیزی که خواسته باشید در اینجا حاضر است اما روزی
که برای دیدن شما شما اگر کسی خواهد آمد ضابطه از روز رسم ملاقات بخدمت عرض خواهم کرد باید قبول کنید و ترتیب
خانه بر بسته بذمه من است بعد از آن طایفه ارباب نشاط را امر کرد که برای ملکه خود سامان طرب کنید رقص خوبی
کردند چنانکه ملکه بسیار محظوظ شد لیکن از روی که از جوانی خانمان و حکیم و شاهزاده داشت از این چیزها کی رفع شود
لیکن نرگس خاتون پیوسته بخدمت عرض میکرد که ای ملکه خوبان برای خوشی که کار و کسب دلخواه تو خواهد شد و اگر چنین نشود
بر من لعنت کن نوبهار گفت مدعای من همین است که چرا این لشکر مرا آزار میدهد که اینجا چه کنم و این چه مقام است
که نمیتوان از آن بیرون شد آن ضعیفه که وکیل خاتون نام خود را گفته بود بنوبهار گفت این مقام را نسبت آباد و خوش
داده و وی نسبت خوانند و چرا چرت میکنی موجب چرب چست بندهای خدایند بادشاهی و لشکری در مقیم همه جا در

جا بجا استاده بودند

کار است در بنا به موجود است نوبهار پرسید این چه رسم است که من عقب آهوی چینی مرکب تاختم و داخل سرداستان شدم
و نتوانستم بیرون رفت و وقت از بالهای مرکب در اوج گرفتن زایل شد و چون باین لشکر رسیدم در بان چنین
جواب سوال ما بین کرد گفت اجمالا آنچه از اهل سرداستان وعدم پرواز مرکب گفتی من اوضاع من ازین راز مطلع نباشم
بس آنچه حکم میشود بآن قیام مینمایم اما آنچه از آن جواب و سوال گفتی رسم این لشکر و مرضی صاحب لشکر چنین است که اگر از کشور
دیگر زنی جوان با مرد جوان داخل این لشکر شود تا کنه آنجا نماند و در شناختن کفو و اختیار کردن مرد برای زن یا زن برای
مرد امر پادشاه جاری است و او مجبور است هر زنی را خواهد هر مردی و بر سه چهار دختر قبل ازین هم وارد این لشکر شده
بودند سه چهار نوجوان هر بعد از آن آمدند پادشاه با هر چهار دختر را هر چهار نوجوان داد بی آنکه از آنها بپرسد با رضای
ایشان حاصل کند یا صورت یکدیگر بهم نمایند بلکه میگوید من پادشاهم هر که داخل اردوی من شد بمنزله پسر و دختر من است
پدر و رحم فرزند هر چه اصلح میدانم میکنم لیکن بر تو اجمالا معلوم خواهد شد که آن هر چهار زوج از هم راضی و به نعمت ایشان شاکرند
و پادشاه را دعا میکنند نوبهار ازین سخنان گمانی که از طرف نقابدار یعنی پادشاه مرا برای خود میخواهد و نمیزنی
فهمید که ظاهرا بدحورت که نقاب بر رو انداخته نمیخواهد که قبل از حصول مدعا روی خود بمن بنماید که مبادا این
نازنین رم کند و بزور لطف ندارد بلکه خود را هلاک کند اکنون معلوم شد که چنین نیست باید دید در قسمت چیست الا
بعد از سه روز مملکه اربعینی ترکس خاتون عرض کرد که امروز یکی از آن چهار دختر بدیدن شما می آید هر چه عرض کنم باید بجا شود
اول آنکه نقاب بر رو انداز بود دویم آنکه چون او شما را از دور سلام کند برخاست سلام او را بگیر و در فلان
موضع روی بروی تخت خود منزلی برای او فرش شود مملکه دید القصه آن موضع را در آنجا داد که تکلم فیما بین
متعسر باشد ترکس خاتون گفت بعد از آن از و بهر فتح خواص خود سوال کنید که ای مثل من وارد اردوی حرمت وارد
شده است حال تو هر چه سوال میکنی رد و هر چه گفته نرسته بشنوید بعد از آن مشغول ... خواهد شد چون وقت طعام
رسید شما بجای خود و او بجای خود طعام بخورید و دیدن رقص و سلوک دیگر نیز بهمین دستور حاصل مکان جلوس
هر یک بر موضع معین از هم متفاوت شد مملکه گفت سبب این همه امور چیست گفت هر ملکی و رسمی رسم
این لشکر چنین است و رضای این پادشاه درین رسم را دلیل در کار نیست و آنچه پادشاه فهمید و لازم نیست
که دیگران هم آن را بفهمند مملکه بدریای حیرت فرو رفت و ناچار خاموش ماند میدانم که حکیم صاحب ازین آزرده
شده که با امثال این بلیات مبتلا شده ام باید دید که این آزردگی تا کی رفع شود و من باز بمنزل اصلی خود
مراجعت خواهم کرد یا باقی عمر در همین لشکر که حال او و صاحبش معلوم نیست بسر خواهم برد ای نوبهار با وجود آنکه من
از نوع پریزادانم و پریزادان بر امور مخفیه نسبت آدمیزاد مطلع تر میباشند و اینجا طرفه لشکری و عجب مردمی
دیده شده اند که هرگز بر احوال انسان اطلاع نمی یابم حکیم صاحب مرا با پادشاه طلسم کرده بود مرا باینمقام داخل طلسم نیست

(۳) این لشکر بهر سبب ایجاد زایل شده چه بجا میکنی میکند شنیدید این پادشاه

(۴) این نماز که نزدیک است عرض میکنم باید بشنوید و هم روبروی شما مشغول نمازی

نقابدار بود ملکه نیز

با مرا از سلطنت عزل کرد هر چه حال اما چون شما بگذشت سرای داخل خیمه ملکه شد خبر رسید که ملکه سیه پوش
می آید جمعی از کنیزان دور او را در میان داشتند و آن نازنین نیز بگفته نرگس خاتون نقاب بر روی انداخت
اگرچه در ابتدا از آنچه نرگس با او گفته بود بخواست سر باز زند و قبول نکند نرگس با او گفت اگر بگفته من عمل کنی
البته که مراد دل خود خواهی رسید و اگر رسوم این لشکر را بجمیع وجوه بجا نیاری گفته من نشنوی جبلای گرفتار شوی
که از دو جان نیز ملکه نیز سیه در هر چه نرگس خاتون محابا را گفت قبول کرد اما چون آن نازنین سیه پوش داخل
خیمه شد بسلام کار رسید و بجز از خود ملکه با شاره دست سلام او را گرفت و در بر روی خود انشانده نشستن کرد
نرگس صندلی برای او زیر کرد تا او بنشست ملکه بدست خواص خود گفته فرستاد که چه حال داری ای وارد
از روی تسمت او در جواب بعد از ادای مراسم بزبان لشکر و سپاس خدای بمقیاس الهی برسانید و مخفی
ابد در حد تا ما وعدنا نیا فقا برخواند و بنام کرد که ای ملکه اتفاق اگرچه تقدیر بسیار کشیده لیکن از مطلب
خود رسیدم الحمد لله رب العالمین و درین ارد و هر که آمد بمقصود خود نایز گردید نوبهار از استماع این پیغام
بی اندازه تسکین یافت و اضطراری که داشت کوته از و برطرف شد و آخر روز آن نازنین سیه پوش نقابدار
بعد از ضیافت خوردن و تماشای رقص و بدن رخصت شد ملکه گفت چرا شب نیامدی گفته فرستاده که حکم
پادشاه نیست و هر طرفی که بود نرگس خاتون بعمل آورد و چون او رخصت شد و رفت ملکه از نرگس محلدار
پرسید که حقیقت این نازنین را خود با من بگو که چه نام داشت و مقصود او چه بود که بود که مان نایز گردید
و از کجا آمده بود نرگس گفت هر چه هست چون تو نیز گفته اشوی بر تو ظاهر گردد و حالا این امور سوال مکن

عتاب و نعمت زر و جواهر

بپوشش و بخشش و بدهش هر چه خواهی بکن و به آرام تمام بگذران و خود را از نظاهر را مدد در لشکر نصیب سلطان
هر که رسید نصیب خود نایز گردید و سوای قسمت که بیکس نمیدهند بدیهی است ملکه گفت باید دید در قسمت
ما چه نوشته اند و بسته در بارگاه و معز الدین و ملک خود گریه میکرد و از آنچه کرده و گفته بود پشیمانی تمام داشت
اما روز دیگر نرگس عرض کرد که امروز دیگری از آن چهار تو عروس بدیدن شما خواهد آمد با او نیز بسوز و ساز سلوک
باید کرد و بعد از لمحه دیگر که نقابداری نازنین پوش با جمعی از کنیزان داخل خیمه شد و سلام بسوز و سیاه پوش کرد و همان
سلوک با او نیز بعمل آمد و چون روز استفسار احوال نمود او نیز زبان لشکر الهی و نایز شدن بمطلب خود
بگفت و حال خود را بستود آخر روز رخصت حاصل کرد و برفت روز سیوم نازنین دیگر که سرخ پوش بود و نقاب
سرخ بر چهره داشت سیه ملازمت ملکه بجا آورده احوال خود را و سوختگی شکر گفته رخصت شد لیکن صندلی اول جای
که بود صندلی دوم بین را از موضع صندلی مقدمی قریب تر بملکه فرش کرده بودند و سیوم بین از دو هم نزدیکتر نشسته بود
روز چهارم که نقابدار بنفش پوش بیرون ملکه آمد جمعیت او از کنیزان زیاده و بر دیگران بود نرگس گفت اینکه

برای این حکم شود نیم تخت فرش کنند و آن قدر نزدیک تخت ملکه آن نیم تخت را فرش کردند که اگر آواز بلند شود بگوش
رسد چون او نیز جستجو دیگران در جواب احوال پرسی اظهار شکر نعمت جاودان نشاد که آن عقیق با شرف
در آن حال آواز او قدری بلند شد چنانکه بگوش ملکه خورد آواز آشنا شنید چون آن شد و چون او نیز مرخص شده
رفت ملکه پرسید ای نرگس خاتون با من بگو که رنجه این نقش بوش بچه سبب بر دیگران زیادتی دارد و این که بود
که آواز او آشنا معلوم شد و من تا کی بی ما خواهم بود برای آنکه مطلق نمی فهمم که کجا آم و این تماشا که می بینم از کجا
خواسته انگلیس که در یک فکری میکند راند خوردن آشامیدن یاد کرده اعمی شود نرگس خاتون گفت خاطرت
جمع باشد هر مقصد که هست آنشا خواهد شد و جمیع موجبات چرت . برطرف میگردد القصه ملکه تو بها رهای استقامت
در دامن صبر استوار کشیده منتظر لطیفه غیبی نشست هر گاه شاهزاده عالم را از معاد ان ... بسیاری دید
که چون آن شاهزاده عالمستان در ریاض نشاط باغی که مقام الاتبا بود و شکیبون داخل شد
جمیع ما یحتاج بشری و اشیا تنعم در آن باغ حاضر یافت چه روز تنها به تناول فواکه لطیفه بسر برد و شب پرزاده
در طلعت بر وحاضر شد در حاضر جوی و دلداری بگوشید نه اطعمه و اشربه گوناگون برای او حاضر می ساختند
رقص نغمات و لکش نیز برای شاهزاده مهیا بود و آن حالت که در مقام مذکور او را عارض شده بود زایل گردید
سه روز و سه شب در آن باغ بسر برد لیکن چون دفعت محبت منزلش طالب وصل دلدار بود روز خوش نبود هر چند
از آن پریزادان که شب آمده مجلس عیش را گرم میکردند سراغ مقصود می پرسید لا اعلم در جواب می شنید ناچار شده
روز چهارم از دروازه باغ که همان روز بنظرش رسیده بود بیرون آمد و قدم در راه گذاشت نیم رسخی از راه
طی کرده بود که از پای کوه آواز ناله بگوش شاهزاده رسید برای آن روان شد چون نزدیک رسید جوانی را دید
هم عمر خود که کتابی و اسطرلابی در بغل داشت و فغان بزاری می نالد که از ناله او سنگ آب میشود شاهزاده نیز چون
دل بر دردی داشت یاد در گریه موافقت کرد و آخر از او احوال پرسید که ای جوان کیستی و از کجا رسیده و در تنها
نشسته چرا گریه میکنی اما جوان آنجوان را نظر بر جمال شاهزاده افتاد برجست و سر در قدم آن شهریار گذاشت و گفت
مرحبا خوش آمدی ای باعث حیات من بیچاره اما اگر اندک دیرتر تشریف می آوردی از گریه بسیار هلاک
میشدم باری تو نیکو از نوع جنی یا مثل من بشری شاهزاده فرمود من از جنس توام اما تو احوال خود بیش من
بیان کن آن جوان گفت ای شهریار کامکار بدانکه من پسر سعد احمد منجم ام مرا بدر عالم نام است پدرم منجم و معاصب
ندیم پادشاه خور سلطان شهاب الدین بود دیگر روز پدرم بموجب مرض از کار بود و بر پشت بام فرش او را کرده بودند
و غیر از من دیگری بر بالین او حاضر بود ناگاه سه چار زن نیلز ما رسیدند من حیران شدم و گفتم شما چه کسانید که در این
وقت بیکایک اینجا آمده اید و من هرگز بوجاهت آن زنان ندیده بودم طرفه حور تنهای براق داشتند و در

میان ایشان دختری بود در سن پانزده که با وجود غم آزار پدر بدام زلف او مبتلا شده و ندانستم که چکنم اما هر چهار تن
نزد پدرم آمده بنشستند پدرم آنوقت اندک با فاقت آمده بود ایشان بر سبیل چکشا گفتند ما نوع برادر شاه
تعریف حال شما را شنیده شما را برای سوال و مطلبی طلب داشته بود شما خود باین حال گرفتار بید پدرم گفت بندگی من عرض کنید
و بعد از چند روز باز خبر بگیرید اگر حاضر شدم بهمراه شما می آیم که درین البته نفع من است ایشان بدر رفتند و من
داده ان نازنین شدم بر حال خود آزار پدر را فراموش کرده بودم تا آنکه چند روز بعد از ان روز پدرم چنانکه گذشت
بلوازم تعزیت قیام نمودم لیکن دلم همچنان در عشق آن دختر برزاد بود یک هفته بر مردن پدرم گذشته بود و من از ان
خیال بسر کوی رفته در فراق او گریه میکردم ناگاه همان برزاد که جواب سوال ما بدو رد کرده بود با آن دختر گذای
بر من حاضر شد و گفت ای جوان نشنیدم که پدرت بعالم دیگر رفت خدا ترا اجر کرامت کند حالا ما آمده ایم که اگر تو بهره
از علم بدر داشته باشی ترا بر داشته ببریم من گفتم : : بچه بطور اگر شما نه بود : : در پیش شما نباشد : : بسر غیر از علم بدر
کدام علم دیگر یاد خواهد گرفت البته صنعم علم نجوم را نیکو میدانم اما بشرطی همراه می آیم که این دختر را عقد کرده بمن دهید
که در فراق این ماه کاسب شدم که عاشق او هم آن پری بخندید و گفت بشرطی باد بیوفای مکن و بر دی زنی از جنس
خود نگزین من قبول کرده و کتاب احکام و اسطرلاب را برداشته همراه ایشان شدم مادر دختر خود را
طویل القامت ساخته مرا در بغل گرفته بر داشته راه هوا گرفت و دختر او که بقول او رعنا نگار پری نام داشت بر سر من
سایه افکند و معلوم شد که دل آن نگار نیز مرا میخواست چه ادا های رنگین و تبسم های شیرین او مشاهده میکردم
سه روز در راه بدین منوال گذشت که روز قطع مسافت نمودیم و شب در کوی بسر برده باز روانه می شدیم
و شب که شب چهارم بود بر سر این کوه بسر برده چون بیدار شدم از ان نگار و مادر او نشانی ندیدم معلوم
شد که ایشان مرا وداع داده کجا رفتند یا ملائکه بر سر ایشان آمدند و دست انتظار ایشان کشیدم چون بیهوده
حیران و سرگردان کمال زاری بان از کوه فرود آمده اکنون بصحبت خود گریه میکردم باید و حال دلبر ترک وطن و مادر
و خواهر نموده بملک مشرق شده بودم که بنی آدم را بران ملک عبور نیفتاد و هیچکس بین نوع من بچنین امر اقدام ننموده و آن شوخ
هم از دوست من رفت حالا درین صحرا تنها و سرگردان دل بر هلاک خود نهاده دم و با این یکزمان از یاد آن بیوفا غنچه
رعنا نگار پری غافل نیستم که شما را دیدم جان رفته در تن من باز آمد شاهزاده او را تسلی داد و گفت خاطر جمع دار
اگر من بطلب خود برسم ترا نیز ان شاء الله تعالی بطلب خواهم رسانم بدر عالم نجوم پرسید که شاهزاده نیز خبر داری از احوال خود
جنس من بیان کند که کیستی و چگونه در اینجا رسیدی شاهزاده فرمود مجمل قصه من آنکه شاهزاده ملک مغرب دست هم شاهزاده
سراندیب نام دارم و حکیمی مرا بسر عجایبات حکیم ارسطو و عجایبات خود فرستاده و در اینجا منزل کردم هم برزادی ملکه تبار
نام که بقول هم پادشاه این عجایبات است عاشق شده و ان پیروست در ابتدا ما بین پوشش نگارده و در آخر بکمال بسطلات

صبحش

آن بر و نیز ظاهر شده آزرده شده اکنون خبر ندارم که او در کجاست و من خود چنانکه می‌بینی آواره روزگارم لیکن خاطرم
جمعست که عنقریب بمقصود خواهم رسید و در نهورت ترا نیز بمطلب برسانم بفضل الهی اکثری درین عجایبات بسی من بمقصود
خود رسیده‌اند بعضی همه عاشق بوصال معشوقان خود فایز شده‌اند بدرعالم دست آن آفتاب ملک نزهت را بوسه داده همراه شده
و شاهزاده با بدرعالم تا سه روز در آن صحرا قطع مسافت نمود چون در آن صحرا همه جا آب و درختان میوه بود تکلیف
نمی‌کشیدند روز چهارم شاهزاده بر سر کوهی رسیده بسبب خوبی آب و هوا و گلهای رنگ برنگ بتماشا مشغول شد
در اثنای سیر و تماشا بدرعالم فرمود که ای راز دان ملک کتاب احکام و اسطرلاب همراه داری چرا از روی احکام
نجوم معلوم نمیکنی که چند روز دیگر بمقصود ما مانده و نیز در اینجا که گریه میکردی این اندیشه بخاطر رسید که از روی علم
سرانجام کار خود دریافت کنی بدرعالم زمین خدمت بوسه داده معروض داشت که ای شاهزاده بخود در آن وقت
از بسکه مضطر بودم باین فکر نیفتادم لیکن اکنون البته آنچه دانم بعرض میرسانم بعد از آن اسطرلاب تا آفتاب و آشنه طالع
مسئله را معلوم کرده کتاب احکام را هم دید و گفت ای شهریار خوبی که از بروج و کواکب و منازل در تعیین
مدت استخراج شده از تالیف آن ابه و افی هدایه نمک مشتری و کاملتر ظاهر میشود دلیل قوی است بر اینکه شاهزاده
در عرصه دو روز بوصال محبوبه خود فایز گردد و من نیز از دولت شاهزاده بمقصود رسم خواجه‌الدین ازین خبر بهیج و سرور
گشته دل در کرم کریم بست ناگاه آهوی که نوبهار را داخل سرو بستان حیرانی کرده بود بجستن شاهزاده جلوه کرد
شهریار نیز هوس گرفتن او کرده کمند بر آورده متوجه او شد و آن آهو موافق رفتار ایشان قدم بر داشته داخل
سرو بستان شد و چون ایشان نیز از عقب او داخل شدند آهو از نظر ایشان غایب شد ایشان نیز تا دو روز
ملاحظه سرو بستان حیرانی کرده جرأت نکردند و راه نمی‌یافتند که بر آیند شاهزاده و بدرعالم گفتند علامت رسیدن بمقصود
نگر همین است که بجای دیگر گرفتار شدیم و اختیار از دست رفت و از [illegible] شاهزاده خاطر خواجه‌الدین با بدرعالم
[illegible] و اصحاب الصور و اصحاب النصیب و حیران [illegible] که [illegible]
حالتی که هیچکس از حال هم واقف نبود اما روز سیوم سواد اردوی قسمت و خیام ملک نعمت بچشم ایشان رسید بدرعالم
گفت ای شاهزاده ما کجا رسیدیم و این لشکر کیست که خیمه‌های چنین تکلف دارد شاهزاده فرمود من هم درین مقدمه
حیرانم اما چون نزدیک رسیده خواستند داخل دروازه شوند دربانان نزد و فرمودند کسی در تمام عجایبات
حکم من جاری است و کسی مرا مانع جائی نشده و نمیدانی که فرستاده حکیم فلاسفی دار وقتی که بر سر خیال قرار داشت چون این
سخن از شاهزاده بگوش او رسید از خیال برخاسته سر در قدم شاهزاده گذاشت و گفت مرحبا ای شاهزاده
خوش آمدی و صفا آوردی نزد من ای شاهزاده والا مقام که خطاب تو از زبان صاحب خود شمس القمر شنیده
ایم و پیوسته انتظار ترا میکشیدیم بسم الله بدولت و سعادت تشریف بیارند بدرعالم آهسته بشاهزاده

بدستور از ایشان نیز پرسیدند که کیستید و کجا میروید شاهزاده را بداماد و سیلی بر روی دربانی

گفت

گفت بارک الله خوب پیش روی نمودی خواجه بن گفت: کاری که بصلح برنیاید دیوانگی و رو بباید: کید بیاموختی
میکند که داخل اردوی ایشان شوم نمیدانند که تمام عجایبات را منزل بمنزل مانند ستاره نشسته‌ام القصه چون شاهزاده
داخل اردو شد تختی و اسپی حاضر کردند و شاهزاده را بر تخت نشاندند و بدر عالم سوار اسپ شد و جمعی کثیری با سلطنت
همراه سواری شدند شاهزاده فرمود تا عالم ابتدای دخول این لشکر که بهیئت متباش را با بدر و یاران
چه با من در تمام عجایبات سلوک نکرد واقع شد و چه بر شهری که رسیدم مردم آن شهر بقدوم اطاعت و انقیاد با من پیش آمدند
اما امروز پیش افتاد و شاهزاده را بارگاهی رسانیدند که از کمال رفعت بفلک اطلس میسود و بهر دماه بر فراز آن
مانند قبه خیمه میزد و بر دروازه بارگاه رسیده تخت شاهزاده طرفه بارگاهی دید که فرش بقدر تخت و نیم تخت و صندلی و
کرسی در آنجا فرش بود و در استر بارگاه قدرت الهی مشاهده میشد چه جهت تلکهای بود که هر صنعتی که در خیال تصویر ما
و بهزاد تصور توان کرد در آن بکار برده بودند و جابجا بر زد جواهر اقسام موافق مرتبه ترصیع یافته بود شاهزاده با خود
گفت که اگر حق تعالی مرا صاحب این بارگاه کند چه نعمت است و غافل از قسمت خود بود که همین بارگاه در حیل
اعلی بر سر او برپا کنند القصه چون شاهزاده داخل بارگاه شد نقابدار سفید پوش را بر تخت دید و چهار گوشه
بارگاه چهار صندلی را دید که هر یکی نقابدار مردار بدپوش متمکن بود و هر یکی نقابدار زرد پوش و هر یکی سرخ پوش و هر یکی
سبز پوش و باقی صندلی‌ها خالی شده و مردم بسیار و جمعیه خوش ظاهر مرصع لباس جابجا بخدمت استاده بودند اما
چون شاهزاده رو بروشد هر از جای خود استاده شده سلام کردند و بر جای خود باز نشستند الا نقابدار سفید پوش
که سلام شاهزاده گفته نشسته و همان ساعت ناظر فیروز را طلبید و گفت ای فیروز رهنمای شاهزاده شمس القمر بنشان
تا موافق قسمت خود تکیه استوار و ناظر فیروز شاهزاده را گرفته بجا بارگاه دیگر که از و خورد تر بود آورد لیکن ضایع این بارگاه
نیز مثل آن بارگاه و کلان بود شاهزاده بدر عالم را در آن بارگاه آورده بر تخت نشاند و بدر عالم بر کرسی نشست
و از خدم و حشم هر چیز حاضر بود و آنچه اسباب عیش و طرب باید در آنجا آماده و مهیا بود شاهزاده با خود گفت ای خواجه
باز این چه چیز تازه است و چه هنگامه تو است که در نظر جلوه گر است از تمام عجایبات این شکل تازه است لیکن دل
شاهزاده و کاهی تجربه میشود و کاهی خود بخود مشغول از ناظر فیروز احوال پرسید که این لشکر چه لشکر است و آن نقابدار سفید
پوش تخت نشین کیست و نقابداران دیگر چه کس بودند و این چه نوع ملاقات بود که با دوست آشنا با ما پیش آورد
فیروز گفت ای شاهزاده شمس القمر بدانکه نام لشکر اصحاب الفوز است و سفید پوش که با دوست نصیب سلطان
و باقی را چهار رکان چه میدانیم شاهزاده گفت این نام شمس القمر بن که تازه بر ما گذاشته است بچه سبب است گفت در
اردو قسمت نیز که مقرر است از جانب صاحب لشکر بعضی را که مرتب عظیم دارند خلعتی نیز مقرر است شاهزاده آن روز
و آن شب را بعیش و عشرت و ذکر حیرت بگذرانید چه حواس ظاهری با واز با مرده و ساقی عیش و عشرت دو شنبه

فرح بخت را گذاشتند و شاهزاده داخل بارگاه شد بدر عالم نیز همراه بود شاهزاده

و حواس باطنی او از واهمه و خیال و کمال حیرت بودند چون روز دیگر خورشید تابان جهان را بنور خود منور گردانید شاهزاده
از خواب بیدار جست برخاسته بعد از ادای نماز بابدر عالم بحث میراثت و گفت از آن دو روز چهار روز منقضی شده
و شش روز باقی مانده و ما درین اردوی حیرت گرفتاریم که نه سبب معلوم میشود و نه بینی باید دید چه صورت رو دهد
درین اثنا خواجه فیروز رسید و گفت ای شاهزاده اگر بمیل دیوان یا شیلو ما داشته باشی بسم الله اما آداب آن مجلس آنست
که کسی حرف نزند شاهزاده گفت من هم ملازم بادشاه شما هستم که از ادب او حرف نزنم مرا چه ضرور که مثل دیگران
صم بکم بنشینم بلکه بودن من درین اردو که بعینه شهر خاموشان است چه ضرور کرده فیروز گفت ای شهریار از آداب
بادشاه این سکوت نیست بلکه رسم آن مجلس چنین است و من زنان را از دون لشکر شنیده ام که بعد از شش
هفت روز عمر این رسم تمام خواهد شد و هر کس بطور خود کلمه و کلام خواهد گفت و ای شاهزاده شمس القمر بن شما وارد
و همان این لشکر بود و همان را چه ضرور کرده که برای امر سپاهی دل نیز مایان را بر نجانند اگر یکساعت که در مجلس تشریف
داشته باشید و حرف نه خواهید زد چه خواهد شد شاهزاده رو بپدر عالم کرد و گفت خوب چه مخالفه شش هفت روز
بطور دیگران زندگی کرده باشیم برخاسته شاهزاده فیروز ناظر بارگاه شاهی رفت هر که شاهزاده را میدید سلام میکرد چون
داخل بارگاه شد بادشاه و همه چهار نقابدار بتعظیم آن شهریار برخاستند و تخت برای شاهزاده در پهلوی تخت
بادشاه گذاشتند شاهزاده بر آن تخت قرار گرفت و بدر عالم نیز با شاهزاده فیروز بر یک کرسی نشست لمحه
نگذشته بود که هر یکی آورده بدست نقابدار سپید بوسش داد و نقابدار آن را بر سینه شاهزاده زد و آن تریخ مفتوحی
بود که بیزه مشک اذفر در میان او پر کرده بودند چون بر سینه بی کینه شاهزاده رسید شکست و بوی خوشش تمام بارگاه
را معطر گردانید غیر از نقابدار هر که در آن بارگاه بود بجا بدو زبان بمبارکباد گشاده و آداب شاهزاده بجا آورد و مراسم
تسلیم بتقدیم رسانید شاهزاده حیران شد که یعنی چه چون با فیروز عهد کرده بود که حرف نزند سخنی نگفت و بخانه
خانه آمده با فیروز گفت این انصاف کجا بود که ما را از حرف زدن قسم دادی و مردم بارگاه بمبارکباد نشور بر
داشتند و بمبارکباد دادند و این تریخ چه بود که بادشاه شما بر سینه ما زد فیروز گفت ای شاهزاده شمس القمر بن
بدانکه هر که داخل سرداشان شد و باین اردو رسید اگر شخصی وارد زن است مردی که در قسمت او مقرر است باید از
عقب او بیاید و با آن زن کتخدا شود چنانکه آن هر چهار نقابدار را که دیدی قضیه ایشان هم چنین است که الف
نوبت بنوبت چهار زن آمدند و بعد از آن این نقابدار آن آمدند و بادشاه ماهر زنی را بمردی داد که تا کتخدا درین
لشکر نمی باشد و حالا جمله چهل از این نازنینی که او را زهره از ریاض خطاب شده و درین اردو آمده بحسب قسمت کتخدائی تو با او
مقرر گشته این تریخ علامت آن بود شاهزاده گفت از من سعی بایست تحقیق کنند که من طالب این امر هستم یا نه
فیروز گفت این ضرور نبود چون این لشکر اردوی قسمت نام دارد و بالاتر از قسمت هست هر چه شخص از قسمت خود

کار ما شد لیکن ناگزیر است که با وی بسر این امر اضطراری نیست بلکه اضطراری است شاهزاده گفت بحساب است ای فیروز
من بر نوبهار گلشن آرزو عاشقم که پادشاه کل طلسم است و هنوز بوصل او نرسیده ام چگونه دیگری را قبول توانم کرد و
حال آنکه بجگر او آب نمیتوانم خورد و نوبتی با هیچ دلگشا و فرخنده او با خوابی بر زوال بوصالی که اما ره نام داشت
بحکم هیچ کس بنفسانی فی الحال انصاف کرده بودم که بزور خمار آن ضیاء زه میکشم گمانی می برم که درین ایام سبب از مردن
من در مقام الامتحان آن روی او بر طرف شده باشد معاذ الله اگر برین قضیه اطلاع یابد شاه چنان از رد و کرد و که تا هیچ
قیاس نشود و نشود فیروز گفت ای شاهزاده عالیقدر پادشاه را هیچ یک ازین قضایا که نقل کردی رجوعی نیست
الشعیب لعیب و لو کان تحت الجبلین کتذ ای شمس القمرین باز هر ذال بامن او لیست صورت گرفتن و کاریست
واقع شدنی و از و تجاوز جایز نه شاهزاده فرمود ای فیروز بخدا که ازین عرضها مذکور مکن که از زده خواهم شد و از
اردو توانی رفت برای آنکه امری که قسمت مقتضی آن است باشد راه امور دیگر است چرا از سرستان نتوانستی
بیرون رفت شاهزاده دیو رکاب میگوید شاهزاده فرمود که از لشکر بیرون رفتن نتوانم بهیچ گونه دهم و هر نوعی
که توانم خود را هلاک سازم بهتر ازین نیست که هجران نوبهار مرا بسوزد و در آخر منفعه مرگ کنم فیروز گفت ای شاهزاده
هوشیار این نیز صورت نه بندد اگر زهر خوری کلشکر گردد و اگر بر خود خنجر کشی حکم کار دانسته باشد اگر خود را
بالش زنی مانند ابراهیم علیهما السلام سلامت آتش و اگر در آب روی چون موسی علیه السلام بحر را بکشاند شاهزاده
زاهد مخالفت کرده با خود گفت معقول میگوید باز بسبب اضطراب که در عشق نوبهار داشت گفت ای خواجه
فیروز اگر در قسمت من آن نازنین را نوشته باشند شما بزور و کردن من می بندید سازگاری نخواهد شد فیروز
گفت ای شاهزاده چنین مگو خدای تعالی همه را با قسمت سازگاری بخشد شاهزاده دیگر جواب شافی نیافت
و خاموش ماند و در خلوت بدر حاله را مخاطب ساخته گفت ای عم تو گفتی که در عرصه ده روز بوصل محبوبه
خواهم رسید ظاهرا این گفته ای نازد ما را که از محمول و موضوعش خبری نداریم و حال ما نوبهار دیده و نبوی
راست میگوید که همچنین کاهی را بکوهی می بندد دیگر مطلب خود را در عین مطلب ما دیده بودی اثری از وهم
بهم نسبت بدر حاله سر خجالت پیش انداخت و گفت ای شاهزاده آنچه توانستم از علم خود استخراج نموده عرض کردم
دیگر علم غیب خاصه خداست درین بود که فیروز ناظر رسیده و خبری خوشبوی بدر حاله داد و گفت ای جوان
نوبهار اما دلگنده ای پیش که جفت تو نیز موجود و مهیا است شاهزاده گفت جفت او کیست گفت آنکه در
قسمت اوست شاهزاده گفت او نام دارد گفت نام را نشانی بلیغی می باید و آن نشان
که با تو زهره از ریاض است با دیگران نسبت نقابدار مرد ارید پوشش را که دیده بودی او نیز صاحب
المعاجین خطاب دارد و دیگران خطابی ندارند بلکه برنگ لباس خود شهرت گرفته آنکه سرخ پوش و

شکر بیرون میروی فیروز گفت این هم ممکن نیست
که بی عقد بستن با ملکه مذکوره از حرم

زرد پوشش شان نیکو بود شاهزاده گفت سبحان الله :: نه زین رشته سر می توان تافتن :: نه سر رشته را می توان
یافتن :: اما روزی که تربیت خوشبوئی بر سینه شاهزاده زده تو نرگس خاتون مملوک که او را واصله بانو نیز نام بود
خاتم مرصعی در انگشت نوبهار پوشانید و او را خبر داد که اینک جفت قسمت تو شاهزاده شمس القمرین رسید و یا پادشاه
مالکه ای مرا با او مقرر کرده نوبهار شروع به زاری کرد که شمس القمرین بطور بلای باشد من او را هرگز قبول ندارم
بلی اگر معز الدین را حق تعالی برساند کنیز اویم واصله گفت قبول دهم قبول اینجا اختیاری نیست باید تن بتقدیر
داد که سرانجام کار بخیر و خوبی میسر آید آخر تو خود بگوش خود شنیدی که آن هر چهار زن نقابدار بقسمت خود راضی
و شاکر بودند در باغ قسمت تو نیز آنچه گذشته اند خواهی دید القصه جواب و سوالی که در میان شاهزاده و
نوبهار گذشته بود در میان واصله مملوک و نوبهار واقع شد تا اینکه نوبهار را جواب شنید و سر فکر بزانوی اندوه
گذاشت با خود گفت ای نوبهار زندگی ما تا همین جا بود تو ذبح مدمن غضب الحلیم شنیده بودم اینجا غضب
الحلیم دیدیم معلوم شد که این ضیمه ضیمه اجل بود و این لشکر لشکر ملک الموت و آخر با خود چنان مصمم کرد که مردن
برق است که ما تا مرا از عالم اینجا در رفته باشیم به بینیم که دانا بطور جانوری است تا وقتی که جمیع رسوم را اینجا آرزو خاطر
باشیم و خنجری کوچک پنهان با خود دارم همین که دست او بجای مارسه بان خنجر او را از پا در آریم همان خنجر جان خود
را هم از دست دهیم سر معز الدین بسلامت باشد که یا نباشیم همین اراده و خنجر با خود بسته پنهان میداشت اما بحکم بود شاه سفید
پوشش لشکر را آئین بستند بآئینی که فلک کوکب از رشک آن داغدار گردیده و چراغان کردند بطرازی که خورشید تابان که جمیع
عالم از خجالت روشنی آن در گوشه ظلمت خزید :: ندیده چنین جشن چشم سپهر :: که شمع چراغش بود ماه و مهر :: هر روز
باین ترتیب هنگامه جشن گرم بود تا روز موعود در رسید و قران السعدین در برج حوت که خانه مشتری و محل شرف
زهره است واقع گردید بعد از آن آن چهار زن نقابدار آمده دست و پای شاهزاده را خضاب بستند و یکی از نیابت
عالم را نیز خضاب شب دیگر و آن شب شب جمعه بود که شاهزاده را سوار کرده تخت سیر تمام لشکر فرمود و شاهزاده
در اثنای همایونی بسیار دید از صور عجیبه و هیبه و خانه های طرایه و ضیه های عظیمه و اقسام آرایش چراغان که تفصیل آن
در زبان سخنوران می باشد ملاحظه نمود و حیرت را چه بیان که مانند آینه سراپا چشم حیرت بود و معز الدین نیز با خود مقرر
کرده بود چه مخالفه قسمت کند ای واقع شود من بآن نازنین امر مباشرت را در میان نیارم که در اختیار من نیست
و این امر که از نوبهار بسیار میترسم حافظی که در مقام امتحان مرا محافظت نمود اینجا هم خود را یاد سپردم اما
بدر عالم بیچاره که از هیچ چاره خبری نداشت با خود میگفت باید دید زن من چگونه شوهری است :: رشته در گردن افکنده
دوست :: می برد هر جا که خاطر خواه اوست القصه شاهزاده بعد از سیر لشکر داخل بارگاه ملک منظر شد آن شب
بارگاه را چهار برابر بارگاه سابق در وسعت و عظمت و زینت یافت و ترتیب سی نقابدار دیگر را با لباس فاخره

و شاهنشاهی عظیم بجهت و کرسیها و تختها نشسته و بدیدار آن مشغول بفیروز گفت که اینها کیستند و چرا روی خود را پوشیده
اند فیروز گفت هر چه بعد از عقد تو بر تو ظاهر شود اکنون ساکت باش تا عقد خوانده شود هنگام عیش و گرمی بزم
نشاط را چه بیان که زبان خامه از تحریر آن عاجز است رقص پریزادان چالاک طربه فلک را از مقام خود برکنده
خاک آورده و نغمات طربان زهره صفات دل از ساکنان ملاء اعلی برده :: ندیده نه بیند و کرا آسمان :: چنین جشن
عالی در اهل جهان :: چون وقت عقد رسید نقابدار سفید پوش برخاسته بطرفی رفت و از اطراف مرصع پوش شده آمد
و با نقابداری که در پهلوی او با تاج مرصع بر تخت نشسته سخن آغاز کرد که حکم جناب عالی است که از جمله ممالکی که در جهاز دختر
خود بمن برده سبزه کار را با حاکم آن برده و در جهاز بوده آن نقابدار گفت حاکم آن برده ممالک من است بجهت ملازم
من است بر جناب عالی نیز روشن است اختیار او بدست خودش است باز آن نقابدار رفت شاهزاده بزرگ و نیز
که بجا مرصع دیده که محل خیمه بزرگ دیگر است و برده مردار بر نگاری بر دوش آویخته اند این نقابدار از پیش آن برده رفته
آنچه این نقابدار گفته بود عرض کرد و جواب گرفته باز آمد که میفرمایند آنرا ما دادیم حاکم آن برده با اختیار خود در جهاز می آید
این گفت در نفوذ مختار است اما شاهزاده با خود گفت همه بگذرد آن این جناب عالی کدام بزرگ است که باین
بزرگی نامش برده میشود اگر یک چیز است با آنکه آن کنیز چیز است چار و نیست القصه از آن نقابدار آن نقابداری برخاسته
عقد شمس القمرین را بازبرد از پیش است و عقد بدر حاله را با خود داری لیکن یقین بدانکه در آن حالت که دیوی روی داد :: یقین بدان
خبر از دست تو افتاد :: سر خود را بپای او گذاری :: که تا بیرون روانش نیاری :: چو تقریر آن زمان خاموش
کردی :: عجب نبود اگر بیهوش کردی :: بهوش آی و بنشین چو بر تخت :: گرفته در کنار خود سر بخت :: از این جنس
که من بینی بیاد آر :: که کرامت باد صحبتها بدلدار :: حاکم در جواب گفت ای عجوزه و هر دو ای مکار و شهر دو ای مشاطه فتنه

بغسل کردن

جوانی دلاله بهبود و کوتر انقوکه اینکه من با این داماد مشورت خواهم کرد بجز آنکه انقدر جواب دهم که او را بگفتن به بینم همین که او
کار به بی اعتدالی فرمود عالم را از خون او و خود گلستان سازم و اهله با بر گفت سخن در همین است که اقربه بینی اگر چه
از دیدن او بحالت خود باشی میدانم راست میگفتی و اینک نگر که داماد رسید ملکه متوجه شد اما نقابدار دست شاهزاده
را گرفته متوجه اندرون شد نقابی بر روی شاهزاده نیز انداخت و گفت رسم است چون نقاب به نقابداران
برداشته شود نقاب تو نیز برداشته شد شاهزاده گفت کجا آنها نقابداران دیگر کجا آنها گفت با بانظر کن شاهزاده
بالا دید دید که بر بزرگان تختها را گرفته در روی هوا استاده اند و جمیع نقابداران بر آن تختها قرار دارند و از بسکه
روشنی فراوان بود از زمین تا آسمان روشنتر از آفتاب میبود که هم بر روی زمین روشنی بود و هم در روی هوا
بر بزرگان شمع و چراغ و مشعل و مهتابی در دست داشتند و تختی که نوبهار بر آن نشسته بود سایبانی داشت
بفرموده بادشاه آن سایبان را دور کردند نوبهار نیز آن تختها روی هوا را دید بر دو جران بود نقابدار
بشاهزاده گفت حالا بگو اول روی عروس خود را خواهی دید یا این نقابداران برای تو نقاب خود را بردارند
شاهزاده فرمود روی عروس دیده خواهد شد لیکن مشتاق این نقابداران هم هستم مشتاق شما که او از شما بسیار
بگرشم آشنا می آید نقابدار گفت چه مضایقه راست کرده نقاب از چهره نورانی خود برداشت شاهزاده چون نگاه
کرد بعد از مدتی جمال اقبال شاه را دید فرمود زود که ای برادر کجا بودی و همدیگر را در بغل گرفتند بعد از آن با نظر کرد نقابداران
نقابهای خود را برداشتند حفیظ و اصغر و مسعود نامجو بودند دیگر فرنگ سلطان و هرا و رمانه و سودا و وطاق شاه
و غیره و سلطان روح الملک آنها که شاهزاده و اقبال شاه را در عجایبات دیده بود از حکیم ابوالحسن و دوری و شهاب
و بهرسنج و بهرام سرخ کلاه و شرف افزا و ملکهای مشکوی جرت و رافع دارفع الی غیر النهایه همه را مشاهده
کرده و دیگر نیز جمعی را دید که ایشان را نشناخت و آن بدر و اعمام و قبایل نوبهار بودند شاهزاده نزدیک بود
که از حیرت فریاد کند با خود گفت البته زیر کاسه نیم کاسه است شاید گفته بدر عالم نجوم راست برآمد و آن ساعت نیز
همان ساعت بود که او نشان داده بی اختیار بطرف نوبهار دوید که نقاب از رویش دور کند که او را نیز نقابدار
کرده بودند شاهزاده دست دراز کرد که نقاب از چهره اش برگیرد آن ماه نقابدار را نیز دل از مشاهده این صورت
در طپش آمد متوجه شاهزاده شد القصه همگی دست شاهزاده بر نقاب نوبهار و دست او بر نقاب آن
نامدار معا آمد و بر دو از چهره بر داشتند و چون نظر بر جمال انور یکدیگر کردند از کمال اشتیاق تاب نیاورده
بطاقت گردیدند و از هوش بیگانه گشتند اما نوبهار چون بهوش آمد خود را در شهر خوشیه و علیین بر تخت
سلطنت خود یافت و شاهزاده را نیز در پهلوی خود دید او نیز بهوش آمده خود را در پهلوی دلدار دید
بار دیگر هر دو بیهوش شدند گلاب عرق بهار نادره راز دار و غیره آورده بر روی ایشان پاشیدند تا بهوش آمدند

و از کمال حیرتی که داشتند تمام آن شب تا صبح بیکدیگر میدیدند و طاقت گفتار البته آن میسر نبود روز دیگر مادر
راز دار بخدمت ملکه آمده گفت ای ملکه چه در بحر حیرت غوطه خورده ای بر دمی بر بستان دست بزن
تا بگویم حمد الحمد که بسیار بساز آمده ملکه واقف خود گشته مادر را در بغل گرفت و گفت ای خواهر تجمید
که درین چند روز بر من چه گذشت چه گویمت که کجا رفتم و چها دیدم زراه حیل خطا کرده و جفا دیدم سمند از پی
صبری چو تاختم خود را اسیر صد غم و صد حیرت و بلا دیدم هزار گونه تصور اگر چه میکردم ولی نشد بتصور یقین آشنا دیدم
بحال خویش گرفتار ماندم حیران بر طرف که نظر کرده اتبا دیدم بهشت محنت و ادبار کی زمین گشتم که هر قدم بر جا
سبز خار پا دیدم هزار شکر بدرگاه کارساز کریم که آخر از کرمش روی مدعا دیدم مادر در راز دار گفت ایملکه
روزی که شما در حال بیهوشی بشکار رفتید شام بر بزرادان بمن خبر دادند که ملکه بیداتیست من بی تاب و طاقت
شده و دیدم و تا سه روز در اطراف و جوانب گردیدم چون اثری از شما نیافتم خواستم خود را بکشم باز بخدمت
جناب عالی حکیم صاحب رفتم حکیم صاحب فرمودند که بعد چندی نوبهار خواهد آمد خاطر از جان و ناموس او جمع دار بر جوان و وجود آنکه فرمودن
الجنات کالنقش علی الحجر میدانم شب و روز آرام نداشتم تا آنکه بر سبب باز بخدمت حکیم رسیده بوده از راه کرم فرمودند
که مادر را بجائی فرستادیم که ضرری تکلیف کشیده و خود را کبر از سر بدر کند و بهر حال خواهرین مهربان شود بلکه او را باو داده
وصل او را از جمله مختصات شمارد و عقد او نیز در آنجا مقرر است که با خواهرین خوانده شود من گفتم قبله گاها اصیه لازم
که مرا نیز آنجا باید فرستاد تا در مجلس عقد خانون خود حاضر باشم و فرمود که این عقد طلسمی است عقدی که او را در بیرون طلسم
واقع شود تو حاضر خواهی بود و حالا نیابت او با مر سلطنت قیام نما که طلسم واقع نشود و فردا شب او خواهد آمد رفته فردا
شب عقد او را خواهم خواند پدر مادر اعمام و قبایل او را هم خواهیم طلبید دیگر اکثری بلکه همه از ساکنان عمارت
آنجا حاضر خواهند شد و اقبال شما که در حصار با شاهزاده یار بیا کرده با دشاه آنمقام خواهد بود و لشکر او در آنمقام
جنبان طبقه اعلی باشند و خواهرین و نوبهار تا هنگام ملاقات از یکدیگر غافل نباشند و هر دو جوان احوال خود را در وی
قسمت کردند و عجایب بسیار ملاحظه کنند نوبهار گفت مقاله چنین گذشت که حیرت تمام در حال خود و در حال
آن شاه سپاه داشتم آنگاه از ابتدا تا انتها شرح حال خود بنسق نادر تقریر کرد نادر گفت ایملکه و کان
امر اصد قدر العقد و را وصال تو با شاهزاده خواهرین باین نحو مقرر بود باری الحمد که سرانجام کار بخیر و خوبی
گذشت و چون نوبهار از نخست بر خانه دیگر رفت آسیب گردان نادر در ملکه و نوبهار راز زبان
او بیان شد از شاهزاده و دوری از همه و چون نوبهار [illegible] نادر عرض کرد که ایملکه اکنون از زبان
حکیم بخاطر می دارم و آن اینست که باین عقد طلسمی که با شاهزاده شده و بدست او نخواهی آمد و کام او را نخواهی عقد
که اگر در طلسم او کام دل از تو حاصل کرد و یکبار دیگر عقد تو با او بعد از عقد شب در پای جبل اعلی خوانده شود

بیرون طلسم دل او از تو منصرف و مراد از تو متغیر خواهد شد چون خود را در طلسم از و محفوظ داشتی چون او از طلسم برآید بار دیگر با تو ملاقات کند و طالب وصال گردد

و آن عقد را ما بخوانیم الوقت تو نیز مثل شمسه زن همسر او خواهی بود که در قسمت او چهار زن نوشته اند و شمسه و ناظره
از بنی آدم و تو چهارم هیچ دلکش از هر یک از آن ملکه پرسید که هیچ هم زن او خواهد بود نادره گفت از زبان حکیم که چنین
شنیده ام و این را نیز فرمودند که با ملکه بگو که هیچ دلکش را نیز در مجلس الطلب و آن زنی که از دو داری دو رکن و شاهزاده
را بیست و لعل و لطایف الحیل مشغول دارد و این عقد طلسمی که مرا با او واقع شده پهلو نشینی و صحبت داری بلکه بوس و کنار
نیز مباح گردانیده و امر مباشرت نیز مخالفه نیست لیکن چون در طلسم است بیرون طلسم نیز می باید حالا چند روزی
که او در طلسم است باید صحبت بدار بلکه او را به هر یک از آن مشکوی جرت که در انتظار مقدم او نشسته اند سرد و کام
دل گیرد و مرا و آن مراد صنوان دهد و دیگر سخنهای بسیار از زبان حکیم نادره بلکه گفت که در محل خود مذکور خواهد شد
یعنی آن سخنها که داشته خواهد شد بر مصلحت حکیم خواهد بود و ملکه در جواب شبه سمعنا و اطعنا گفت و گفت
ای نادره کنیزی که از حکم آقا بیرون شد ۰ زمن بپرس کو را دگر حال چون شد ۰ و اگر به بینم ز حکم مربی ۰ بگویم بر حکم
او امر ربی ۰ در این اثنا شاهزاده برست کنیز بچه بلکه گفته و شاد که هنوز از مادر می گریزی و در پهلوی دل خود
نمی نشینی ملکه بحکم نادره او را طلب فرمود و شاهزاده تا سه سر در قدم دلدار گذاشت ملکه نیز سر جای او سود و
عذر خواهیها نمود شاهزاده کار بجرات فرموده او را در بغل گرفت و لب شکرین او را بوسه داده از کمال لذت
بیهوش شد چون بهوش آمد گفت ایملکه در خواب می بینم این صحبت را با در بیداری اما اگر چه قدر تکلیفات
شاقه در فراق تو کشیده ام اینقدر عجایبات و تماشا که در طلسم دیدم هرگز لذت آنرا در محنت هجر تو دریافت
نکردم خصوصا از وقتی که بر من معلوم شد که تو آزرده گشته دیگر شب را از روز فرق نکردم ملکه گفت ایشاهزاده
حال کار بخیر و خوبی بود جنگ و جدل مصالحه نمیدارد لیکن در هجران فی الواقع ببلا مبتلیت نصیب هیچ کافر مباد شاهزاده
گفت ایملکه اگر در فراق تو بلا کشیده ام یا از دست دیوی گشته میشدم چه میکردی البته که خوشوقت میشدی ملکه
گفت اگر ما بمرگ تو خورم می بودیم چرا بوصال تو خورسند میگشتیم و آنچه گفتی دیو ترا میکشت چه قدرت داشت
ما از تو در هیچ حال غافل نبوده ایم طیران و سیران جوسنه ملازم تو بودند و خوشبختانه ترا از برای ما می آوردند
نگاه داشت در وقتیکه از دیوان دیو در ان او برسه تو بجان کوه ترا تنها یافته بکشند اگرچه در ان وقت تو نیز
داد مردی و مردانگی دادی و هیچ دیو را بر خاک هلاک انداختی لیکن منهم از تو غافل نبودم که دیوان کجا
اند دیو را که ترا بر دوشته برفت گرفته کشتند ای شاهزاده و از این بر تو باد رستم نیز اینقدر شجاعت نداشت که تو
داری که او یک دیو سفید را کشته شهره عالم گردیده بود و تو چندین دیو را کشته شجاعت بر تو ختم است این سخنها
را میگفت و نظر محبت در جمال شاهزاده نظر میکرد انگاه دست شاهزاده را بدست خود گرفته گفت به همین دست
حق پرست دیوان را کشته و بوسه بر دست شاهزاده داد و مرا الدین که این التفات از آن مایه حیات دیده

باز دیگر

بیش پرسید و گفتا انگبین
نشان دادش که جای بوسه این

بار دیگر بوسه بر لبش زد و دیگر بنه نوشین کرش شهوت شاهزاده شروع در بدلجامی نمود بقصد کام دل گرفتن در ملکه
در او گفت تو چرا این مقدمه را فهمیده خود را بغضب کشیدی و از پیش شاهزاده که بخشم بیرون آمد و بر تخت نشست
بر بزرگان هم در خدمت حاضر شدند نادره راز دار که الوقت در خلوت حاضر بود اکنون حاضر شد ملکه جرا
با او باز گفت نادره گفت خوب کردی که گرفتی اکنون باید چندان در پهلوی او در خلوت بنشینی که او
فرصت یابد که دفتر رنجه باز بدست نیاید بعد از آن تخت دیگر در پهلوی تخت ملکه برای شاهزاده گذاشتند
شاهزاده که بیرون آمد و این حیلت را دید معلوم کرد که آن قصد من پسند طبع ملکه نیفتاد بر تخت خود بیدماغ نشست
و آرام نداشت اما در اثنای صحبت شاهزاده با ملکه گرمی میکرد و ملکه نیز با او در اختلاط میکوشید بعد از زمانی هنگام رقص
گرم گردید اکنون جبر به پهلوی آن شاهزاده نشسته است از دیدن رقص و شنیدن نغمات سامعه نواز رقص دلفریب
بخلاف سابق که در هجر دلبر سبب توجه دل بان ماه پیکر چشم کور و گوش ناشنوا بود تمام روز و نصف شب در عیش
و عشرت گذشت چون وقت استراحت رسید برای شاهزاده فرش خواب جدا بر تخت دیگر در جای
دیگر فرش کردند شاهزاده نادره راز دار را طلبیده گفت باز همان آتش در کار است ملکه اگرچه در
ظاهر با من مجوشد اما کینه دیرینه هنوز از دلش بیرون نرفته است نادره گفت حاشا که اکنون ملکه از شاهزاده
آزرده باشد بلکه چشم جهان بین او حال از جمال شاهزاده روشن می‌بیند شاهزاده فرمود اگر چنین است
چرا دل خواهش من بیچاره مرا برآورد نمیسازند و کام دل نمیدهند و حال آنکه نکاح من با آن ماه جهان آرا در ازدی
قسمت خوانده شده جمعی درین مقدمه گواه‌اند نادره گفت کجا آند آن جمیع گواهان نکاح نامه این مقدمات
طلسم است در هر لحظه هزار چیز مینماید که بکجا هم از آن اصل ندارد باین نکاح که شعبده طلسم است مباح
مطلق نمی‌شود رای شاهزاده تشکر نمیکنی که برای دیدن او محتاج بودی و برای شنیدن سخنی از لب شیرین
او یکدم نمی‌آسودی اکنون آن همه خرمی و شادی زاید تر است خرم و خوشدل باش و حیلت با او برآر آن
مقدمه نیز در وقت خود بعمل خواهد آمد و دیگر از تو دیگری منت که حیلت او شود خاطر خود را بهر وجه جمع داشته
باش شاهزاده فرمود فصیح جمیل باید دید که وصال کلی میسر شود اما ای نادره راز دار گو که منصب راز داری
از جناب حکیم داری و پیوسته از آنجناب جزئی آری بعضی مقدمات دیگر بر من مشکل افتاده که میخواهم از تو سوال
کنم نادره گفت بپرس آنچه میخواهی بپرسی [illegible] نادره [illegible]
و بیان کردن آن محرم اسرار از اسرار آن جراح را و حقیقت بدر عالم نجم

شاهزاده گفت اول مرا از حال بدر عالم نجم خبر ده که ظهور او بر من یکی از شعبده
های طلسم بود یا فی الواقع وجود او اصلی دارد نادره گفت البته اصلی دارد و آن بیچاره مظلوم از بنی

آدم است و نقلی که جنس تو از احوال خود گفته به محبت شاهزاده گفت پس اکنون او کجاست گفت او را نیز خانه در شهر
داده‌اند محبوبه او خوشنواز پری با صد افزون از اوست با او صحبت میدارد و ترا دعا میکند فردا که بجای ملکه توجهان شما
خواهد رسید شاهزاده گفت الحمد لله که بسیار خوب شد پیوسته در فکر او بودم اما ای نادره با من بگو که او را کدام یک از
پریزادان قاف طلبیده است و بعد از آنکه او را بر دوش می‌بردند در راه چه واقع شد که خوشنواز و مادرش او را
تنها گذاشتند بر رفتند نادره گفت او را عاشق تو طلبیده بود تا معلوم کند که آیا من هم به دولت خدمت شاهزاده
خواهم رسید یا نه اگر وصال او در قسمت من نباشد انتظار کشم و از تو خود را بکشم و خوشنواز پری دختر دایه اوست و
مادر خوشنواز دلنواز چون او را بر دوش گرفته بخدمت او می‌بردند شب در آن کوه بسر برد صبح که هنوز بدر عالم
بیدار نشده بود دلنواز و خوشنواز بیدار شده در آن کوه میگشتند ناگاه دیوی که بوسیله خوشنواز را میخواست
و دلنواز از در اضی بود در رسید دلنواز با او بجنگ مشغول شد و خوشنواز بگریخت و در سرحد آن جزایر رسیده
داخل اردوی قسمت شد که بدر عالم رسید و آن دیو حرام زاده که عفراق نام
داشت دلنواز را پاره پاره ساخت چون بدر عالم بملازمت تو خواهد رسید خوشنواز نیز آمده
خواهد نمود شما دیوان خود را امر کنید تا عفراق را بسزا رسانند در حضور شما شاهزاده فرمود ای نادره پس با من
بگو که آن کدام عاشق من است که من او را نیست نام نادره گفت چرا نمی‌شناسی و حال آنکه او با تو یاری ها کرده
و دلسوزی ها نموده جایی بکار تو آمده شاهزاده فکر میکرد که او را معلوم کند فکرش بجایی نمی‌رسید گفت ای نادره
درینوقت معلوم نمی‌شود که آن شخص کیست نادره گفت ای شاهزاده عجب است که یکی برای تو جان خود را
نثار کند و تو او را یاد هم نداشته باشی شاهزاده گفت ای نادره خاتون بدانکه از پس کار سنور لیلی در سوم بود
کجا پروای کار دیگرم بود عشق تو بیار و غم هجران آن نگار بجان بجزم نمیدانست که بکار دیگر توانستم پرداخت
لیکن تو با من بگو که آن شخص کیست نادره گفت هرگاه تو فراموش کردی مرا چه ضرور که بگویم شاهزاده شما چه
کرد نادره گفت آن ملاحت پری بیچاره است که در سرحد رحمت شما دارد و برای تو خود را کنیزی بقلم داده و نزد
غافلی شاهزاده که نام ملاحت پری شنید نظر بحقوق خدمت او خیالش کشید و گفت فی الواقع راست گفتی که آن
بیچاره در طلسم برج حوت بسیار خدمت ما را کرده بود این را بگو که خود را کنیز بقلم داده یعنی چه گفت در اصل او بعد
قوت مادر خود جاهت از طرف سلطان شمسون پدر ملکه مویه دار سبز نگار بود و چون چهار زن که بر اسم محمدی
صباح اند برای تو مقرر کنند ناطقه و شمسه یکی دیگر و ملکه و صبح دلکشا هم رسیدند و زن پنجم که بر اسم آن برگزیده
مردم حرام است لهذا ملاحت خود را کنیز مقرر کرد که در جهاز ملکه پیش تو آید و حلال شود و سفارش او را بعبدون
عابد پیش حکیم ابوالحسن کرد و حکیم بجناب عالی عرض کرده این کار را پایه کرد شاهزاده فرمود ای نادره آن زن

بلاهام

بر تخت سلطنت علیین بدولت اقبال
خواهد نشست بملازمت شما

چهارم کیست که در قسمت من خواهد بود و نوبهار آزرده نخواهد شد و ناظمه روشن بیان اگر زن من است و نکاح من
باید خواند شده چرا پیش من نمی آید تا که روی او را هم ندیدم و اقبالت در قصار بسته باش میگفت که برادرم
مقبل او را میخواهد یعنی چرا این همه را پیش من بیان کن تا در گفت زن چهارم را که چه کسی کیست من هم بدانم
از زبان حکیم صاحب شنیده بودم که در طالع این شاهزاده چهار زن نوشته اند و کسی احوال گفت یکی را مخفی
داشت و نوبهار اکنون راضی است که صد زن بگیرد تا بصبح دلکشا چه رسد و ناظمه روشن بیان که پیش تو نمی آید از
ترس نوبهار است البته در محل خود بخدمت تو خواهد رسید از اقبالت و دستمال او جز ندارم اینقدر میدانم که اگر مقبل
تو مرا داد باشی دیگری نخواهد بود و ممکن است که بعضی سخنها را پیش تو گفته باشد تا ترا در خیال بعید اندازد بنابر ضرورت
طلسم [illegible] ای این گفته شد که تو پیوسته مشغول تماشای نوبهار داشتی اگر دانی دفت نام عقد ناظمه روشن بیان
با تو می برد البته که قبول نمیکردی و عقد او با تو از جمله ضروریات بود بایست واقع شود و این عقد تو با
ناظمه یا با نوبهار که در طلسم واقع شود برای خاکیان کافی نیست تا عقد انسان بر زمین نیز واقع نشود
آن پیوسته عقد تابع این یک عقد است که با زن چهارم که احوال او را من نمیدانم برای تو بیرون طلسم واقع شود
اما این عقد طلسمی است داری را مانع نیست با شاهزاده پرسید که ای مسند نشین افتخار و عزت و ای راز دار
خزینه حکمت باین بگو که این سرستان چرا چه مقام بود و نوبهار را آنجا چگونه رسید و سو داده در زمانه و حمراء ترک
سلطان چگونه وارد آن مقام شدند و شوهران آن انسان را نیز در آنجا دیده و جمعی دیگر را نیز دیدم که آن انسان
را بشناختم و روح اهالک دیگر را نیز در آنجا حاضر یافتم این چه سر بود گفت که تا کیست است کیتی بنده و بادت
زمانه سال و مه زخمه و بادت ... باد آنکه او شادت نخواهد ... خراب آنکس که آبادت نخواهد ... جمالت
با جوانی هم نفس باد ... همیشه بر مرادت دسترس باد ... بدانکه سرستان چرا مقامی است از مقامات طلسم جدید
ساخته و پرداخته حکیم قسطاس و چون اراده حکیم حقیقی که ذات حکیم قسطاس را با قسام علوم و انواع فضایل آراسته
تعلق بآن گرفت که وصل تو با نوبهار واقع شود و این را هم حکیم میدانست که نوبهار یکایک از سمند کبر و غرور فرود
نمی آید رای او چنان اقتضا کرد که او را بنوعی بترساند که خجلت داند و اخر چنان کرد و تمام قصه نوبهار را با
سرستان پیش شاهزاده بیان کرد باز نادر گفت اما آنچه از آن نقابدار آن دید و بر وی آن گذشت که در ظهور
واقع شد و بسبب آنکه نوبهار از عقد تو با ناظمه آزرده شد و بهانه برای قصه خود بجست آن دراز دستی ترا با صبح
دلکشا بهانه ساخت ترا از طلسم در آن صحرا انداخت یعنی آن منزلگاه خاص [illegible] سرستان بود تعلق بنوبهار داشت
ترا از آنجا برآورد و بعد از آن مرا داده و دیگر را نیز با شوهران آن انسان از هم جدا کرد اینها و هر یکی را در صحرای انداخت
اگر لطف حکیم شامل احوال آن انسان نمی شد هلاک میشدند لیکن بتوجه حکیم صاحب هر کدام از آن انسان در سرستان رسیده

شده مانند عقدی که در آسمان واقع شده باشد و عقد یکی بر آسمان واقع

کنیه

بار دیگر بمقصود خود فایز شدند چنانکه دیدی اما فرنگ سلطان را با منطقه بر یک سخن طعن آمیز که زنان با یکدیگر دارند
آزردگی شدید واقع شده و حفیظ در آن مقدمه طرف منطقه گرفت فرنگ سلطان بسیار آزرده شده بمرتبه که مردم
را اخراج کرده بر کشتی کوچک که سیاطین برای سیر دریا بر سر دریا بسته میدارند برنشست و دلیسان را برید و دریا
شد لطف حکیم که بحکم رب العالمین رب الارباب این عجایبات شامل حال او شده و کشتی او محفوظ مانده
بکنار رسید و او نیز داخل سردستان جرائی گردید و حفیظ چون از حقیقت فرنگ سلطان آگاهی یافت از سخنان
خود مذاقت کشید و بر کشتی نشسته تعاقب فرنگ سلطان مشغول شد آن کشتی شکست و او بر تخته پاره سلامت ماند و آخر او
هم از دریا برآمده داخل سردستان گردید و ثانیاً بوصل فرنگ سلطان رسید و بحکم حکیم برسته باهم آشتی کردند چنانکه چون
شاهزاده بجانب ملکه برگشت و دولت ممکن شود هر یک آمده و جرا کنند و احوال خود را خوانند کفت ای شاهزاده
تو این را هم بدانکه لشکر اقبالشاه در سردستان آنچه طبقه اعلی بودند و در حصار لشکر او نوع انسان واجبه بودند و
و در سردستان نیز بعضی از انسان حصار حاضر بودند شاهزاده پرسید که حیوان چند طبقه اند کفت سه طبقه طبقه اعلی همه
پرستنده و جنس انسان قریب بجنس ملائکه است و ممکن که موکلان عالم سفلی انسان باشند و این طبقه را نصیب از طعام
جز بوی نیست و طبقه اوسط ما هم اگر بکثرت عبادت میل علوی کنیم مثل علویان شویم و اگر میل سفلی کنیم با آدمی زاد
در آمیزیم و با انسان عقد و تزویج در میان آریم و مثل انسان معاشرت کنیم و بصورت ایشان زندگانی نمائیم
و در معاملات تابع انسان باشیم و بیشتر از ما خدا پرست باشند و کمتر کافر و طبقه سیوم شیاطین گفته شوند و
اینها از جنس لرزیده اند و کمتر از انسان خدا پرست باشند و بیشتر کافر شاهزاده گفت بارک الله ای ملکه محرم اسرار
و ای بانوی راز دار لب اعقده از دلمن بیرون کردی و فکر دیرینه از سینه من برآوردی نادره گفت
ای شاهزاده این همه از فیض تربیت حکیم است روزی که نوبهار و مرا در خدمت فیض موهبت او بردند او را
و مرا دفتر خواند و آخر او را با دستاد عجایبات گردانید و منصب راز داری بنام من مقرر فرمود و دفتر را محل ترفع
مرفع اسرار گردانید و مرفع اسرار حکمت مجسمه نیز نام دارد غیر بر بعضی مقدمات طلسمیه که محفوظ ذات اوست همه اسرار
بر من مکشوف گردیده لازال شان حکمته فی العلم رفیعاً و این صحبت شاهزاده بجواب رفت از بسکه خاطر آن شهریار
من کل الوجوه جمع بود بجواب استراحت چنان اشتغال یافت که نماز صبح از روز از وقت شد اما روز دیگر حکیم
عالیجناب و بوالعام شهر علیین را از سر نو ترتیب دادند تزیین نمودند و نام شهر آیین بستند و تخت سلطنت بر شهر
برای شاهزاده آراستند و جرائیان که عبارت از ساکنان کل عجایبات باشند حاضر شدند و انتظار مقدم میکشیدند
در آنجانب چون دیر شد ماند و تمام صحبت شب بلکه باز گفت و گفت بر شاهزاده را بیدار کن شاهزاده جلوس بر تخت ترتیب
رسید و نوبهار بر سر شاهزاده رفته او را بیدار کرد همین که شاهزاده چشم گشاد نوبهار گفت ای شاهزاده بر دردکار

را با ما در واقع شد بعد از استراحت
نوبهار بعد ساعتی از شب با فرمان بعد
که شاهزاده

عالم زمرد را که اذا مس الانسان ضر دعانا لجنبه او قاعدا او قائما فلما کشفنا عنه ضره کان لم یدعنا الی ضر مسه معنی آیت
آنکه وقتی که مس کند انسان را بدی میخواند ما را در حالتی که به پهلو باشد یا نشسته یا ایستاده پس هرگاه که کشودیم بدی او را
گفت گویا که نخوانده بود مرا برای آن ضرر که او را رسیده بود و مس کرده بود نوبهار گفت ای شاهزاده همین حالت
است که ما در فکر وصال ما بودی هرگز نماز صبح از تو قضا نشد و امشب چنان بیراه خوابیدی که وقت صبح از دست
دادی شاهزاده جوابی شافی نیافت بر در مستطیل زد و گفت راستی آنکه صبح مرا چنان در بدر ساخت که بسبب
همسایگی او نماز صبح هم از من ادا نتوانسته لیکن چون شاهزاده چشم از خواب و دستش بر گشاد و نرگس خمار آلود محبوبه
خود را بنظر در آورد حالتی بآن شاهزاده رو داد که مستغنی از تقریر است خانه خلوت و چشم خودش خواب آلود و
چشم دلبر با شراب آلود و سودای محبت در سر نوبهار بوسش عطر و لخلخه و غیره عالم را معطر شتابی اختیار برجست و دلدار را
بجز دلبر برگرفت و دستها در گردن او حمایل کرده در کنار را بخانه کشید نرگس که طبرخون سنه بنهال خدنگ
طبرخون چوب اطلس سرخ رنگ شبیه که در دست شاطران می باشد القصه شاهزاده و استاده شده نوبهار را در بغل گرفته
لب بر لب او گذاشت و شروع بوسیدن نمود و در هر بوسه لذت بی اندازه و جان تازه می یافت نوبهار از ترس اینکه
مبادا اکار بطول بکشد و از عرض بعمق انجامد لیزان را فریاد زد مادر و کلک افزود فرد در آمدند شاهزاده از سر دست
از ملکه بر دوشت و نثار زد نیم خام ماند بعد از آن مادر گفت ای شاهزاده چه در دریای حیرت غوطه خورده اید
صحبتها بسیار خواهی داشت اکنون برخیز و بجاه تشریف ببر و خلعت پادشاهی در بر کن و تخت سلطنت هر شبه را زینت بخش
که مجرائیان مختلف قدوم مسرت لزوم نشسته اند شاهزاده بجاه رفت و رخت پوشید و بیرون آمد آواز جزوار جزوار از جا
جانب بلند شد اما شاهزاده تمام دیوان عام را از جوش مجرائیان آزاد میزاد و بر می زاد آن بر دید و آراسته ایوان دیوان
بر نبه یافت که از حیز تقریر بیرون بود و بسبب کفش قدم بر تخت گذاشت نوبتخانه سکنه ری و سلیمانی بنوازش در آوردند
بزمی که خلفاء آن در عالم بجهه اول کسی که زبان بمبارکباد سلطنت شاهزاده برگشاد جوانی بود در ابتدای سن شباب
در کمال وجاهت که اطراف هزار زیبا فه او ظاهر بود و لباس بسیار فاخر در بر داشت صورت او بنظر شاهزاده آشنا
در آمد بر سبیل که کیست گفت ای شاهزاده این غلام را یاد نمی فرمائی فراموش کردی منم بندهٔ حلقه بگوش تو رافع
بن ارفع شاهزاده بروی مهربانی زیاد فرمود و گفت ای رافع بسبب آنکه ترا بسیار زرد و ضعیف دیده بودم حالا
فراموش کردم باین بگو که بر تو چون گذشت الحمد لله شفا یافتی احوال تو ایا همان است که در مرآت الغیب دیده بوده باشی
آن گفت ای شاهزاده نمیدانم که در آینه غیب شاهزاده چه معلوم شده احوال من آنست که چون مرفوع برای من مناجات کرد
تیر دعایش هدف اجابت آمد و من در چشمه برای غسل در آمده بودم که جنیان دست بر سر مرا برداشته بشفاخانه
سلیمانی در قاف بردند و داروغه شفاخانه مذکور طلیسون جنی بود و مرض من دانسته غلبه محبت دختر مرفوع

که بسبب آن در حیرت می بودم و نمیتوانستم بلا و محنت دفع کنم و این مرض از امراض روحانی شمرده میشود و برای این
نوع امراض در شفاخانه مذکور حوض مقرر است بود و حکیم طیبون جنی مرا در آن حوض غوطه داد چاق شدم و محنت
یافتم چند روز در خدمت طیبون ماندم و خواستم از وی رخصت کنم او بر حال من بسیار مهربان بود بمن گفت ای
آدمیزاد اگر چند روز دیگر در اینجا باشی و تعلیم من اسمی بخوانی مرتبه تو در عالم عالیات بجایی رسد که نایب سلطان روح الملک
گردی و اول کسی که مبارکباد سلطنت شاهزاده مرادین گوید تو باشی من قبول کردم و آن اسم را فرا گرفتم و پاره تحفه
های قاف را برداشته از طرف وارد شفاخانه بخدمت سلطان روح الملک شتافتم بعد از آنکه چشم سلطان بر من
افتاد گفت ای رافع من ترا نایب خود درین امر گردانیدم که چون شاهزاده بر تخت نشیند مبارکباد اول که
بمن رسد تو یکی از طرف من و همان ساعت خلعت خاصه بمن داده شصت هزار سوار تابع من گردانید من باز
بقاف رفتم و روزی که قلعه در شهر حشمت نگار عرض لشکر بود من نیز نقاب بر رو انداخته حاضر شدم و لباس خود
را بکبود متغیر کردم و شصت هزار سوار بری زاد و در آن روز طیبون با من همراه کرد آن بود که آمده مجرا نمودم و در خفی این
نباشد منافع بسیار است که برای او این محنت بر خود گوارا کردم از آن جمله اسمی است که حق نایب است که او را فلک سیر میگویند
بمن رسید این بود احوال من که بیست عرض کردم شاهزاده گفت راست میگوئی در روز عرض نقاب کبود پوشی دیده بودم
که احوال او معلوم نشد و آن خود تو بودی باری الحمد که احوالت خوب است و خوش بسر میبری رافع گفت در دهای شهریار
میگفتم :: چنین گفت آن سخن گوی کهن زاد که بودش داستانهای کهن یاد :: که چون ماه اندر برج ماهی :: مرادین شد
بر تخت شاهی :: ز نورش زهره در خرگاه چرخ :: سعادت داد از تثلیث و تسدیس :: ز پیرکار فصل خورشید منظور
بدلو اندر فکنده پرتو نور :: عطارد کرده زاول خط جوزا :: سوی مریخ نیز افکن تماشا :: بدیع طالع کز و فیروز بخت :: مرادین
برآید بر سر تخت :: بر بزرگان مبارکباد گفتند :: بزرگان خاک آن درگاه رفتند :: فلک رانی ز عکس جاه بنش :: زمین را نی
از جاه و جلالش :: بمجلس آدمی زادان نشستند :: بر بزرگان بخدمت دست بستند :: بدیوان کرچه کم بود آدمی زاد ::
ولی قدرش فزون بود از پریزاد :: سلیمان داستانها داد دوران :: نشسته بر سر تخت سلیمان :: جهان روشن
شد از نقش نگینش :: همیخواند از نقش آفرینش :: راوی گوید که چون شاهزاده نعمت فرین مرادین در شهر خورشید
بر تخت علیین متمکن گشت تزلزل و اقتدار و عزت و افتخار سلیمانی او را مسلم دیدند که هم در آن مجلس نزع الان
بود و هم پریزادان و دیوان و جنیان بودند و بجای طیور نیز جمعی از پریزادان بطور طیور خوشرنگ برآمده سایه
گستر گشتند و ما در دار آن روز بعد نشستن شاهزاده بر تخت صورت بدیدار گرفته بود و بعد از آن مخلوقات
از آدمی و پری می آمدند و مبارکباد سلطنت شاهزاده میدادند و اول کسی که مبارکباد گفت نایب سلطان روح الملک
رافع بن ارفع بود چنانکه مذکور شد بعد از آن بهرام و قاضی الملک و رؤسا اربعه عصار و سعید و رفیع و محفوظ و حفظ

سعیدون و وزیر و حاره شیر دل و چهر سبز پوش و حکیم ابو الحاسن و عبدون عابد و حکیم طالقوس بر آمده مبارکباد گفتند و شب
و عالی سلطان و معالی سلطان و شهر علیای بلند ابرو و نوجوان و ساکنان بهشت شهر منزل اعلی غرض برای شاهزاده
در ملک دیده بود او در خارج نیز موجود بود و بمبارکباد در آن وقت حاضر بود و بعد از نیمه شب کوس شادی نواختند و بزم را
از رقاص و خواننده پر ساختند بدر عالم رسید و پایه تخت را بوسه داد شاهزاده با او نیز کرمی کرد و گفت حال تو چیست بدر
عالم بعرض رسانید که ای شهریار ملک افتاد از آن شب که شاهزاده بعد از خود بخیمه ملک الشریف بردند مرا نیز در خیمه فرستادند
چون در آن خیمه داخل شدم معشوق خود را دیدم از کمال حیرت بیهوش شدم خود را در خانه عالی یافتم و محبوبه را در بر
خود دیدم کام دل از وی برگرفتم اکنون به جان شاهزاده مشغولم لیکن از طرف منکوحه خود بر عفراق دیو زیاد دیم که او با مادر
مادر او دلنواز بهرمی را کشته شاهزاده فرمود تا عفراق را آورده بسزای اعمالش رسانند و جهان را از وجود ناپاکش
پاک سازند بعد از آن گفت ای بدر عالم این همه را که میبینی و اشاره بحفظ و بهرام و غیره کرد که اینها همه عاشق بودند من آنها
را بسعی خود بمطلب رسانیده ام و هنوز خود بمطلب نرسیده ام باری غنیمت است که آن آرزو کی رفع شده باید دید که کام دل
کی میسر خواهد شد بدر عالم گفت ای شاهزاده چون مطالب بسیار بزرگ می باشد در حصول آن نیز نسبت بمطالب دیگر
تاخیری واقع میشود خاطر مبارکت همه وجود جمع باشد که من نیز از روی علم خود چنان معلوم کرده ام که آخر شاهزاده و ملکه
ملکه عالم نوبهار بکام دل خواهند رسید و آخر آن روز شاهزاده بفرزند داخل حرم گردید در حرم نیز از جوشش بر بزرگان انس
و جن گلستانی نمودار گشته تا چشم کار میکرد نازنینان ماهروی سنبل مو بودند که بلباس گوناگون و خلعت های فاخر و رنگ
برنگ خود را بر آراسته بودند در آن ملکه نوبهار حلقه های نوای عیش و طرب بگلگ میزدند چه جمیع این نازنینان که شوهران
ایشان در بیرون حاضر بودند در اندرون حرم سرا آمده بودند چون شاهزاده بکرم بسیار شرف افزا و منطقه دکر داده
و رمانه فرنگ سلطان و سعید و رانی چند رمان که بعد از اسلام آوردن بقمر ملقب شده بود و سوسن و نرگس شهلا همه
حاضر آن بودند هر کدام رسید و بر پای شاهزاده می افتادند و بوسه بر دست و پای او میدادند و تصدق می شدند و بلا میگردانند
و مبارکباد میگفتند غیر از نالقه روشن بیان و بیج و لکشا همه حاضر بودند ملاحت بهرام نیز بفرمان ملکه نوبهار آورده بودند
که خدمت های او را شنیده بر وی مهربان شده بود اما بیج و لکشا با منیا را نیکه او نیز عمده است و دختر خاله ملکه در این مجلس
حاضر نشدند انشاء الله تعالی چون سر رشته سخن بکمال اعلا رسید او نیز حاضر شود و در نکاح شاهزاده در آید سه روز و سه شب بعیش
و سرور گذشت که روز شاهزاده دیوان میکرد و مردم مذکور همه حاضر بودند و شب وا عیش و عشرت میدادند روز چهارم
ملکه خلعت را مسرور قامت کرد یعنی نوبهار با یاد و راز دار گفت که میخواهم چند روزی بر عیش ملک گرفتار که مدتها در هجرانی
شهریار مرا در آمیوانست در عیش و عشرت کوشم و دل طالب کوان بعلطام در جام بلورین در سیر و شنت و حرا چوشم و چه
چه گاه هر یک از جوشش گلخن در دلاله رشک صد هزار شاهزاده از چشم شاهزاده ناظور ماند و رنگ سلیمان را آئین بخشیم و چه

چون بیهوش شد

بسته

کنیم گاهی بر سر تیر چراغان نهیم و گاهی بر پشت مرکب برنشینیم و در شکارگاه بتازیم ای نادره هرگاه بقول تو وصال حقیقی که
عبارت است از اجتماع دو کوکب بیع شهریاری در یک برج و یک دقیقه میسر نشد تسلی کلی نیز جان آرزو کنده حاصل نکرد و در این
صورت باید بهر وجهی تسلی بخش خاطر مشتاق باید بود و در شهر و در صحرا همه جا عیش باید کرد و از این جهت سواری شوم
و شاهزاده نیز همراه باشد اول برویم بر سر مشک سلیل و معلوم نیست که ساز چراغان ترتیب و هنوز مخفی مانده که مشک سلیل نام
آن نهر است که از شهر حلبین بمشکوی جرت میرود که موضع اسرار در و نمود دارد شد اما چون نادره راز دور شوق و اشتیاق
ملکه را برای شاهزاده و در امر مذکور معلوم کرد دانست که اگر این هر دو یکدیگر را تنها یابند خود داری از هیچکس نتوانند نمود
که بوسه طالب این امر است از خدا میخواهد و نوبهار نیز بسبب کثرت شوق و خواهش دل بر منع شرم از چهره حجاب
بردارد و باب مراد در این باب مهیا شود و نیز خاطر او از طرف ناموس جمع است که میداند عفت من با شاهزاده در میان
آمده اگرچه عفت طلبی باشد که بیرون طلب عیش من از دل شاهزاده بدر رود و در خفیه باشد بالفعل عیش نقد را نمیتوان داد
این مقدمه را فهمیده چون شیر و شکر با او در آمیزد و غافل از اینکه بعد چند روزی نمک با او بستیزد و بر نیه شاهزاده
خود در هیچ موالدین بیست خود ریز و از زمان حال در نظرم تاریک گردد و مرا غیر از مرگ چاره نباشد نادره این مراتب را فهم
کرده و اول بطور خوش طبعی با ملکه گفت ایملکه خوبان امروز کدام بود که در منزل جادوان از بودن شاهزاده اذیت
میکشیدی و پرسیدی شب میگفتی که کی صبح شود که من بروم و او را نه بینم و اگر من ترا خواهر بلکه از خواهر بهتر دانسته
رازی که با تو گفته ام با احدی نتوانم گفت نادره گفت من کنیز خاص تو ام که دیگری این خصوصیت را ندارد لیکن
ایملکه با او سپرده اند ملکه گفت پس برو و عرض کن نادره مضایقه ندارد لیکن باید عشرت کردن نوبهار و مراد
در صحاری و در غزارهای حلبین بطور خسرو و شیرین واقع شود که در ملک ارمن گذاشته بود و این نادره من باید که
بر سر او در آن حالت بجای همه شیرین همین باشی نادره عرض کرد که ای خانم حکیمت تا من نیز شنیده ام که در آدمی
زاد آن شاهزاده خسرو نام بر شیرین نام زنی عاشق شده با هم داد عیش و عشرت دادند لیکن به تفصیل آنرا نمیدانم حکیم
تاریخی که مشتمل بر احوال خسرو و شیرین بود حواله نادره نمود و فرمود که بهتر آنست که در اثنای عیش و عشرت آن دو نیز آشنا
عشرت و شوکت این قصه را بطور افسانه در مجلس ایشان خواند و شود در حین استماع آن نمایند و ترتیب چون این فصل
مشتمل بر این است که مرد خواهش مباشرت از زن بمبالغه تمام کرده و زن با وجود شوق زیاد و محبت بسیار حفظ خود نموده
ملکه این داستان را بشنود و با خود گوید که هرگاه آن نازنین آدمی زاد بگفته خود داری کرده من نیز حفظ خود نمایم و تا
وقت موعود نقاب از شاهد مدعا بگشایم نادره گفت فبلکا ها بنیبا نه بری که ضرورت افسانه گوی دارد و این کتاب
باید میبرم تا مضامین آن بطور افسانه نقل کند حکیم فرمود خوبست مولف این کتاب گوید که چون حکیم نظامی گنجوی قدس سره بعینه
المضامین را بوجه خوب و طور مرغوب بنظم در آورده ما نیز هر جا مناسب دانیم از اشعار آبدار آن کتاب در این مسوده

از تو ای دولت حرف میزدم بر من
تند میشد نوبهار بخندید گفت حالا
چه محل این سخنان است من

بدون عرض کردن بجناب تو این غرض
صورت نه بندد که والدین ملکه ملکه را

که حضرت شیخ بوعلی سینا در مخالفت بزرگوار حکیم والد صاحب کرامت نادره

ایراد

امر او کنیم و منه التوفیق و هو خیر رفیق راویان این داستان بشیرین بیان که هر یک از ایشان مسرکرده و ارباب کنوز و بشیر نخبه بسیار
چنین آورده اند که بازوی قهر اسرار ملکه نادره ساز دار تاریخ خسرو شیرین آرا از جناب حکمت مآب قرین برگرفته بشهر چین
آمد و ملکه نوبهار را از مکالمات خود با حکیم جزداد نوبهار گلشن افروز از این تدبیر سراسر جواب داد از مطالعه آن کتاب
مانند اسم خود گل گل شگفت و معروض کرد که فرزندان شاهزاده با حفیظ و مسعود ناجو و احمر نوجوان و اصغر بن طاق و رافع بن رافع
و علی سلطان و ادریس نوجوان و بهرام سرخ کلاه و پسر خان اکبینه حصار زوج علیای بلند ابرو و بدر عالم که در سن با
شاهزاده موافقت داشتند بشهر بمرغزار نشاط انگیز هرب رنگ تشریف برند و ما از عقب با نازنینان خود از بقیه
مذکورین خواهیم آمد و سامان عیش و عشرت مهیا سازیم و جایی در آن مرغزار ها خیمه زنند و فرش کنند و هر یک شاهزاده
بر اعیان ترتیب دهند تا در دار این خبر از ابتدا تا انتها بگوش شاهزاده و نشاط آن شهریار از استماع این سخن
خرم تر از نوبهار گشت با خود گفت البته درین سیر و شکار فرصتی بدست خواهد آمد که من آن سیمین را خلوتی یافته کام دل
از او برگیرم ؛ سحر که کافتاب عالم افروز ؛ شب را جدا کرد از تن روز ؛ نهاد از حوصله زاغ سیه پر ؛ بر بر طوطی
بیضه زر ؛ موالدین شهنشاه زمانه ؛ که باشد شرح حالش این فسانه ؛ ادا کرده نماز بامدادان ؛ برآمد بر سمند از تخت شاهان
سلاطین وار اندر رکابش ؛ بسان ذره دور آفتابش ؛ بدست هر یکی فرخنده بازی ؛ که بر سر فلک چکر فرازی
باین خوبی روان شد جانب دشت ؛ که دشت از مقدم او گلستان گشت ؛ القصه شاهزاده کامکار با آن سلاطین زادگان
ذوی الاقتدار بجانب دشت و مرغزار گذر کرد جوانی دید هر از گل که هرگز بچه باغی در عالم بسرسبزی و خرمی الفرا نباشد
و آن هنر که رنگ سلسبیل نام داشت در آن جوا جاری بود و آنقدر شکار از چرند و پرند بنظر می آمد که حساب او را جز از
خداوند شاهزاده و یارانش آن روز شکاری بسیار کرده در خیمه که بر لب هنر برای او زده بودند فرود آمد مصاحبان
از حفیظ و غیره هر که هر چه شکار کرده بود بنظر انور گذرانید فرمان شد که رود بر کبابی تیار کنند و طبخ خورش نمایند هر کدام
سیخ از ترکش خود برآورده بکباب کردن و اقسام خورش و غیره بجهت اشتغال نمودند شاهزاده نیز بنفس نفیس خود
بکار مذکور اشتغال فرمود گفت ای یاران هر که هر چه بدست خود خوشتر تیار کند قدری از آن برای محبوبه خود ارسال
دارد من آنچه تیار کنم برای صید خود ملکه که هنوز این صید نازک را از دانه مردم داشته میفرستم بسته رای عالی را
بسته بدند آخر روز بر کباب و غیره تیار شده هر کدام در طرق گذاشته بسر پوش مرصع پوش پوشیده هر خود بر آن نزد
محبوبه خود ارسال داشت و فرمود که از ملکه پرسند که فردا چه وقت بشکار می آرد زود بیاید که بی ملکه صفا نیست
اما چون فرستاده بشهر رسید و آنچه آورده بود از نظر ملکه گذرانید و گذارش پیغام نمود فرمود ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ که فردا ما هم خواهیم رسید و چون فرستاده بنزد
نوبهار رفت که ای نازنینان بیائید هر کدام هر دلدار خود را شناخته قدحی بر دارید سفره و غیره دوید و هر کدام خبر

سلسبیل

و شاهزاده نیز آنچه بدست خود تیار کرده
آنرا بمهر خود رسانیده بخدمت ملکه ارسال داشت

خود را شناخته می بوسیدند و بر میداشتند و خوردن می‌خوردند ملکه نیز هر مرواریدی را بوسه داده بکشود و هر چه بخورد
تعریف میکرد راوی گوید که نادره مار دار نیز نشست و بالغو دعا قلیه در آن وقت بخاطرش رسید که اگر
ماکس را نداشتیم که برای ما هم حصه فرستد و از بنگاه این هر حصه ما نیاورد تعلق داشت چه فایده این تعلق مانند تعلق
جز بکل نیست حاصل این خطره در دل نادره بگذشت و بیرون نرفت بلکه هر لحظه قوی تر میگشت و خاطر او را آزار
میداد هر چند لاحول میخواند فایده نمیبخشید با خود گفت امشب بخش حکیم صاحب بروم و از آنجناب استدعای کلمات کنم شاید کم
قدری بر طرف شود باین اراده بود تا شب شد مزاج استانه علیه را دید فرمان شد که چرا امروز چست عرض کرد که از جناب
عالی مخفی نخواهد بود که شاهزاده از خفقان اوشکار کرده برای ملکه و غیره فرستادند خطاب آمد ای نادره امروز از کلام
تو ما را ملالتی معلوم میشود و باعث چیست نادره گفت قبله گاه من هم نمیدانم لیکن فی الواقع غمی بخاطر من بموجب یاد مانده
که سبب آنرا نمیدانم بلکه امشب محض برای همین آمده ام که بعضی از کلمات حقیقت از زبان مبارک بشنوم تا این غم از دل
من بر طرف شود ندا آمد خوب کردی که آمدی میخواستم ترا طلب کنم برای اینکه بگویم که ملکه نقالان را امر کند تا نقل عاشقی
حسن و شیرین بر خسرو از ابتدا الطریق نقل حضوری آرند و تقلید درست نمایند و شاهزاده را خبر فرا دهند و ملکه شیرین شود
و شیرین از دزد مادر تو مبین باشد تا آن حسب طبیعتش و طرب بوجه اتم صورت گیرد که اسباب عیش برای شما زیاده
رست بمراتب از اسباب شیرین و درین تقلید شما را بمردی احتیاج خواهد شد که معورپی بول باشد و فن عیاری و طراری
را نیکو داند و کسب علوم ظاهری نیز کرده باشد با این همه جمال ظاهری هم خوب داشته باشد و آن شخص بمنزله شاپور خواهد بود
که بشیرین فرستاده بود که برای او بملک ارمن رفته خود را بلباس فقرا برآراسته در آن مرغزار که شیرین سیر میکرد
خود را بشیوه تصویر خسرو در آنجا دیده بر در خیمه حسابند و شیرین را مشتاق آن تصویر گردانند و این عمل سه روز پی در پی کرد
تا شیرین بالکل دل از دست داد پس چون عمل این تقلید کرده شود شاپور مقلد هم ضرور است و از مرده این عجائبات
کسی نیافت این امر ندارند در یکصورت ترا باید فرا چون ملکه متوجه مرغزار عشرت گردد و کنار نهر را گرفته بیرون چون
دو از دو فرسخ فاصله کسی بگوید که جبل رفعت نام دارد خواهی رسید جوانی را بر سر آنکوه خواهی یافت او را
برداشته همراه خود بیار که صورت شاپوری دارد نادره و غیر از آنکه سمعنا و اطعنا گوید چاره نداشت و از جناب
عالی مرخص گردید در راه با خود میگفت ای نادره حقیقتی خوبی شنیدیم آیا آنجوان که باشد که محرمیت او نسبت بشاپور
حالیقدر محرمیت شاپور نسبت بخسرو و جوان نادره بکنه مست ملکه رسیده صورت حال باز نمود ملکه نیز حیران
اینقدر کرد لیکن چون از حکم جناب عالی عدم قبول ممکن نبود دم نزدند و اسبان جوانان بازی کردن شاهزاده تا
بالکه نوبهار و مستوعالی کلبه ارم مرغزار عشرت روز دیگر که آفتاب عالمتاب جهان را بنور خویش منور گردانید ملکه با هشتاد
ماه طلعت که دو کس از ایشان از جمله حفاظ و غیره بودند و بقیه خواص ملکه بودند که هر یک از آن هشتاد ماهرو در فنون

سپاهی از سواری و چوگان بازی بی نظیر روزگار بود [illegible] بر اسبی که نام او کلفام بود بر نشست
و آن بیشتر کس بغیر نادره از دارا از پی ملکه سوار شدند چنانکه ملا نظامی در صفت ایشان گوید : بروی هر یکی اسفند تاری
به تیراندازی رستم سواری : بچوگان خود چنان چالاک بودند : که گوئی از چگر گردون ربودند : خدنگ ترکش اندر سر
بستند : چو سر و اندر خدنگ زین نشستند : همه بر قرع زد بستند چون ماه : روان گشتند سوی خدمت شاه : باین انواع
اسپ تازان و جیدانداز ان متوجه مرغزار عشرت گشتند شاهزاده عالیقدر چون از مقدم سرشت توام دلبر خود خبر یافت
مانند گوی چوگان پای از سر ساخته بجهت آنکه بشتافت ملکه بسبب اکید حفیظ وغیره در رکاب همان بودند نقاب بر
چهره چو ماه خود بسته بود و باقی دیگر از منطقه گرفته تا خوشنواز : وغیره همه نقاب بودند که از شاهزاده دور نگاه داشتند
و باقی دیگران بفرموده ملکه زنهای خود را پیش یکدیگر می آوردند بلکه قبل از این ماجرا چون این سودا در سر ملکه جا
گرفته بود هر زنی با مرد غیر محرم صحبت اخوت فرموده بود تا بتوانند باین سبب همجنس همجنس رو بیکدیگر نمایند اما چون ملکه نزد
خیمه شاهزاده رسید و آن شهریار با استقبال آن گلعذار برآمد ملکه گفت ای شاهزاده چه نشسته : بفرمای تا رخش را
زین کنند : از جانب تو حفیظ وغیره و از طرف من منطقه وغیره چه بینیم در هنر چوگان بازی و تیراندازی مردان بر
زنان سبقت بجویند بازنان بر مردان شاهزاده حیران شد و گفت ای ملکه مگر این نازنینان این هنر نیز دارند
ملکه گفت ای شاهزاده منطقه وغیره که دختران چوگان خود هر ایشان این صنعت را تعلیم کرده آند فرطلعت
سعدان نیز واقفی و باقی که خواص منند همه را من تعلیم کرده ام و من تعلیم یافته جناب حکیم ام شاهزاده بخود فرو ماند
که سبحان الله چه اسرار است : زهر عرض آن شیرین نقابان : به نخجیر سوی میدان شد شتابان : چو در بازی
گه میدان رسیدند : بر یزدان زشادی بر بریدند : روان شد هر یکی چون آفتابی : بدید آمد هر یکی عقابی : چو سلطان
دیدگان مرغان دمساز : چمن را ساخته اند صید را باز : بدلبر گفت هان تا اسب تازیم : درین میدان زمانی گوی بازیم
فلک گوی در چوگان فکندند : شکر خان شکر در میدان فکندند : زچوگان گشته پیشان همه راه : زمین را بود
خال سوده بر ماه : بهر گوی که باد از ان بید : شکستی در گریبان گوی خورشید : زیکسوی ماه بود و اختر انش : زدیگر
سوی شهر فرمان برانش : اول این چوگان بازی مغلوبه بود که غالب از مغلوب متمیز نگشت بعد از ان ملکه فرمود که
حالا منطقه و فرنگ سلطان با حفیظ چوگان بازی کنند و سودا و با مسعود و حمرا با اصغر و قمرا با ادریس و سعیده با درنی
و نرگس با خرخام شاه و سوسن با شهاب و شرف افزا با بهرام و رافعه با رافع و خوشنواز با بدر عالم چوگان بازی
کنند و من با شاهزاده به بینم کدام یک از ما بر دیگری غالب می آید شاهزاده فرمود این انصاف نیست که بعضی
از ایشان بر خداوند و شوهر او آدمی بر بری چگونه غالب آید ملکه گفت بجهت آنکه شاهزاده یقین بدانکه
چون بری متمثل بشکل انسان باشد و دیگر غیر از کار انسانی از وی ممکن نشود مگر باز تبدیل هیئت کند در ینصورت

چنانکه از هنر سعید

هر قدر هنر در از پیش معلم تعلیم گرفته باشد بمنصه ظهور رسد و پس بیچاره بدر عالم پیش آمد که من مرد هنرم آم اگر مسئله از علم طلوب باشد
از من بپرسند من چوگان بازی را چه میدانم ملکه بسیار بخندید و فرمود که ملاحت بدر عالم را طلبیده اشته بود از عوض
او خود با خوشنوازی چوگان بازی کند فرا دختر اتم چنگ ساز جهرمان نام هدشت پیش آمد که من دختر بنود بودم
از توجه شاهزاده بدایره اسلام در آمده ام چوگان بازی در ملک ما یاب نمی باشد من چگنم ملکه فرمود عوض
او صارم شیر دل با دریس نوجوان چوگان بازی خواهد کرد که پسر بهر سبز پوش بود اگر چه در مشکلات آبی بر شاهزاده
ظاهر شد که بهر سبز پوش بدر صارم است چون ادریس نوجوان متعلق بسر صد بهر سبز پوش بود و او بهر پسر صارم
که هم عمر شاهزاده و ادریس بود باین کار مقرر کشت و این کار نوبت بنوبت شروع کردند اول شرف افزا بهرام
گوی باختند بهرام غالب آمد بعد از ان منطقه و حفظ بمیدان آمدند حفظ از منطقه که بسبب منش و آوازگی این فن
را نیکو ورزیده بود گوی را از فرنگ سلطان از طرف حفظ برد و سوداده بر سود و غالب شد و اصغر بر هر اغلبه کرد و
اصغر بر ماه غالب گشت و صارم از ادریس کوتاه بسته و دری بر سیده غلبه کرد و شهاب بر سوسن غالب آمد و نرگس
فرخام شاه گوئی برد بعد از ان یکطرف شاهزاده با مردان و در مقابل او نوبهار با نازنینان صف بست و شروع
بچوگان بازی کردند :: زیکسر ماه بود و اختر انش :: زدیگر سو شه فرمان برانش :: درین چوگان بازی مغلوبه نازنینان
بر مردان غالب آمدند :: کزین و شیر بازی می نمودند :: تو روان باز غارت می ربودند :: بعد از ان نوبت
بشاه زاده خسرو و صنم و ملکه نوبهار شیرین گفتار رسید یکفصل چوگان بازی معقولی کردند چنانکه :: صدای دهشت
و ندای آفرین از دل زن و مرد برخاست و هیچکس بر هیچکس غالب نیامد و برد و برابر ماندند :: کی خورشید بردی
گوی که ماه کی دلبر کرد بر دی کی شاه بعد از ان شاهزاده فرمود که الحمد لله چوگان بازی کردیم یقین میدانم که
بخت ما گوی از چوگان گردون برده است و فلک بکام ما گردد :: تعالی الله چه خوش روزی رسیده :: جهان را
بخت فیروزی رسیده :: پس آن بهتر که سوی دشت تازیم :: بی صید افکنی گردن فرازیم :: چو گام از گوی و چوگان
برگرفتند :: طواق کرد میدان برگرفتند :: به کلفام و بشکون کرد میدان :: چو روز و شب همه کردند جولان :: و زانجا
سوی صحرا رخ نهادند :: بصید انداختن باز و کشادند :: بخنجر ان صید گوناگون فکندند :: که در حد حساب آید که چند
بزخم نیزه ها هر نوجوانی :: زمین کرده بگوران نیستانی :: بنوک نیزه هر خاتون سواری :: تهی کرده ز آهو مرغزاری
شاهزاده و چوگان هر یک از ان نازنینان چه شرف افزا چه منطقه چه غیر و در صید افکنی یکه سواری است
که در میدان زمانه نظیر او کم بجولان آمده تاخت جرت کرد :: ملک زان ماده شیران شکاری :: شکفتی ماند و در
چابک سواری :: که هر یک بود در میدان همائی :: بدعوی کاو بخنجر از دهائی :: شاهزاده طالیقه و نیز پنج
آهو را به تیر زد و دو آهو را بکمند گرفت ملکه نوبهار نیز سه آهو را به تیر زده عقب آهوی که در بزرگی

در گردنش انداختن آن آهو کمند را

مانند شیر کوچک بود و قوی هیکل نیز بود مرکب تاخت و یکبار کمند را بزور خود پاره کرد ملکه کمند دیگر از بغل برآورده
در گلویش مضبوط انداخت کمند را نیز برد ملکه از عقب او مرکب تاخت سه کمند بر رخش خارا در بند شد
ملکه رسیده او را بدست آورد و کشان کشان بخیمه خود رسانید اما شاهزاده از دور نظر کرد که غزالی
مست شمشیری گرفته بجائی آهوی شیری گرفته هزار آفرین بر قوت بازوی او نمود که بجا چون اوست
صید افکن سواری که کرده چون صولت الدین شکاری القصه تا آهوی زرین شاخ آفتاب در مرغزار سبز فلک
بچرا مشغول بود شاهزاده تفرج و گامرانی میکرد گاهی چوگان بازی کرد و گاهی صید مرکب تازی نمود شکار بادل
فارغ از درد و غم برافراخت بر چرخ بفتم علم گهی باخت چوگان و گه گوی برد گهی تاخت بر صید
که باد و موزد اما چون شاهزاده عنان یکران را وقت شام بجانب خیام سپهر احتشام معطوف کرد
از ملکه احوال نادر را پرسید ملکه آنچه از زبان او حکیم در تقلید نقل خسرو و شیرین و مطلوب شاهان نیشابور
در فن نادر و طلب شاهپور صفت جوانی که احوالش بر همگی معلوم نیست هر را بیان کرد شاهزاده گفت اگر
عجب قصه بود که من خبر نداشتم البته را بیان چرا مشغول بیش و عزت که از بر وجه علم از خاطر بجهت
آسایش کنید که از روزی که دیو احسن جوهر از طلسم برآمد پیوسته در خدمت باد شاهزاده بسر می برد و غیر و شیرین کار
و یاد گلزار جان بستان افروز بری اگرچه خاطر او را مانند زلف سنبل آشفته پریشان میداشت لیکن الحمد لله
که از وصل محبوبه خود خلاصه ماهرو او را حاصل شده بود دل او را جمعیت می بخشید بلی در فکر شاهزاده بسر می برد
آنچه در طلسم دیده بود و نیز او را گاه گاهی می آزرد و ملاقات حکیم نیز او را بسر بود چه فرموده بود که تا چهل روز
کسی را بر در بقعه فیض بار ندهند و سایر ستارگان طلسم شاه امیر جلال الدین و غیره در یاد معشوقان از دست رفته
خود از حیرت صورت دیوار بودند و اشتیاق مقدم شاهزاده می کشیدند چنانکه بعد از خروج شاهزاده از طلسم ستان
ایشان بیاید شبی از اندرون بقعه آواز آمد که جوهر را حاضر کنند سهیل حاضر بود رفته جوهر را آورده بر در گذاشتند
فیض باز داشت حکیم به سهیل رسید که کنار رود شود آنگاه جوهر را پیش طلبید آواز آمد که ای ابوالحسن جوهر شروع
بتعویق شان نمود حکیم شده ما ترا بکاری میفرستیم لیکن صبح شما بشب مانده بکوهستان بر و کوهی بنظرت خواهد رسید
که بالای او درخت شفتالوی واقع است بالای او صعود فرما بجای خواهی رسید که چهار ده چشمه آب ده در ده باشد
خواهی دید و آب هر چشمه برنگ دیگر خواهد نمود از آن چشمه که رنگ آب او معلوم نشود و هر سه برنگی نماید در آن
چشمه برهنه شده در آن غسل کن چون پیش من باز آی هر چه گفتنی است بتو بگویم برو جوهر را طاقت آن نشد
که امتناع نماید یا از سه کار استفسار کند ناچار شده دستگاه طاعت قبول کرد و تمام شب در شمار کواکب گذرانید
وقت موعود کمر بسته متوجه کوهستان گردید فی الواقع کوهی در دلبند ترین جمیع کوهها که بالای آن درخت شفتالو بود

حکیم در

در اهتزاز است جوهر بر سر کوه برآمد و نماز صبح بر آن کوه ادا کرد کوهی دید که مانند جبل اعلی سرسبز و خرم است بتلاش چشمه
میگشت تا بمقام مذکور رسید چهار ده چشمه دید در ده دیده که هر کدام از سفید و زرد و سرخ و سبز و نارنجی و کبود و بادامی
و صندلی و غیره رنگ علیحده دارد و یک چشمه در وسط واقع شده که هر ساعت رنگ دیگر میشود و آب او مانند گرد آب
در چرخ است بسرعت تمام میگردد و مابین هر چهار ده چشمه یک گز فاصله است و سنگهای مختلف الالوان بر آن چشمه
نصب کرده اند بلکه ظاهر است که دور هر چشمه سنگهای که منصوب شده رنگ آب آن چشمه هم سرخ و زرد
جوهر گفت این هم تماشای عجیب است باری موافق فرمود که غسل باید کرد تا آشنا کاری که بمن رجوع میشود و بشوم
باین اراده رخت را کنده و اسباب و براق را یکبار چشمه مذکور گذاشت و در آب در آمد آب را عمیق یافت
اعضای خود شناوری میکرد با خود گفت چون حکم شده بچشمه در این غسل ترتیبی ممکن نیست از تماس بجا آرم درین فکر
اندک غافل شد و بیاد شنا میکرد دیگر نفهمید که نظر کرد چه می بیند که فاصله ها غایب شده و چشمها یکی گردیده و مانند کار میکند آب
که موج های تند میزند و از طرفی تنگی دهن چون غار گشاده توجه جوهر شده و ابوالحسن که این را دید بی اختیار بر زبانش
جاری شد که انا لله و انا الیه راجعون ای ابوالحسن حکیم صاحب را باز چه بخاطر رسید که قصد حیات تو کردند و بنیاد
زندگانی ترا باب داد و نه چشمه که در لطافت الحیوان نمود اخر در فن تو بحر فنا گردید بجلدی شنا میکرد تا خود را از
آب برآورد و بسر نشست و آن تنگ او را خود برد کسی را که تنگ فرو برد هوش در دکجا ماند اما بعد از لمحه که بهوش آمد
خود را بر سر کوهی دید که در سرسبزی و شادابی قطعه بهشت برین بود حیران شد و گفت معلوم شد مارا باز بطلسم دیگر
فرستادند برای اینکه تا آمدن شاهزاده بیکار نباشیم لیکن ابوالحسن لباس برتن غیر از لنگی نداشت و بر حالت
پیر حالت خود خنده میکرد و میگفت ای جوهر این بار خوب از آب برآمدیم باین صورت کجا برویم و اگر
کسی مرا به بیند چگوید تا از من خبری صادر نشود و موجب حرمت گردد مدتها بحیرت باید بود درین اندیشه
راه میرفت تا بدرختی رسید پیر مردی را دید که در سایه آن درخت نشسته یکطرف او دستار خان طعام
گذاشته اند و یکطرف بقچه رخت و اسباب عیاری و براق خود را شناخت که بالای بقچه چیده اند حیران
در استاده نگاه میکرد اما چون چشم پیر بر ابوالحسن افتاد ابتدا السلام کرد و . بلطف تمام او را طلب نمود ابوالحسن
پیش او بقچه رخت را پیش آورد و ابوالحسن پوشید و براق را بست لیکن لباس غیر آن لباس بود که ابوالحسن
داشت یکی براق همان بود که داشت ابوالحسن چون نشست اول سخنی که پرسید این بود که شما کیستید و اسم شریف
شما چیست و این چه جاست و این براق من یکبار فلان چشمه گذاشتم اینجا چگونه آمد گفت من بنده خدایم
و نام من بابا خضر کوهستانی است و مقام من این کوه است که جبل رفعت نام دارد هر که وارد این کوه شود جهان بمن
است و نمی آید برین کوه الا جهان عزیز چون بنو برین کوه آمدی مرا لازم شد که ترا عزت کنم و اول عزت این بود

که برای

که برای تو رخت به از سایهٔ طلب کنم و بر اق تو هر جا باشی حاضر کردانم و بعد از ان ترا طعام خورانم انکه بشرابی
که هرگز نخورده باشی ترا ضیافت کنم و چون این توانائی حق تعالی بمن داده چرا تغافل ورزم حالا بدولت واقبال
بنشین شراب ارغوانی نوش کن و طعام جان پرور تناول نما ابو الحسن وقت را غنیمت شمرده شراب میل کرد و طعام
خورد باتمام مشغول بود که هر بهانه از نظر ابو الحسن غایب شد جوهر ان وقت سیب بود و خیابان بستان افروز
در بصرت و تماشای سبزه و سبکرد نظرش بر اسباب هر که زیر درخت کذاشته بود افتاد در حالت مستی و اکرد
اسباب تقویر کشی را دید در ان مستی چنان بخاطرش رسید که تقویر می کشد تصور بی حال بود تقویر شاهزاده مرالدین
را کشید و خوب کشید بعد از ان او را میدید [illegible] بجام جم پایین کوه رسیده بالا آمد چون نزدیک
درخت رسید از دور جوانی را در نظر او در که بی اختیار از دل و جان خریدارش کردید نه بیکدل بصد دل عاشق
جانش شد و حال انکه ابو الحسن او را ندید که مشغول تیاری تقویر بود اما نادر در راز دار از مرکب فرود آمده
مرکب را بدرختی بسته آهسته آهسته روان شد تا بخبر بسر ابو الحسن رسید و خم شده نکاهی بتقویر کرد تقویر مرالدین
را شناخت اول حیران شد و اخر در ان حیرت از کمال شوق چون طبع موزونی هم داشت بی اختیار بمضمون
این مقال مترنم کردید ؛ مبارک آمده بر تو بهار این تقویر ؛ که من صور او را بجان پسندیدم ؛ چون این اواز
بکوش ابو الحسن رسید پایه خورده و سر بالا کرد ملاقات کردن ابو الحسن [illegible]
حکیم [illegible] ابو الحسن [illegible]
نازنینی دید که صد چون بستان افروز در مجلس او بجز سوز تواند شد کویا صانع علی الاطلاق چیزی او را بهیئت
خود فرموده ؛ شب افروزی چو مهتاب [illegible] ؛ [illegible] کیسوش نازاز دل کشیده ؛ بکیسو سبزه را بر کل کشیده
کشیده قامتی چون نخل سیمین ؛ دو زنکی بر سر نخلش رطب چین ؛ تمک دار دلبش در خنده پوست ؛ تمک شیرین
نباشد لیک از دهن ؛ شده کرم از لب مشک بیزش ؛ دماغ نرکس بیمار بخوش ؛ فسونکر کرده بر خود چشم
خود را ؛ زبان بسته با فسون چشم بود را ؛ زبس کاو در دهان آن نوش لب را ؛ دهن بر آب شیرین شد
رطب را ؛ تو کفتی بینش بینیت آدم ؛ که کرد آن تیغ سیمین را بدو نیم ؛ دو پستان چون دو سیمین نار
نوخیز ؛ بر ان بستان کل بستان در ریز ؛ رخش تقویم انجم را زده داد ؛ فشانده دست بر مورشبو و باد
زلعلش بوسه را پاسخ نخیزد ؛ که تعلیش کشاید در بریزد ؛ نهاده کردن آهو کردنش را ؛ باب چشم شسته
دامنش را ؛ بچشم آهوان آن چشمهٔ نوش ؛ دهد شیر افکنان را خواب خرکوش ؛ ز رنکش نرکس مستش
فروشان ؛ ببازار ارم ریحان فروشان ؛ چو از خویش خود را خال دیده ؛ شب از خالش کتاب
خال خوانده ؛ صد بیتی و هزار آشوب دلبند ؛ بیک صد هزاران بوسه قند ؛ القصه ابو الحسن که آن خط و خال و

بکشی

[illegible]

حسن و جمال نظر در آورد و بیکبارگی دل از دست داد و نقوش سابقه هر چه بود در لوح خاطرش محو شد و
تا یا نه از دست رفت بلکه از پا در افتاد و در پاسخ آن شعر که ملکه نادره خوانده بود باین مضمون گویا گشت
قربان صورت تو صد هزار بار لیکن بحیرت است که ناز تو چون کشد ابوالحسن گفت ای پادشاه کشور خوبان و
ای ابروی گوهر محبوبان کرم فرمودی که بشرف ملاقات غریبان رسیدی اگر این مقام تعلق بشما دارد ما غریبان رسیده
شما ایم توجه نمود و لیکن نشنیدم دل از دست رفته بیمار کان را بدست آرید در زیر یک قالیچه بود که ابوالحسن
بران نشسته و اسباب تصویر کشی و غیره در اطراف آن جمع بود جائی که دیگری بر او نشسته جا نبود نادره و جسم
کنان گفت که کجا بنشینم ابوالحسن جا را خالی کرده بخضوع و خشوع مضمون این کلام ادا کرد من میگویم که با برزمین
نه یا برزمین جشم من فرش است هر جائی نی با برزمین نادره پیش جوهر نشست و جوهر برخاسته شروع
بتعارف و قربان شدن نمود و هر ساعت این مضمون بیت تکرار میکرد باری آید و من نگارنگاری دارم یکدم اجازت
گرای بنوکاری دارم نادره از شرم برزمین دوخته گفت بسیار خوب آنکه دام یار شماست که می آید که
شما نگارنگار برای او دارید ابوالحسن گفت در وقت غلط کردم بایست میگویم که یار من آمد و من نگارنگاری
دارم نادره بخنده بود و گفت [illegible] بزور میخواهی یاری خود را بر ما ثابت
کنی جوهر گفت خیر بلکه بزاری نادره گفت آن از خواری پیش نیست ابوالحسن بمضمون این شعر میرزا احسن
مرحوم تر زبان کرد یعنی بجه تقریب کسی از تو برد منه شود نه بزور و نه بزاری نه بزر می آی بعد از آن
گفت ایجاد دل آرا باین یکو که گل کدام گلستانی و گوهر کدام عالی و خورشید کدام آسمانی که از مشاهده جمال
تو دلم صد پاره گشته و چشم من بخواب گردیده و عقل عقوم هر لحظه ذره وار برگرد تو میگردد و نادره گفت من
خواهر رضا علی شاه بر پایم پادشاه ما درین ایام میخواهد تقلید عشقبازی خسرو و شیرین تماشا کند همه اسباب
موجود شده و شاپور باقی مانده بود بزرگی که ما داریم بمن گفت برو بر کوه رفعت شاپور صفتی را در آنجا
خواهی دید بر داشته پیش پادشاه ببر تا تقلید تمام شود تا این وقت تلاش میکردم و آخر ترا یافتم لیکن
تو لمرفه صورتی که باین حداثت سن تصویر را باین خوبی میکشی فی الواقع خوبان چین می باشند ابوالحسن
گفت همچو بغیر ما نیز حالا معلوم شد که ما را برای تقلیدی طلبیده اشته بود تو بسیار خوب بسیار خوب
اکنون خود را شناخته که تقلیدی پیش تستم نادره بر سخن او بی اختیار خنده میکرد بعد از آن از ابوالحسن
پرسید که باین یکو این تصویر کیست که کشیده جوهر گفت تصویر خیال و کیست من است نادره حیران شد که او خود ابوالحسن
را کجا دیده باشد پرسید بصاحب این تصویر چه نسبت داری گفت بعد از نسبت غلامی نسبتی که شما با شاه
جهان دارید نادره گفت واحد برادر رضا علی او هستی گفت بلی گفت نام تو ابوالحسن جوهر است گفت

آری لیکن تو کجا نام من شنیدی گفت از زبان بزرگان خود گفت زبان این بزرگان توان شد نادره در
دل گفت الحمد لله که هر کسی عاشق شده و کسی بر من عاشق شد که نسبت او بشوهر ملکه نسبت من است ملکه بسیار
خورده شد و آن غمی که او را امروز عارض شده بود برطرف گشت نادره پرسید اکنون شاهزاده تو
در کجاست گفت بسر مجابیات حکیم قسطاس رفته هنوز نرفته بودم اگرچه در اینوا بعضی در آن مجابیات
گرفتار شده لیکن در آخر کار مرا رهایی کردم و چون از مجابیات برآمدم اثری از آنچه دیده بودم پیدا نبود و در
انتظار مقدم شاهزاده بودم که حکیم صاحب باین نوع مرا طلبید و چنین فرمود نادره گفت بلی مجابیات
چنین می باشد ابوالحسن گفت شما هیچ نمی دانید نادره بخنده گفت من از خود هم خبر ندارم ابوالحسن معلوم کرد
که حرف اش نمیکند که مرا آگاه کرده گفت خوب اینکه هر چه هست معلوم خواهد شد حالا بفرمایید که شما در
درهمین نزدیکی است یا دور است گفت نزدیک است لیکن چون خمار می ابوالحسن را در یافته بود بیاد از شراب
پر کرده بدست ملکه نادره داد و گفت بیت بنوش باده در دل صفا فکن بدر و لبتان بجنگان زمی لعل جرعه بخشان
اگرچه نادره دریافت که مراد او از این سخن بوسه لب اوست لیکن بر در تجاهل زده گفت دل ما همیشه صاف است
دلکدورت ندارد و جام را از دست ابوالحسن گرفته نوش کرد بعد از آن ابوالحسن شیشه و جام پیش ملکه نادره گذاشت
نادره گفت یعنی چه گفت ما رسیده شما ایم و اینک شما است امیدوارم که از راه مهربانی نوازی شما هم جامی
بمن دهید نادره گفت چه میشود و جامی پر کرده بدست ابوالحسن داد چند دور که در میان آمد سر بر دوار باده ناب
گرم گردید و نشین بجای که از عشق ابوالحسن نادره رسیده بوسه بود و تقریب آن شد که بر لب نادره هم
می نشست و او هر مرتبه او را دور میکرد ابوالحسن این را دیده گفت مگر کسی را می کنم بچشم این را گفته چشم خود
چنین برد مگس خود بر بر بر لیکن ابوالحسن خوری سر بالا کرد که لبش بلب نادره رسید بی اختیار بوسه از لب
شکرینش در ربود و غریب بود که از کمال لذت بیهوش شود لیکن نادره بنا بر شرم چشمی که باز مان می باشد
در ظاهر عتاب کرد و گفت این وضع مرا خوش نیامد اگر کسی را می چنین می باشد ابوالحسن گفت ای ماه نوش لب
معذورم دار که مثل مشهور است بیت هر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند اگر کسی خود را مرغ مور
کرد که بر آن لب نشست هم داخل مردم چگونه خود را معاف توانم داشت و الا مور ضعیف که البته بسم و این
معنی مکرر میخواند بیت من از خواهش خویش که ترا دیدن و خواهش نشستن کار خداست
القصه رانده دار بالز هر سو رانده زده زیر چشم میدید و میگفت و ادا این جلوه ادای بود مرا بدآمد و اگر کسی از
دار نشان من چند مرا زنده بگذارد هر کاری موقوف بر وقت است تعجیل کار شیطان است طین است راست فرمود خدای
تعالی خلق الانسان عجولا آدم انچه زیم شیشه افضل ما بکار نیامد آزرده شده دست بدامن زده برخاست ابوالحسن

کسان می دانست که این زمین نیز از قطعه مجابیات باشد نادره گفت باشد ابوالحسن گفت

بکسی

با چنین حسن چرا منع ز خواهش خویش

سر بپای او کند انت و گفت از من تقصیر شد از گناه من درگذر چیزی اول بپاس ادب خواستم که آن مکس را بکشم
و مزگان بر انم درین اثنا بی اختیار می شد ملکه بتیر میرانی :: ملکه گرسنه در خانه خالی پر خوان :: عقل با در نکمند کز
رمضان اندیشه :: نادره گفت مگر آیه الذین یلحدون فی آیاتنا یعجزون جهنم و اخرین بگوشت نرسیده که خود را
به ملکه تشبیه کردی ابوالحسن گفت من بمصحف روی تو آن بی ادبی نکرده ام که سزاوار جهنم همچران باشم :: گفتم که بدین جنگ
چراست :: و اگر ازین یکسو کرفتن از زر ده شدی من برضای خود میگویم که از من دو عوض یکی بگیر و از زر ده بیاش
بر دیگر سو نادر دستانی :: اگر خوبی و نشانی تو دانی :: ملکه نادره ازین سخن بخنده افتاد و گفت ای چابلوس مکار روای
عیار طرار من اوصاف حمیده تو را سابق برین شنیده بودم :: چون بدیدم هزار چندانی :: بخواهی که بعیاری صافی خود
در دل ما پیدا کنی این خود خانه نیست که بیک زدن توانی راه در و پیدا کرد ابوالحسن گفت ای ملکه اسلحه انرا
هم دارم که :: درین خانه نقب توانم زد و آن تیشه آدست و کلند نالهٔ ای ملکه با جوی خون رشته نباض مدان
کنم :: با تیشه کوهکن نکند آن هنر که ما :: القصه نادره باز نشست و آن همه بهانه بود و الا دل او بیشتر از ابوالحسن بدام
عشق آمده بود جوهر هر چیست دست و پای انها را بوسه بی نگاه می کرد و بمضمون انفعال ترنم مینمود :: اما
را اگر دیده دام هر نهان در زیر دام :: بسیار خوبان دیده دام لیکن تو چیزی دیگری قصه مختصر باز بمی خوردن نشستند گاهی جوهر
بملکه راز دار شراب میداد و گاهی آنها جام بجوهر حواله میکرد و هر دو بی هم باده میخوردند تا جام زرین آفتاب در
مغرب غوطه خورد و قدح سیمین ماه در سپهر بگردش درآمد نادره راز دار بسبب خوردن دل که از دیدن ابوالحسن
بهم رسانده بود فراموش کرد که او را هر دو داشته هر دو را با چون شب سیر دست آمد و جهان تاریک شد بابا ظفر کوهستانی
با اسباب شمع و چراغ و دو دست رخت خواب گرفته نزد ایشان حاضر شد و زیر درخت را تمام فرش کرد و شراب
دیگر آورد و در میان ایشان نشسته نگاهی بجانب هر دو میکرد و نادره از شرم نزدیک بود که در زیر زمین فرو
رود و ابوالحسن نیز از وقت رسیدن او بی موقع و غیر هنگام دانست القصه هر دو از جرعه خوار سرها بر زمین
دوخته بودند اما آن پیر روشن ضمیر چون این حال را بدین حالت دید بی سکوت از دهان برگشاد و گفت ای نادره تو دختر
بالغه عاقله بکر نمانده ای و این جوان نیز مانند تست و این مقام که می بینی از کمال بلندی مرتبه بحیل رفعت موسوم گشته
در ینمقام بلند مرتبه شما هر دو نامحرم یکدیگر این خوب نیست جوهر بسیار آزرده شد و بظاهر بار ای آن نداشت که سخن
او را جواب گوید لیکن در دل گفت لا حول ولا قوة الا بالله سر کاوی زده بودم سر خری پیدا شد من تصور میکردم که این
مرد ظفر را دمن باشد این خود خرسی برآمد باز گفت لعنت خدا بر شیطان باد که این مرد بزرگ که سخن معقول گفت
این گمان بردم خود را سرزنش میکرد اما آن پیر باز دیگر سخنان خود را آغاز کرده گفت ای نادره دل بر دو
شما را بسوی یکدیگر مایل می بینم اولی آنست که زمین و آسمان شما را دو گواه گرفته عقد شما را بخوانم تا بوسه بازی

بی اختیار انشا بر چشمه نوش
راه یافت و هر چه در صحرا رشد
در عالم

بوسه

صفات

و دست اندازی بر شما حلال شود و شب را بعیش و عشرت بسر برید نادره نزدیک بود که غصه مرگ شود ولیکن از
صلابت آن پیر باز ای جواب نداشت اما چون ابوالحسن این سخن گوش کرد از شادی بچرخ در آید و بر پای آن پیر
افتاد بعد از این کلام گوی یکسنت :: تو دستگیر شوی خضر پی مجسته که من :: پیاده میروم و همراهان سوار اند :: نادره
که این کلام صوفی انجام شنید از غصه عقیق را بگوهر کند و گفت مگر من اعتقاد بی وارثم که مقدمه باین بیکسی و ذلت خواهنده
شود پیر گفت درین مقدمه وارثی برای عاقله بالغه در کار نیست رضای طرفین کفایت میکند ابوالحسن گفت حضرت
راست میگوید نادره گفت خاموش باش یکی تو راست میگوئی و یکی حضرت طرفه خضر تمسه که دختران مردم را بجز
کنند امکنند بر گوش :: نادره که خوب باش بگو که ملکه شما با این شرایط و صفت کنند اسنه تو که نتیجه وارث او بودی حاضر
شدی یا نشدی اگر حاضر شدی باش من به او را در عقد تو حاضر کنم نادره گفت من اینها را نمیدانم رضای جناب
عالی درین امر شرط است پیر گفت بر ذمه من که جناب عالی باین امر رضا دهید و دست رو بر حضرت عقد نهند بلکه بر کنند
نادره گفت ای پیر شما را کجا جویم و دیگر اینکه عقد ملکه ما با شاهزاده کذائی در طلسم واقع شده و او را اختیار
نیست عقد دیگر بر دن طلسم برای او مقرر است پیر باز بگوش او گفت ای نادره راز کجا که عقد تو هم مثل خدا نما
و یاد کن آن روز را که دیگران برای بجوهای خود گوشت شکار فرستادند تو از رو دشتی و در بعورت
اگر مرغی حکیم بودی ترا باین مکان چرا می فرستاد ملکه راز دار که این سخن صواب آن شنید خاموش گردید و با با
خضر عقد آن دو گوهر بجر خود خواندند دست نادره بدست ابوالحسن داد خود مبارکباد گفتند برخاست
و از نظر ایشان غایب شد بعد از لمحه خادمه خوان طعام را بر سر گرفته پیش ایشان بگذاشت و برفت نادره
حیران این اسرار بود پیر گفت ای ابوالحسن صدق الله العلی العظیم و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا با وجود صعب
راز داری که دارم هرگز معلوم نکردم این پیر که بود ابوالحسن گفت هر که بود خدا او را خیر دهد بسیار مرد خوبی بود نادره
گفت تو چرا تعریف او نکنی که بکمان خود بمقصود خود رسیدی پیر گفت یعنی بگمان شما بتو نرسیده ام نادره
گفت درین چه شک است ابوالحسن گفت ای راز دار با تو مرا بسه نازنین ملکه خود قسم اگر تو مرا دوست
نمیداری نادره گفت چون قسم قصی راستی آنست که اگر دوست نمیداشتم چرا تمام روز و شب با تو گذاشت
با تو بسر بردم لیکن از دوستی تا دوستی فرق بسیار است نفع محبت را من چنان در کف دست نداشتم که
آن پیر از غیب بیاید و عقد مرا با تو بخواند و باین عقد زناشوئی واقع شود درین امر رضای اولیا نیز شرط است
ولی وارث من قبله من است حکیم :: ای سر زحکم بلندش نمیتوانم تافت :: ابوالحسن گفت رضای تو شرط است
چون تو راضی باشی دیگران نیز راضی شوند نادره گفت ملکه ما سالها مطلوب خود را در بادیه فراق
گردان دانست ابوالحسن گفت برای من آن یک لمحه از روی تو سالها دانست این را گفته باز جام پر کرده بدست

ملکه داد و چون هر دو باره دیگر از باده و اخر سرگرم گشتند التفات محبت از خود سینه شعله کشیدن گرفت ابوالحسن ملاقات
شده دانه در گستاخی در آمد و ملکه را تنگ در بغل گرفته چند شفقاتوی آبدار از ان مادر بستان نگاه برگرفت و نادر
نیز چون مست بود و دلش نیز میل این مقامات داشت [illegible] بجزی نزده بر روی بزرگی خود نیاورده لیکن
چون وقت خواب شد و رخت خواب انداختند نادر در بی حفظت خود مشغول شد و قسم خورد که هرگز باین کار
تن در ندهم ابوالحسن نیز چون تقریب او را معلوم کرد با خود گفت خدای که ما را از کجا تا کجا رسانیده البته گوهر
این مقصود هم خواهد رسید عقدی که واقع شد آن هم خواهد بعمل آمد ابوالحسن گفت ای ملکه نسیم شاهزاده خود که من هم
دو این امر با بفعل رجوع ندارم تو یاد رام استراحت کن و رخصت کمش الفقه تا اخر شب با هم صحبت داشتند و گوهر
را در این مقام بغیر از خلد انه هم خوابگاه است داد و فراموش مطلق شده ساعتی از شب مانده چشم گرم کرد و گوهر
بعادت خود وقت صبح بیدار شده و نماز کرد نادر نیز شریک این امر بود بعد از ان دید که بابا خضر جلو آب
گرفته حاضر شده گفت نادر و خاتون شما اسب داشتید و این نداشت برای این آوردم گوهر او را دعا کرد
اما ان پیر روشن ضمیر مادر را بگوشه برده گفت ای فرزند اندوه مکن نباشی که هر چه واقع شده بحکم جناب عالی
واقع شده اما تو ابوالحسن را بگیر است پیش شاهزاده نخواهی برد بلکه اول بشهر برد و او را در خانه خود بگذار
خود را در خدمت جناب عالی بر دانچه ارشاد شود بعمل آر نادر گفت ای پیر تو کیستی با وجود راز داری
آگاه نگشتم گفت من هم یکی از غلامان جناب عالی ام این مقام در تعلق من است و مثل من ان جناب غلامان
بسیار دارد القصه نادر و گوهر از پیر رخصت شدند و بر مرکبان نشسته روانه شهر گشتند و بالا بالا می آمدند از دروازه
خدمت نگار داخل شهر گشته شدند و نادر در راز دار ابوالحسن را بخانه خود گذاشته خود پیش جناب عالی رفت
و بر کنار حوض استاده شد و بسان پیر دید را گرفته مراسم آداب سلام و زیارت بدستوری که مقرر بود به
تقدیم رسانید آواز آمد که ای نادر و باری بگو که الحال از بخت سازگار و گردش روزگار چگونه
نیستی نادر دانست که بابا خضر راست میگفت البته مرض مقدس بکاری که واقع شده بود و باین سبب در
دل خوشوقت شد و در ظاهر از شرم چشم بر پشت پا دوخته جوابی نداد بلکه همین کلمه گفت که کسی که مثل جناب عالی
مربی داشته باشد شکوه از روزگار چرا باید کرد و من پیوسته بر حال خود شکرگذار بوده ام حکیم گفت برو
و گوهر را برداشته پیش من بیار نادر رفت و ابوالحسن را در منزل خاص [illegible] گوهر در [illegible]
[illegible] در عین [illegible] [illegible] ابوالحسن خانه دید مختصر که از
در و دیوارش نوری بارد و بوی حکمت بجای بوی عود و عنبر از ان خانه می آید آوازی آمد که السلام
سلام علیکم گوهر او از حکیم شناخت چون ابوالحسن در تقدیر جفت نادر مقرر بود و نادر منصب راز داری

داشت

داشت و نسبت با نوبهار نسبت ابوالحسن با شاهزاده کامکار و شاهزاده بر تخت نوبهار متمکن جوهر نیز
در سفیه مذکور با مادر و محبوبه خود شب بگذشت آن بود که حکیم او را نیز محرم این خانه که غیر از مادر و محرم نداشت
گردانید چون جوهر او از حکیم شناخت رسم زیارت حکیم بطریقی که مادر او را نشان داده بود بجا آورد و شروع
بخواندن مضمون این ابیات نمود: ای درون بیرون ز تو معمور: کاه در پرده و گه منظور: ذات تو مثل قادر یکتا
بتوان یافت در خلا و ملا: همچو جوهر از کمال رفعت شان کرده بر سپهر گردان مکان: بر زمین نیز جلوه ات پیداست
عقل هر کامل درین شیدا است: هستی از هر چه بخواهی: سیر فرما ز ماه تا ماهی که بری ذره بروی شناسا: که وی بر زمین
سپهر راجا: جعلنا قادری که انسان را: این کمالات بخشد و شان را: آنکه داود را نبوت داد: هم بلقیس
کمال حکمت داد: حکمت هر که: رب قدیر: داد او را ز لطف خیر کثیر: هم فیضش گرفت اگر موسی: شد ز تحصیل علم ارسطوی
تو ای بادشاه کشور جان: در زمانه ارسطوی دوران: عالم از نور تو درخشان باد آفتاب کمال تابان باد
بعد از آن حکیم حکیم شرف صدور یافت که مادر ابوالحسن را از سرکار و قصه شاهزاده نامدار آگاهی بخشد مادر
جمیع آنچه بر شاهزاده گذشته بود علی سبیل الاجمال بشرح ابوالحسن بیان کرد و نیز او را از موجب طلب او خبر بخشید جوهر
چون دانست که شاهزاده صرف الدین اینجاست و محبوبه او ملکه نوبهار بادشاه و مجاب است او بعد از زیارت
با شاهزاده بر سر لطف آمده اکنون وقت آن رسیده که مجالس عیش و عشرت گرم کرده و حکیم را برای
همین طلبیده است که درین عیش و عشرت همدم با او شریک باشم بخاطرش رسید که یکایک بر شاهزاده ظاهر نباید شد
بلکه تمهیدی برای آشکارا باید انگیخت تا در وقت ملاقات موجب زیادتی فرح و انبساط گردد و شاهزاده
ملازمت مرا از جمله نوکران غیر مترقبه شمارد و درخواست جنابعالی اظهار ما فی الضمیر نمود حکیم ای ابوالحسن چون صفت
عیاری غالب بر طبع داری مرحمتی در اینکه هر حیله که خواهی برانگیز و بهر نوعی که دانی با شاهزاده در آمیز جوهر
عرض کرد که امید دارم که مادر راز دار و ملکه نوبهار درین امر راز دار من بلکه معاون و مددکار من باشند
و هر چه من با ایشان بگویم قبول کنند این ملتمس جوهر نیز به رجاء عزا قبول افتاد و حکیم بنا در رسید که از جواهر جوهر
که بفن خود معزز گردد باشد بیرون نشدی و ملکه را نیز این حکم رسانید بعد از آن جوهر حکیم را دعا کرده برآمد مادر
در راه با او گفت که ای عیار طرار با من بگو که چه حیله خواهی انگیخت و رنگ عبارت کدام عیاری خواهی ریخت
جوهر گفت خاموش مرا تعیین و فرمان بردار من کرده باش خرامی رسد که از متاع خود هر چه خواهی بپرسی و هر وقت
هر چه خواهی بجناب ما عرض کنی مادر دلخندید و گفت الله الله: تو سیاه کم بهایی که چه در دماغ داری:
جوهر گفت سبحان الله با غلام را میگویند ما غلام کیستم که این خطاب دانسته باشم مادر گفت من شنیده ام تو غلام
شاهزاده صرف الدین و خانه زاد نظر بکمالات که تحصیل کردی ترا بادشاه یعنی پدر شاهزاده فرزند خواهر که

که اکنون سلطان ابوالحسن گفته بمثنوی جوهر گفت در نیکاپ شک نیست که من برادر نسبی شاهزاده نیستم بلکه برادر رضاعی
اویم اما در نسب من پسر ابوصالح معری ام که یکی از فحول علماء عصر بود و عالمان بادشاهان کشور شرع و یقین می
باشند و سلاطین روزگار و ملوک نامدار بهمه اوقات بفتوای ایشان کار کنند و اجرای امور شرعیه برای ایشان زیبا
این فرقه علیه منوط و مربوط است ورنه ای بنیا خطاب این قوم عالیجناب است اما ترا شنیده ام که کنیز ملکه نوبهاری
لیکن کنیز صاحب منصب مانند داری داری ماذوره باز بخند و افتاد و گفت اگر من کنیزی بودم نام من مثل تو
گهر یا فضه می بود چنانکه نام تو جوهر است ابوالحسن از این سخن بخود در ماند و آخر سخن گفت که دولتمند تا او کاترا پرسنده دو
نام می باشد نامی که بجهت والدین برایشان مقرر می باشد مخفی می باشد و بان نام در خانه شهرت میکنند و نام
دیگر موافق مرتبه ایشان می باشد که در وقت ترسلطانی انرا مرقوم می سازند و چون من با عیار شعور سرا با
جوهر بودم و مادرم ملکه و بادشاه باین نام مرا میخوانند و چون مجوز است این مقدمه را خاطرنشان نادره
کند بار بار میگفت چرا که در خاطرش ظن رفته بود که جوهر فی الحقیقت نام غلامان می باشد و مبادا نادره مرا هم
غلام داند و نادره برتر آمدن او حضه ها میکرد حال آنکه چون بحسب مقدرات طالع و معلومات حکمی مقدر نادره
با ابوالحسن مقرر بود بعضی از اوقات جناب حکیم نادره را در نجابت و شرافت جوهر و علم و هنر آن نادره
و خصوصیت او با شاهزاده و الاگهر خبر میداد و کوشش او را از مراتب علیه و اخلاق مرضیه ابوالحسن
پر میکرد و اینه تا وقت ملاقات هر دو با یکطبع مایل بکدیگر کردند لیکن ابوالحسن از این غافل که نادره از کلی و جزئی
احوال او واقف است و آن طریقه [illegible] نیز بر دو نجاهل میزند و میگوید که هرچه باشد جوهر نام مرد آدمی نشنیده ام آخر جوهر
گفت آیا که راز دار بالفرض چنین باشد که ما غلام باشیم تو می باید چنین بگوئی آخر مقدمه را با من خواند و آنرا اگر چنین مقدمه
ظاهر شود زن غلام گفته خواهی شد نادره گفت این مقدمه قضا و قدر است و طالع قسمت است و غیر سلاطین
بحسب قسمت از جهت محبت با غیر آن بکمتر از خود در مرتبه رسیده اند اگر قسمت مرا با تو نوشته بود بر خاره بود
بقسمت خود راضی و شاکرم جوهر گفت زن حاکم شوهر دارد یا که کنیز عذر کند و زن عذر نیارد پس در صورت
تو کنیز غلامی نادره تبسم کنان آه سردی بلند برکشید و گفت گفتم که قسمت باز جوهر ملکه نادره را در
بغل گرفت و گفت ایا که راز دار به بر و روکار که من در گفتار خود صادقم نادره گفت قسم چرا
میخوری هرچه هست معلوم است باز جوهر آزرده شد و گفت خوب پیش حکیم رویم هرچه ایشان بیان
کنند از خوب و بد من قبول کن نادره گفت آه انجا که بیان است چه حاجت به بیان القصه نادره
خاتون مثل جوهر کسی را تر آورد هر شبه که رنگ رخسارش از غصه برافروخت و بر پرستار زاده قهر کرد
که چرا نام جوهر گذاشت من خود طفل بودم و این روز نمیدانستم که با چنین کج فهمی باید دم او چارشه والا کار

خوش طبع

او بکردم

او بیکردم نادره چون دید که ابوالحسن واقعی آزرده شد بلکه تقاضای بسبب سن کوچک چشم او اشک آورد
از کمال مهربانی برجست و او را در بغل گرفت و بدست رنگین اشک از چشم او پاک کردن گرفت و گفت ای
ابوالحسن با این عیاری و دانائی و هنرکاری باین زودی ترا آموزی بدانکه حکیم صاحب تمام حقیقت ترا پیش
من گفته اند انگاه نادره از احوال و قتل پدرش بدست حرامیان و خیران تا الیوم پیش جوهر باز خواند الا قصه
خلاصه موقوف داشت آنوقت خاطر جوهر جمع شد دانست که او تا حال خوشطبعی میکرد بخندید و گفت صدق
اسد انا کید کن عظیم اما جوهر چون دانست که محبوبه او از حقایق و معارف او آگاه است بر خود بیالید
آنوقت که نادره او را در بغل گرفته اشک از چشم او پاک کرد لذتی برد که دیگر در عمر خود مثل آن
لذت نیافت هر چند که بمنتهای مطالب خود نرسید مخفی نماند که راهی که نادره از خانه خود از آن بمنزل قوی
که خطاب کاد باشد می آید راهست مخفی واحدی را در دو که گذر راند ماند راه سلامت کوچه یا نقب است
لیکن هنوز حکمت آن راه روشن نیست و صاحب پس درین راه غیر از جوهر و ملکه نادره ثالثی بود که این
راز و نیاز در میان ایشان واقع شد اما چون نادره بخانه خود رسید داود جوهر هر دو بر مسند دولت نشستند
ملکه نادره گفت ای جوهر سراپا جوهر بگو که اکنون چه باید کرد و ملکه را چه بگویم دو روز است انتظار مرا
میکشد جوهر گفت حکیم صاحب ترا تابع من کرده گفت بلی گفت فرمان بردار من ساخته گفت آری گفت
هر چه من بگویم قبول میکنی گفت بگو نه آخر چه میگوئی عالمی حیران کردی جوهر گفت اول بتو میگویم که به پشت بخواب
و کام دل ارزو مند مرا بده که طاقت صبر ازین بیش ندارم نادره بخندید و دستی بر پشت جوهر زد و گفت
بشنو در خواب بیند چنین دانه این آرزو حالا از سر بدر کن شاهزاده و شاهدها خرابی کشیده و هنوز باین
مطلب نرسیده تو نعمت و سلم میخواهی شکر کن بی محنت بجائی رسیده که شاهزاده بخرابی تمام باینجا رسیده
که ملکه با او میگوید ابوالحسن گفت من عیارم و مفهوم عیاری چابکی و شناسائی کارهای من همه باید بچابکی شود
شاهزاده صاحب تمکین است سنگین کوه وقار است و آسمان تحمل کار او باید تیاتی شود گفتگو موقوف کن
و حکم من بجا آر آخر نه حکیم صاحب ترا مطیع و منقاد من کرده بود نادره گفت ای بنده چابک هر در کار و اتی در
برخار خطاب عالی در کاری که تو عرض کردی مراد ملکه را مطیع تو کرده نه در آمر و این از کمال مردت
بعید است که ملکه من هنوز وصل کلی نیافته من اقدام باین کار نمایم ابوالحسن با خود گفت حق بجانب نادره است
راست میگوید در صورتی که شاهزاده ما هم هنوز بوصال کلی با محبوبه خود نرسیده باشد ما را این تمنا کردن از
عقل و مردت بعید است بعد از آن جوهر با نادره گفت ملکه جان میدانی حالا چه باید کرد گفت هر چه گوئی
بجان منت قبول کنم جوهر گفت رای برین قرار گرفته که خود را بصورت جمیله بیارایم و نزد رفته بملکه بگویم که

از چشم و لشکر شروتی دهد که با آن ثروت بیاییم و ملکه با شما در خدمت شاهزاده تقریب حاصل کند که ملکه فلانی
بدین ما آمده و روی خود بکسی نمی‌نماید درین ضمن هرچه رو دهد بشما بگویم مواقع آن بعمل خواهید آورد و قسمی بکنیم که شاهزاده
مشتاق من گردد بلکه عاشق شود و آخر که کاشف بعمل آید خنده‌ها خواهیم کرد نادره بخشید و روانه خدمت ملکه شد
امروز نیز شاهزاده با رفقا جدا شکار کرد و ملکه با خواص و ندمای خود جدا بشکار رفت از ذکر دانات
اطعمه لذیذه بدست خود بخته برای یکدیگر فرستادند و آخر چنان مقرر شد که هر مردی با زن خود در خیمه علیحده رفته
جزی بخورند و دوازده خیمه عالی شان بود که حفیظ و غیره رفته در خیمه خود مشغول عیش و عشرت شدند شاهزاده دمید
بکلفت که خواهر ما نادره تا حال نرسیده درین دو روز کجا خواهد بود ملکه گفت ای شاهزاده هم چران اینقدر مدام
که جناب عالی او را کجا فرستاده باشید اگر خاطر جمع است لیکن بی او مجلس ما رنگ ندارد شاهزاده گفت بخدا
که چنین است و اینکه من نادره را مانند خواهر خود دوست میدارم ملکه گفت خواهر ما البته خواهر شما است درین
بودند که نادره رسید آن کنیز بچه الکن بزبان لکنت آمیز خبر نادره آورد شاهزاده او را انعام داد نادره
رسید سلام کرد شاهزاده برجست و او را در بغل گرفت و از کمال محبت چشمش را بوسه داد و فرمود ای خواهر
درین دو روز کجا بودی که ما را در یاد خود نگران داشتی گفت شاهزاده عالم بوسه بر مسند کامرانی متمکن باشد حکم جناب عالی
چنین صادر شد که شاهزاده و ملکه بوضع شیرین و خسرو عشرت کنند بلکه تقلید عیش ایشان در میان آید و مرا حکم شد
بر دلقلان موضع شاپور صفتی در آنجا است او را برداشته ببار که معمور بی بدل است چون من آنجا رفتم او را نیافتم
شاید بجائی رفته بود باز آمدم عرض کردم حکم خود بخود خواهد آمد باین سبب مقرر ماندم شاهزاده فرمود نمیدانم
بسبب چیست که جناب عالی حکیم‌صاحب که بدولت بزرگواری ایشان آنچه مرا میسر شده گمان نمیبرم که یک از سلاطین
زادگان ذوی الاقتدار را میسر شده باشد و بعد از این هم خواهد شد کسی را میسر نشود و ای ملکه وای نادره درینوقت
این دعای من مانند دعای حضرت سلیمان علی نبینا علیه السلام از آنجا که فرمود رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد
من بعدی یعنی پروردگار من ببخش مرا ملکی که سزاوار نباشد آن ملک برای کسی پس از من نادره گفت ای
شاهزاده نیز مستجاب است که هیچکس از بنی نوع انسان چه سلطان چه غیر او این تمنا را که دیدی نخواهد و چون شاهزاده
گفت من همین را میگویم که با وجود این تفضل در بود من درینجا مرا بخدمت سراسر سعادت خود بار نمیدهند ملکه گفت
ایشاهزاده این گله از آن جناب جایز نیست مگر دختر ایشان گفته میشوم و مرا بخاطر میرسد و مردم هم میگویند
مرغه در طفلی در کنار پرکنت آنها را ایشان فدا کرده‌ام و ایشان مرا از کنار خود باین جریمه دور نکرده‌اند اگرچه
دایهای من بگفته مادرم در آن عمر که شاید دوست باشم آنقدر زدند که تا مدتها یاد من بود و چون جناب عالی برین قضیه
اطلاع یافت مادرم را زجر کرد با وجود این مرخص نیستم که بی طلب ایشان در آن منزل روم و ایشان هم هرگز

و ملکه با خواص خود در خیمه دولت خود
بر مسند مرفه متمکن بودند شاهزاده

چنانکه دعای آنحضرت مستجاب شد بمراد
کسی باین سلطنت نرسید دعای شاهزاده

مرا طلب نمیفرمایند چون پیام اشتیاق قدمبوس از طرف من بعد مرتبه برسد یکمرتبه تشریف می آرند و هر مرتبه
بعدها می باشد منظور آنکه غیر از نادره دیگری بمنزل ایشان نمیتوانند رفت و نادره مقصب راز داری دارد و عرض
احوال جمیع مقامات این عجائبات بمعرفت او معروض میشود یعنی او میگوید و پس البته روزی شما بملازمت
آن جناب فایز خواهد شد بعد از آن ملکه از پیش شاهزاده برخاسته بکاری بطرفی رفت نادره رخصت یافته
با ملکه خلوت کرده حقیقت حال بیان کرد ملکه چون بر تمام قصه از رفتن نادره و ملاقات او با ابوالحسن اطلاع
یافت و بر چهره نادره نظر کرد غلبه سلطان عشق بر شهر بند حواسش معلوم کرد و دانست که نادره جوهر ماهیگیر
سرّی دارند بسیار خوشوقت شد و خواهری رضاعی خود را در بغل گرفت و در پیش بوسید و محبت بسیاری
کرد و فرمود ای نادره بجان و دل شاه قسم که من از مدتها فکر ترا داشتم و هیچکس از سلاطین طلسم را از جن
دانستن لایق این فوز عظیم و قابل این مطیه کبری نمیدانستم که بر وجه تو سزاوار باشد برای آنکه دلم میخواست شاهزاده
صاحب شعوری دانشمند مثل تو بهم رسد و اگر از نوع انسان باشد نور علی نور و هم رسیدن چنین شخصی یکباره معلوم
دارد کیفیت جوهر و خصوصیت او با شاهزاده و الا که مطلع نبودم لهذا خیلی فکر داشتم مغز کرده بودم که از سلاطین
تا کسی را بجویم نادره گفت ملکه حقیقت این جوان یعنی ابوالحسن را جناب عالی پیش من در مرتبه گفته باشند
لیکن از اظهار آن منع کرده بودند بعد از آنکه مرا با او ملاقات شد بلکه نکاح خواندند رخصت دادند که بگویم
ملکه گفت باری الحمد و المنه که بسیار بسیار خوب واقع شد ای نادره باری بگو که ابوالحسن چنین تو نهالی است
از گلشن حضرت آدم و جوهری که هر لیست از دریای عالم خود منسوب بمرتبه کبری عقل او در حد وسط است
از علومی که بنی آدم از پی تحصیل معاد یا معاش میخوانند در چه مرتبه بهره دارد و دیگر از ضایع او معموری که بر ما معلوم شده
هم باعتبار سابق که نعم البدل شاهپور معمور شد و هم باعتبار نقل کردن تو که گفتی صورت شاهزاده را کشیده
بود و چون من عبارتی موافق مزاجش افتاد در ضایع دیگر نیز میدانسته باشد نادره در جواب همه زبان به تحسین جوهر
گشاده بود و میگفت ملکه اخلاق تا جائی که شعور من میرسد او را زبردست و حاضر جواب یافته ام و بسیار خوش طبع
و ظریف صاحب اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده و اما ضایع متنوعه او را دیدم القصه نادره یک کلمه مکلف
و ملکه صد شکر میکرد و بعد از آن ملکه فرمود ای خواهر گرامی یک چیزی از تو دیگر می پرسم اگر بگوئی میدانی که ترا من
بسیار صاحب فراست میدانم و در مرتبه که تو هستی از آن خبر دارم معمور بی بول هم هست بیا با من بگو که موافق
علم قیافه در قیافه او را چگونه یافتی اگرچه مردان را صورت نمی پرسند بلکه حسب و نسب مردان می پرسند الحمد لله
که نسب او عالی حسب او متعالی است اما جمال روشن او را میخواهم معلوم کنم و ای نادره خواهر مقصود در همه که جمال دیدن
تصویر شخص بکشی اگر بگوئی بادم نسبت غلط گفته باشی چون غیر تو هیچکس او را از ملک ما ندیده و از تو می پرسم که تا بدین

خبر ندارم بنابر همین که با تو دارم میخواهم همه احوال او را زود بدانم تا دلم مسرور و چشمم روشن شود خدا شما را هم
سازگاری نصیب کند بیا صورت او را از روی علم و دانست در صفحه تقریر بکشش و پیش من بیان کن نادر داستان
شرمی که در بیوفت وصال و سن و سال با دختران نا کنند ابا نکند آن شرمی باشد سر را به پشت پا دوخت
و از عرق شرم بر رخسار خود زد نادر در آن باز ملکه در بغل گرفت و گفت این حجاب و شرم میان من و تو محمود نیست
با دلکن تو هم از این مقوله بمن حرفها گفته اکنون دور بمن رسیده و ما را است بگو که بکسب صورت ابوالحسن چطور کسی است
القصه هر قدر ملکه سخنان میکرد نادر شرم میکرد و هر قدر او شرم میکرد این سخنان میبود تا کار بجای رسید که ملکه
او را بجناب عالی و سر خود قسم داد که اعضای او را به تفصیل بیان کند [illegible] نادر گفت
ملکه مرا حاضر کردی این چطور سوالی است که کسی از کسی کند بر چه در قسمت خوبیت شهزاده تست شهزاده
نیز خلقت دخلی است خوص در رنگ و اخلاق ملکه گفت این گفتن بکار نیاید به تفصیل پیش من بیان کن نادر
گفت ای دختر دیوانه شده برای تو شرح کشاف بخوانم ملکه باز او را قسم خود [illegible] بر دستور دختران
داد نادر ناچار شده شروع در بیان کرد که ابروی او پیوسته و رنگ او سمر و قامت او چه بود و در این گفتن تا
نادر گاهی از شوق آبرو و شرم میگریخت و سخن را مختصر میکرد و گاهی بسبب کثرت شوق از جمله گاه حجاب و آنگاه
بر دو از شوق بیرون می آمد و سخن باب تاب و بمزه میگفت علی الخصوص وقتی که بتوصیف لب رسید ملکه از گفتار
او محبت یکدیگر را معلوم می کرد ملکه گفت ای خواهر جان در وقت توصیف لب چرا آب در دهنت گردید نادر
از این سخن ملکه ترا مدد و بسیار محجوب شد و گفت ای دختر خالا تو با من خوشطبعی میکنی بس تا اینجا همین بود گفتم بعد از این از تو
پیش تو چیزی نخواهم گفت سرشته تقریر گرفت و مهربانی و اختلاط میکرد و خوش میبود و در این اثنا جمله خواص مغرب
فیوض گلشن افروز و انجمن افروز و غیر هفت کس داخل خلوت شدند نادر خاموش شد اینها نیز چون از آداب
مجلس تقریب دراز دایره بودند از صورت محبت قدری پی بردند که چه چیز است شروع بسخنان کردند که چه بود و ما هم شنویم
نادر در گفتن شرم میداشت لیکن ملکه اصرار کرد و تمام قصه را بیان نمود ایشان گفتند بانوی ما راز دار
ما این توقع از مهربانی شما نداشتیم مگر ما بیگانه ایم بگو ببینیم چه میگفتند نادر گفت چه میگفتم حقیقت را معلوم کردم
دیگر چه بگویم ایشان خاموش شدند و نادر داستان ما فی الضمیر ابوالحسن و ترکیب ملاقات او با شاهزاده بیان کرد و بسیار
گفت بسیار خوب است گلشن افروز فرمود که ابوالحسن را برداشته بر فلان کوه برو و دو از ده هزار پری زاد از فلان اگر بر سر
او جمعیت کنند و آن سلطنت نیز برای او بیاسازند چرا آمدن ابوالحسن بصورت [illegible] خود را حسن افروز
نام کن [illegible] و نقل دل [illegible] را در خدمت [illegible] و مشتاق [illegible] او بعد از آن روز
دیگر رفته تقریب او را با شهزاده بتعلیم او کرد و باین کلام که شهر لیست در دامان کوه قاف عناصر عصار نام داد

پادشاهی داشت مظاهرشاه نام از سلاطین عمده جلیل القدر بود مردی دختری داشت با انواع کمالات
آراسته بجای پدر بر تخت نشست چنانکه سلطنت را خوب میکند روزی سواری ماسیر کنان بان الکه رسید
آن دختر که حسن افروز نام دارد با نزال و علوفه باستقبال من آمد و بملازمت رسید نظر بجمال ظاهری و کمال باطنی
محبت او در دلم جا گرفت و او نیز اظهار رسوخ نیت و خلوص عقیدت بسیار کرد چون مراتب محبت و وداد
مدایع یکدیگر و اتحاد از حد اعتدال فیمابین تجاوز کنند با او صیغه اخوت خواندم و خواهر آن جهانیش گفتم اکنون
چون من بر آید صاحب دوازده هزار هزار دست که در رکاب او می باشند و الفقه تعریف کمالات او را
کرد شاهزاده نادیده مشتاق او شد و پرسید که حسن افروز جواهر خواند شما کنند اهم شد یا نه گفت ای شاهزاده
کنند ای او بقول حکیمی مستلزم علتی است باین سبب در خیر توقف مانده و او نیز از این امر کراهیت شدید
دارد شاهزاده گفت نفهمیدم مفصل بیان کنید نوبهار گفت چنان مسموع شد که در حسن او را بیماری عارض شد
حکیمی که در خانه مظاهرشاه نوکر بود بمعالجه او رفت آن حکیم بیماری او را خود علاج کرد لیکن نظر بسرایای او کرده
گفت باید این دختر بشوهر رود که من از تباهه و تناسب اعضای او چنان دریافته ام که اگر دست مرد بر بدن
او برسد قلب ماهیت او شود لیکن اگر دست مرد بنظر شهوت رسد چنین نشود والا خیر شاهزاده گفت قلب ماهیت
که شود چه میشود ملکه گفت دیگر خبر ندارم و چه ضرورم کرده بود که از احوال آنکه ای خبری و کلی انبکس تفحص کنم لیکن
حسن افروز شخصی است که جای او بوسه در دل باید کرد بسیار خوشطبع و ظریف و صاحب اقسام کمالات است مادرش
پری بود و پدرش مظاهرشاه انسان و ملکه الشان در دامنه کوه قاف واقع است لشکر ایشان مانند
ماهیر هزار و اندای شاهزاده اگر اجازت فرمائی باستقبال او بروم شاهزاده گفت البته باید رفت همین
امروز رفتن و آمدن خواهد شد گفت امروز میروم و فردا می آیم شنیده ام بر کوه خرم نزول کرده شاهزاده
گفت تا آمدن شما ما تنها خواهیم بود ملکه گفت نادر دراز دار را بخدمت شما میگذارم گفت خوب است لیکن ما فی
الضمیر جوهر بحکیم از زبان نادر رسید بگو او را اجازت شد که هر چه جوهر میکند مختار است شما فرمان او بر بدین استقبال
نیز با اجازت حکیم واقع شد و فرمود که رو گرفتن نوبهار نیز از جوهر تنها برای اینکه حکیم از خصوصیت ایشان باهم
اطلاع دارد خصوص در وقتی که شاهزاده بملاقات حکیم رسید در اثنای تعریف جوهر شاهزاده گفت که حکیم
صاحب من هرگز از جوهر محروم تر نمی دارم و در میان من و او شرط است که هزار زن منکوحه خود نزاد همسر
داشته باشم بلی آنچه از او پنهان نکنم اگرچه درین باب بودم مانع شود گفته او را بخواهم نکنم بنابرین حکیم ملکه را
رخصت استقبال داد از رو گرفتن منع فرمود و گفت او بمنزله برادر است القصه همین که نادر و نقریب
ملکه حسن افروز علی بشاهزاده کرد تا چاشت امروز خبر رسید که هر چه فرمان در حق آن جهان سفه بود بجا

آوردیم و لشکر بر برادران الکه فیض بخش را آورده تابع او کرد و ایشان بیم چنانکه در کوه جوزم مقام دارد و ملکه نیز
بعد از جوزدان حاضر آمده شاهزاده عرض شده بجوزم کوه بدر رفت و مادر را بخدمت شاهزاده گذاشت
شاهزاده از مادر پرسید که ای ملکه راز دار شما بیم حسن افروز را دیده اید چطور کسی است مادر گفت هر که
هست البته بر شاهزاده معلوم خواهد شد حالا گوش به نغمات دلکش باید کرد که این وقت خوب میخواند و شنید
را پیش گرفته جام از شراب پر کرد و گرفته بدست شاهزاده داد و آن شهریار نوش نمود و توجه طرف دیگر شد
و از آن سخن فراموش کرد و از جواهر از جواهر شنوند که در خیمه خود خود را بصورت دختری بوجی ارا است که اگر فرشته
او را از منظره سپهر در نظر آرد بی اختیار بدام محبت او گرفتار گردد و چون در حیاری از جناب حکیم نیز خیمه
بود روغنی بر چهره خود مالید که رنگ او برنگ پریزادان مشابهت بهم رسانید و مانند نو عروسان آراسته
شد چون نوبهار داخل خیمه او شد و نظر بشش بر جمال جوهر افتاد دانست که این زن عملی است بلکه معلوم کرد که
از آن دوازده هزار پریزاد الکه فیض بخش دختری کسی خواهد بود لیکن وجاهت معقولی دارد و چون معلوم کرد
که جوهر است در بحر تعجب نوعی خود را آراسته که من نظر کردم نصیب نادره خوب بود که بعقد در آمد بفضل الهی بجمیع
کمالات ظاهری و باطنی آراسته لیکن ابوالحسن با ملکه صغیره اخوت خواند بعد از آن بسخن در آمد و گفت الحمد
ایکه خوبان و سرگردد محبوبان جهان که چشم من روشن شد که شاهزاده من از پریزادان مثل تو محبوبه بدست
آورد و بعقد جوان نو با دشاهی صاحب اختر ماه رخسار در آمد از اثر قوت طالع بود باهم محبت داشتند
هر دو از اختلاط بهم خوشوقت شدند و شکر الهی بجا آوردند ملکه بر قسمت نادره شاد شد و جوهر بر طالع
شاهزاده شکر کرد بعد از آن ملکه گفت ای برادر آنچه بصورت نادره بنظر تو بمن رسید موافق آن تقریب
مرا بشاهزاده کرده ام و آنچه بشاهزاده گفته بود بجوهر تقریر کرد جوهر گفت بسیار خوب گفتی رحمت خدا بر تو باد
حالا من نقاب انداخته داخل خیمه محل خواهم شد و با شاهزاده نیز ادای چند حرف کنم که بر من بی اختیار شود
و منت خدا کند تو بگو من راضیم لیکن او اختیار خود دارد ثانیاً که هر دو از روی کار برخیزد تماشای عجیب در میان
آید که باعث خنده و تمام مردم محل شود ملکه تبسم کرد و گفت اختیار داری هر وضعی که خواهی با برادر خود ملاقات
نما القصه ملکه حسن افروز علی را برداشته متوجه خیام فلک احتشام خود گردید از جانب شاهزاده انتظار ملکه
بهان نرسید و میکشید و در میان دیوانخانه نشسته با حفاظ دیگر صحبت میداشت در این اثنا خبر رسید که ملکه داخل
حرم شد شاهزاده از خوشی بر خاست و با خود گفت ای مرد الدین تعریف بسیاری از این نازنین شنیده
میشود در همه چیز خدا کند این هم بعینه بدست ما افتد اگرچه زن چهارم هر ما معلوم نیست لیکن بعقول نادره
کسی خواهد بود خوب این نازنین بضعه تمتع یا وضع دیگر بدست آید بسیار خوب بسیار خوب که ملکه از ما مرتجعه

غرض آن خود دلشکن در نمانا لیکن چون جوهر
نو بهار را دید سلام کرد نو بهار گفت
ای برادر تعجب

داد را بیابند و معلوم نیست که آن طلب ماهیت چه باشد و آن حکیم چه گفته باشد اول بنا در ده باید گفت که رفته
از جناب حکیم عالیجناب قول آن حکیم را تحقیق کند بلکه فکری درین باب کرده آید گفته آن حکیم دروغ باشد
القصه این فکر با خود کرد و می آمد تا داخل محل گردید ملکه با شاهزاده ملاقات کرد شاهزاده پرسید که ای ملکه اخاتم
مهان شما کجاست چرا پیش ما نمی آید ملکه گفت در فلان خیمه فرود آمده و پیش شاهزاده نخواهد آمد که روبروی
مردم نمی شود شاهزاده گفت از مردم ملک کسی از ما رو نگرفت او چرا رو میگیرد ملکه گفت او از مردم این مملکت
نیست بجهت من برای دیدن من آمده شاهزاده گفت چه شد که از مردم این ملک نیست افخر خواهر خواند شما
ما را چرا نه بینند و ما هم او را به بینیم چطور کسی است اگر شما را دوست بدارد ما را هم می باید دوست داشته
باشد ملکه گفت روبروشان او داخل شرط دوستی نیست البته شما را دوست می دارد این چه لازم که
در حضور آید و حکم من هم بر وجاری نیست شاهزاده گفت افسوس که در صورت ما از صحبت او محروم مانده ایم
بخواستیم بدانیم که از کمالات چه قدر بهره دارد ملکه گفت هنوز که او تازه آمده چند روزی خواهد ماند عنقریب
اگر تابو یابم بگویم که خوب نقاب انداخته در مجلس بنشیند و از کلام خود شما را بهره مند گرداند شاهزاده برخاست
و سر در کنار ملکه گذاشت و دستش را بوسه داد و بعنوان خوشطبعی فرمود که بوسه جوان باشی که هنوز پیر نشده
این فکرها را داری ملکه این لطیفه را فهمیده جواب داد که معلوم خواهد شد شاهزاده گفت ای ملکه خوب
چنین بکن که او را در خیمه بزرگ نشان و من در خیمه کوچکی که روبرو باشد قرار گیرم و پرده ای زنبوری را بیندازم
ملکه گفت باری هر چه مصلحت خواهد بود خواهم گفت القصه ملکه از پیش شاهزاده برخاسته پیش جوهر رفت
و از مکالمات خود با شاهزاده او را خبر داد جوهر گفت خوب گفتی هر چه گفتی فردا معذور کنید که او در خیمه
بر و نشسته تماشا کند و روز دیگر پیش ما نقاب انداخته در مجلس ما خواهیم نشست مجال نامحرم باشد و جان
نشود که این راز قبل از وقت هویدا کند که تماشا از دست خواهد رفت ملکه گفت از این مقوله خاطر
جمع دار باز ملکه نگاه کرد مادر را ندید پرسید کجاست گفتند بیرون است ملکه گفت چه معنی دارد مرا
بار در خانه داد کرد و جهان بیکرد و حیله بطلبید آن وقت مادر در پیش شاهزاده بود او را طلبیده آهسته پیش ملکه رفت
ملکه گفت ای دختر بیحیا است تو چرا پیش برادرم ابوالحسن نمی نشینی مادر [illegible] پشم بر زمین بکنج خاموش
نشست ملکه گفت حالا ترا چه شد که با این قسم نشستی چرا دانی شوی ابوالحسن گفت زبان حالش بگوید
که شما پیش برادر من بروید ملکه بخندید و برخاست مادر نیز همراه او برخاست هر چند ملکه گفت بنشین
نشست و در راه بملکه گفت ای خاتون من از دل می ترسم که مبادا بر من دست یابد ملکه گفت چه بشود

شرمگین

آخر که عقد تو با او خوانده شد مادر گفت تا هم شما فیصل نشود من کی او را دست دهم شاه زاده بیچاره
از لب حسن کشیده و میترسد که مبادا باز بمنتی گرفتار شود هر چه باد گفتیم قبول کرد این نوشته چه میداند که مفت
و مسلم بی محنت مقصود او با من خوانده شده معنی اعتبار بیشتر است جلدی را کار فرماید آنوقت بکار خود در مانم
و من قسم خورده ام که تا کار تو صورت نگیرد کار خود را صورت ندهم باین سبب چرسته از گلگیرانم اما روز
دیگر موافق قرار داد شاهزاده در خیمه که منظور بود نشست و چشم تماشا بین برگشاد پردهای زنجیری را انداختند
و ابوالحسن آمده در خیمه بزرگ نشست با وجود آنکه قدری دوری داشت جمال او روشن بچشم شاهزاده
در آمد بسیار پسندید و گفت فی الواقع محبت حسن دارد نظر بحسنی که در حقیقت او را گوهر بود و این چشم
را مثل او دیده با وجود منش نوبهار او را نیز از دل و جان خریدار گشت و چون جوهر مهر از درج دهن برگشاد
و جواهر سخنان خود را در لب لعل مجلس منتشر کرد اینهمه که در آن مکان بود از دل و جان خریداری کرد و اکنون غیر از
شاهزاده هیچکس بر احوال ابوالحسن مطلع اند و ملکه هم را از افشای آن راز منع کرده شاهزاده بعضی سخنان
را از جوهر که باواز بلند میگفت استماع مینمود و عجب کسی یافت که از همه علوم خبر دارد و جوهر چون از مجلس شاهزاده
خبر داشت دیده و دانسته اظهار کمالات میکرد و چون از عرض کمالات باز پرداخت شروع بگفتگوی
ناز آمیز کرد و ادای هنر از وصاد میکنت و گردش چند از چشم او بدیدن شاهزاده در آمد که نزدیک
بود بیطاقت شود با خود گفت این طرفه جائیست که یکی از دیگری بهتر بنظر می آید با خود گفت اگر
نوبهار راضی باشد و او نیز قبول کند یک متعه با او توان کرد آخر مادر در باب من گفته که مشورت کن با نوبهار با لفظ
تعذر موقوف بر وقت است لیکن از این کنیزان هر کرا خواسته باشی مضایقه ندارد پس عرض کنیزان اگر این
نازنین بدست من افتد نعمتی است غیر مترقب در این فکر آن روز را گذرانید روز دیگر بشمشیر شاهزاده
ابوالحسن نقاب بر چهره انداخته شاهزاده را در مجلس طلب کرد چون بر مسند نشست آن طرف او مادر
قرار گرفت و این طرف ملکه و شاهزاده در پهلوی ملکه قرار گرفت در میان شاهزاده
و حسن از روز عملی ملکه حایل بود اما شاهزاده پیوسته التفات ملاقات این تازه وارد در دل داشت
و در فکر حیل بود تا چگونه بدام آرد و جوهر نیز در آنوقت خاموش نشسته بود شاهزاده شما میگوید که
او حرف نزند حرف نمیزد و بعد از دیری اگر سخنی میگفت بیک ادای دلربا تکلم میکرد که هیچ دختر
خوش ادای ملیح الصوت را آن ادا نباشد گاهی در دل شاهزاده میگذشت که نوبهار را بیک
دست درازی بجانب هیچ التفات از رده شده بود آیا در باره این نازنین اگر میل طبع بسوی او بیند چه

خواهد گفت با وجود فهم این مراتب بر سلامت محبت او چون از حد بود زیاده بیشتر تا آنجا طاقت نیاورد و دیگر
نتوانست بهانه برخاست و نادره را طلب کرد و گفت ای نادره بخاطرت هست آنچه بمن گفته که حالا تو بیار
میگوید اگر مرا الوین هزار زن بر من گزیند همه را بفوت نگهدارم و اصلا آزرده نشوم و دیگر میگفتی که از خواص
ملکه هر که خواسته باشی در تصرف دارد که کفتن من کفتن او را نیست من بر او خواهد توام و درین مقابله نسبت نادره
تبسم کنان پرسید که منظور خواهد از این گفتگو چیست بی تکلیفات سعی نموده هر چه بخاطر برسد ارشاد کند شاهزاده فرمود
بگویم بشرطی که فساد لازم نیاید و ملکه و شما از من آزرده نشوید نادره گفت بفرمائید شاهزاده فرمود من عرض اینم
مقدمات این را میخواهم که با این نازنین عقد من واقع شود که نمیدانم بچه سبب هر دو مهر او در دل من جای افزاید نادره گفت
عقد او با شما چگونه صورت نبود که او اصلا راضی نیست دویم آنکه از زبان حکیم بر من معلوم شده که چهار زن تقدیر
که در قسمت شما است بشما خواهد رسید و ناظره و صبح و چهارم کسی در دنیا خواهد بود و این نازنین داخل آن چهار زن
نیست .. شاهزاده گفت بلکه چهارمین همین نازنین باشد خوب ای نادره یک کار بکن برو از جناب
عالی بپرس و این مقدمه نیز بپرس که آن حکیم چه اجنبی گفته که اگر دست مرد بدن حسن افروز رسد قلب ماهیت او شود چه معنی
دارد و این را تحقیق کرده بیا تا موافق آن فکر کنم نادره گفت من سوالی از جناب عالی نمیتوانم کرد که تعلق بامر من نداشته
باشد اگر این سوال خارج از بحث کنم از جناب عالی در معرض عتاب آیم شاهزاده گفت خوب چه ضرور است
عرض کردن باید این ملکه را برای من راضی کنید نادره گفت مگر من دیوانه ولا اله شما ایم بلی اگر از طرف ملکه بگوئی
بر ذمه من که اگر از تو در این مقدمه آزرده نشود و کاری درین باب بکار تو نداشته باشد بلکه اگر بگوئی از زبان ملکه دیوانه
درین امر اقرار بتو بشنوانم ما صدق مقال من بر تو روشن شود شاهزاده گفت چه مضایقه اگر اول من از زبان ملکه بشنوم
که او در مقدمه این نازنین کاری با من ندارد و بعد از آن فکر او آسان است و آنچه گفتی چهار زن موافق شرع برای من
مقرر شده و این نازنین داخل آن زنان نیست فکرش نیز آسان است که در شریعت حقه مشکوه نیز جایز است ظاهرا آن
شاهزاده بقول اهل سنت و جماعت رافضی بود که چنین سخن گفت .. مرا با کار زنان دنیا چکار است که چه بر یک
شوید یا نشوید .. بر سر مطلب آیم که چون این سخن از زبان شاهزاده بگوش نادره رسید رفت و ملکه دیوانه را
آورد و دیوانه بشاهزاده گفت ای شاهزاده دلش بیشتر بدانکه بجناب مقدس حکیم صاحب که مرا درین مقدمه با تو
کاری نیست و اگر آن نازنین ترا قبول کند من خوشوقت شوم نه که از زرد کردم چرا که نزد آزردگی را با تنه ام و دیگر چرا
لطافت بیابان گردی و سرگردانی نیست و چون این نازنین سراپا کمال را از دل و جان دوست میدارم از خدا
میخواهم که او هم درین خانه باشد لیکن او کی قبول خواهد کرد مرا دیوانه گوید که چون شاهزاده مرا دیوانه معلوم کرد که دیوانه را از دل

وجان راضی است وظاهر نمیشود از گفتگوی او که از رود خواهد شد چیزی که از آن دلبر در دل پنهان داشت بر صفحه
ظهور آورد و بعد دست توجه مایل شد که دامن حسن افروز را بکف آرد و هر روز در مجلس خوش آمد ملکه و نادره
میکرد و مسکفت میشود که این نازنین با من صحبت میکرد اند و اینها هر دو غایبانه شاهزاده جهش جوهر تقریر کلمات او
میکردند و از خنده ضعف میفرمودند روزی شاهزاده بنا در گفت ای خواهر جان هزار حیف که من مثل تو خواهر مهربان
داشته باشم و بجهت مطلب سیاحی در مانم یک برادر من از لشکر دارد که او را سلطان ابوالحسن جوهر نام است اگر
می بود تا حال آن نازنین را برای من راضی کرده بود چنانکه صورت ملکه را بر حریر دیده عاشق شده و از وطن
برآمده باستقراب او کارم باینجا رسید که با محبوبه خود ملاقات کردم و بوصل او فایز گردیده مخفی نماند که درین مقام
بخاطر شاهزاده ملک اختشام چنان است که من در ملک خود بر تصویر تو بیمار عاشق شده و باستقراب ابوالحسن
وطن برآمده و بتوجه سعی حکیم قسطاس بمطلوب خود واصل شدم القصه چون شاهزاده تعریف جوهر بشکل نادره
کرد گفت ای نادره با وجود اینکه تو زنی و از زنها این کار بهتر صورت میگیرد و تو نمیتوانی برای من اینقدر کار کرد
نادره بر حرفهای شاهزاده خنده میکرد و ملکه تمام مردم محل می خندیدند روز دیگر ملکه بخدمت شاهزاده آمد گفت ای
شاهزاده من بحسن افروز بسیار گفتم که روبروی شاهزاده که در نقیب ماست شما را نقاب بر چهره انداخته و از و
روگرفتن مناسب و شایسته نیست اما آن شاهزاده همان این عجایبات گفته میشود و زنهای عمده عمده جوان و جمیله
اند و نمیگیرند شما هم باید از و رو نگیرید حسن افروز در جواب من گفت این شرط نیست مگر بیک شرط که اگر
شاهزاده با من عقد اخوت رسمی بخواند یعنی دوگانه بهم خوردن در اکثر ولایات مفقوص در زنان عمده هندوستان
رسم است که مثلا دام توام را برآورده هر کدام از دو زن یا یک زن و یکمرد از آن مغز می خورند و آنرا
دوگانه نام گذارند و باید که این هر دو خالی از رنگینی نباشد و برادر من شود منهم از و در رو نمودن مضایقه نکنم شاهزاده
گفت بسیار خوب من میخواهم با او جنگم و او مرا برادر میخواند این چگونه صورت می بندد ملکه گفت حسن افروز
میگوید این را هم نمیکردم لیکن روزی ناچاری تصویری بجا فروخت که مرا از وضع آن تصویر بسیار خوش آمد
با خود گفتم اگر هم مثل زنان دیگر بیم تلف بیت نمیداشتم صاحب آن صورت را قبول میکردم و چون بسبب این
بیم اراده کنخدای مطلق از خاطر خود دور کرده ام غایبانه با صاحب تصویر عقد اخوت خواندم و چون صورت شاهزاده
شما با آن تصویر مشابهت تمام دارد من قبول میکنم که اگر شاهزاده عزالدین صحبت برادری با من بخواند من هم در
حضور او نقاب از چهره افتاب بر دارم شاهزاده گفت باین چیزی که من دارم چگونه صورت می بندد و شاهزاده
گفت اینکه توانی برای من آن تصویر را آورد که ببینم صورت کیست که با شما مشابهت دارد نادره گفت حسن

افزونی آن تصویر را پیوسته با خود میدارد و اگر عاقلش یابم البته برداشته می‌آرم روز دیگر آن تصویر آورده بکنیزک نمود
بجلدی تمام نموده باز برداشته آورد دید که مشابهت بعینه تصویر منست ای مؤالدین آن تصویر مرا که بملک این ملکه
برده باشد باز با خود گفت شاید کسی مشابه من صورت تو خلق شده باشد هرچه تأمل میشود که این نازنین بدست من آید
چون دو سه روزی برین مقدمه بگذشت شاهزاده را بخاطر رسید ای مؤالدین بیا صیغه اخوت با آن ملکه بخوانیم چه
خواهد شد در صورتی که رضای طرفین واقع شود صیغه اخوت فی الحقیقت مانع صیغه عقد نیست و با کسی که از زبان صیغه اخوت
خوانده شود داخل محرمات شخص نمیگردد و در صورت یاد این صیغه بنا بر ضرورت خوانده حجت را گرم کنم و برفق و مدارا
در اظهار کمال محبت دل او را بطرف خود مایل گردانم چون دل او را جانب مهربان یابم لب بسخن مطلوب گشایم و این
خیال را با خود پخته کرده بملکه گفت قبول کردم که با او صیغه اخوت بخوانم خوب از کمال و جمال او بهره‌مند خواهد شد
خبر با بوالحسن رسید بزیبا گفت با خبر باشید که تماشا نزدیک شده و معلوم شد که صیغه بخوانند شادی کردند و مبارکباد گفتند
و صیغه را خواندند یعنی با هم دوگانه خوردند از مغز بادام توام چنانکه مذکور شد بخلاف صیغه که جوهر بازی بهار خوانده صیغه
بلفظ اخیت بود جوهر نقاب از چهره خود برداشت شاهزاده صورتی دید که تناسب اعضای او با جوهر مشابهتی دارد
لیکن رنگ جوهر ملاحتی صباحت آمیز بود و رنگ این چهره هیچ مطلق مناسب برنگ پریزادان بود شاهزاده
گفت سبحان الله چون این نازنین شبیه برادر یا جوهر خلق شده با تصویری که مشابهت بسیار دارد الفت بهم رسانیده
اما از طرفین در اختلاط و صحبت بر روی هم گشوده بلطیفه گوی درآمدند از هر دو جانب بازار بذله سنجی و لطیفه
گوئی گرم بود و شاهزاده الفت را از صحبت او محفوظ شد که حامله است اما او از حسن افروز علی بزمان مشابهت
داشت که مادرش اگر زنده میشود هرگز او را نشناسد تا بچهار پنج شب و روز شاهزاده را بغیر از صحبت او قرار
نبود و یکدم بی او نمی‌آسود و هر لحظه بزیبا و نادره میگفت که نمیدانم از اول صحبت من با این نازنین بچه سبب است
هزار زن صاحب جمال هم‌ایشان در تماشای این طلسم بر من جلوه کردند لیکن هیچیک بنظر من چنان ننمود که میل خاطر
باو شود و اندکی بطرف هیچ دلکشا دلم مایل شده بود اما آن هم نه تا آن درجه که بطرف این نازنین میل کرده نادره گفت
هر سببی که هست آخر ظاهر خواهد شد روزی شاهزاده در صحبت حسن افروز مذکور گرم اختلاط بود داد ادای جنده در آن
وقت میگرد که شاهزاده هر دم عنان اختیار از دست میداد ملکه نوبهار نادره با شانه جوهر بر خاسته بجهانه رفتند
و کنیزان نیز کنار شدند شاهزاده خدمت شیرین در با حسن افروز آرزوی صحبت او هم نرم نرم حرف میزد و او
با بخشم میکرد و از سادگی دلی زانو بزانوی شاهزاده گذاشت شاهزاده معلوم کرد که این اهل فن است بجهانه صیغه اخوت
میخواهد با من گرم بجوشد هم در آن حالت هر طبع شاهزاده نامدار بوس بوس و کنار غالب آمد بی اختیار فرصت
یافته بر صحبت و با بوالحسن بجست حسن افروز بظاهر خود را میکشید و در خفیه با او ادا او را گرم تر می‌ساخت شاهزاده

اخوت

سنجی

تندی گرفت

حسن افروز را بی تاب شده در بغل کشید و در آن حال ذات العمود او نیز بند بگرفت و بر روان حسن افروز رسید
جوهر در یافت او نمود از جگر برکشید بنوعی آواز او در تمام محل پیچید و چشمها برگردانید و سرخ نمود و کف بر لب آورد
رعشه در اندامش افتاد مانند کسی که دیوانه شود و این حالت بر خود متوجه کرده یکمرتبه برخاست و در حجره که روبرو بود درآمد
و حجره را از اندرون بربست و جفت کرد هر چند که خانه بود لیکن حجره های تخته بند داشت چون بارگاه عالی بود
شاهزاده که این حالت را مشاهده کرد و عظیم بترسید نوبهار و نادره و گلشن افروز و ملاحت پری و غیره و دیگر
چون شاهزاده را مضطرب دیدند احوال پرسیدند آن شهریار در آن اظهار گذشته را بیان کرد نوبهار دست
بر دست زد و گفت ای شاهزاده عظیم قباحتی واقع شد و طرفه رسوائی بر سر ما آوردی در این اثنا کنیزی که همراه
حسن افروز آمده بود گفت ملکه اتفاق من خبر دارم که آن حکیم گفته بود وقتی که قلب ماهیت حسن افروز
واقع شود اول حالتی که از و بظهور پیوست خواهد شد شاهزاده بود که از خجالت سر بالین انداخته چشم بر زمین
داشت ملکه و نادره و غیره هر دم آن شهریار را آمده آزار میکردند و بطرف دیگر رفته خنده میزدند چون خجالت
آن شهریار بر بطول کشید ملکه گفت ای نازنینان اینقدر هم خوب نیست شاهزاده محب حالی ... دارد نادره
گفت یقین است بغیر از شما با زدل که بر شاهزاده خواهد سوخت ملکه گفت شما هم خاموش باشید خدا شما را
هم دلسوز علما کرده که این همه تماشا کاشته اوست شاهزاده در آرزوی وصال او دست و پا میزد و از این
غافل بود که ثانی الحال المطلوبه شاهزاده در بغل شما خواهد بود القصه نادره و ملکه بایستاده شد خبها میکردند و اقربای
شاهزاده آمده گفتند ای شاهزاده حجره از اندرون زنجیر است باید خبر گرفت که حسن افروز زنده است یا مرده
و اگر زنده است چگونه قلب ماهیت او شده شاهزاده برخاست چران پشیمان از وضع خود بر در حجره آمد دید که
از اندرون بند است شاهزاده پیچ کشید و زلفین دروازه را فاکرد و تخته در را برداشته نگاهی باندرون کرد حجره
وسعتی هم داشت شاهزاده دید که طرفه تماشائی است حسن افروز که جوانیست اما بجای او یک جوانی نوخاسته
مسلح و مکمل بسلاح مرصع عیاری یکه پری یعنی ابلق بر سر زده بیکان بخرخ زدن مشغول و خنجری برهنه در دست دارد
بزمی جلد چرخ میزند که آب خنجر محیط او شده دایره مانند شعله جوالکه گردید و شاهزاده که این صحبت را دید از بیم
جرت چون برگ بر خود بلرزید با خود گفت ای عزالدین من چه میدانستم که آن حکیم کبیری راست میگفت
من این نقل را در اصل دروغ میدانستم اکنون بچشم خود می بینم که قلب ماهیت او شده و خوب که از زن مرد
گشته و چه مردی باز گفت خوب من بگویم که بجای الت زنان او را الت مردی میرسید و لیکن این خنجر و اسباب
دیگر که داخل ماهیت هیچ ذی حیاتی نیست از کجا با او پیدا شده در کمال کار بود و آخر که سر برداشته نیک نظر کرد بعینه
صورت ابوالحسن جوهر را یافت شاهزاده گفت بسیار خوب حسن افروز بصورت جوهر برآمد اگرچه ماهیت او بدل

شده

شد لیکن حسن تبدیل واقع شد که بصورت کسی شد که نزدیک من دوستترین خلایق است اما ابوالحسن فرمود که ای
پسر المنصور بصورت احمد سلطان اسمعیل و ای پسر مهد علیا عالیه خاتون ای شاهزاده مخرب زمین عزالدین اخوترا
باین صورت برآوردی حالا خاطر جمع شد حالا باین ترکیب اگر جایگاه خود بروم کسی مرا نشناسد البته که تو ای شاهزاده
شاهزاده دید که آن آواز نرم که این نازنین و دلنشین نیز میل باصل صورت ابوالحسن شده باز جوهر گفت ای شاهزاده
حالا جرأت تو برای من چه سود دارد و چه کرم بجانب من می بینی که تبدیل هیئت من بصورت یکی از آشنایان تو شد
شاهزاده گفت ..... بلی بصورت برادر من سلطان ابوالحسن شد جوهر گفت پس شدنی هر چه بود
واقع شد حالا چرا آن ماندن چه فایده میدهد دکان امر احمد مفعولا هرگاه من بصورت برادر تو برآمده ام دودکانه
فرزندان ما طالع نشد بیا یکدیگر را در بغل گیریم باهم معانقه کنیم محبت ورزیم خوشی بزنیم این را گفته خیز را خلاف نمود
بطرف شاهزاده دوید عزالدین اول تبسم بل تفنن نموده است بگریزد که دلش واهمه برداشته بود که خدا داند این چه بلا
باشد که حسن افروز این صورت ظاهر شود باز عزم سلطانی و قوت جهانبانی را کار فرموده استاده ماند تا ابوالحسن
نزدیک رسیده سر خود بر قدم شاهزاده سود آن شهریار نیز او را در بغل گرفت و در آن حالت دلش اضطراب میکرد مانند
اضطرابی که در وقت ملاقات برادر با برادر یا دیگری از محبوبان شخص را دست دهد در همان حالت بخاطر شاهزاده
رسید که از کجا چنین شد که بتوجه حکیم صاحب جوهر نیز در همین مقام رسیده باشد و مادر که بطلب پدر رفته بود شاید
همین جوهر باشد و آن ناپاک چون مرد خوش مطبع بارد مقلد صور هزار صورت عیار است بخاطرش رسید که بعنوان
عیاری برادر خود را بیند که مالغش بود القصه چون شاهزاده تصور این نسبت کرد باز عنان پیوسته بتصدیق رسید
عزالدین با خود گفت چه مانع دانستن که تو بهار و تا در و دختر هم را با خود متفق کرده باشد محض برای اینکه ما را
خجل و شکسته کند وقتی که شاهزاده چنین فهمید علاوه بر این آن بود که نام مادر و پدر شاهزاده نیز برده بود و نیز در آن وقت
بخاطر رسید که این همان شخص است که در همراهی خود را نقش طراز مقرر کرده از تو زمینی را بصورت برآورده
چه عجب که اینجا هم بصورت دختری شد و حسن افروز نام کرده باشد و این همه ثروت او را بسبب تو بهار باشد و چون هر دو در پهلوی
یکدیگر نشسته گرم صحبت شدند شاهزاده اکنون بخوش طبعی گفت ای حسن افروز ماضی و ای ابوالحسن حال اکنون که تو
بصورت برادرم جوهر انتقال کرده آن معنی که او دارد البته در تو هم نقل مکان کرده باشد باری بگو که شکر من چه احوال دارد
جوهر گفت ای دودکانه ماضی و ای برادر عزالدین حال من همه بخیر و عافیت است و منتظر قدوم توانند شاهزاده گفت
همه یکطرف برادرم سلطان ابوالحسن جوهر مدظله العالی این وقت کجا باشد و چه حال داشته باشد جوهر گفت او در جائی که هست
هست و حالی که من دارم آن زمان بر جوهر ظاهر شد که شاهزاده بر احوال او مطلع نبوده باشد باز دیگر برجسته هر دو یکدیگر
را در کنار گرفتند و از سر وی ملاقات هم نوعا از جگر کشیده لمی از خود رفتند و تمام مردم محل آن وقت بحیرت آب در چشم

صفتی

شاهزاده

بصورت ایشان نگاه میکردند ملکه بنادر و گفت زود کلاب را آورده هر صورت جوهر بیاشش ماده گفت ترک
ادب است اول صاحب هر صورت شاهزاده باشند بعد از آن من هم بصورت ادمی باشم القصه کلاب ها باشند خوط
بهوش آمده باز بصحبت نشستند شاهزاده گفت ای نقشبند نگارخانه عجایب و غرایب چه بخاطرت رسیده که ما را درین هر بزاران
خجالت و شکاه ساختی و بسند آسا طرفه شعله بیقراری از عیاری خود نگار ما انداختی الحمد لله والمنه که هزار مرتبه بهتر از حسن افروز
مکتمل بلا شوخم شد که مرا دیدم و مضمون این ابیات مولف بر زبان جاری گردانید :: دلم بود و دایم بیادت رفتن
مرا دیدم و دیده شد نیز روشن :: بر اوج کمالات آن شاهبازی که از توشه صید یک صفت ابن :: بعیاری
از عمر بردی گرو را :: بتقویر شاپور و رو دشت ارمن :: ابوالحسن نیز دعا و ثنای شاهزاده بحسن تقریری که داشت
بجا آورد که ای آفتاب سپهر کمال :: مرا نیست هرگز بگیتی همال :: باقبال اسکندر و عمر خضر :: دهر ایزدت دولت بی
زوال :: شود هر چه بی که ایام را :: شود صرف عمرت همه ماه و سال :: زشوق رخ مثل خورشید نو :: تنم بود همچو سنبله
همچون هلال :: ز نور جمالت کنون بدر شد :: زهی قدرت قادر ذو الجلال :: بعد از آن هر دو بصحبت نشستند ملکه بدست
راست شاهزاده نشست و نادر در بدست چپ ابوالحسن قرار گرفت و آن روز که ابوالحسن خواست خود را بر شاهزاده
ظاهر کند ملکه خلعت و شرف از لوازم زنگ سلطان و سودا و دهر او رمانه و قمرا و غیره همه را در محل طلبیده داشته
بود شاهزاده فرمود تا رقاصان بیایند و خواننده حاضر شوند و مبارکباد علامات مارا با ابوالحسن بخوانند که امروز عیش ما
بالاست و مکان ما منزل اعلا بنگاه نغمات و بازار رقص گرم گردید شاهزاده دمیدم جوهر را در بغل میگرفت و بوسه
بجانان او میداد و ابوالحسن نیز دست شاهزاده می بوسید طرفه خوشوقتی و بشکن بشکن بود جوهر گفت ای شاهزاده
بخاطر مبارک خبر گردان نکند نشنه باشد که من بیکم رو بردی ملکه نوبهار شده شاهزاده گفت چه معنی دارد :: زن و دختر
خواهر و مادرم بود دختر و مادر و خواهرت :: همین است عالم بناموس تو :: بگویم دگر تا شود باورت :: درین هر دو غالب
بود جان یکی :: خدا شاهدم ایخدا یاورت :: ابوالحسن بار دیگر بر پای شاهزاده و نامه را افتاد و گفت ای شاهزاده بخوفی که دارم
که این سخن بعرض رسانیدم والا ازین عرض مستغنی بودم بعد از آن شاهزاده و بنبس ملکه و جزء الفقر تعریف ابوالحسن کرد
که نادر و از بس بخود بالیده در رقص تکبیر و در آن اثنا اشارت و ابوالحسن بنادر و شد چنانکه شاهزاده دریافت که دل
او نادر را میخواهد و از عقده که ایشان را که بر کوه رخت باهم واقع شده :: جوهر گفت گفت ای ابوالحسن بادر و راز دار در
هر بزاران شخصی است بفرزندی که در مراتب هوش و شعور را کثر صفات مرا دارد و جوهر گفت خوب چه باید کرد شاهزاده بگوش
او گفت اگر میل او داشته باشی من فکری درین باب کنم جوهر گفت من سنت کش کسی نمیشوم شاهزاده گفت من سنت
بهم خود میگیرم ابوالحسن گفت اینها همه خوب و صورت چون اینکار بموقت شما شده سنت شما برین شد ملکه نیز ازین گفتگوی
مطلع شد گفت چه مذکور و میان است آنچه کار خود را بی سنت شما پیشتر کرده اید شاهزاده گفت هم چنین ازین باد

جلوه‌ها بشنویم ملکه تمام حقیقت را مفصل بیان کرد شاهزاده گفت بسیار خوب در این کارها شده که ما طلبی خواهیم
بعد از آن متوجه مادر و مادر دار شده و گفت راز دار باش مبارک باشد وجود شما بر ذات عالی شما مادر و نیز شوخ و خوش طبع
است چون لطیفه از شاهزاده گوش کرد و گفت ای شاهزاده شما مادر است باد لیکن الحمد لله که شما به دولت مایل شوید و بخواهید
او را بگو و کشید طالع من زبردست بود که باز حق بقرار شاهزاده بخندید و گفت سخت حاضر جواب است القصه آن روز آن شب در کمال
عیش و طرب گذرانیدند و بر روی یکدیگر ساغر کشیدند آواز خوانی این آرد و بست و خانه جشن ایشان زیب آباد روز دیگر که بود
خانه چهارم فلک بزیور و جعلنا الشمس سراجا برآراسته بر تخت طاوس آسمان برآمد و بهر زال سبز پوش ماه از سیاه
شب نشینی برخاسته بخوب جا رفت شاهزاده عالی همت فلک رفعت قرین هزاران خرمی و خوشی فتح و کسب ابوالحسن
جوهر را گرفته بیرون آمد و بر تخت سلطنت قرار گرفت از آنجا که اصفی بزرگش در آورد و شاهزاده جای جوهر بر کرسی
نادر و راز دار معزز فرمود از حفیظ و بهرام و مسعود و طاقی و بزرگ هر که برای جراحی امر شاهزاده پیش آن تعریف ابوالحسن
میکرد و ستایش او مینمود هر کدام از یاران برخاسته با جوهر رسم ملاقات و معانقه بجا آوردند و هر کدام موافق مرتبه خود گوهری
نذر جوهر کردند بعد از آن باد گرفته بعشرت نشستند پریزاد آن بکام شاهزاده بخوانندگی در مقام مشغول گشتند شاهزاده
را در آن حالت سرخوشی و مستی چنان بخاطر رسید که جوهر را فرمایش خوانندگی کند دست ابوالحسن را گرفته بطرف خود کشید
و سر او را در کنار گرفته گفت ای برادر گرامی بر همه روشن است که تو برادر منی اگر دو کلمه از راه برادر نوازی در این مجلس
بخوانی ناچیز بر آن هم بخوانند که شعور انسانی در این کار نیز درجه مرتبه می باشد از اشتغال بعید نخواهد بود ابوالحسن نیز مست باده
ارغوانی بود طنبور را برداشت و قبل از نگاه لب بسخن آشنا کند صورت جمیع مقامات را از طنبور بنوعی ادا کرد که صدای
اصفت و آفرین از جمیع اهل مجلس برخاست بعد از آن شروع بخوانندگی کرد همین که نشید را برداشت مرغان از هوا
در بارگاه جمعیت کردند و طاقت در پیر و جوان باقی نماند مست و مدهوش شدند شاهزاده نیز چون پیر و جوان
بعد از ختم طنبور را از دست گذاشت شاهزاده [illegible] که در بر داشت با جواهر و سلاح با ابوالحسن عنایت کرد ابوالحسن
را بطریان مجلس نشیند شاهزاده آزرده شد و گفت چه معنی داشت مگر خلعت بالائی این بود که شما بکدام او را
در بر کنید ابوالحسن گفت ای شاهزاده هر چند که من برادر تو باشم لیکن بعد فراغ از این امر نامشروع شما که چنین سلوک کنید برای من
خوب نباشد بنابرین چنین کردم که حضار این مجلس بدانند که عیار این شهریار نیز چنین همت دارد شاهزاده در خواست
گفت راست گفتی و خوب کردی من از این آزرده بودم که مبادا تو از من آزرده شده باشی والا هر چه کردی عین مصلحت
بود بعد از آن شاهزاده با ابوالحسن بمحل در آمد و پیش ملکه تعریف خوانندگی برادر بیان برابر خود جوهر کرد چنانکه او نیز [illegible]
شد و مادر و پدر هم نیز نازدار مطلوب خود شاهزاده بگرد و کمال مادری از استماع نمود و بر خود می بالید و خوشوقت
شد و شکر الهی بجا می آورد هم چنین ابوالحسن بر احوال شاهزاده و احوال خود شکرها میکند چه نو بهار در قوم آتش نازین

او از این خرم این از دل شاد

خلعتی

صفی بجمیع کمالات آراسته و پیراسته بود و در مرتبه چنگ از بربط آن قاف ماوی می‌رسید و چرا چنین نباشد پدرش سلطان
شمس الخواطب بکتاش نوش که داستان حسن او در تمام ارض الذهب گوش مستمعان را پر ساخته و مادرش اوفیه مادر خیار
بود که بیان جمال او علم بابن کبیه اخفر برافراخته بود چنانکه شنیده از آن مورد دوستان در طلسم حصار کردید و تا در دراز
دار اگرچه بدرجه جمال ظاهر بقدر دقیقه از او کم بود لیکن در مرتبه کمال باطنی امکان زیادتی داشت بنا علیا بر تردد
احوال شکر گذار بود و ماه نوبهار مثل ایشان بلکه به از ایشان القصه نوبهار به ابوالحسن تکلیف خواندگی نمود و گفت ای برادر
اگر ما را نیز محرم سوالی از جنس خود محروم ساز ابوالحسن گفت قبول بر دید و گذاشته نوبهار مجلسیانش را نیز مانند دف و ابره
از جمله مطربان حلقه بگوش ساز و نوای خود کرد و اینه مطلقه و جز و انگشت حیرت بدندان گزیده و زبان مبارکباد و تا در گشود
در مبالغه تعریف ابوالحسن [illegible]

که چنان هنر عظیم القدر و حسب العظیم زینت بخش افسر

و دیهیم سلطان مؤالدین ابوتمیم اسیاب عیش و طرب را به شبه و کمال مهیا و آماده دید و سامان لهو و لعب را بی شایبه
تکلف ساخته و پرداخته یافت مثل نوبهار محبوب و مثل جوهر مطلوب او را بسر شد :: سر اسرار دیده غنچه
جهان را :: صلای عیش زد پیر و جوان را :: گرفت از پی سماع کشیدن :: بساط عیش و عشرت تازه چیدن
بصحرا رفتن و گردن شکاری :: بچوگان بازی یاری بیاری :: بجوهر گفت کای جان برادر :: بلبو از گوهرت شان
برادر :: بصحرا کینظر کن خرمی بین :: درو جوشش بری وادی بین :: گریبان هر یکی صاحب کمالی است
گلان و خوردشان بدر و هلالی است :: زمین خاکی و یا چیز سرشته :: جهان چون گلشن فردوس گشته :: بروی
گل شده بلبل غزلخوان :: بشوق دل بود طاوس رقصان :: بیا ماهم درآییم از در عیش :: زمانی دور باشیم از ره نیش
چو جوهر گوش کردان داستان را :: زمین بوسیده پاسخ داد آن را :: که ای تا بوده ماه برج شاهی :: بفرمان تو از صد تا بماهی
زمین را از قدومت سربلندی :: سعادت را ز بخت ارجمندی :: توی امروز ثانی سلیمانی :: پری فرمان برت
مانند انسان پری و آدمی از چاکرانت :: شیاطین و دیو جن فرمان برانت :: جهان تا هست تابان در جهان شاه
مرور ان حسن جیت نو فزون باد :: و زین بس انچه جوهر گفت بشنود :: شرح آن نقاش گشته آگاه :: که از اخبار پیشین
آگهی داشت :: در اقلیم سخن شاهنشهی داشت :: از ان گفتار من هم میکنم یاد :: که رحمت بر روان پاک او باد :
نشاط عمر تا بالی سال :: چو جبل آمد فرو ریزد پر و بال :: پس از پنجه نماند تن درستی :: فتد تاب از تن و در پای سستی
چو ضعف آن نشست آمد پیر زار :: چو بنیاد آمد اعضا رفت از کار :: بهشتاد و نود چون در رسیدی :: [illegible] از پیری کشیدی
در انجا که بعید منزل رسانی :: بود مرگ بصورت زندگانی :: پس ان هر که خود را شاد داریم :: در ان شادی خدا
را یاد داریم :: خوش است آن روز کان روز جوانی :: کزین عهدی بعهد زندگانی :: [illegible] است از زندگی بهتر
شماری :: نه چون روز جوانی روزگاری :: تو ای شهزاده سالار جهانی :: جوانی و عجب خوش حال جوانی :: نبود و نیست

در اولاد آدم: جوانی از تو خوشدل تر بعالم ٭ نخوردی بی غنا یکجرعه باده ٭ نیل مطرب شوخ طبعت کشاده
شمار زندگی هر که چنین است ٭ که با هر دلخوشی یکجا قرین است ٭ نشود کاهیده بدر عمر هرگز ٭ شود هر لحظه نقد زندگانی
جوانی را بود پیری بدنبال ٭ نیز بر سر هر دم با جوانی ٭ نیابد فقل او از دست دادن ٭ که ابد موسم از پا فتادن ٭ بیان
هنر که جام باده گیریم ٭ مراد دل ز روی ساده گیریم ٭ بکن عیشی که غم هم نکرده است ٭ که چوگان تو کوی از جمله برده است
نه غم داشته این بخت یاری ٭ نه شیرین داشت حسن نوبهاری ٭ اگر شیرین و خسرو زنده گردند ٭ درین محفل کنیزو بنده
گردند ٭ راوی گوید که ابوالحسن جوهر نقل خسرو و شیرین را از آن آورد که عشرت آن شاهزاده والاگهر بدستور عشرت ایشان
معتبر بود والا این رتبه شهریار نامور از آن آتش برست کاز مراتب بلند تر بود و منظور جناب حکیم نیز از اشاره
داستان برانگیختن شاهزاده کامکار را از حوالت آن رو بالا سازد و در حسن آن آینه خاطر نادره را از
دار را از رنگ حسرت پرداز دنیای حکیمی که تعریفش از بیان مستغنی است القصه چون شاهزاده عزالدین کرشمت
کردن بسبب ملکه نوبهار گفت که اگر ملکه دوران و ای سر حلقه خوبان جهان بفرمای تا اسباب عیش و عشرت
را دوبالا سازند و مرآت خاطر سرو جوان را از زنگ ماحلی الاطلاق از زنگ کدورت بپردازند که میخواهم
بفراغت عیشی کنم که هرام گور آرزوی ایزد بخاک برد و خسرو پرویز مانند آن را در خواب شیرین هم ندیده باشد
ملکه گفت ای شهریار ٭ اسباب عیش و عشرت یکدم و سو بسامان ٭ از تست حکم کردن از باقیه آن شاهزاده فرمود
ازین لشکر که در پای رکاب حاضرند جمعی انتخاب باید کرد که بصفت موصوف باشند بجیب جوان وجه و حاشیه پیشه
باشند و باقی را باید رخصت الطرف ارزانی داشت که میل مراجعت داشته باشند والا آن طرف شهر فرود آیند چار هزار کس
انتخاب شده بودند که جوانان صاحب جمال و صاحب ثروت نجیب هر کدام از ایشان زنی داشت بمعاشقی او را بخانه
دور دور بود و طاق شاد و غرد هر چهار رئیس رخصت حاصل کرده بممالک خود رفتند اما پسران ایشان با ملکه زنان
در خزان ایشان ماندند و بعضی از ایشان مثل ارنج و سعید و محفوظ رفته الطرف شهر علیین فرود آمدند بعد از آن
نوبهار نبادره گفت و نادره کاران حکم رسانید اول آنکه از شهر علیین که فتنه نامرغزار عزت آیین بنده
و هر قدر اشجار که موزون بودند در میان آنها نیز رعایت باید پوشید و برنگ سبیل دو پل سایبانی بسته بودند فرمان
شد تا پنج پل دیگر بنده مزدکنار نهر مذکور از هر دو جانب همه جا چراغان کنند و نخلهای زرین و سیمین که هر کدام از هزار
چراغ تجارت روشن نمایند و دیگر اشجار معنوی که برگ و بار آن از جواهر و طلا و نقره بود جا بجا در صد و دو سه گاه
نصب سازند و صحرای مرغزار عشرت را که هر کدام از جوش گل و لاله قطعه بهشت برین بود جا بجا بر اطراف جدول
جانها و دور چشمه ها و زیر اشجار مثمر رنگین موزونش بفرش دیبای چینی و پرنیان و حنای و تماشی بزین و زربفت
کاشانی و باد و لهرها بنوری سازند بعضی برنگ تماشی موافق رنگ گل ترتیب دهند که گلها اگر سرخ گنه تماشی

نیز سطح باشد و همچنین بعضی جاها رنگ آمیزی منظور دارند بر گل سرخ نقش سبز یا بر سبزه نقش زرد آورند
و همچنین بر کوههای اطراف مرغزار تا هر جا که مدنظر است نیز مزین سازند باین دستور که بالای کمال علمهای زرین
تمام زر در پهلوی یکدیگر نصب سازند بچهار دور اگر به صد هزار علم نصب شود و از پای اعلام تا کوهان کوهستان جابجا تخته
های آینه دو گز یا صد گز نصب کنند و مرغزار مرغزار خرد و خمیر با خاک مرغزار در آمیزند و در هر صد قدم یک
بست گز
پای چوب بطور زریفتی برپا کنند و از یکدیگر صد گز روز آنچه فرمان رفته بود کارکنان توانا و جنبان دانا که گریه
بعلو مالیت امن محاریب و تماثیل و جعبان کابیب و قدوره راسیات در شان علی ایشان نازان شده
بانجام رسانیدند آری گفت بمن بیهوده گوئی زده چهل کاینها که نوشتی تو نه با عقل قرین بود این هشت و آن
لشکر و این کنج جواهر با درنگنند عقل که بر روی زمین بود گفتم که تو ای شکر اعراض و جواهر بیهوده اشتی از عقل
نه فهم تو چنین بود شهر بری و ملک عجایب شنوی هیچ فرق اگر رفت قلم حرف بود. القصه چون اسباب عشرت
دریه
بدستوری که مذکور شد مهیا گردید شاهزاده عالیجناب نخستین حکمی که داد این بود که اول جوهر و نادر را باهم چوگان بازی
کنند که در آن چوگان بازی شریک نبودند ابوالحسن گفت بسیار خوب است القصه نادر و جوهر در حضور شاهزاده
و ملکه و دیگران ایشان باهم چوگان بر سر گرایان چالاک کردند که غالب از مغلوب تمیز نکشت بلکه هر دو
برابر ماندند بعد از آن جوهر گفت که اکنون قسم دیگر چوگان بازی کنیم نادر و سواران باشند و پیاده باهم گوی بازی
کنیم ملکه گفت ای برادر در سواری خود با او برابر ماندی در پیادگی خود چه خواهی کرد جوهر گفت ملکه تماشا جنبه
چنین کردند جوهر بچابکی میان در پیاده روی گوی نادر برد و بارها بر دهکنان بر چابکی جوهر آفرین خواندند و تحسین
نمودند بعد از آن فرمان شد که هر یک از حفاظ و غیره با مطلوبهای خود بسکتی برای شکار روند و خود با ملکه و جوهر با نادر
رفته شکارها کرده آوردند القصه بدستوری که سابق چوگان بازی و شکار در میان آمده بود در حضور جوهر مشق کنند و بعد
از این اقسام عیش و عشرت در میان آمد روز بخوردن و سیر گل و لاله کردن در هر قدم که سبزه و گل بود و می نشستن
و شب چراغان کنار آبشار سلسبیل دیدن گاهی بشهر رفتن و گاهی بلشکر آمدن و گاهی بر سر کوه رفتن و گاهی بر سبزه غلطیدن
و گاهی در صحرا دویدن و گاهی در چشمه در آمدن و گاهی بهیئت مجموعی اسب تاختن و شکار کردن و چوگان باختن و گاهی
تنها تنها بسیر رفتن لیکن شاهزاده و ملکه و جوهر و نادر و این چهار کس گاهی از هم جدا نشدند و از کمال عیش و عشرت
شب را در روز فرق نکردند روز ایشان دلگشاتر از روز فور بود و شب ایشان جانفزاتر از شب قدر گذشت
هم درین حالت شاهزاده بارها از ملکه کام دل خواست و جوهر از نادر مقصود طلب کرد لیکن بظاهر عهدی که ایشان
از هنگام حکیم داشتند میگفتند و شاهزاده از عذوبت تکلیف بالالحاح میکشید روزی شاهزاده بسیری بر خاست
و بر سبزه زاری حاضر زده می کشیدن مشغول شد چون از نشئه شراب فراغتی یافت گردید شاهزاده در آن حالت

بلکه

بلکه در آن وقت بوضعی که شهر بزن نوعروس درآویزد و نوبهار دید که قباحت قریب شد و شاهزاده را بلطف
آزرده نتوان کرد که تکلیفات شاخه کشیده و تیر ناموس خود را هم باید نگاه داشت هرچند که ناموس او شده دام لیکن اگر
درین طلسم بدست او کار ایم و کام دل ازو حاصل نمایم ممکن که بیرون طلسم طلاقات من و او اصلا واقع نشود چرا که عشق او در جای
دیگر موزست و او بسبب نشه طلسم ازو فراموش کرده هرچه میاندیشم مرا میباید بهتر آنست که حیله باید انگیخت که بسبب آن نجات
حاصل شود دیگر تبه دست هرچه که داشت که در دو جا بهم رسانده شاهزاده چون عاشق بیقرار بود دست از دو برداشت
ملکه تعبیر از لمی نشست و گفت بیشاپوری را حاضر کنند چون حاضر شد فرمود که ای بیشاپور حکایت خسرو و شیرین را بطریق اجمال
پیش من بیان کن و آن نعیمی که عمه او جهین بانو با او کرد در سلک تقریر در آر بیشاپور بعرض رسانید که خسرو پرویز
نوشیروان را در حالت شاهزادگی نزدیکی بود شاپور نام روزی پیش خسرو نقل کرد که در ملک ارمن زنی بادشاه است
جهین بانو نام دختری از برادر خود دارد شیرین که او را دلی عیب کرده و آن فقر از حسن و ثروت و اسب شبدیز و ملکات
او تعریف کرد که خسرو نادیده بر شیرین مبتلا گردید شاپور را فرستاد بارمن که ای او کاری کند شاپور بارمن رسیده
خود را بصورت فقیر که در زبان القوم الیشانرا گویند برآراست و صورت خسرو کشیده در سر کار شیرین بر دو خیمه
چسپانید و این عمل سه روز بسر کار متواتر کرد تا اینکه شیرین نیز عاشق خسرو گشت و با شاپور ملاقات کرد و احوال
پرسید شاپور نخست بر در انکار زد و آخر نام و نشان خسرو پیش او بیان کرد چنانکه شیرین در عشق خسرو بیقرار گشت
شاپور با او وعده مراجعت کرده مرخص گردید و پیش خسرو رسیده احوال را بیان کرد اما شاپور نفهمیده بود که دلت
از عشق خسرو تنگ کرد و اسب خود شبدیز برنشین و بهانه شکار بسوی مداین روان شو که من هم خود را بر سانم
دیگر شبدیز تو اسپی نخواهد رسید و اگر خسرو در راه یابی نشانش آنست که بر سینه لعل پوش می باشد و قبای او نیز
لعل نگار می باشد شیرین آخر به تنگ آمده بگفته شاپور عمل کرد و بر شبدیز نشسته طرف مداین که ملک خسرو بود
روان شد اما خسرو در انتظار شیرین بنابر گفته شاپور بود که هر چند خسرو از دیدن کمان شد و نگار فیروزش کرد خسرو تغیر
لباس بطرف ارمن گرفت در راه شیرین بر خورد در وقتی که او در چشمه در آمده بود چون همدیگر را در آمده دیده
نشناختند و خسرو بطرف ارمن و شیرین با جزع و فزع بسیار داشت ناگاه شنید که خسرو پرویز یعنی نام خسرو پرویز
بود از راه خوزستان و موغان بارمن رسیده علوفه فرستاد و خود نیز استقبال کرد و بسیار چیزها پیشکش آورد و معروض کرد
که تشلاف در ملک ارمن و بروع فرمایید اما شیرین بمداین رسیده داخل مشکوی خسرو بوقت کسی گردید و در آن مشکو
از دست کنیزان نالایق ایذا کشید و حقیقت خسرو بر وجه دیگر شنید بسیار دل تنگ شد با خود گفت آنچه آن که بر سر
چشمه امروز دیدم البته که خسرو بود هرچند که لباس لعل نداشت از بیم دشمن تغیر لباس کرده بود و بسیار پشیمان
بود و لیکن چاره نداشت روزی شیرین بجمله از مشکوی خسرو گفت که من هوای این مشکو خوش ندارم اگر جای

حکایت کردن بیشاپور پیش شاهزاده و ملکه نوبهار

بطرف ارمن رفتن خسرو با مداین رسیده جهین بانو باستقبال برآمده و ارمن شده شیرین

جز از این بر سر کوهی تا بنا را هم خبر بدار سفارش کرده بود که اگر شیرین بیاید برای او قصری در سر فلان کوه بنا کنند
مملکه از بنا را طلب کرده و فرمایش آن قصر کرده و در چند روزی بنا رسته شیرین داخل آن قصر گردید و قصر شیرین عبارت
از آن سنگ بنا نه چون نقل را با بنا مدت حسابه شاهزاده گفت شنیده‌ای که شیرین برای خسرو چه قصدیات
کشیده‌ای ملکه تو بر من مهربان نمیشوی و کام دل نمیدهی ملکه گفت جرکن بشنو اگر شیرین بی عقد رسمی و بی رضای مهین
بانو کام دل تو را داده باشد تو هم از من بطلب و الا جرکن تا وعده آن برسد شاهزاده گفت عقد ما و شما که خوانده شود
دیگر چه جرکن ملکه گفت آن عقد بهین درجه می‌ارزد که تا این رسیده و الا عقد حقیقی رسمی آنست که پدر و مادرم
بیرون طلسم در مجلس عقد علی رؤس الاشهاد حاضر باشند و صیغه عقد از زبان حکیم برآمده مادر گفت ای شاهزاده
با این حوصله چرا تعجیل میکنی شاهزاده فرمود هر چند دل را می‌فهمانم فایده نمیکند مادر گفت معقول نیست که این ادا از تو
که شاهزاده گردون مداری و کوه تمکین و شهر وقار سر زنند عزم بر جر باید کرد ابوالحسن گفت راست میگوید از شاهزادگان
کوه تمکین این ادا ظاهر شود بلی از مثل ما مردم بیچاره عیاری هست چون کاری بعمل ابو مغالطه نداشت گمان دارد که در حساب
نباید مانیم این سخن را گفته بشوخی دست در گردن مادر داد ملکه راز دار گفت چرا شتاب سگی بسیار خانه رفت گفت
که طعام را چنین از طعام خوردن او میان بیاید که شکاری ام که سفره آن را شبانی میکنم که گله ما را پاسبانی میکند
بگو گفت ای سگ اگر دست بکی بخشونی بود گفت راست میشد شاهزاده برین نقل بی اختیار از خنده دادن
ضعف کرد و ابوالحسن بسیار او را بخاطر جوابی پسندیده نوشت شاهزاده گفت این مادر و سگ از برای چنین بزرگ که
درین بر و بیابان مبادا اجماع او بفلک انجام القصه ملکه از خانه برسید که دیگر چه شد عرض کرد که چون خسرو
بارمن رسیده پیوسته سراغ شیرین طلب میکرد او را معلوم شد که درینجا نیست چران بود که شاپور رسید و خسرو را
از آنچه کرده بود خبر داد و گفت ظاهرا او بعشق تو بطرف تو این رفته باشد خسرو شاپور را از آنچه کرده بود جزا داد
و گفت ظاهرا شیرین بود و بعد از آن شاپور را تا در دل شیرین فرستاد چنانکه شاپور رفته او را آورده در خانه
نشانید و خسرو را آگاه ساخت خسرو بهین بانو گفت شنیدم برادر زاده داشتی که اسب سرکش او را بطرف برده
و سر تنگ ما او را آورده است مهین بانو شاد شد و با شیرین ملاقات کرده از سرگذشت او نیز خبر یافت
لیکن بر روی او نیاورد و چون دانست که خسرو و شیرین بهمدیگر عاشقند شیرین را پیش خود و در نفیست بر روی
او بگشود ملکه گفت ای نیاز نفیست مهین بانو را پیش من به تفصیل بیان کن و عرض آن ماه از این سخن آن بود
که چون شاهزاده این نفیست را بشنود البته که از کار خود منقاعد شود نیاز بری عرض رسانید که چون شیرین در خلوت
خسرو مهین بانو بهشت خانه خلوت خانه خلوت ساخت و فرزند را در بر گرفت و بر پیشانی بوسید پس بشیرین
گفت ای فرزند من بر همه خوبان خداوند یکی ناز و حسن ملکت هی یکی مو تیوار مه تا جاهی سعادت

خواجه

خواجه تاجی بسایهٔ تو صلاح از جملهٔ برایهٔ تو تا جهان از جمالت روشنائی ∴ جمالت در پناه پارسائی ∴ تو گنج سر
بهری نابسوده ∴ بدو نیک جهان نا آزموده ∴ جهان نیز نکها داند نمودن ∴ بدو دزدیدن و یاقوت سفتن ∴
گر این صاحبقران دلدادهٔ تست ∴ شکاریس بزرگ افتادهٔ تست ∴ ولیکن گرچه هستی با شکیبش ∴ نخواهم کوش دادن زین فریبش
که مردان را کلیدها بسیار دانند ∴ همه وقتی فسون بر کار دارند ∴ بتا بیگانه شیرین زبانی ∴ خورد حلوای شیرین رایگانی
زد ماند ترا آلوده خویش ∴ هوائی دیگر آرد در پیش ∴ ملکه درین مقام گفت ست بایش القصه آن صفیه مرد انرا خوب نشناخته
بود ∴ تو گرچه پارسا و نیکنامی ∴ وگر چه با جمال و با نظامی ∴ نفیسی از طریق پارسائی ∴ زیان دارد بکار پادشائی ∴
چو تو از نیکنامی دور گردی ∴ بزشتی در جهان مشهور گردی ∴ ملکه درین مقام گفت خوانکنه ∴ زنی چون در بنگ فرخ
گرچه عاشق آهسته می باش ∴ زنان کز خود بیرون شبر بنو خو ∴ که مردان بر زنان بسیار خفته ∴ اگر در دست او
فرو کرده گردی ∴ بدین پاکی به ننگ آلوده گردی ∴ بسا گل را که نیز در نگرفتند ∴ بیفکندند چون بو برگرفتند ∴ بسا باد
که در ساغر نگنجند ∴ بجرعه ریختندش چون بجنبند ∴ تو خود دانی که وقت سرفرازی ∴ زنانش بهست از عشقبازی
گرچه تو بخسرو مهربانی ∴ من اینک گفتنی گفتم تو دانی ∴ ولیکن گفت من با این درازی ∴ همه بازلت بیش عشقبازی
که این پند مرا باشی خریدار ∴ نباشی در بلا دهم گرفتار ∴ چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش ∴ نهاد آن پند را
چون حلقه در گوش ∴ دلش با این سخن همداستان بود ∴ که او را نیز در خاطر همان بود ∴ بعفت او درنگ افتاد چون خود
خود سوگند ∴ بروشن نامه کینه خداوند ∴ که خون گریم از عشق جمالش ∴ نخواهم شد بجز عفت حلالش ∴ چو با تو دید آن سوگند خواری
بدو آمد دلش را استواری ∴ رضا دادش که در میدان دور کاخ ∴ نشیند با ملک کستاخ کستاخ ∴ بشرط آنکه تنهای بود
میان جمع گوید آنچه گوید سی [illegible]

[illegible] راویکو بد که چون ملکه تو بهار کلامش از وز این مواعظ سودمند را از زبان همین بالو بمعرفت
نشانه بر گوش کرد و بشاهزاده دلفریب قرین موالدین آورد و گفت البشیر بار عالم مدار میدانی که انقوم آنکس بر سلطان
بود و آنو لیکن برای حفظ ناموس خود و شنوی که چه سعیها داشته آند که به برکت این عفت خود و بزرگ آن سلطان
صولت آئین علم اقبال و دولت و لوای نیکنامی و شهرت باین کاخ فیروزه گون برافراشته آند پس مشکل [illegible]
و کلمهٔ محمدی پیوسته بر زبان میرانم و اعمال من موافق کتاب الله یعنی فرقان ست و بعفت [illegible] درین [illegible] ابروی خود می ساخت
نابغه را بوبعری کشته کلکون اقبال را از آسمان هم بر ترقی ساخت هرگاه شیرین بگفته او خود را محافظت نمودن
چگونه هست تو بیش از وقت موجود خواهم آمد و تو چرا این توقع را از من میداری این اندیشه از دل عشرت منزل
خود برآر و بنای عیش و عشرت را پیوسته بر پای دار بی تکلف می میکویم و درین از مالش و امتحان تو منظور من
[illegible] که هرگاه از خواهش من خواسته باشی بسته کن و باد دفع عفت و عفت نمانده مردان را جز این چاره نیست

[illegible] بعفت [illegible] از خود [illegible]

امر ذات با برکات [illegible] که از معین [illegible]
عمهٔ شیرین قطره از آب دهن او را [illegible]

شاهزاده گفت بگو ببینم و کارازی خود آن هر ایزد و تقریع کشیدم اگر چنین کنم خدا داند بکدام بلا گرفتار کردم ملاحظه نادره
متفق اللفظ گفتند که ایشاهزاده بخواهی از ال و جناب عالی قسم که سخنان ما آویزش بکار و غریب ندارد و هر چه میگوییم
از ته دل و طرح خاطر است شاهزاده فرمود هر تقریری که چنین باشد دل نمی خواهد که دلداری چون نوبهار در پیش او باشد و دست
هوا و هوس بدامن دیگری دراز کنم شام دامنگیر من است نادره گفت اختیار با شاهزاده است ما از طرف خود این
دو تخم را بجا آوردیم شاهزاده اذیت نکند شاهزاده خاموش شد اما بر سینه هیرا مون خاطرش همین خطره میگذشت
که کی باشد که کام دل امیدوار از ملکه نوبهار حاصل کرده باشم از آنجا برخاسته بسیرگاه نزول اجلال مغز مود داد عیش و عشرت
بطریقیکه مذکور شد میداد گه سیر گلگشت و گهی می بجام کرد در هر زمان بوضع دگر کرد عشرتی ... مانند صبحی که پس از خسته کردنش
بروی فلک دری بگشاید بزد دلیتی و بعضه کامل در آنجا از غره فروردین تا چهاردهم ماه عیش و عشرت کرد چنانکه هیچ ارمان در دل
شاهزاده و جوهر باقی نماند روز پانزدهم جلالی که مطابق یازدهم ماه جلالی بود شاهزاده مغز فرمود که روز در مرغزار نشاط
که یکی از مرغزارهای مرغزار عشرت بود بسیر فرماید و شب اول شب بکنار رنگ سلسبیل تماشای روشنائی کند و بلوازم آن
در مرغزار نشاط بسیر جناب نماید ... شهنشه بسیر مرغزاری دل افروزش گل چون نوبهاری ... انگیزش جوهر ما بود
گوهر ... نادره چون ماه انور ... بر بزاوان جوانجم در رکابش ... بشادی و زد کرد آفتابش ... ز اقبالش رسیده سر بلندی ... بخت
سعد دیو دار جهندی ... فلک را سایبان مرحمت یافت ... زمین را تختگاه سلطنت یافت ... کسی کاسباب او دلخواه
باشد ... بجا بیش تماشاگاه باشد ... ز سبزه یافتند آرام گاهی ... که جز سوسن نرست آنجا گیاهی ... در آن صحرای دلکش جای کردند
ز اطلس خیمه برپا کردند ... بر بزاوان هر دگر و خرگاه ... ز بادار کرد خرمن ماه ... نشسته نوبهار و شه بیکجای ... چو سرو استاده در
گلفان بیکجای ... مغنی ساز در ایوان کشیده ... خروش چنگ بر کیوان کشیده ... بصنعت ساقی موزون دلکش ... بیکجا جمع کرده آب
و آتش ... صراحیهای لعل از دست ساقی ... خنده گفت با دلبر باقی ... شاهزاده تا مدار در آن مرغزار با ملکه و جوهر
و نادره راز دار سیر گل و لاله میکرد و باده میخورد و ناگاه باز در حالت سرشاری آن زیبنده تخت شهریاری را بار جهان
بخاطر رسید که امروز یا امشب بر وضعی و حیلتی که باشد بی پیچ بقیاس ملکه برود گوهر مقصود از دست نماید تخت مطلب آن
با جوهر کرد جوهر او را از این اراده منع نمود و گفت ای شاهزاده تعجیل مکن که من این بزاوان را چنان نمی بینم که طلاب
و آینه و معقول هم بگو بنو چه در مورتی که حکیم ایشان را منع کرده باشد چگونه برضای تو تن در دهند شاهزاده گفت ای برادر
تو واقف نیستی که من در هجر این بیمروت چقدر رنج کشیده ام و حالا گمان من آنست که او بهانه میکند و بعلت نام حکیم
میبرد حکیم چرا منع خواهد کرد که کسی با زن خود جماع نکند نمیخواهد که از راه عزت و ناز و رتبه دولت خود با من سر در آرد که تنگ
اوست بزودی بشنو بر کام دل دادن و تو نیز تا توانی دست از نادره بر مدار که اینها طرفه لعبتانند خون در دل انگیز میکنند تا
کام دل دهند هر روز بر من روز قیامت میگذرد و شب در آرزوی مطلب خوابم نمیبرد این همه انواع عیش و عشرت بسبب مهجوری

دیگر تشریف برد و قدر در آنجا عشرت کرده از آنجا نیز برخاسته و عیش بسیرگاه بسیرگاه

دل مرا و دل خود هشمند مرا دل خوش نمیسازد ابوالحسن گفت ای شاهزاده چون شما دل از محبوبه
خود گرفتید من هم مطلب از یاد برده خواهم رسید شاهزاده این مطلب را جواب کرده حیله بکمان خود برای مطلب بر انگیخت آن بود
که نوبهار را از کنیزان و خواصان او جدا ساخته تنها کند بعد از آن کیسه شوق خود را در میدان آرزو بدواند همین نوبهار آمده
گفت ای گلزار کنوز حسن و رعنائی و ای آفتاب فلک طلاعت و زیبائی امروز دلم میخواهد که اسب شبگون و اسب
گلفام را زین بسته حاضر کنید و من و تو بر آن مرکبان باد رفتار سوار شده دیگر میدان بتازیم به بینیم که کدام یک از این دو
مرکب تیز تک تر است نوبهار تبسم کرده گفت چه مضایقه فرمود تا هر دو مرکب را چنان بدوانند که باد بگرد ایشان
نمیرسید گرد دشت و بیشه بیش ایشان یکسان میبود ز حسن حسن شان تا در دشت چو زاغ اشبان
گم کرده میگشت باینطرفی مرکب تازان بجائی رسیدند که چند درخت بیخ گشته سایه انداخته بود و نزد چشمه آبی که رشک
چشمه تسنیم بود در سایه درختان بود شاهزاده در آنجا رسیده نوبهار گفت که چه برای خوبی دارد در اینمکان بیاتا استراحتی
برآسائیم نوبهار انگشت فرل بر دیده گذاشت و از مرکب فرود آمد شاهزاده و نوبهار در سایه آن اشجار بر فرش
مخمل سبز و قرار گرفتند و گلابی باده احمر با جام کوچک مرصع در مرکب شاهزاده بکار آن شهریار گذاشته بودند آن را برداشت
و جام پر کرده بدست نوبهار داد که بنوش ملکه انرا خورد و خود جام پر کرده بدست شاهزاده شروع در بوسه جامی کرد
نوبهار را تنگ در بغل گرفت ابرسرو در کنار ایچنان کشیدش تنگ که طرفه خون شد نهال خدنگ و چند شقایق
ابوار از لعل نوبهار برگرفت و گفت ای نازنین تا کی دل مرا درین آرزو خون کنی از خدا بترس و من این جفا را
که جبر و طاقت در من نمانده نوبهار گفت ای شاهزاده بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم که من دل شده این روزه بخودی
نمیدهم بلکه ارشاد و استاد چنین است بمن ورنه من هم دل گم گشته خود میجویم شاهزاده گفت هیچ استادی سوا
دار اینچنین نیست که زن با شوهر در نیامیزد بهانه میگیری ای دلربا مکن بکلام ناز میداری دلم خون نوبهار تبسم فرموده گفت
ای ظلم باد کرده راست میگویم شاهزاده گفت ای دوست از کمال خواهش نفسانی طاقت صبر ندارم این سخن گفته
دانه دادن اسب شهوت کرد و نوبهار دید که قباحت میشود بهان شاهزاده بزبان پرنیان ادا کرد که شاهزاده تفهیم اما
شبگون و گلفام بر دو پیشان جلو را بار کرده در دلبر گذاشتند ملکه شروع بفریاد کرد که ای شاهزاده اسبان
رها شده و پیاده مانده‌ایم کسی هم بر او نیست که اینها را بگیرد قباحت عظیم شد ایشان شاهزاده و آن فرود کار تعلیمی
بکمین و بیکار گرفته بیاد که دیگری خود بخود خواهد آمد شاهزاده با خود گفت لاحول ولا قوة الا بالله چه وقت رهانیدن
این جوان‌ها بود حالا اگر برنجم این نازنین خواهد گفت که کسی از عهده گرفتن اسب رها شده برنیامد از اجرای امور
سلطنت چگونه خواهد شد چار ناچار اسب شهوت را با زلجام پر کرده در پی آن مرکبان بدویده تا سه چهار ساعت
خوب جولان شد و آن مرکبان بدست نیامدند و دور هم نمیرفتند که از نظر غایب شوند شاهزاده پیش ملکه آمده دست تاب
با شهوت در آن سرگردانی از سر بدر رفت از کمال غصه و طیش با نوبهار گفت که اسبان شما مرخان دست آموزند

داد شاهزاده نوشش کرد چون دور چشم
در میان امر همه شهوت شاهزاده

تا بر یزادی بزبان خود ایشان را تعلیم بوست نخوانید و زبان مرا مطلق نمی فهمند نوبهار بخندید و اسپان باز آمد و بمکان
خود استاده شد تو گویا هرگز رم نکرده بودند شاهزاده گفت ای بیت الاقال های محفل که در این وقت خلل در عیش من کردید
نوبهار گفت ایشان شاهزاده میخواستند ما را اغنیا کرده و کام دل کام را بزور و بهانه از ما حاصل کنند لذت عزم خود چشیدی و
دانستی که تا وقت سرشکار نشود شاهزاده گفت اینکه بخاطر شما رسیدم و زیاده بر این می شناسمت لیکن حکیم زاده
من بحکم من نیست و همین که نظر بجمال انور ت میکنم طمع در حرکت می آید و دل کام خود میخواهد بر چیزی که من او را می فهمم
که ملکه پریزاد است و تا دل او راضی باین امر نباشد کار تو صورت نگیرد هرگز نمیشود بار دیگر از جفای تو نیز برای او نقل کردم
میگوید باد هنیت و مضمون این شعر بگوشم میرساند: گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم ... چه بگویم که غم از دل برود چون تو
بیائی ایکاش تو هم برین دل بیچاره که برای تو عالم عالم آرزو کشیده غم کشیده و در هجران دیده ترحم کن و از سرکشی و بیرحمی
درگذر ملکه گفت ای شاهزاده این سرکشی از طرف من نیست بلکه بحکیم سر فراز است که مالک رقاب کل موجودات
این عجائبات است شاهزاده گفت من این را باور نمیکنم خوب تو خود بگو که در منع کردن مباشرت شوهر با زن چه حکمت است
ملکه گفت من این را نمیدانم اینقدر میدانم که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة بعد از آن نادره رسید و این ماجرا را معلوم کرده
او نیز خندید. گروه نوبهار نقل دواندن شاهزاده را بگردن اسپان بر دو تمام بخش نادره کرد القصه هر سه سوار شده
متوجه مقام سابق که مرغزار نشاط نام داشت گردیدند و آخر روز آنجا عزم تماشای چراغان و آتشبازی نمودند
توجه بر رشک سلسبیل گشته روشنائی بود که از کره خاک رفته تا کره اثیر عالم را مانند آفتاب منور گردانیده روشنائی
عالم بالا را بسر منزل فلک رسانیده چه هر درخت آن سرزمین در بلندی که از نقصان کرده بود چنان صنعت
از قنادیل و فانوس و غیره اقسام روشنی در آن بکار برده بودند که عقل الباب از مشاهده آن بخود در ماندی شاهزاده
تا چهار ساعت از شب رفته بکنار آب با اصحاب مشغول ملکه و نادره و چهار باد و تماشا میکرد و نوشش میخورد و جای
باقی دوستان خود را در آن مجلس خالی میکرد چه در آن حال شاهزاده را جمع دوستان از بهر گرفته نادیگران بخاطر
بودند و میدانند که این طلسم است و من تماشای آن نابرشده ام اما حفظ و غیره که ساکنان طلسم اند با بدر عالم و ادریس
نوجوان که از رفقای طلسم بودند همه درین سیر حاضر اند و با محبوبه های خود بعیش مشغول چنانکه اشاره بآن رفته القصه
شاهزاده بعد از دو چهار ساعت از شب از کنار چهار خانه متوجه صحرای شبیو و یاسمن گردید که آن شب تماشای مهتاب
شب نیز مقرر بود و ملکه قاف تا قاف آن صحرا را بباد له سفید کرده بود و تمام درختان را از خرد و بزرگ بباد له
سفید پوشش نموده و ماورای گلهای سفید اصلی اقسام گل را از جواهر سفید مثل مروارید و الماس و شبه آن جابجا ترتیب
داده بودند و گلهای سیمین را خود حساب نبود و در وسط آن مرغزار جشن بهار هفته که طرح در صحرا باشد
برای نشیمن آن شمع انجمن ترتیب داده بودند بی اختیار گفت سبحان الله الذی هیئ لنا اسباب النشاط

مهولنا للعیش چرب لطف هر طرف نظر میکردند تفرج مینمودند شاهزاده را بملکه نوبهار آورده گفت ای ساقی
ستمگار بارنگی کرم کن باده بساغر ماه صاف است و بعشق امشب وجام شراب در دست گرفته در روی نگار
نظر میکرد و آه حسرت از جگر میکشید بجهت آنکه آن بود در آن ایام فقط دیدنی بود و چشیدنی نه خوردنی و هم درین حالت
جوهر گرفتار بود که همه اسباب عشرت فوق التصور مهیا بود و هم الا آنکه هر چه دل میخواست کام دل نمی داد و آدمی گرفتار
امتحان که در عالم هوا هوس که نمی بود و در آن شب که آخر لیالی ایام تماشای مرغزار عشرت بود شاهزاده و جوهر
تلاش بسیار کردند که گوهر مقصود از محبوبهای خود حاصل نمایند میسر نیامد و هر مرتبه که شاهزاده دامن نوبهار میگرفت او
دست شاهزاده میگرفت تا آنکه جوهر مناسب وقت بمضمون این شعر در مقامات دلسوزتر زبان گردید لطیفه او میگفت زما دست
دامن عمر داریم ما دولت ابا هم کشاکش امشب القصه غلام ایجاد در تفصیل عیش و عشرت با حضرت شاهزاده در
مقصود پرداز از مقصود که رسیدن شاهزاده بجبل اعلی بشر فرود است و در میان نبات علیه بکنه شرح ای حکیم نظامی زاده
قدر او اعتبار را که مناسب مقام است الکنا شاید دهی بود شبی از جمله شبهای بهاری سعادت رخ نمود و گلشنی
شده در روشن شب از مهتاب چون روز قدح پر در کشیده ماه شب آرزو در آن جناب روشنتر از خورشید شده باده
روان در سایه بید غیر مرغ نشاط ساقی زلفها بر دامن دو فراق شمامه با شمایل راز میگفت صاحب آب
باز میگفت سهی سروان نشسته در کناری ز هر سروی شکفته نوبهاری یکی بر جوی ساغر ظرف گرفته
یکی جلاب و آن در کف گرفته حریفان خود چون خورشید رخشان پیاپی ساغری چون آب حیوان چو دور
چنگ گشت از جام نوشین گران شد هر سری از خواب دوشین خواصان از نشستن مست گشتند بدام خواب پایبست گشتند
خوار ساقیان افتاده در تاب دماغ ملولان پیچیده در خواب مهیا مجلسی بی گرد اغیار نیامیز دلی بی زحمت خار
شده از راه شکیبایی گذر کرد تنگ آرزو را تنگ بر کرد سر زلف گره گیر دلارام بدست آورد بر خود کرد از دو
دوام لبش بوسید و گفت ایمن غلامت بدو دانه که مرغ آدمیت است هر آنچه از عمر پیشین رفت کوه کنون امروز
ما دوست و روزی نو مزن چندین گره بر زلف و خالت زکاتی ده قضا گردان زمالت چو بیل خویش را پایی خود
اگر در بیل باشی بار کن بار کنه زلف خود برگردنم نه بصید لاغر امشب باش خورسند شب وصل است و لب خنده
دارم چراغ عاشقی را زنده داریم بیا تا از در دولت درآئیم چو دولت خویش در آمد خویش درآئیم بیا امشب که تازه داریم این نفس را که بر فردا ولادت نیست کس را
بهم سازگاریم نظر بر نسیه فردا چه داریم مکن نازی بدان زلف گره گیر بمن بازی کن امشب دلکش من گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز کنار خود مرا بر جان من ساز ز جان شیرین تری ای چشمه نوش ستم گر گیر حسرت بر
جان در آغوش چو شکر لب پیوسم دگر بار هر شیرین تر آمد جایت از جای القصه ملکه نوبهار آن صنعت
و عقده بر دم و آه برغم از شاهزاده ملاحظه کرد و اندکی گره در ابرو زده خشمناک در شاهزاده نظر کرد و گفت

ای مجهول سراپا شتاب و ای شما صاحب پناه بیرون از حساب تا چند مراد خود را ریخته داری و من تا کی با تو بیت بکشی
که مناسب احوال بیچارگی نباشد ... اگر صنعت کنی مقصود آنست که کلام دیگری بر من روان است ... اگر در حکم او کردن
نیابم ... و اگر خود را بحال خود نیابم ... خدا نه برسم دیگر چه آید ... زهر کنند اخفر چه آید ... معاذ الله که او آزرده گردد ... دل زندگی
فرش مرده گردد ... چون آبی که آیم را بریزد ... خواه آن کام کز من برخیزد ... کز این مقصود بی مقصود گردم ... تو آتش کشته
دمن خود گردم ... جهان نبی زهر شاد کامی است ... دگر نبی زهر نیکنامی است ... چه شاید طبع را خود کام کردن
مرا در قوم خود بدنام کردن ... جهان بهتر که از خود شرم دارم ... بدین شرم از خدا آزرم دارم ... من آن شیرین در
ابدارم ... که هم حلوا و هم جلاب دارم ... بحشمت از من قناعت کن بجلاب ... که حلوا هم تو خواهی خورد و هم شاب
و اینک هزار دو تو میوانی که من از راه خرد و ناز با تو در نمی آمیزم بخدا که چون منت و حرف جهان است که من
با تو گفته ام و الا کسی من ترا دوستتر از آن میدارم که تو مرا دوست میداری ... بسان دل چو تو جانان را نخواهد
دلی باشد که او جان را نخواهد ... شنیده دیدگان ماه و تابم ... ز وصل خود نخواهد دادنش کام ... بلابه گفت کای ماه شب
افروز ... شبیم از رو بخور روشن تر از روز ... ازین باد و نمی بخشی چو کامم ... برد بوسه که من بس تلخ کامم ... شکر لب این سخن
ارشد چو بشنید ... شکفت از ناز هم چون گل بخندید ... حمایل دست خود در گردنش کرد ... عقیق خود بلعل شه در آورد
بگفتش نوش کن این جام شیرین که دورش حلقه ساز دنام شیرین ... گرفته بکر را اندر آغوشش ... بجام خاب کرد خوشش
خاموش ... [illegible]
[illegible] ... روز دیگر که خسرو خاور از خم نیلگون سپهر جام
لاله گون لوز بر کرده بدست گرفت شاهزاده از خواب دوشین برخاست و بشراب جوی انشوان زمرد دو جرعه
سرمایه زندگانی ... دو جرعه سرمایه کامرانی ... نشاط شراب و شراب جوی ... صلاح بهار و بهار جوانی ... و این هر چهار چیز شاهزاده
را میسر بود ولیکن ملکه از پیش شاهزاده پیمانه برخاست و ناورد راز دار را طلب کرده در خلوت با او گفت
که ای خواهری بینی که این آدمی چه قدر بسیار بنا دست و من خود را بهزار حیله نگاه می دارم از ترس اینکه کلام جناب عالی
تغییر نیابد و البته آنچه او برای من تو انداخته بود محض صواب خواهد بود ... اما چرا تمنای دل شهوت پرست میترسم که مبادا
قبلاً حتی او دهد و من آن وقت در مانم برای اینکه آن مسیح لجوج خلوت یافته بوصفی چند در آغوشم بکشد آن وقت
اختیار با من نمیماند و از جناب الهی در این حالت استغاثه میجویم باری تا امروز کار ما بخیر است و اگر این صحبت
طول کشد اخلال دارد که صبر و طاقت و خود داری را بحال نماند چه میوانی که من او را چه خود و دوست میدارم و شوخی
زمان موافق قول صادقان و دو برابر مردان است ترا باید که بخدمت جناب عالی رفته هر زبانی که مناسب
دانی صاحب پناهی او معذرت خواهی مرا نقل کنی تا شاید که تو چیزی در شاه کنند که بسبب آن از این بیم ایمن شاهم

بیحیائی د

و الا تمام این عیش بیش آن بیم بی نور میکند نادره بخنده بود و گفت ایملکه شب من در شهد صبر بوتر از شب شما گذشت
لیکن چون در میان من و جوهر یکنوع خوشطبعی از روز اول واقع شده و بحرفهای سخت و مشتهای نرم او را از خود دور
میکردم و تا آخر شب بر سینه و کنار راضی شده و بخواب رفت ملکه گفت هم نزدیک بود آزرده شدم لیکن چون غلام
شاهزاده دلنشست آزردگی مرا چشیده و آنرا ترسیده و خود را کشیده و بانچه تو گفتی راضی شدند نادره گفت
پس من بروم گفت برو نادره راز دار بشهر رسید و از راهی که معین بود بجناب حکیم رسید و صورت حال پس تقریر
او کرد حکیم الاصا در شد که ای نادره مگر مزالدین پس بجانب خواصان ملکه مثل کاشش از روز و عشرت امروز
نکنند با جز و تاریش اطفال بپذیرد نادره گفت ای جنابعالی هرچند با من و تو بیار در این باب مزاحمت و تمرا بگفته ایم
قبول نکنند بلکه قسم خورده ایم که فساد و حادث نخواهد شد مگر روی توجه بیکیک از آن نازنینان نمی آرد و بزبان
عمل خود اصرار و استقامت مینماید ارشاد شد که ای نادره هرگاه چنین است فردا بجو که یکبار دیگر برای ما باد چها یعنی حجر نشسته خود را
بمقام الامتحان برسانیا و از خزانه که از و آب بحوض و چاهای دیگر می آورد قدری آب برگیری و بمشکوی حرمت رفته جرعه
از آن آب بر هر قصری که از قصور مشکو بیفشانی و در الوقت نام شاهزاده مزالدین و جوهر با نام ملکه آن قصر ... و بر
زبان آری بعد از آن بخوابگاه شاهزاده رفته او را بمشکو ترغیب فرمائی که هر قصر را جداجدا تماشا کند و شب همان ملکه
آن قصر باشد و در زیر ملکه هر قصر که شاهزاده در و همان مشود همان دار ابوالحسن باشد آن چهار ماه یعنی ملکهای مشکو نیز برادر خود
برسند و عهدی که با ایشان در روز اول بسته شده بانجا رسانند نادره گفت ای جنابعالی با ایشان کدام عهد بسته و ذکر
چون با ایشان تکلیف شب را بصورت آورده شدن در روز در نیمه صورت مرغان مقید شدن نمودند قبول نمیکردند تا اینکه
صورت فاتح طلسم و سیاه ملک عجائبات یعنی صورت شاهزاده مزالدین نمودند که این شخص همان شما خواهد شد و شما
بدولت وصال او خواهید رسید چون بنای مشکو با ساکنانش بجهت شاهزاده سبب قبول کرد و از دل و جان عاشق شدند
و به تکلیف مذکور راضی گشتند و شاهزاده در اختیار طرد کردن با ایشان بسبب این عمل که جانو تعلم بی اختیار خواهد بود
و چون هر شب با ایشان عمل رجال بنوان بجا آرد آن سرکش که نفس او دارد رو بتنزل آرد و التفات او با این بسا حتیا
که نفس گروی نمی ماند و ملکه و تو از کشتگی بر روز نجات یابید نادره در زمین خدمت بوسه گفت ای مرشد کونین آیا شاهزاده
جمیع نماشاگاه ها و سیرگاه های این عجائبات را سیر کرده یا مکانی باقی مانده که هنوز آن را سیر نکرده و راه برآمدن از طلسم نیز کشفه
کرده است لیکن این راه مخصوص بهمین شاهزاده است و بس یا کسی که با او در اصل برادرش شریک باشد و غیر از
دیگر برادر مرتبه سیر کننده مذکور نیز میسر نیست اگر چه نوبهار با ناطقه باشند برای اینکه آن کننده کلام دیگر طلسم دارد و چون دخول در واقع شود
نزاع در ارکان طلسم راه یابد و از حکمای متقدمین منقول است که چون زمانه فتح طلسم نزدیک رسید ذکر آن کننده مذکور شود
پس ای نادره گمان من آنست که آن وقت قریب رسیده که به تقریب سیر ال تو نام او از زبان من برآید نادره چون

بعضه باشد
حکیم فرزند غیر از یک سال که قبیله النشا
نام دارد و او را کنبند کیتی نمایند که
بمرجاها را سیر کرده

مرا نسبت بملک طلسم بسیار دانست که نشو و نمای او در نوبهار و غیر آن بود و فطرت او در این جا واقع شده بود و بر آن سخنان حکیم
شروع بگریه کرد و تاسف خورد و عرض کرد که ای عالیجناب قوعش باید کرد که من بعد کسی نام آن کنیز نبرد و حال آنکه جز از من کسی
از زبان مبارک نام او را نشنیده و من چرا خواهم گفت فرمود تو هم چنین کن اما چیزی که مقدر است مبدل نمیشود و بر وی نادر
بر حصیر باد بیانشنه بطرف مقام الامتحان روان شد [illegible] راوی این زبان سخن گوید که اضطرار
عشرت کردن و محبت داشتن شاهزاده با ملکه نوبهار چون آشنا بود با فتنه بکوش هیچ دلگشا نبرد و بسبب آن شاهزاده را
دوست تر از جان میدارد که عاشق اوست و سبب عشق او معلوم کردن او بود مقصود خود را با شاهزاده و اگر چه عشق را سبب نمی باشد
روز اول که او را شاهزاده در طلسم آفتاب دید و مایل او گردید چنانکه مذکور شد او هم بی اختیار مائل جمال شاهزاده گشت
لیکن سلوکی که هیچ آن روز با شاهزاده کرد بمقتضای بزم طلسم بود و از همان روز در دل منزل شاهزاده ساخته بود
او بسر می برد اما از ترس نوبهار این مقدمه را آشکار کردن مقدور نداشت و پیوسته از جناب الهی مسئلت میخواست
که بآن یار دیگر بدیدار شاهزاده فایز گردد تا آنکه شاهزاده بظهورستان رسید و آنجا مقصود او با ناظره او همشیره بیان موافق
حکم حکما سابق واقع شده و زفاف او که موقوف بود بر زفاف شمسه ملکه زفاف همه موقوف بر زفاف او بود
چه معلوم الحصول بود که شاهزاده که فاتح طلسم باشد عاشق دختر ابو عامر فردوس شده و بآن سبب از وطن خود برآمده و بر کاه شمسه
در سعی تقدم بر دیگران باشد و در امر زفاف نیز دیگران تابع او باشند اما ملاقات شاهزاده و عالی مکان با ناظره روشن بیان
بسبب خاطر نوبهار موقوف ماند چه او در زندان خانه دار و غه طلسم بود بنابر پاس خاطر او سلطان روح الملک چنین
در این امر جبر کرد که میدانست آخر این کار موافق مطلب به انجام خواهد یافت پس چون شاهزاده داخل ظهورستان
شده و قدم بخانه شاه گاه بعشرت سرکار دلگشا نشست هیچ در سرکار چهارم نیز باز روی دیدن شاهزاده در مکان خود
حاضر کرد و چون ملکه نوبهار از هر یکی از ساکنان مشکوی احوال شاهزاده پرسیده بود تا معلوم کند که میل شاهزاده بکدام
کدام یک از آنها واقع شده و از هیچ دلگشا نیز پرسیده بود [illegible] با تو در طلسم آفتاب چه سلوک کرد و هیچ دلگشا
چار و ناچار آنچه شاهزاده با او گفت شنیده کرده بود نقل کرد این مرتبه که در سرکار چهارم ظهورستان هیچ می آمد ملکه باز با او گفت
که چون شاهزاده با تو ملاقات کند معلوم کن که این مرتبه شاهزاده با تو چه سلوک میکند و چنان نشود که بر سبب او در آتش
دیگر ما قیامت میان من و تو از روی خواهد بود هیچ در جواب گفته بود که مرا چه قدرت آن که از گفته ملکه سرتابی کنم و دیگر
اینکه من این قدر بی عصمت نیستم که بسبب این نصیحت باشم ملکه او را تحسین کرد و آن بود که چون شاهزاده با هیچ ملاقات
در سرکار چهارم کرد بنابر میل طبیعی که با او داشت دست او را با خوانی اماره محلوا گرفت و هیچ را آن وقت حیرت دست
داده بود و بسبب عشقی که نسبت بشاهزاده داشت او را با تیغ و چی از ظهورستان برآورد چنانکه خوش کنار مستعان گشت
اما خوانی اماره نیز شاهزاده را در باب تحریص و ترغیب او بمباشرت هیچ دلگشا آن سبب داشت که اماره محلوا چون

اختلاط کند ناچار دست خود را
رها کرده بر دختر زد نوبهار
آن ماجرا را معلوم نموده شاهزاده

از شوهران

از منهیان ناظمه بود چنین است که بزمی شاهزاده را با نوبهار رسوا صحیح در میان آید و ملکه از شاهزاده آزرده گشته ترک
اکلیل که شاهزاده با زن خود ناظمه ملاقات نموده طریق زنا مشهوری در میان آید که آزرده [illegible] جایز هر محل
برای صاحبزاده های خود چنین می باشد القصه چون شاهزاده بمنزل اعلی که عبارت از طلسم فلک الملک شاه صعود فرمود جز صبح
دلگشا رسید که او نیز یکی از صبح چهارگانه شاهزاده خواهر بود صحبت او که با شاهزاده بود و دوبال کرده بود و بر سینه منقوش
بود و خاطرش جمع کرده هم در خدمت او مانند نوبهار خواهم بود لیکن این هر سه از نوبهار و ناظمه و صبح میانه که ما بر سه
تابع آن زن شاهزاده و عزالدین هم که بعشق او از وطن خود جدا شده باینجا رسیده اند تقدم و اولویت او راست و چون
شاهزاده بمنزل جادوان با ملکه صبح و غیره چنانکه گفت ملاقات کرد و صبح را با نوبهار که نه آزرده گی روی داد
چنانکه او بوطن خود مشرف نگار که یکی از شهرهای عمده و نامدار بود بود رفت چنانکه در جشنها و تماشاها حاضر بود اکنون
که جشن های عظیم و ملاقات های کثیر و هنرنمایی های بسیار شاهزاده و ملکه را باهم اتفاق افتاد آتش رشک که زنان را بر سینه
می باشد در کانون سینه صبح شعله زدن گرفت چاره دیگر نداشت غیر از آنکه بناز در پیغام کرد که ای خواهر اگر بر دانگی ملاقات
مرا با ناظمه از حکیم صاحب حاصل کنی اندکی از غم روزگار بر اسایم نادر داز حکیم بر دانگی حاصل نموده فرستاد صبح را رخصت
نمود و خود بمقام الا [illegible] متحان رفت اما چون صبح اجازت ملاقات نیافت پا سوار شده متوجه ظهر رستان گردید چون بناظمه رسید
را باستقبال فرستاد و او را بعزاز تمام طلبداشته صبح دلگشا با مادر ناظمه ملک روح افزا ملاقات کرد و رسم آداب بجا
آورد و روح افزا پرسید که ای دختر بزرگی تجربت و حاضر بیستی بعد از مدتی ترا دیدم و لیکن چیزی است که ترا به جنم باز گفتم که او
هم شاید [illegible] مانند دختر خاله خود از ما نفرت داشته باشد و دوری بجوید صبح گفت ملکه عالم ایشان دانند و کار ایشان ما نیست
که بیلا رخصت نمی شود ایم محض از ترس نوبهار بود مثل مشهور است که از هر چه بترسی طرفه مراجع تو می بایشان ملاقات شده
صاحب شنیده که با من در منزل جادوان چه سلوک کرد روح افزا گفت شنیده حالا در میان ایشان و شما چه سلوک است
گفت از آن تا امروز بخدمت ایشان نرسیده ام روح افزا گفت سبحان الله مقدمه ما بعجب نوعی است مثل مشهور
انجمن بود فلک از تو کرد بهر خدا دیدن آنرا بدد ناظمه که نکاح او از دست معلم اول حکیم ارسطو با این شاهزاده مغرور باشد
در آن شب قرار گیرد و ملکه نوبهار با او شب و روز در بغلش گرفته عیش کند صبح گفت خواهر دیر حکیم صاحب را که اگر ترس
ایشان در میان نمی بود شما که ان دختر چه قباحت می کرد و ای والده من محض از برای همین بخدمت شما آمده ام که تا با
خاموشی خواهید بود چرا حق خود را از حکیم صاحب طلب نکنید و اگر چنین خاموشی خواهید بود کسی با حقوق خواهم ناظمه نخواهید برد
هر چند که نوبهار نیز زن عزالدین است لیکن بر تبه ناظمه نمیرسد چرا که عقد او معزز از زمان قدیم است و عقد نوبهار
حالا مقرر شده بتوجه حکیم صاحب و شما البته از این مقدمه سعی کنید و تا شما کسی را باستان حکمت نخواهید فرستاد
کسی نخواهید پرسید چرا که حکیم صاحب او را از زندگی خواهد داند و تا زنده مشغول عیش و عشرت باشد چرا او را [illegible] تمکینه

میشدید

و چون شما از و طلب حق کنید او ناچار شده و در ادای آن اهمال نورزد روح افزا با او گفت ای فرزند راست
میگوئی و ما چیزی دیگر انتظار میکشیم اگر جناب عالی خود بخود توجه فرمودید از این چه بهتر و الا البته در طلب کردن حق خود
کوتاهی نکنیم بعد از آن هیچ دلکشا و ناطقه روشن بیان همدیگر را در یافته با هم بصحبت نشستند ناطقه مجلس بر روی هیچ برآراست چون
دماغ ایشان از باده ناب گرم گردید از هر طرف سخن آغاز کردند و صحبت میداشتند ناطقه در اثنای صحبت آب سرد
از جگر برکشید و گلایه بسیار از چرخ جفاکار و طالع ناسازگار نمود و گفت ای خواهر کرامی هیچ دادی از دست خواهر شما
که شوهر مردم را بزور شوهر خود کرده آنرا و بر تقدیری که ایشان هم زن شما را داده باشند این انصاف کجاست که یکزن
در هجر شوهر بر بسته خون جگر خورد و زن دیگر بر بسته با او عزت و عشرت بازد و حکیم صاحب نیز خاطر او را باین مرتبه
بخواهد که مجرد بی انصاف شود اگر خاطر او در میان نمی بود تا حال صنم بکنج خود رسیده بودم هیچ دلکشا گفت درین
چه شک است و درین مقدمه تغافل از جناب حکیم نیست بلکه حکیم صاحب این را با انصاف نوبهار واگذاشته اند که آیا
او هم گاهی بخاطر میرساند یا نه آن خود معلوم شد که او چه قدر انصاف دارد بلکه او بخاطر هم نمی آرد و شما نشنیدید
که بعد از مقام امتحان چه قصه رو داد ناطقه گفت اینقدر خود شنیده بودم که محض برای خاطر ملکه نوبهار شاهزاده
جهان را بمقام امتحان فرستاده تا عشق او در باره نوبهار ثابت شود و از هوس متمیز گردد و در آن مقام بعضی
مردم فریب بسیار از آن شهریار جلوه کردند از آن جمله در عالم طلسم صورت شما نیز بر او ظاهر شده و ساحت ما گرد
بود لیکن از این بر صحبت او که هیچکس میل نکرد و این همه قضیه ها برای شما شده بود دیگر خبر ندارم که بعد از این چه شد
بلی این را هم شنیده ام که نوبهار سخنی گفت که حکیم صاحب را خوش نیامد بآن سبب او را هم در طلسمی انداختند که در میان
طلسم ملاقات او با شاهزاده واقع شد هیچ گفت آن سخن که او گفته بود و باعث آزردگی حکیم شد از آن سخن هم
خبر داری که چه بود گفت خیر هیچ تبسم کرد و خاموش ماند ناطقه گفت که شما خبر دارید که چه سخن بود هیچ جواب نداد باز ناطقه
ابرام کرد هیچ گفت در گفتن آن چندان لطفی نیست چون شما صحبت ناطقه از حد گذشت هیچ گفت میخواست شما را از شاهزاده
جدا کند ناطقه در خشم شد و بغیر و شیرین کار و خرامان رو محله را گفت می شنوی که خواهرم هیچ چه میگوید حالا برو و بیا و دم مگو
که زود تر در طلب حق ما بکوشد والا حریف و رسوا خواهد شد مبادا تا او یافته کار خود بکند خود رفت و جواب آورد
که ما فکر را زیاده بر تو داریم چند روزی دیگر می بینیم بعد از این البته خواهیم کسی را فرستاد القصه هیچ و ناطقه بعیش مشغول شدند و هیچ چون
از نوبهار آزرده است و خود را درین عرصه نمیداند که با نوبهار چه رو شود و ناطقه را که عمده ارباب طلسم است رو کش کرده کار را بدم
در ضمن الصورت گیرد و بعد از آنکه هیچ دلکشا با ناطقه روشن بیان و ماه رخش روح افزا درین تردد مشغول شدند که
طلب حق خود از حکیم نمایند از ناگاه [illegible] چون بر حصیر [illegible] تمام الامکان [illegible] و در آن
مکان حرمت انسان رسید و حکیم حکیم آب خزانه حوض برگرفت و بخدمت ملکه نوبهار آمد و گفت اجلاله حکیم جناب عالی با

صحبت داشت از و رخصت شده بملاقات مشرف نگار بدار رفت و ناطقه روشن بیان

نوع صادر شده و در ضمن آن ذکر قبة الشال یعنی گنبد گیتی نما نیز بر زبانش جاری گشت نوبهار را از شنیدن نام
گنبد گیتی نما که فی الحقیقت دروازه عقار قصر او با شاهزاده بود و بنو در بنو بطرز پیر و بی اختیار آب از دیده او روان گشت
و گفت ای نادره این گنبد گیتی نما چه بلاست که نام آن بول در دل او خواهد و خواهد آنرو زنکند که شاهزاده از این جا
گردد و نادره گفت این چگونه صورت بنود و حال آنکه زن چهارم شاهزاده که در اصل زن اول است بیرون قصر و بابه
شاهزاده در جایگاه او برود و او را در عقد در آرد که عقد ثلثه باثنیه در ضمن آن یکعقد است ملکه گفت اگر چنین هم باشد
بحضرت جناب عالی التماس باید کرد تا آن ملکه را نیز در طلسم طلب کند و بعد از آنکه او آمد با چهار باشاهزاده عشرت
کنیم دیگر شاهزاده را در بنیاد چه کلیست که عزم بیرون رفتن از طلسم کند سلطنت با این عظمت و لشکر با این کثرت و گنج با این وفور و جواهر با این
رتبه در [illegible] عالم کجا هم میرسد و علاوه بر آن آنکه در بنیاد لشکر بر آن و دیوان نیز هست البته که دل او مشغوف خواهد بود
اگر بود و نادره داد [illegible] نیز گاهی بیاید و فرزند خود را به بیند و ای نادره در شکستن طلسم لطفی باقی نمیماند
نادره گفت اگر عمر طلسم تا آخر رسیده و تا چهار چیست ملکه گفت از کجا معلوم شد که عمرش تا آخر رسیده و سندی دیگر
باب از در سطور یا حکیم دیگر منقول نیست کار جناب عالی بر گفته باشد نادره گفت خیر این نفرمود و آنرا من از عقل
خود قرین زده ملکه گفت پس باید که هیچکس نام گنبد مذکور پیش شاهزاده ذکر نکند تا قدر نعمت تماشای آن نماید
و بعرض جناب عالی نیز التماس باید کرد که کرم فرمود و شاهزاده را بسیر آن گنبد [illegible] نادره گفت از این خاطر
را جمع کرده ام که تا شاهزاده خود بخود استدعای تماشای آن نماید حکیم او را بسیر آن مکان فراق بنیان نفرستد
لیکن چون نورالدین حقیقت او را شنیده از حکیم صاحب سیر او را التماس کند مقرر و ایشان هست که او را نفرستند
برای آنکه بنای این عمارتیات محض برای وجود این شاهزاده رفیع الدرجات است و این هم محض برای خاطر است
والا دار دغه را بایست که جمیع آنکه طلسم تماشای سیر فرماید نوبهار گفت علاجش همین که شاهزاده از وجود
فیه الشال خبر نیابد نادره گفت حالا من بروم آب بر قبرهای شکر بپاشم ملکه گفت البته برو که چون شاهزاده
لذت از این عشرت موافق خواهش نفسانی برگیرد دل او خرم تر آرد و بودن خود را در عمارتیات غنیمت شمرد نادره
راز دار بطرف شکر بدر رفت و ملکه بخدمت شاهزاده بهرست شاهزاده و ابوالحسن بر دو بتجرع اقداح راح روح افزا اشتغال
داشتند که ملکه رسید شاهزاده به تعظیم او برخاست و او را در پهلوی خود نشانید و گفت ایها عالم آرا هر چند دل مشتاق
را بکار زوری خود نمی رسانی باری ساقی باش تا از دست تو جام گیرم و دادمیش و عشرت دهم ملکه جام باده گلرنگ
برگرده بهرست شاهزاده داد و گفت ای شهریار شکوه شکوی جرعت بر کرد و آید گفت بلی در اینجا جمیع تعرهای او را
دیده ام ملکه گفت تفصیل سیر انعامات و لکشا نکرده اید حالا سیر مرغزار عشرت کردیم باید که در گشتیا نشسته از راه
رشک سلسبیل بشکر دیم که آن مقام نیز از اطراف مرغزارهای جانفزا دارد و چراغان کنار نهر در آنجا زیاده لطف دارد

ایشان

سلسبیل

و از بنیان انکان حضرت نشان نیز مشتاق قدوم توانند شاهزاده که هر دم مکان تازه برای حضرت میزبانست
از استماع این سخنان استبشار کرده فرمود که هر چه فرمای بجان قبول کنم بعد از آن حکم کردند که کشتیها حاضر کنید انگاه شاهزاده
و ابوالحسن و ملکه در یک کشتی نشستند و باقی دیگر هر کدام با محرم خود در کشتی نشسته روان شدند از این جانب نادر
راز دار بمشکو رسید و آب مقام الاحتمال را بوستوری که حکیم گفته بود بر در و دیوار هر حجره بپاشید ملکهای انکان
بقوم الطاعت و انقیاد پیش آمدند و بعد از آنکه نادر از کار خود فراغ یافته در قصر خود قرار گرفت به آمد و کرد
اجتماع کردند و هر کدام اغاز گله کردند که ای ملکه راز دار هر چند که ما در رتبه برابر تو نیستیم لیکن ایم دار شفقت و
مهربانی تو که البته بسینه و شانگاهی نه خود تشریف می آرید و نه ما را طلبید نادر گفت ای خواهران که ای من خود
عذر الوصلت در استخبار ما ملاقات شما از خود تقصیر راضی نمی بودیم و شما را چگونه طلب میکردیم که هر کدام از شما
مقام رفیعی مفوض شده و خدمت معینی سپرده گشته گفتند سبحان الله چه عیشها که شما و ملکه با شاهزاده صاحبان در مرغزار
مشغول و جای دیگر کرده باشید نادر گفت خواهران گمان نمی برم که عظیمتر از رشک زنان رشکی باشد ظاهرا
شما را رشک آمد که با پادشاهزاده عیش کردیم گفتند ما در چه عرصه ایم که درین مقدمه نام رشک ببریم تا بر
چه رسد نادر گفت هر چند در عرصه نباشید لیکن عیش آن خواهر بود که اکنون شما هر کدام با شاهزاده عالی
مقام خواهید کرد اینک رفتم که شاهزاده را بیارم تا کس هر کدام از شما باز کند اجنبا خنده بزند و گفتند دست
از ظرافت بر نمیداری خوشطبعی را بر یکدیگر گرفته نادر گفت شخص بازی شوخت پرست گفت مرا بکجا بیم
زن در جواب تند شد و در آن تندی گفت بروای مرد که در دغا حالا مقرر شما هم همین میباشید که
راست گفتن مرا خوشطبعی تصور کنید اجنبا از خنده دست بشکنند و هر کدام بوضع خوش آمد بودند و باهم
نادر را افتاد و نادر گفت این خوش اندوکمیت محض برای آنست که از توی دل تان حرف زده ام
این را گفته سوار شد و گفت تیاری خواهانهای خود نمائید که شاهزاده عالیجناب میرسد این ماه طلعتان که با عشاق
قصر نشینی بیت اجتماعی مقصورات نقب داشتند در تربیت اسباب عیش و عشرت مشغول شدند اما شاهزاده
بکشتی نشسته بود که نادر رسید شاهزاده گفت ای خواهر گرامی قدر کجا بودی که در تربیت
برجوانی خود ما را بیخبر ساختی جوهر گفت کجا بودی که هر دم سوختی آزرده جانی را بقدری روز محنت طول دادی
هر زمانی را نادر نگاهی تبسم کنان شود انگیز نگاهی بجانب ابوالحسن کرد که بی اختیار از جوهر شور مواکرد بود
در آن کشتی مانند ماهی بی آب می طپید لیکن نادر بخدمت شاهزاده عرض کرد که البته بدرم من بنده بیکار نیستم البته
کاری پیش آمد که از خدمت مقصر ماندم چون میدانستم که شاهزاده ارادهٔ مشکو خواهد کرد رفته بودم که تیاری

آن

آن آنکه کنم دار و غه قیصرات هر یک مشتاق جمال مبارکه القدسی شاهزاده و نادره و جوهر و ملکه در یک نشسته
نشسته روانه مشکوی حرمت شده و شاهزاده در اغنای راه جای آن هنرها را بر تبه عریض می یافت که
کوه با دریای محیط است و عجایب بسیار از جانوران خوشرنگ و آدم های آبی و [illegible] غریبه و رود ملاحظه می نمود
و جای آن هنر را بر تبه عمیق یعنی تنگ می یافت که کشتیها در آن متقاعب هم می رفتند و زیاد و هر یک نشسته
آن عرض کنایش نداشت و با وجود تقریب بسیار امکان هنر بر تبه صاف می شد که تا آن که هر از صدفهای پر مروارید بود نظر
پیرسته شاهزاده بر مرتبه بیکر دوستانش صانع حقیقی بر زبان جاری می ساخت و با ابوالحسن صحبت میداشت تا به استان البشا
[illegible] اما در مکان مجیح و لکنا آن آتش جانسوز در غیر ناظره از وضع
خود متوجه دار الملک خود کرده و بر دو دار و داغ روح افزا و ناظره برآمد و با سلطان روح الملک درین باب مشورت
بجا آورد و رای البشان بر آن قرار گرفت که آدم خود را استان حکمت روانه سازند و طب حق خود را از آن
جناب نمایند و چنانکه مادر داد از طرف نوبهار برای جواب و سوال موزر بود از طرف ناظره غمزه شیرین کار برای آن
امر نامزد بود در آن یکی [illegible] اکنون که شاهزاده این سخن بلاغت فن دمیده از سراپرده حفظ بیکاه ظهور رسید و نوعروس
این کلام شاهزاده نقاب از نقاب احتجاب برداشته هر زمان در نمودن رخسار دمادم نظاره خود ناظره هلال افزون
بیشتر و مناسب چنان مینماید که حقیقت غمزه شیرین کار نیز آنچه باشد بمنصه ظهور رسید واضح باد که این غمزه شیرین کار
همان آفت روزگار است که صاحب طلسم جوهر است و مفصل این مجمل آنکه طلسمات اربعه بابت امیر جلال الدین و امیر زاده
سیف الدین و امیر خلیل و سلطان و ابوالحسن نیز از باغین باغ این طلسم اجرام و اجسام است که شاهزاده در روز داخل
شده و چنانکه بهمین سبب شاهزاده چون داخل دروازه باغ شده باغ بحالت اصلی بود تا از دروازه دیگرش برآمده متوجه
مشکوی دیده بخلاف دیگران که چون داخل باغ شده باغ از نظر البشان ناپدید گشت و هر یک بجای افتاد با ناظره
موزر بود و نسبت غمزه شیرین کار با جوهر معینه بدین سبب غمزه را صاحب اختیار باغین باغ اول ساخت تا غمزه
با جوهر ملاقات کند و چون جوهر و غمزه در منزل بستان افروز بر می که او نیز زن چهارم جوهر است مجتمع نشسته
و در دیگش وهمی عقد البشان را خوانده غمزه در وقت اختلاط بیش جوهر می نشست و چون ابوالحسن با او اراده
مباشرت میکرد چه در شب چه در روز بهانه طهارت از جوهر [illegible] و خود را لم یمسه که بر زنان [illegible]
مرزالدین بوصال خاتون او ناظره روشن بیان نرسیده بود و باقی قصه الطلسم در وقت انکشاف طلسمات دیگر مذکور
با دلیل و چون دو ماه جوهر با او بعشرت بسر برد غمزه را کاری ضرور پیش آمد که بسبب آن بیلبس در آنجا استقامت
نیافت و رسانیدن خود را در خدمت ناظره ضرور دانست و آن کار عشق شاهزاده با نوبهار بود چرا که غمزه میدانست
غیر از ناظره شاهزاده را محبوبه در طلسم برآورد و بهانه اختلاط او را با بستان افروز داشت البشان همان غمزه

خلقت ها

تعجب

شیرین کار عبارتست که راز دار ناطقه و حکیم است و از قوم جنیان که مشیمه شهر طهورستان آمد چار جن قوی هیکل بفرمان
غرزه آن الحال که روح الملک و روح افزا را حضورت پیش آمد و سرای هر دو برین قرار گرفت که غرزه شیرین کار
را با ستان حکمت ارسال دارند روح افزا غرزه را پیش خود خوانده گفت ای فرزند می باید ترا برای کار خواهر خود پیش حکیم
صاحب رفت و باید گفت که چرا جناب عالی شیوه عدالت را که اصل و دیم اخلاق است در مقدم ناطقه و نوبهار رعایت نفرموده
و حال آنکه مرا فرزند حکیم ارسطو تقدم ناطقه است بر نوبهار بلکه نام ان هر دو را ذکر نکرده و بتوجهات شاهانه کار را
بجای رسیده که شب و روز با شوهر ناطقه بعشرت بسر برد و هر چند که ملکه نوبهار فرزند آرجمند آنجناب است لیکن ناطقه نیز
کنیز بچه شماست و دست ما بجز جناب عالی بدامن دیگری نمیرسد کجا روا باشد که ناطقه منکوحه منوالدین علی اوس الاشهاد
روی شوهر را هم ندیده باشد البته درین باب توجهی درکار است والا ناطقه ازین غصه جان خواهد برد برای اینکه شب
گفتن ای خود صورت شاهزاده را به تقریب دیده و مشتاق او نیز گردیده و چه مانع جفت حلال اوست بغیر او دل بکه بندد
غایبانه زبان حالش شاهزاده را مخاطب ساخته به مضمون این مقال گویا می باشد [illegible] که هرگز دل از تو برداریم
از تو مهر این مهر بر انگیزم این دل کجا برم ازین بیتها گوش غرزه را پر ساخته او را رد آن کرده و طریق دخول غرزه
شیرین کار بخدمت آن قوم و ابرار چنین بود که از ان چهار جن یکی را که جوال جنی نام داشت میگفت و او غرزه را
برداشته بکوهی که جبل الصعود نش میگفتند می برد و در انجا عمارتی بود که در ان عمارت میرفت و پرده مخصوص داشت
که پیش ان پرده بخواندن اسمی که حکیم او را تعلیم کرده بود اشتغال مینمود و چون ان اسم را بعد معین میرسانید پرده جنبش
میکرد و آوازی از اندرون ان ظاهر میگشت غرزه انچه مرادش داشت بعرض میرسانید و بجواب آن فایز میگشت القصه
چون غرزه که بدستور مادر و نوبهار خواهر رضاعی ناطقه روشن بیان بود بجوال حقیقت حال گفت جوال او را
برداشته بجبل الصعود رسانید و غرزه بجایی که آورده بود گذارش نمود بعد از لمحه آوازی آمد که درین مقدمه حق بجانب روح افزا
و ناطقه است و انچه واقع شده بسبب محبتی است که مارا با نوبهار بوده و حالا هم تاج الدین از طلسم بیرون نرود مواصلت
ناطقه با او صورت نبندد و راه بر آمدن شاهزاده از طلسم کنند کنی نماست و نوبهار تا ممکن راضی نخواهد بود که ذکر آن کنند
در پیش شاهزاده کنند درینصورت مشکلی می باید که خود را بتاج الدین وجوه برسانند و صف کشته مذکور بنوعی پیش او کنند
که شاهزاده مشتاق تماشای ان گردد بمرتبه که منع مانع در و مفید نیفتد و ما را بمعرفت نادره بنام و استدعای
تماشای ان کنند نماید غرزه گفت اگر حکم از جناب عالی یابم من باینکار کمر بندم آواز آمد که غیر از تو کار دیگری نیست
غرزه در مضمون دیگر بخاطر رسید که از طرف ناطقه عرض کرده آن امین گفت ای آفتاب سپهر دانش و بزرگی ناطقه
روشن بیان نیز بعد از تقبیل منبه سپهر مرتبه عرض کرده اگر حکم شود بعرض رسانم آواز آمد که مانع کیست البته بگو گفت
عرض کرده که ذات فایض البرکات جناب عالی از نوع بشر است که افضل المخلوقات است و این کنیز بچه ان آستان نیز منسوب

همین خانه است و درین صورت به بینی جناب عالی من نسبت به بکارت احق بودم یعنی این تفضل فرزند خوانده که اگر
در باره من واقع میشد مناسب تر بود لیکن چه کنم فلک کوی این مرتبه عظمی را در قسمت تو مقرر کرده بود
حکیم صاحب چون این نوع سخنان از عزه استماع نمود تبسم فرموده گفت از طرف ما بناطقه بگو که بنا بر توجهی که تو
نظر کردی فرزند حقیقی این جانب توئی و او فرزند خوانده است و فرزند خوانده را اگر زیاده تر رعایت نمودند شاید
منسب برای اینکه دلش نشکند و بخاطرش نرسد که من فرزند خوانده ام بنا بر این رعایت ظاهر می نمایند و تو ظاهر جمعه را که
کاکید عای شما خواهر بود عزه گفت عرض کرده است در وقت تولد من هم جناب عالی تشریف داشتید و زایچه طالع
مرا بخط مبارک نوشتید و از جمیع مستقبلات احوال من خبر دادید و اخترا برای خاطر ان آتشی چنین فرزند که استید جواب
دادند که خیر است مال کار بخیر و خوبی می باید چکنم که بنه کیهای پدر و مادرش و پرسش و شوهر او که با وجود بری بودن
عقل انسانی باد عطا شده مرا برین کار اورد که با او این صحبت ورزیده والا فی الحقیقت بر دوشما نور چشمید القصه
عزه این جواب و سوال کرده از حکیم مرخص گردید و در خدمت سلطان و روح افزا آمده حقیقت را بیان
نمود و گفت حالا کسی باید که رفته با شاهزاده معز الدین بتقریبی ملاقات کند و او را بتماشای قبه الشال ترغیب
و تحریص نماید روح افزا عزه را در بغل گرفت و در پیش بوسید و گفت این کار هم غیر از تو از که خواهد آمد کار خواهر
باید در بیشقدمی بجا آورد و عزه گفت آنچه از من آید کوتاهی نکنم انکار پیش ناطقه رفته گفت از طرف تو هم چنین
گفته ام و البته در جواب چنین فرمودند ناطقه شاد شده و عزه را رعایت بسیار از عقد مروارید و جواهر دیگر
که با و بخشید نمود و گفت ای خواهر بسیار خوب گفتی رحمت خدا خواهران برای خواهران چنین کنند و حالا مهربانی
نمود و این کار هم باید کرد که شاهزاده حقیقت کشتی نما باید گفت عزه گفت در گفتن آن شاهزاده از ظلمه
بیرون خواهد رفت و مدتی جدائی از و واقع خواهد شد تا وقت رسد و شما در پهلوی او بنشینید ناطقه گفت مگر
حالا من در پهلوی او نشسته ام که از و جدا خواهم شد بلی تو بیا و از پهلو نشینی او دور خواهی شد اگر دل تو از برای او میسوزد
این کار مکن عزه بخندید و گفت دیگر مالک مناظر طبیعت غیر از تو دیگری را چه می شناسم و بهر دی تو حالا را روشن
می بینم تو باشی در جهان کو کس نباشد اگر گل بست خار و خس نباشد تو نمیدانی که من چه قدر برای تو در دلش غم می سوزم
و حالا آنچه از دستم بر آید از خود به تقصیر راضی نشوم القصه عزه بشیرینی کار بتردد مشغول شد تا کار بجائی رسید که [illegible]
[illegible] کرده بود که شاهزاده ملک شوکت از مرغزار عشرت متوجه مشکوی حیرت گردید و از راه هر سبیل می آمد تا داخل
مشکوی گردید کشتی شاهزاده و تو بیا را اول بقصر عالم افروز که نایب نادر [illegible] رسید عالم افروز با هر یزان خود استقبال
نمود و بسعادت فوج بوس فایز گردید و التماس نزول اجلال نمود نادر گفت چون نوبت عشرت باین قصر رسید البته بین

هر یزان

سلسبیل

مقدم شهریاری مزین و منور خواهد شد شما در انتظار باشید و قصر را آراسته خوب دهید عالم افروز زمین خدمت
بوسید و برگ ساز مهمانی از گل و عطر و میوه و بخور آورد و رخصت شد بعد از آن هر قصر حسن او روز ملاقات سبز و پاکیزه گشتند
او نیز استقبال نمود و نزل و علوفه آورد و همان جواب شنید که عالم افروز شنیده بود چون بقصر دوازدهم گذشتند رفعت
خاتون رسم استقبال بجا آورد و سعادت قدمبوسی حاصل نمود و عرض کرد بود و در تیاری قصر خود مشغول گشت و
همچنین مشکین طرف سعادت بخش و دیگران می آمدند و جمرا بیکرد و عرض می شدند و خوشحال بازگشته به مرتبت
قصرهای خود اشتغال می نمودند تا بقصر خورشید جبین که صاحب طلسم کرده خاک بود رسیدند قصر خود را آراسته کرده بود
بر سر هر سامان جواهر نیز درست کرده داشت اما شاهزاده این مرتبه اگرچه در فغان و ناله بود اما جواهر آن را
بنا در و احوال پرسید تا در و خورشید جبین را نمود که مرغ کلان آن شاهزاده گفت این را که میدانم می
پرسم که حالا تو بل بیت شبانه روزی موقوف چرا شده گفت آن شاهزاده حالیقدر این همه جلوها محض
برای دیدن تو بود اکنون که تو دیدی بفیض تماشای عجایبات باستغفار رسیدی چه احتیاج که چنین شود
لیکن چون شاهزاده از کشتی فرود آمده قدم بزمینه قصر گذاشته بال رفت با وی از در فغان با جمیع قصر و زیبد
پرسید که حالت آن شهریار را متغیر کرد اینها لیکن بحسن تغیر که دل و دماغ جگر با جمیع اعضا تقویت
اما نغوط نیز بر سرعت کاملتر می شد و بعد از جلال نوبهار صورت ملکه آن قصر خوش می آمد چران این حالت کرد
با جوهر این مقدمه را در میان آورد و ابوالحسن گفت ای شاهزاده بسیار کلت قسم که من هم همین حالت دارم
و گاهی چنین حالت در مقدمه شهوت بمن رو نداده بود شاهزاده گفت ای برادر هر چه باد اما دانستن
از نوبهار بر نمیدارم گو بخورد آخر زنان من است و عقد من با او خوانده شده این چه نوع حیله است که هر ساعت با من
جرح میکند گاهی نام حکیم می برد و گاهی بهانه دیگر می کند جوهر گفت ای شاهزاده اشتب میهم بی مباشرت نمیتوانم بشر
و لیکن شهوت اشتب خود نیستم و سبب او را نمیدانم که تا در دیدن من اشتب نیابد و تن در ندهد با این نازنین بسر
برد و کام نفس کشش از و حاصل میکنم و آن نازنین عبارت از مه جبین پری بود که وزارت خورشید جبین
شاهزاده گفت سبب سرکشی اشتب شهوت مالیستی با بشان است که مدتها بسته مانده اند و همیشه روی ناز
نبلوی آبد لیکن ای برادر جوهر چنین نکنی که با غیر نادر در آمیزی دیگر از رو کیها در میان خواهد آمد خبر نداری که کن
از دست پیری چه کشیده ام بخلاف ایام دیگر امروز دل من هم خورشید جبین را میخواهد لیکن من میگویم چه ضرور که
نوبهار را گذاشته با دالود و شوم برای کسی که این تکالیف شاقه کشیده او را بدست آورده ام در عجایبات قرب بعضت
سال خود را نگاه داشته ام و حالا که با دیگری این عمل دلم نمیخواهد جوهر گفت مرا از وضع ایشان نبلوی آید که
حالا تن در دهند جرا دیگر برابر از دست باید داد شاهزاده گفت من اشتب هرگز دست از ملکه برنخواهم داشت

هرچه باداباد و این گفتگو وقتی که با هم کردند هر دو تنها بودند و کسی از هر یک از آن همنشین ایشان حاضر نبود بعد از آن
آمده در مجلس نشستند و باده مردافکن طلب کردند مجلس آراسته و می خوردند می بآواز چنگ ولی خوردند
لیکن شهوت ایشان هر دم زیاده می شد و نعوظ کاملتر میگردید تا آخر روز شد باز از قصر فرود آمده بر کنار نهر فرش کردند
که اسباب چراغان مهیا بود القصه از تحریر مجالس همنشین و عشرت شاهزاده کردن منزلت خامه مشکین شمامه با وجود
دو زبانی بسته آمد و هنوز تمام نگشت بهرحال این فقیر باید دانست که عشرت لاحق از عشرت سابق بیاب
کیفیتی جدائی داشت که بسبب آن او را تازه توان گفت هرچند که کم از سابق نبود و اگر چنین نباشد تجدید مجالس عشرت
را لطف نماند چون این مقدمه مورد مستمعان نکته دان گردید بر سر قصه آییم که چون شاهزاده تماشای آن روز
بر سر نهر کرد و چراغان را نیز سیر کرد برخاست و بقصر آمد طعام خورد رقص دید نغمه شنید بنوبهار جسیده و از در بخود آمد
او را قسم های غلیظ و شداد سوگند داد که امشب او را کام دل دهد گاهی میگفت مرا بسر من و گاهی میگفت بمرد
من مرو مرا به جنی اگر چنین نکنی و آخر گفت و اگر تو امشب بدست من نیائی من خود را میکشم نوبهار دید که فتنه
میشود گفت اگر چنین بکردم تا حال خود را چرا نگاه میداشتم نوبهار گفت ای شاهزاده قسم ها مده و امشب اگر
خود را از دست خورشید چنین محافظت نمودی فردا البته من با تو می خوابم و هرچه بگوئی فرمان پذیرم شاهزاده
گفت شرط است گفت شرط است برین شرط عهد بستند شاهزاده خوشوقت شد و گفت ای عزالدین اینقدر
مدت خود را نگاه داشته حالا ترا چه شده که چنین کنی چون وقت خواب شد فرش خواب برای شاهزاده حالیه
در یک خوابگاهی انداختند و برای ابوالحسن نیز در حجره که پهلوی خوابگاه شاهزاده بود فرش کردند خورشید
چنین که ملکه آن قصر بود بخدمت جهان عزیز پیوست و ماه جبین و زهره خورشید جبین بخدمت جوهر رفت هرچند
که نعوظ شاهزاده کاملتر بود لیکن نفس را با سید وصال نوبهار تسلی میدهد و جوهر که حال او نیز مثل شاهزاده بلند
اقبال بود با خود گفت ای جوهر نادره هرگز بدست نخواهد آمد مگر وقت چنین دستبوسی که امروز و امشب هر دو تنها
شده اگر در دفع آن نکوشش شهر بند وجودت سر نسازد و ترا از کشور حیات بیرون اندازد و جوهری که شاهزاده
را با ملکه واقع شده اختیار در آنشب بر این فکر با خود کرده در اول شب بجمع ماه جبین بر سر شرف گردید بعد از آن
تا ده صادق تا رام تمام خوابید اما شاهزاده با نفس کام طلب خود در مجاهده و مجادله بود هرگز خواب او را نمی بود
و احوالش بر حسب تنگ میگشت تا یکبار خانه او بر تبه درد بر داشت که قریب بود آن نزدیک بهلاکت رسید با خود
گفت لا حول ولا قوة الا بالله هرگاه من در میان نخواهم بود با نوبهار یادگاری چنین که خواهد کرد و عورت خورشید
جبین نیز بعد از نوبهار آن شب نزد شاهزاده محبوب ترین صور بود در آن حالت بی اختیاری دست او را
گرفت و فرش کرد و بوسه بر تنش را به بیکان آبدار سفت بعد از آن تا صبح تا رام خفت روز دیگر که خسرو جهان

اهی شاهزاده ازین نازنینان هرکرا
خواهی حاضر است از یکی تا همه بفرمان
تو اند شاهزاده گفت

بتر قد

نیز روز گون سپهر برآمده و از سر نو بساط حشمت جهانبانی آراست شاهزاده از خواب دوشین بر حالت
ملکه نوبهار و در آن وقت که تنها خود را بخلوت سرا آورده رسانیده و سلامی بتقدیم رسانیده که هرگز در نیمه
چنین سلام نکرده بود با لب تبسم ریز و چشم سلطانه خیز در پهلوی شاهزاده قرار گرفت و شاهزاده چون از
کار خود خبر داشت ادای نوبهار را موجب انفعال گشت و از خجالت سر بالین انداخته چشم بر زمین دوخت
ملکه چون آن حالت از و مشاهده کرد میدانست که بسبب اثر آن آب که از مقام الامتحان آورده بود خواب
این عمل شتابی شده و الا خود بالذات غیر من و دیگری را نمیخواهد از آن خجالت که شاهزاده را دست داد
ملکه بر سر تخم امید دلش مرهم گشت دست در گردن شاهزاده در آورد و لب بر لب او گذاشت و گفت
ایجان عالم انفعال ندارد شرطی بود نوبهاری با من برخیز بجام برو ملبوس خاص تازه تا که امروز نوبت تماشای
تفرج و جهانداری کار ضاست هر تو که ملکه تکلم میکرد باعث زیادتی خجالت آن شهریار میگردید و او نیز برخاسته
در مهربانی می افزود و لیکن شاهزاده در آن حالت از مهربانی های ملکه راحتی روداده بود که گویا کلی نوبهار را حاصل کرده
در کام جانش ریخته چرا که نوبهار با او این سلوک کاهی نکرده بود الا یکمرتبه در مرغزار عشرت آن هم نه با این مرتبه
که امروز بعمل آمده شاهزاده با خود گفت ای عزالدین دلبری که بوس و کنار او این لذت دارد صباحت با او چه
لذت داشته باشد چه غلط کردی که با او در آن جنگ و شرط را با فتح خدا کنند باز شرطی در میان آید که این مرتبه اگر بمیرم
که از دیگر کام نگیرم لیکن رحمت خدا بر نوبهار که آزرده خاطر نگشت بلکه مهربان تر گردید میدانند که در عالم بی اختیاری از
من این عمل ناشی گشت بهر حال شاهزاده از حجره برآمد جوهر نیز از خلوت خود برآمد نادر دید که با او چیزی نگفت
لیکن او را دید و خنده میکرد جوهر گفت چه میخندی چرا که آشتی که کار با نجا کشد نادر گفت خوب شد چه مطابقه نشد
که مثل مشهور است ... کر آب چاه و لغزانی نه پاک است ... چه دی مرده میشوید چه پاک است ... جوهر گفت بخدا که اگر مرده می بود
هرگز او را نمی شستند زنده شده بود که اگر میبودی خلاص میکردی ملکه و شاهزاده بر مطایبه ایشان خنده میکردند و آخر
شاهزاده و جوهر هر دو بحمام رفتند شاهزاده در آنجا خلوت یافته با ابوالحسن سخن و مجلس شب گذشته گفت ای
برادر طرفه شبی بر من گذشت که این حالت بمن روی نداده بود هر قدر خود را محافظت می نمودم فایده
نمیکرد تا آخر قضا کار خود کرد جوهر گفت ای شاهزاده عالیجناب من این مراتب را اول شب فهمیده خود را از کشتن
دمجا بود و نفسانی معاف داشتم و جماع بر سائی کرده تا برای خواهیدم شاهزاده گفت مگر از مرگ خود پشیمانم
جوهر گفت مگر هرگز پشیمان نیستم شاهزاده گفت من از برای این پشیمانم که اگر چنین نمیکردم بمقصود خود فایز
میشدم جوهر گفت من از برای این پشیمان نیستم که میدانم اینها چه حرف حوصله است بیکاری و مطلبی قبل از وقت
میسر نمیشود و من با تو در اول روز این مقدمه را خاطرنشان کرده بودم و آخر معلوم شد که تو هم مثل من مرتکب این

گذشت

امر شدی فضل مشهور است :: آنچه دانا کند کند نادان لیک بعد از تعب بسیار :: شاهزاده گفت ای جوهر در نیمه شب
حاجتی مکنی اگر من دی شب انتظار نکردم امروز بمقصود خود فایز شدم نمیدانم مرا چه بلا زده بود که مرتکب این امر شدم
خوب شد خدا کند باز در قصر دویم هم شرطی در میان آید که این مرتبه قبیح چندم و خود را نگاه میدارم جوهر گفت اختیار داری
و بر کس اختیار خود داری اما چون شاهزاده از حمام برآمد و لباس برنگ قصر دویم پوشید ملکه عرض کرد که ای شاهزاده چه
میفرمائی در باب صید و شکار و سیر مرغزار هائی که تمام روز شکار کنیم و شب و وقت سیر دریا و چراغان بقصر دویم
نمود و نزول نمائیم یا آنکه از حالا در دریا نشسته متوجه قصر مذکور گردیم شاهزاده فرمود که سیر و شکار این مرغزار زیاده بر سیر
و شکار مرغزار حضرت نخواهد بود همان بهتر که در دریا در آئیم ولی باشتی چهار دانیم نادره گفت اختیار با شما است
بعد از خوردن حاضری شاهزاده و ملکه و جوهر و نادره در کشتی در آمدند و خورشید جبین نیز در کشتی نشسته بهمراه ایشان
شد شاهزاده و ملکه نوش میکردند و سیر دریا می نمودند و در اثنای راه نظرش بر خورشید جبین افتاد و آن محبت خود که در
شب در باره او ملاحظه کرده بود و عشق بر آن بیهمتا امروز زیاده شد و نمیدانست که بسبب مشورت با او از لذت وصل محروم بود
مانده دلی اختیار بکه خورد و گفت این شکلت چرا بقصر نمی آید و اگر رسم مشایعت منظور نمی باشد بعمل آمده و ما معاف
کردیم بلکه بقصر خود برود که خالی است خورشید جبین باشاره ملکه گفت ای شاهزاده و از این باد رسم مروت را خوب دانی
و بسبب آن دل کرمی بر خوردن و امروز با این نوع دل ما را آزردن آیین کدام ملت است راست گفته آنکه مردان
وفا دار نه و با این همه نمائی که از ایشان ظاهر میشود زنان بیچاره را بیوفا کرده آنچه نادره گفت ایشان شاهزاده و بیچاره را راست
میگوید باز ملکه از شما چه توقع خواهد داشت شاهزاده گفت منظور من آن بود که قصر او خالی است صلاح اختیار حتی لازم آید و در
در خانه اش راه یابد خورشید جبین گفت دزدی که راه یافتنی بود راه یافت دیگر در این خانه دزدی نمی آید شاهزاده
فرمود آن دزد را که تو خود بار زدی از خواهش آستی مخاطب است که در بار اول چه سماجتها با من کرده بود و دزدی من بهم نظر بهمان
سماجت تو بخاطر آورده کردم آنچه کردم خورشید جبین گفت سماجت امروز مسلم لیکن دلیب خود سماجتی کرده ام القصه
شاهزاده گفتند که قصر او تا بحال وقت بود که تو مراجعت کردی و حالا او بقصر خود رسید بعد از این در خدمت خاتون
ملکه زیبا رخواهد بود شاهزاده خاموش شده و کشتی بر رفت تا بقصر دویم رسید کار خسار رسم استقبال بجا آورده بعزت این
طلب ایشان کردند :: بیا که منتظر چشم من آشیانه تست :: کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست :: اما چون شاهزاده نادره
بر خسار و کار خسار افتاد و همان محبت که او را دیروز با خورشید جبین بهم رسیده بود بعینه با او بهم رسیده و دیده او اما ای او از
سخن گفتن و چشم گردانیدن و تبسم کردن دل او را می برد شاهزاده گفت لاحول ولا قوة الا بالله باز این چه فتنه
دوران است که دو چار من گردید ای خوالدین در وقت رفتن حسن آنها را چه شده بود حالا مگر دو من سری بر چیز
می مالند یا بلای دیگر است شاهزاده نظر از دیگران برداشت و بطرف دیگر مشغول شده باز او را دل نمیداد که کل رخسار را به بیند

شروع بدیدن کرد و هر قدر او را میدید محبت او زیاده می‌شد و لحظه‌ها کاملتر میگردید و همین حالت ابوالحسن بود و دیده
کلغدار و زیرکار خسار را چون شاهزاده دو سه بار چنین کرد که نظر از او بر میگرفت و باز او را میدید نادره را شنیده
بود بیچاره که این تماشا را به همین ملکه نیز دید و هر دو بخنده افتادند شاهزاده متنبه شد و سبب خنده پرسید گفتند هیچ
آخر گفتند هاها که اول و آخر شاهزاده باعث خنده ایشان معلوم کرد و گفت بخدا راست بگوئید که درین طلسم روغن
سحر هم هیچ پرسید گفت در منزل اصلی که اصلا نام آن سحر نیست این امور بیشتر ... تعلق بطلسمات حصار دارد که تاثیرات
نجوم در دو جاریست و این منزل از جنبه ساده واقع شده بجهت اینکه طلسم سهر ساده است شاهزاده گفت من این
نمی‌پرسم پرسم که از سحر نیست کار خسار چرا در انظام اینقدر خوب می‌نماید نادره گفت این را از نظر خود به پرس و چون
داخل قصر دویم شدند و عشرت کردند یعنی نغمه شنیدند و رقص دیدند شاهزاده و جوهر قیوله نیز بجا آوردند و آخر روز بکنار نهر
رفته نشین کردند شاهزاده پرسید که مرغ اسرار کار حالا نمی‌آید نادره گفت او هم در همان وقت می‌آمد که مقصودات
مشکو تبدیل بهت شبانه روزی داشتند و حالا محل حیرت نیست بلکه مشکو منزل عشرت شده بعد از آن سیر چراغان
کنار نهر کردند و متوجه بالای قصر شدند شاهزاده را امروز شهوت از وی روز هم زیاده تر بود و شب بیچاره
بیچاره گفت ای شاهزاده شرم نداری که شرط ریاضت و باز اصرار بر عمل خود می‌ورزی شاهزاده تا بیچاره ریاضت
گفت اینکه خوب بنظر است یکمرتبه از من شدنی شد اگر باین محبت داری امشب باز شرط کن ملکه گفت چه مضایقه
شرط کردم که اگر کل خسار را دست نزدی فردا شب من با تو هم بستر شوم شاهزاده مژده این فرمان خود می‌کرد و دید و گفت
امشب که از دست عذوبت بمیرم که کاری نکنم باز عهد بستند و بصحبت نشستند چون طعام خورده شد محل خواب شد برای
شاهزاده فرش خواب در هر دو کسترانیدند و کل خسار بخوابگاه آن حالی منزلت حاضر شد زاده او را دید
سر ذات العمود شش از کمال شهوت بشتاب چسپید شروع بجوقله کرد یعنی لاحول ولا قوة خواند و گفت ای کل خسار بیرون
برو او گفت من صاحب این قصرم و مرا باید تاج در خدمت همان حاضر باشم شاهزاده خاموش شد و شال برد
گفت خواب کجا بود که بخوابد هر چند آن ارجمند خود داری کرد پیش نرفت و آخر دست کل خسار گرفته بطرف خود کشید و او
نیز رفته در عقب او بسته کرد و جوهر با کلغدار شب را بعشرت بروز آورد و هیچ باز ملکه خنده و گفتار بیش شاهزاده آمد
گفت ای شاهزاده بگیر خود که نیست عشرت شب مبارک باد شاهزاده داد و گفت لاحول ولا قوة هر چند خود را محافظت
نمودم آخر نتوانستم چون طاقت طاق شد بی اختیار شدم و اگر مرتکب این امر نمی‌شدم گمان من آن بود که هلاک شوم
ملکه گفت چون شخص باین نوبت رسد اگر کار خود را نکند البته هلاک شود و هلاک باین صورت مستلزم عقوبات
ربانی است شاهزاده گفت این خود مسلم لیکن منظور من اینست که دستم بدامن وصال تو رسد ملکه گفت این خود مقرر
است اما موقوف بوقت است شاهزاده گفت تا وقت رسد وقت من آخر خواهد شد و اینکه تا کام دل من نخواهی داد

زندگی بر من تلخ میگذرد ملکه گفت چنانکه در این دو شب تلخ گذشت شاهزاده گفت در تلخ گذشتن آن دو شب
مگر شما سبب آنرا دانید چه سبب است که من خود را محافظت نمی توانم کرد ملکه گفت ای شاهزاده داد عیش و عشرت
چه در این فکر افتاده که چنین شود یا چنان شود شاهزاده گفت نمی شود که دلم دست از تو بردارد ملکه گفت از دوستی
من از راه دوستی میگویم شاهزاده گفت این دوستی را بر طاق بلند بگذار و با من سر در آر در این اثنا مادر و
دو جوهر رسیدند جوهر گفت ای شاهزاده باری امشب خود را نگاه داشتی شاهزاده گفت جز صبر نباید جوهر گفت
و گفت بر چه سخن گفته بودم آخر همان شد هر دو بخواب رفتند و باز متوجه فقر سیوم شدند سیم منتخب بقوم اطاعت
آمد و در آن فقر نیز شاهزاده التماس کرد که امشب نیز همان عهد در میان باشد مادر گفت باشد ملکه گفت تا کجا
عهد خواهی بست و خواهی شکست امشب هم چنین باشد و آخر شاهزاده را عقد در انگشت که خود را نگاه دارد و جوهر با سیمین و زیبرا
منتخب سیم هر دو باز نگاه کنان شاهزاده در آن وقت هیچ دید و مبارک باد عشرت و دستبند داد شاهزاده از آن قول
بطرف او ندید متوجه حمام شد جوهر نیز با او بحمام رفت و گفت ای شاهزاده من تو را بارها گفتم و حالا هم میگویم که چه بود
بجسید داد و نیز کجا خواهد رفت زن تست حالا عیش و عشرت بکن شاهزاده گفت من هم این را یافته ام که این
طلسم است و این بعینه مابین بازی ها دارند لیکن دلم از تو بیزار و دست بر نمیدارد که در عشق او طرفه مصیبتها کشیده ام و قصه
خود را من از اول عرض بیش تو بیان خواهم کرد به تفصیل جوهر گفت من هم که بطلسم رفته بوده طرفه حقیقت بر من گذشت
مختصری دارد که او را نیز بعرض خواهم رسانید بعد از آن متوجه فقر چهارم شدند شبهه دانشمند رضا و دانش صبح و زیبرا استقبال
نمودند شاهزاده را همان محبت از سیم منتخب نقل مکان کرده با تشین رضا فرود آمد و این محبت که با این بعینه آن
شاهزاده در ابتدا میرسید محبتی که بخوبی داشت فرق بسیار داشت چه این محبت نفسانی بود که بعد از مباشرت بر طرف
میگشت و آن محبت روحانی بود که در هیچ وقت زوال نمی یافت و اول نفس شاهزاده را از خوبی نیز طلب مباشرت
میکرد چون برخاست نمی آمد تا آن نازنین راضی نشد و طرفه تر آنکه بعد از جماع همان دم پشیمان میگشت القصه چون داخل فقر چهارم
شدند همان آتش در کار بود و بر شاهزاده را چنین ظاهر بود که تا ملکه شرط نکند و قصد محافظت خود می نمود تا ملکه را
بر آورد لیکن میسر نمی آمد بهر حال در این فقر هم با ملکه گفت ای شاه دلنشین خوبی و ای ماه هیچ مجوبی اگر توجه نموده امشب
نیز بشرط مذکور در میان آری از مروت بعید نخواهد بود ملکه گفت چه تاید شاهزاده گفت خوب گذشته که گذشت
لیکن اگر خاطر من نزد تو عزیز است امشب نیز بشرط مذکور در میان آر مادر گفت ای شاهزاده خاطر تو نزد ملکه بمرتبه
عزیز است که اگر بگوئی در هر چار فقر با تو شرط و عهد نمود القصه باز بعد از خوشی شاهزاده گفت امشب شراب نمیخورم
اختلال کلی دارد که در مستی شراب آن عمل از من سر نزده تا آنچه جوهر و مادر و دست شاهزاده گفتند که بی باده بیار خوش
نباشد قبول نکرد ملکه مجلس طلبیده نشسته تناول نمود بعد از دیدن تماشای رقص و جواهر و تناول طعام الوان وقت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الوان وقت خواب همان حالت و همان سخن آلت تا اینکه با آتشین رخسار شب همان عشرت و همان ملالت
باز جوهر و شاهزاده بحمام رفتند و با هم سخنان دلنشین گفتند شاهزاده گفت ای ابوالحسن مرا حیرت اینجهت است که
که اصلا خود را محافظت درین مشکل نمیتوانم کرد و حال آنکه سالها مرتکب این امر نشده ام و بسیاری از نازنینان ... مرتبه
خود را بر من عرض کرده اند و من قبول نکرده ام ساکنان همین مشکو که مخصوص آنجا در وقت رفتن و سیاحت هیچ قصور
نکرده اند لیکن اصلا التفات من بجانب ایشان واقع نشد و این مرتبه طرفه نگاره ایست که هرچند میخواهم خود را نگاه
دارم میسرم نمی آید ابوالحسن گفت آیت شاهزاده وقت رفتن در فکر نوبهار که فقیر بودی باین سبب بدیگری نمی
پرداختی و حالا از و خاطر جمع شده که شب و روز با آن شاهزاده فرمود هرچند که چنین هم باشد این قدر بی اختیاری چرا
الفقه هر دو مراجعت کردند و ملکه متوجه قصر خویش شد قمر طلعت ملکه فقر بیخبر با دو برادر قمر دیدار رسم استقبال بجا آورد
و شاهزاده نیز به سور و کاران متبسمی او کرد و با مادر گفت ای خواهر تو دیروز بگفتی که در هر چار دو قصر این شرط
در میان باشد مادر گفت با ملکه گفت من مرا کی وکیل کرده ام مادر بخنده گفت من البته وکیل شما ام خصوص
در کاری که دل شاهزاده بان متعلق باشد البته من وکیل شما ام شاهزاده فرمود اگر چنین است دل من بسیار چیزها میخواهد شما
میدانید توجه نموده آنرا سرانجام بخشید مادر گفت آن هم بحصول خواهد رسید همه حال باز شرط کرد شاهزاده گفت
اسباب اشیای حاضر در مطبخ نرود بلکه اشیای بارده که مصنوع باد اند تیار کنند چنان کرد و باز خاطر جمع شد شاهزاده
با قمر طلعت نیز آنچه با دو کاران کرده بود بجا آورد و جوهر با قمر دیدار بسر برد و هیچ . باز بحمام رفته ذکر شب در میان داشتند
ابوالحسن گفت ای شاهزاده همان کار که من میکنم تو هم میکنی لیکن تو بخوبی که لذت نمی یابی این قدر شتابی چیست عشرت
کن به بین چه میشود شاهزاده گفت ای برادر ملکه کاسه بگرد و بخورد و نوبهار بدست آید مرا به بین که بی عمل و عشق میشکنم
میدانم که بسعی من چیزی نمی شود هرگاه اینها خود خواهند کار صورت میگیرد و الا خلاف شاهزاده گفت راست میگوئی باز در
قصر آمد و جوهر نوبهار را در خاطرش رسید که حیف است که چنین معشوق بسهل از دست رود یعنی همین مدت کار را می باید کرد
که یکشب ازین لکاته کسبای خود را حفظ نمی شود و آن بیچاره هر روز شرط میکند که از اینها خود را نگاه دار تا من بکام
نرسانم امشب در قصر ششم البته خود را به عبادت خواهم نگاه داشت و مرتکب شراب و غیره هرگز نخواهم شد این فکر کرده
باز به تجدید عهد کرد و شرط مذکور در میان آورد و خوردن شراب و دیدن رقص همه را موقوف کرده فرمود تا
خوانچه سجاده و کسترانیده ملکه بنادر گفت که امشب خدا خیر کند شاهزاده بعبادت مشغول خواهد بود نادره
گفت خاطر جمع دار که اغراب مقام الامتحان کار خود را خواهد کرد اما خود را ملکه قمر ششم به خدمت شاهزاده بجوهر
و خود افزاد زیرش با جوهر ملحق شد اما شاهزاده چند رکعت نماز بجا آورد ولیکن نقصانی بخوظ کامل او راه نیافت
شاهزاده هر دو لاحول میخواند تا اینکه کار بجائی رسید که نماز را شکسته بخود دارا پیوست و گوهر او را که تاج کرد و چ نوبهار پیش

درین فکر میباشم ابوالحسن گفت عبث
چون وقت رسد آدم بدست آید

شاهزاده

شاهزاده آمده گفت: ای معلی بگو که خبر کرده است یا بمسجد خیال و بر کرده است شاهزاده گفت: شیطان چه قوی
بود معلی چه کند. صد صد اگر کنم تسلی چگونه این شعر را خواند و اشاره بخود داد اگر دید که این شیطان از پیش چشم
غایب نشد و آخر رفته در عقب خود دید خود می من واقع گشت ملکه گفت مبارک باشد ادای نماز واجب را در این عرصه
غنیمت و آن مبارک جای دیگر محل دیگر دارد باز بخیام رفت جوهر نیز همراه بود و چون برنشسته برگشتند نشسته روانه قصر شدند
شاهزاده تا بیرون طلعت ملکه آن قصر با وزیر خود نزد طلعت استقبال بجا آورد و در هر قصر نسبت بقصر سابق مراتب عیش
و طرب در اسم لهو لعب زیاده بود و چند لیل می آمد شاهزاده بسنت و شمانت باز شرط را در میان آورد و معذور
کرد که امشب تنها می خوابم کشتی من تنها باشد هر چند گفتند تا بیرون طلعت خدمتی دارد یا بیرون بخدمت خود حاضر تا بیرون قبول نکرد بلکه جره
را از اندرون بست چون نصف شب شد حالتی از کمال شهوت بشاهزاده رو داد که بی اختیار شد و در خود نماند
در جره را واکرده بیرون آمد کنیز دیگر منتظر جره خوابیده بود بر وی جسید و تا نیم ساعت با او اشتغال نمود و در دی که در حالت
ان فرازانه حادث شده بود تسکین یافت و آن کنیز خود را خلاص کرده یکی یکی و دیگری و دیگر که چه خبر است
بر وی جسید و او را نیز بی حال کرد همین قسم شش کنیز را بسته آورد همچنین تا بیرون طلعت بود که با شاهزاده و دو چار شد
و شاهزاده که در آن وقت ناچار محض بود با او در آویخت و آب که بر خود در صدف او نیز رکیب بسوی آن
منزل شد و در دعا نه او بر طرف گشت لیکن در آن وقت که شاهزاده از کار تا بیرون طلعت فراغت یافت
ملکه و جوهر و نادر و همه مجتمع گشته پیش شاهزاده آمدند و خنده کنان نوبها گفت ای شاهزاده امشب خود را خوب
نگاه داشتی زیاده بر همه شبها خود را محافظت نمودی شاهزاده بسیار شرمنده شد و با از حالتی که بازآمد گفت
ای ملکه حالا بر من معلوم شد که این تقوی است که من داشتم اصلا را بر تصدیق نمود نه بشرط شی و هر چند برادرم ابو الحسن
گفته و فهمانیده بود همه راست برآمد در بغورت من تابع رای شما ام چرا بیش نقد را از دست دهم نادر
گفت الحمد لله ای شهریار عالم که خود را از تردد است بنجات و ادی بعد از ان باقی شب را به باده
بجائی گذرانیدند در روز دیگر شاهزاده با جوهر متوجه حمام گشت و بعد از ان در کشتی در آمده متوجه قصر هشتم
گشتند خورشید طلعت با وزیر خود بر آمد استقبال شتافتند و شرف ملازمت ملکه و شاهزاده دریافته
بقصر خود بردند و مجلس بر روی شاهزاده آراستند شاهزاده از نادر و جوهر که سابق بر این که در این منزل
آمده بودم تماشای عجیب و غریب در هر قصری دیده بودم چه سبب بخواب بر هم زدم و حج خود را در مکان دیگر یافتم بعد از آنکه بعضی از عجایبات را مشاهده
میکردم از راه دیگر باز خود را بر در
قصر دیگر می دیدم

و حالا از ان علامات اثری نمی بینم سبب چیست نادر و جوهر رسانیدند که ای شهریار آن باطن طلسم
بود که تو مشاهده کرده بودی و ساخته بر داخله حکما ساسانی بود چون تو آنرا سیر کردی آثار آن باطل گشت
که تجلی تکرار ندارد و آثار باطن طلسم حکم تجلی دارد که بر اهل باطن بر تو ظاهر می افکنند و این منزل ظاهر آن طلسم است

و چون تعلق او بحکم زنده است قایم ماند شاهزاده گفت سلطنت این طلسم تعلق بهیچ دلکشا داشت اکنون
هیچ دلکشا کجاست گفتند او در ملک خود است که مشرف کنار شاه ملک گفت ایشان بزاده [redacted]
است شاهزاده گفت چرا احوال او را پرسیدم والا مرا باد رجوعی نیست القصه شاهزاده عالیجناب در قصر نشیم
بزم ابتهاج مشرطی در میان آورد و عیدی تازه کنند بجمع اسباب عیش و طرب کامیاب گردید اما در عین سعی بکلی از خود
غافلست ناچار لیکن بسر نگشت شاهزاده با خورشید طلعت و ابوالحسن با جواهر آرا شب را بشرب بروز آورد و
روز دیگر که خورشید خاور سر از دریچه مشرق برآورد شاهزاده بمصاحبت جوهر بحمام تشریف برد و لباس گلناری
که مناسب رنگ قمر باد بر خود گلنار پری با استقبال آمده خاک قدم شاهزاده و جوهر را مرهم جراحت
اشتیاق خود ساختند هلله و نادر در انجا در یافتند و مزاج قمر کشتند مجلس بر روی شاهزاده آراستند
شاهزاده همه را [illegible] شناخته بود جواهر را نیز شناخت گفت ای نازنین این مرتبه آن تماشا که در وقت
رفتن من کرده بودند بکنند که محفوظ نیستم چرا نکنند بود و گفت ایشان شاهزاده آن تماشا متعلق بهمان وقت
بود ملکه احوال پرسید شاهزاده نقل خنجر بازی ایشان با هم و خونریزی بعضی از دست بعضی که در طلسم این قصر دیده
بود همه را نقل کرد ملکه نیز خنده نادر و گفت ای شهریار آن مقدمه مخصوص بار اول است که نمونه خیالست و این بار
حکم شهریار که اعزاز اصحاب قلوب بعیش و سرور در درین نوبت تماشای دیگر نیست قصه مختصر که شاهزاده و جوهر در انجا
نیز عشرت کردند و شب بسر شد [illegible] جواهر و گلنار گشتند و بعد از آنکه روز دیگر از حمام برآمدند شاهزاده تماشای
که در باطن این طلسم دیده بود بتفصیل بیان کرد و هم چنین در طلسم آنچه دیده بود شرح آن میفرمود و از آنجا عزم قصر هم
کردند سعادت بخش مالک آن قصر و نیکبخت پری وزیرزاد بدستور رسم استقبال بجا آورد و شاهزاده چون داخل
قصر شد قدری استراحت کرد بعد از آن از نادر پرسید که حفیظ و خبر دیار آن من کجا اند که ایشان را در این چند روز
ندیده ام وقتی که ما بدولت بعزم سیر شکوی بگشت گذاشتیم همه حاضر بودند بعد از این ایشان را ندیدم نادر گفت
ای شهریار همه حاضر اند و از دولت تو بعیش و عشرت مشغول اند اگر مضمون مبارک بخواهد شما را ببین ایشان ببرم شاهزاده
گفت البته چرا نمی خواهم نادر در نقاب برخاست چون آفتاب انداخته پس افتاد و از عقب او شاهزاده و جوهر
روان گشتند می آمدند تا از دروازه برآمدند بیرون آن دروازه رو برو بفاصله چند قدم یک دروازه بسیار کلانی بنظر
ایشان رسید که منقش بنقوش عجیبه و غریبه بود حیران شدند شاهزاده گفت ای نادر من در وقت رفتن
هم این مکان را ندیده بودم گفت شاهزاده عالم این مکان نیز از مضافات قصر ششم است و هم چنین هر قصری چنین مضافات
دارد چون شاهزاده داخل دروازه شد مختصر قلعه دیده مشتمل بر بازارها و دکاکین و باغات کوچک کوچک
و در وسط یک باغ کلان و خانهای وسیع در آن قلعه قریب دو دروازه بود و خانهای کوچک نیز

طالب

تمام کرده بود بر اندازه خوردن ماهی مرغ قصر بهم گشتند جواهر از عقب آن قصر

داشت نادر و شاهزاده را گرفته داخل باغ کلان شاهی بود و شک نیست که در آن باغ یاران آن جمعیت داشته
چون از مقدم همایون شاهزاده دولت مودن خبر یافتند با استقبال شتافتند و بروانه وار بر گرد سر آن شهریار گشته
آغاز کردند که اینست ما از سعادت چرا محروم مانده ایم و شهریار ما را چرا یاد آوری شاد نفرمودند شاهزاده گفت
ای برادران من در یک تردد بیفایده مشغول بوده که بسبب آن از فکر شما غافل بودم چون حال کار آن
تردد جز بیحاصلی ندیدم امروز در فکر شما افتاده ام در آنجا خبر ارباب نشاط و طرب از ساز و نواخته و خوانده و
رقصنده بسیار بودند مجلس طرب بر روی آن عالی نسب برآراستند و شاهزاده تا شام در آنجا بعشرت مشغول
بود دیگر از نادر و هر کسیکه چرا از زنان ایشان در محل ما نیامدند نادر گفت آمدن ایشان نیز موقوف بر باد
کردن شاهزاده بود باز شاهزاده رو بهرام و شرف افزا آورده گفت ای برادر ملک شما بر که دهیم شهر
ما بود کجاست نادر عرض رسانید که بهرام از مضافات باطن طلسم مریخ است و ملک شرف افزا از مضافات
این قصر است که طلسم شهر ما باشد شاهزاده فرمود ای خواهر نادر تو گفتی که حالا باطن طلسمات اغری نیست که تجلی
تکرار نمی یابد این ممالک چگونه باقی مانده نادر گفت ای شهریار در الا مقرار این شهرها در وقت ساختن طلسم حکیم
ارسطو و غیره دایم آباد کرده اند و موجودات ایشان در خارج نیز موجودند بخلاف نیز بخات طلسم مریخ و بدی که چهار
بادشاه عالیجاه در یک ساعت غرق بحر فنا گشتند نه تنها بلکه از توابع ماهره خود و ملک ایشان من جمله آن نیست
و چون بقدر نیم ساعت از روز باقی ماند شاهزاده برخاست و گفت اکنون وقت سیر چراغان است بر سر
نهر و بنفشه و غیره فرمود که شما به جانب نادر گفت ای شهریار در الا مقرار این شهرها در وقت ساختن طلسم حکیم
ارسطو و غیره دایم آباد کرده اند و موجودات ایشان در خارج نیز موجودند بخلاف نیز بخات طلسم مریخ و بدی که چهار بادشاه عالیجاه
در یک ساعت غرق بحر فنا گشتند نه تنها بلکه از توابع ماهره خود و ملک ایشان من جمله آن نیست و چون
بقدر نیم ساعت از روز باقی ماند شاهزاده برخاست و گفت اکنون وقت سیر چراغان است بر سر نهر
بنفشه و غیره فرمود که شما به جانب نادر گفت شهریار متعاقب خواهر آمد القصه شاهزاده از قبیله
بقدر نیم ساعت مراجعت فرموده داخل قصر شد مخفی نماند که از زبان نادر و بر شاهزاده ظاهر شد که این قلعه قبیله
نام دارد و در هر قری مثل این مکان است که او را قبیله القصر میگویند و در او آب و شهر قبیله از بالای
قصر ماست یعنی از راه بیابان و بقدر مسافت میان دو قبیله ساعت راه است و از راه رشک سایل
گشتن شاهزاده در کنار از تیم شاهزاده از قری بقری بر سید القصه شاهزاده با ملکه و جوهر بر سر نهر رفته چراغان
را سیر کردند عرض کردم که در هر قری از آئین بندی و چراغان و غیره اسباب نشاط و نسبت بقبر سایل تا زد بنا

که حکم تجلیات دارند و آن از انجمله که در یک آن صد تغیر یابد چنانکه در طلسم

شهر را متعاقب خواهر آمد القصه شاهزاده از قبیله بقصر مراجعت فرموده داخل قصر شد

شاب

و نو بنو بود یعنی بطرح تازه و طرز نو اسباب ترتیب می یافت و بعد از آنکه از تماشای کنار نهر تاریخ
شد بقصر باز آمد رقص و دیدن طعام تناول نمود با سعادت بخش بعشرت شب را بکنار و اخذ رود دیگر با جوهر که
او نیز گل وصال از گلشن تمکنت بری چیده بود بجام رفت در خلعت عزفام مرافق رنگ قمر باز دیم پوشیده
بقصر آمد بعد از تناول حاضری در گشتی در آمد و متوجه قصر باز دیم گردید شکن طره ملکه انفقر و شکفام بری
وزیر او استقبال نمودند و شاهزاده داخل قصر شد و آن روز بعد از استراحت بعزم صید و شکار بیرون
آمد حفیظ و غیره بهراه شاهزاده سوار شدند چند کلنگ و دراج تابلی نام شکار کرده برگشت امشب نیز
بحفیظ و غیره فرمود که قبایل خود را خواهید فرستاد گفتند همه کنیز و غلام شاهزاده عالیمقام اند البته میفرستم و
شاهزاده آن روز نیز نظر اجمالی بر قصر به انفقر کرد جای هر یکی از امرای خود معلوم کرده برگشت و داخل
قصر شد شکاری که آورده فرمود که ای ملکه دلم میخواهد که یکبار بنهر از گوشت این شکار طبخ صفوری کنم ملکه
در جواب شاهزاده مضمون این بیت استاد را ادا کرد که وجود را بر عدم زنی هست نکنت زانچه دم زنی
کیست مانعت کریم زنی هر دو کون را یکه تازی بعضی که تو اختیار داری شاهزاده و ملکه از قصر براه تخته
پایین رفته بکنار رشک سلسبیل بطبخ صفوری شد و آنرا در سر چراغان در همان مکان تناول نمود و آن شب
طعام نیز در همان موضع خورده وقت خواب بر خاسته داخل قصر شد نرمنطقه و زنگ سلطان و نشرت
از او سوداد و حرا و رمانه و فراد سعید و سوسن جانبخش و نرگس شهلا و خوشنواز رقص شده بقصر به رفتند
ملاحت پری نیز خود را کنیز نوبهار برای خاطر شاهزاده وقف نمود در خدمت ملکه می باشد و پیوسته گل نظارهٔ
از گلشن جمال شاهزاده بلند اقبال می چید در همین ایام مسرت انجام کسی از بهر ابراهیم ملکه بعرض او رسانید
بود که اکنون که لجام مراحمت از دهن توسن شهوت شاهزاده بیرون کرده او را بکیاه عشرت سرداده
روان کرده اند اگر ملاحت هم بکام دل خود برسد احسان ملکه در باره او خواهد بود و منظور آن پری زاد
از این گفتگو مربی گری ملاحت پری بود ملکه در جواب فرمود که اگر ملاحت خود باین تعجیل راضی باشد
مختار است ما مانع او نیستم و الا کسی که به محبت شخصی خود را بکنیزی داده باشد تعجب است که ما او را داخل کنیم
او را دو ماه است که او را با حسن وجهی در کنار مطلوبش منت نیم ما ده [illegible] و بعد رسش نیز از ازدواج انسان
شاد شود و او هم بداند که با صاحب مروتی کار افتاده بود اگر صیغه نکاح دایمی ممکن نباشد متعه دایمی که البته
[illegible] می تواند بست ملاحت پری از مروت و تفضل نوبهار خورم و خندان گردید و مضمون این مقال
بر زبان آورد ۔ دامن دولت چو داد بخت نکو بوست من ماهی عشرت دیگشته اسیر شست من
مراد بگو چه که چون شاهزاده عالیقدر آن شب را نیز با شکن طره بعشرت بسر برد و چون از شکفام بری کام

هر دو انتقال کرد و منظمه و خورد نیز بود بسعادت بحرای ملکه باز گشته در القصه طبخ

از مروت

دل

دل حاصل نمود هر دو بحمام رفتند و لباس زرین مستعاره دار پوشیده روانه قصر دوازده پیکر دیدند در هر قصری که علم
هفت رنگ افراشتند شاهزاده و جمیع رفقای او از زن و مرد لباس موافق رنگ آن قصری پوشیده تا القصه
رفعت خاتون که ملکه آن قصر بود با وزیر خود در قبه بلند بنشانی با استقبال برآمد و ایشان را گرفته داخل قصر کرد و بیاوا
عیش و سرور بر روی شاهزاده برگشاد و نادر را دید گفت ای شاهزاده درین مقامات این تعریف بقصور
سابقه خانه‌های عجیب و غریب و صیدهای وحشی و طیور بسیار است اگر مزاج مبارک مایل باشد بفرمای تا رخش را
زین کنند همه وقت بر باز و شاهین کنند شاهزاده فرمود بسیار خوب من هم این اراده داشتم و بعد از تکلف
قدری استراحت فرمود بعد گاه رفت یاران همه همراه بودند بار دیگر چوگان بازی کردند و قدری شکار فرمودند
و عمارات قدیم بسیار دلکش و دلفریب بنظر شاهزاده درآمد از آن جمله حوضی که هزار گز در هزار گز بود بنظر
رسید اما خالی بود هر چهار طرفش چهار حلقه آهنین بر زمین نصب کرده بودند شاهزاده گفت چقدر که حوض بی
گلابی خالی باشد جور عالم منجم عرض کرد که ایشهریار والا مقدار من حیران اینقدر مانده‌ام که این حوض را محض از برای خالی بودن ساخته بودند
والا گوییم که حال خالی است والا در وقت ساختن پر کرده باشند و آن وقت پر می‌شده باشد اما این سخن از کجا
توان گفت که درین نزدیکی نه جایی می‌باید نه منبع آبی بنظر می‌آید جز از رشک سلسبیل داد خود از بی‌هفت
فرسخ باز یافته خواهد بود و حوض بزرگ است شاهزاده گفت من هم درین جرم ایشان درین گفتگو بودند
که نادر در از دار رسید و بر سخنان ایشان مطلع گشته گفت ای شاهزاده فلک رفعت و ای ابروی که بر همت
دلت بخواهد که این حوض پر آب گردد شاهزاده گفت چرا نخواهد اما اسباب آن بنظر نمی‌آید مگر دعای شما
اثر کند و آبی بیارش آید بمرتبه که حوض با این وسعت پر شود الوقت من و هر که درین حوالی است کوزه‌ها پر خالی باشد
باشد بلی شما و امثال شما که پر بزاد پیر و از کنان بدر روند یا الوقت پر بزادی آدمی را پر کردن کرد برای ما
اسباب پر شدن کم آمد و نشد درین است که انقدر از زمین مرتفع است کلاب حوض یکایک درین داخل نمی‌توانند شد
که بر صفحه واقع است نادر دلخنده بود گفت ای شاهزاده جزای ما هست که این حوض بی آنکه ابنیه‌ها در میان آید
پر کنیم شاهزاده از روی استهزا گفت ای دار حکیم چه بعید است گفت از کدام آب بخواهی پر شود و از آب سرد
که گرم می‌باشد یا از آب تابستانی که سرد می‌باشد تعجب شاهزاده و جور عالم یکی در صدا شد درین اثنا چه هر که بتقاضای
فن عیاری سرگذشتان از این مکان دور رفته بود رسید و ماجرا معلوم کرد گفت ایشهریار این عجایبات هیچ تعجب ندارد
که نادر در آنچه بگوید عمل آرد شاهزاده گفت بلی مثل مشهور است که لیلی را بچشم مجنون باید دید پس استالیق او عمار
که شما نادر را گنبد دار دانید گفت ایشهریار بر بر این کوهی که روبرو بنظر می‌آید رفته سیری کرده باز گردیم و آن

وقت حوض بنظر شاهزاده از هر آبی که بغیر ماهید چه ماهید شاهزاده مشتاق این تماشا شده فرمود که از آب
گرم بر شود و بسر کوه رفت و در یکساعت باز گشت حوض را از آب گرم معمور یافت حیران شده باز نادره عرض
کرد که اگر باز یک دیگ هم برابر این مدت شاهزاده بسر کوه تشریف برد و باز آید از آب سرد حوض را معمور یابد شاهزاده
مشتاق این تماشا شده بود هم چنان کرد و همچنین یافت از نادره ضعیفت آن استفسار نمود و فرمود روبروی
من گنبد نادره حلقه چار را پیچ داد آب سرد خالی شد یعنی در زمین حوض جوشید کرد و حلقه سمت غرب را پیچید
آب گرم آمد از زمین جوشیدن گرفت شاهزاده احوال پرسید که چرا مرا رفع کن نادره گفت ای شاهزاده
در زیر زمین حوض قریب صد گز باین دو خزانه آب گرم و سرد است و این حلقه سنگ را که پیچ دهند آب
مذکور باز داخل خزانه شود و جنوبی و شمالی برای آب سرد است و زیر خزانه آب گرم چراغی بطلسم روشن کرده
اند که همیشه آب را گرم میدارد و این ترتیب از اقسام تعبیه است نه از اقسام طلسم غیر از آن چراغ شاهزاده از آن
بر اهل صنعت نموده باز گشت و بنیش ملکه نقل کرد ملکه گفت من بارها دیده بودم بعد از آن سر چراغان کنار
کرده باز گشتند و آن شب را شاهزاده با زوجه خاتون و جوهر با رفیقه بعشرت بسر بردند روز دیگر جوهر
سر زمین سیر و شکار بسیار داشت در میان قصر مقام کردند و روز دیگر روانه قصر سیزدهم کردند عالم افروز نایب
شرف افروز با حسن آرا و زیر خود با استقبال بیاورت جست و شاهزاده را بر تخت عزت نشانید
رقص دیدند و باده نوشیدند بعد از آن شب بعیش گذرانیدند یعنی شاهزاده با حسن آرا
عیش کردند روز دیگر از حمام برآمده حاضری خورده استراحت کرده آن روز موافق عرض نادره عزم سیر صحرا
کردند جاری و گلشن و بوادی خوش آب و هوا بسیار داشت از چوگان و اسب تازی و شکار اندازی الفقه
بعمل آمد که شاهزاده را آرامی در دل نماند و آن قدر قصور رنگین و عمارات دلنشین و گلهای بهاری
و چشمه های جاری و مرغان خوش رنگ و بلبلان خوش آهنگ و شکارهای زیاده از حد بقدرت احد
ملاحظه کرد که تماشا شد روز آن شب در قصر مذکور بعیش و طرب بگذرانید و هر شب کار عشرت از گلشن دولت
حسن آرا و زیبا و جوهر با حسن آرا بسر می برد و اگر خامه مشکین شمار به تفصیل عشرت ایشان پردازد باید جلد
علیحده نویسد بنابرین متوجه مطلب که عبارت از قصه است میگردد در روزی که شاهزاده عالی قدر چون
سه روز در قصر سیزدهم بسر برد روز چهارم روانه قصر چهاردهم کرد هر عالم افروز نایب نادره با وزیر خود
و دیگر جنت با استقبال شتافتند سابق برین معلوم شده که قصر چهاردهم حکم بهشت عجائبات دارد که او را قصر
اسرار نیز میگویند و قصر نادره را از دار هم جزا افزوده شجره فلک و شاخ نیز درین قصر بهشت واقع شده که محل نزول
مرغ اسرار است چنانکه سابق ذکر یافت شاهزاده این قصر را نیز دیده بلکه چند روز بسر برده بود و تعریف بهشت از شرح

و این حلقه مغربی را که پیچ دهند آب گرم از آن خزانه داخل حوض شود یعنی از زمین جوشد